> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part1

_ سه ماهه کرایه سرویس رو پرداخت نکردی! من که خیریه باز نکردم. اتوبوس خرج داره، چندماهه حتی لاستیکاش هم نتونستم عوض کنم.

دختر سرش رو پایین انداخت

_ امروز امتحان دارم تو رو خدا بذارین سوار شم سر ماه همشو باهم حساب میکنم.

راننده سرویس عصبی از جایگاهش پیاده شد و دستش رو سد راه دختر کرد

_ سه ماهه داری همینو میگی. تا کرایتو ندی حق سوار شدن نداری الآنم وقت ندارم برگرد خونتون دختر.

دختر تلاش کرد تا از کنار دست راننده داخل سرویس بره ولی راننده دستش رو محکم به عقب کشید که دختر سکندری خورد و به عقب پرت شد.

عصبی در ماشین رو به هم کوبیدم و به طرفشون رفتم.

_ کرایه اش چند میشه؟

راننده تابی به ابروهای پرپشتش داد و با پوزخند روی لبش تمسخر وار گفت
_ میخوای حساب کنی؟

کوتاه غریدم
_ گفتم چند؟

راننده تکیه اش رو به اتوبوس داد و نگاه کنجکاوش و بهم دوخت
_ سه ماهه نپرداخته! سرجمع سیصد تومن بدهکاره.

چندتا تراول پنجاه تومنی از جیبم بیرون کشیدم و به طرفش پرت کردم

چشماش برقی زد و قدمی به عقب برداشت.

نگاه ترسیده ی دختر برام آشنا بود.
بی توجه به راننده و نگاه خیره اش بند کیف دختر رو کشیدم

_ راه بیفت بریم خونتون.

چندنفر سرشونو از شیشه ی اتوبوس بیرون آوردن و مثل آدمای هیچی ندیده نگاه کنجکاوشون رو بهمون انداختن.

دختر به حالت دویدن پشت سرم میومد تا باهام هم قدم بشه.
برای خوندن پارتای بیشتر و سریعتر بدون تبلیغات و بدون وقفه و یکجا فقط با  عضو وی آی پی فستیوال بشین  به ادمین پیام بدین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part2#

نفس نفس زنان کنارم رسید
_ شما اینجا چیکار میکنین؟ تو رو خدا برگردین بابام منو با شما ببینه ایندفعه واقعا زنده به گورم میکنه.

قدم هامو آروم برداشتم تا بهم برسه. یه تای ابرومو بالا انداختم. زیر چشمش کبود بود. میتونستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده.

_ ایندفعه؟ مگه دفعه ی قبل چیکار کرد؟

تازه متوجه شد که چه حرفی زده سریع اصلاح کرد
_ نه منظورم این بود که شما بهتره برگردین.

دوباره با قدم های بلند به جلو حرکت کردم و بی حوصله پرسیدم
_ خونتون کدوم بود؟

قبل از اینکه جواب بده یکی از درها در باز شد و داریوش ازش بیرون اومد.

دختر با دیدن باباش سعی کرد پشت من پناه بگیره.

داریوش با دیدن من قیافه اش برزخی شد
_ تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زدم و نگاهی به اطراف انداختم
_ بهتره بریم داخل، محله کوچیکه واستون حرف درمیارن!

داریوش با همون اخمای درهم درحالی که با چشم برای دختر خط و

نشون میکشید از جلوی در کنار رفت.

اول دختر رفت داخل و پشت سرش هم من.

به محض بسته شدن در به طرف دختر رفت و توپید
_ این وقت صبح کجا داشتی میرفتی؟ همین مونده بود با این پسره توی کوچه ها راست راست جلو چشم مردم راه بیوفتی! بس نبود هرچقدر آبرومو بردی؟

دختر که از ترس رنگش پریده بود با صدایی که از ته چاه بیرون میومد جواب داد
_ بخدا میخواستم برم مدرسه که این آقا اومد.

توجه ❌👇
کپی و پخش رمان فستیوال توی هر کانال دیگه ای و توی هر اپلیکیشنی از جمله روبیکا یا هر پیام رسان دیگه ای حتی تلگرام توسط هرکسی حتی با نام خود نویسنده غیرقانونیه! درصورت مشاهده ی دزدی پارتای این رمان به مراکز قضایی پلیس فتا شکایت خواهد شد و پخش کننده ی اثر دادگاهی خواهد شد

> فستیوال:

فستیوال 🌀
part3#

دوباره داد داریوش به هوا رفت
_ صدبار بهت گفتم نمیخوام بری مدرسه. هر آتیشیه از گور همین درس خوندنت بلند میشه.

دستشو گرفتم و کنار کشیدم
_ اومدم باهات اتمام حجت کنم!

یقشو کشیدم و توی صورتش غریدم
_ با زبون خوش خاک بریز روی این قضیه تا تموم بشه وگرنه روزگارتو جهنم میکنم داریوش خان!

نگاهشو از دخترش گرفت و به من دوخت سعی کرد یقشو ازدستم دربیاره.

_ حرفیم مونده مگه؟

_ این چرت و پرتا و مزخرفات رو تموم کنین. هزارتا از این اتفاقا توی شهر میفته هیچکدوم به ازدواج ختم نمیشه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم
_ فکرتونم مثل محیط زندگیتون محدوده!

زن داریوش هراسون به طرفمون اومد
_ چه خبرتونه تو رو خدا آروم تر.

داریوش خندید
_ میبینی زن؟ بعد از نشون کردن دخترم حالا تازه یادش افتاده که اعتراض کنه.

گنگ حرفاش گوش میدادم چیزی متوجه نمیشدم. داشت از کدوم نشون حرف میزد؟!

یقشو محکم رها کردم
_ کدوم نشون؟! بهتره دست از رویاپردازی برداری داریوش خان! مازیار از ترس توی هفت تا سوراخ قایم شده، اگرم پیداش بشه اول به دست من کشته میشه.

داریوش با اخمای درهم دست دخترشو کشید و تا جلوی چشمام بالا آورد.

انگشتری که توی انگشت ظریف دختر خودنمایی میکرد چشممو زد.

چقدر این انگشتر آشنا بود!

داریوش غرید
_ مازیار خرِ کی باشه؟!

دست دخترش رو چندبار جلوی صورتم تکون داد

_ من فقط تو رو میشناسم که انگشتر نشونت توی دست دخترمه! حالا هم بهتره بری و هرچه زودتر فکر عقد و عروسی باشی!

تازه دوزاریم افتاد و فهمیدم دور از چشم من چه غلطی کردن!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part4#

***

° یک ماه قبل °

"سام"

ـ تنِ لش این بی صاحاب رو خودم جمع میکنم!

دست مُشت شده ام رو محکم روی فرمون ماشین کوبیدم.

ـ آروم باش سام! میدونستم اینجوری قاطی میکنی ولی جز تو نمیتونستم به کس دیگه ای خبر بدم. مازیار حرف توی گوشش فرو نمیره، هم بد مست کرده هم اون زهرماری رو بالا انداخته اصلا حواسش نیست داره چه غلطی میکنه همه جا رو به گند کشیده!

از بین دندون های کلید شده ام غریدم

ـ گوه زیادی خورده!

زیر لب تکرار کردم:

ـ آخرین باریه که این تن لش رو جمع میکنم!

گوشی رو روی صندلی کناری انداختم و پامو روی پدال گاز فشردم.

ماشین رو کمی پایین تر پارک کردم و به طرف ساختمون رفتم.

خوب میدونستم مدتیه که اینجا محل فساد مازیار شده.

جلوی در دوتا پسر نعشه با چشمهای خمار راهم رو سد کردن.

_ داداش این کاره ای؟ کی تو رو دعوت کرده؟

دستمو وسط سینه اش کوبیدم که سکندری خورد و به سختی خودشو گرفت.

_ گمشو کنار!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part5#

نفر دوم بینیشو بالا کشید

_ پلیس ملیسی؟

تنه ای بهش زدم و داخل رفتم.

موزیک مستهجنی داشت پخش میشد و دختر و پسرها بی قید در آغوش هم میلولیدن.

بوی الکل توی فضا پخش شده بود .

چشمامو اطراف سالن چرخوندم اما مازیار رو ندیدم . چند نفر رو کنار زدم و جلوتر رفتم

صدای کاوه رو شنیدم

_ مازیار با یه دختر توی اون اتاقه ... به زور بردتش.

ابروهامو به هم نزدیک کردم

_ همینجا بمون میرم سراغش.

_ بذار منم باهات بیام.

_ گفتم تنها میرم.

در اتاقی که کاوه نشون داده بود رو به شدت باز کردم که محکم به دیوار خورد.

با عصبانیت به صحنه ی رو به روم خیره شدم.

دخترِ نوجوونی با بالاتنه نیمه برهنه از ترس داشت به خودش میلرزید و توی بغل مازیار دست و پا میزد.

بیش از حد ترسیده و از زورِ گریه به هق هق افتاده بود.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part6#

_ چه غلطی میکنی مازیار؟

با صدای فریادم تکونی خورد و از دختره جدا شد.

به سختی لبخندی زد و با صدای بی جونش که ناشی از مصرف الکل و

اون قرص لعنتی بود، نالید

_ اومدی داداش؟ تو که پایه ی این مهمونیا نبودی!
حالا که اومدی بیا دوتایی این آهویی رو که به زور گیرش انداختم شکار کنیم!

با قدم های محکم به طرفش رفتم .

دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش نشوندم.

انگار تازه کمی حواسش جمع شد و مستی از سرش پرید

_تو گوه خوردی مرتیکه!

با کف دست محکم به سینه اش کوبیدم که به عقب پرت شد

_ تا دلت بخواد دختر اینکاره ریخته! تو همچین مهمونی برداشتی یه دختربچه آوردی تو اتاق؟

در همین لحظه صدای داد و بیداد از توی سالن به گوش رسید و صدای چند نفر که تند تند تکرار میکردن

ـ فرار کنید پلیس اومده!

ـ زود باشین فرار کنید.

صدای آژیر پلیس به گوشم خورد

نگاه تندی به مازیار انداختم
ـ جمع کن خودتو!

عصبی به طرف دختره رفتم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part7#

مازیار دست و پاشو گم کرده بود

با هراس دستمو کشید

ـ اون دخترو ول کن سام! الان مأمورا میان داخل باید زودتر از در پشتی

بریم.

به طرفش چرخیدم و با تموم خشمم اینبار مُشتم روی دماغش فرود اومد

خون از بینیش جاری شد

با عصبانیت غریدم

_ فقط خفه شو مازیار که این مُشت تازه اولش بود! نمیتونی دختره رو اینجا ول کنی نمیبینی داره از ترس سکته میکنه؟

همون لحظه صدای مأمورا باعث شد مازیار بی توجه به حرف من فرار کنه...

هر قدم که به دختره نزدیک میشدم یک قدم عقب میرفت .

دستاشو حصار بلاتنه ی نیمه برهنه‌اش گرفت

پوزخندی زدم و توپیدم
_ تو که میترسی غلط میکنی میای اینجور جاها!

با اخمای درهم جلو رفتم
_ پدر و مادرت میدونن دختربچشون این کاره اس؟

انگار زبونش قفل شده بود . وحشت زده به صورتم نگاه میکرد

_ ایست! از جاتون تکون نخورین اینجا در محاصره ی پلیسه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part8#

سرمو چرخوندم و با دیدن چندتا مأمور اسلحه به دست، سریع جلوی دختره ایستادم و کامل پشت سرم پناه گرفت تا بالاتنه ی برهنه اش توی دید نباشه.
دو طرف پیراهنمو گرفتم و با یک حرکت از تنم در آوردم

دکمه های پیراهن از هم جدا شد و روی زمین ریخت
پیراهن رو پشت سرم انداختم تا بپوشه.

با اخم رو به مأمورا غریدم
_ نمیبینین این دختر توی چه وضعیه؟ مثل گاو سرتون پایین انداختین

اومدین داخل؟

نگاهشونو پایین انداختن و منم از فرصت استفاده کردم و با چشم دنبال لباسش گشتم

یکی از پاهامو جلو بردم و مانتوش رو جلو کشیدم

_ بپوش زود!

بعد از اینکه کامل پوشیده شد از جلوش کنار رفتم و پیراهنم رو پوشیدم . یکی از مأمورا جلو اومد

_ شما باید با ما تشریف بیارید کلانتری تا پدر این دختر بیاد و تکلیفتون رو مشخص کنیم.

دختره درحالی که چونه هاش میلرزید نالید
_ نه تو رو خدا به بابام نگید خواهش میکنم.

با دستاش صورتش رو پوشوند و به هق هق افتاد

سری از روی تاسف تکون دادم

_ من کاره ای نیستم!

_ میدونیم اما متأسفانه اونی که باید گیر میفتاد فرار کرد الآن شما تا اطلاع ثانوی باید با ما بیاین!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part9

آرنجم به زانوهام تکیه دادم و سرمو بین دستام گرفتم.
روی صندلی های سرد آهنی نشسته بودیم تا تکلیفمون مشخص بشه!

دختر دستاشو بغل گرفته و توی خودش مچاله شده بود انگار منتظر بود حکم مرگش رو صادر کنن.

اصلا برام مهم نبود فقط منتظر بودم برسم خونه، خودم دخل مازیار رو بیارم.

_ بیاین داخل.

دختره سعی میکرد پشت من پناه بگیره و این منو کلافه میکرد.

در اتاق رو بستن و سوال و جوابو شروع کردن.
یه مرد جا افتاده و با موهای جوگندمی قدم زنان به طرفم اومد.

ـ از کی توی اون محل مشغول فساد شدین؟

پوزخندی زدم
ـ گزارشی که بهت دادن رو یه بار دیگه مرور کن تا بفهمی واسه چی اینجایی!

از طرز جواب دادنم جا خورد.

بی‌توجه از جام بلند شدم تا برم بیرون.

در همون لحظه در به شدت باز شد و اولین چیزی که به چشمم خورد یه مرد میانسال با ظاهری آشفته و ریش نسبتا بلند.

با چشمهای به خون نشسته، نگاهشو توی اتاق چرخوند و روی من و دختره ثابت موند!

با صدای خش دار و لهجه‌ی روستایی غرید
_ مادر نزاده هنوز کسی که بخواد با آبروی داریوش بازی کنه!

دختره بیشتر توی خودش مچاله شد و دوباره شروع به لرزیدن کرد!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part10#

" گُلبرگ "

مامان گلناز رو توی بغلش گرفت و مشغول شیر دادن بهش شد.

نگاهم روی صورت کوچیک و نازش بود که سرشو تکون میداد تا بهتر بتونه توی بغل مامان خودشو جا کنه و شیر بخوره.

دلم براش ضعف رفت و ناخواسته به طرفش کشیده شدم و از لپای هلوییش یک گاز کوچیک گرفتم. اونقدر گرسنه بود که از شیر دل نکَنه و گریه نکنه. فقط صورتشو جمع کرد و محکم تر میک زد

خودمو عقب کشیدم و زیپ کیفمو باز کردم

کتاب زیست شناسی رو بالا آوردم صفحه ی مورد علاقه ام در مورد لنفوسیت ها رو باز کردم.

کتابو بالاتر آوردم و به بینیم چسبوندم و عمیق بوییدم واقعا هم برام بوی زندگی میداد.

حتی یک کلمه هم توی این کتاب ننوشته بودم .
دلم نمیومد خط بهش بیوفته!

_ بازم که چسبیدی به اون کتاب! الان بابات میاد خونه یه غذا درست نکردی . از بس گلناز منو میکید جون تو تنم نمونده .

آروم کتابو توی کیف مدرسه ام گذاشتم درست مثل یک شیء گرانبها حتی نمیخواستم ورقه هاش تا بخوره.

دوباره زیرلب غر زد
_ نمیدونم این آخر عمری بچه میخواستم چیکار؟! حالا اگه پسر شده بود یه چیزی.

وقتی مامان اینجوری حرف میزد دلم میگرفت .

اخم کردم و جواب دادم
_ مامان ناراحت نباش دیگه. خب خدا میخواسته منم خواهر داشته باشم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part11

چنان چشم غره ای بهم رفت که سرم پایین افتاد.

_ بسه دوتا کتاب خوندی فکر میکنی دنیا هم به قشنگی کتابهاست؟ دوتا پسر خدا بهم داد یکیش که نمیدونم کدوم از خدا بی خبری سرشو به باد داد، فقط حامد مونده که تو جونِ بابات برسه.

با بغض جواب دادم
_ پس من و گلناز چی؟

آهی کشید
_ دختر فقط میخواد زحمتش رو بکشی تهش هم یه پدرسگی بیاد برداره ببره معلوم نیست چی به سرش بیاد! کاش شما دوتا هم پسر شده بودین حداقل خیالم راحت بود.

بلند شدم دلم نمیخواست بحثو ادامه بده.

ـ مامان چی باید درست کنم واسه شام؟

ـ سیب زمینی ها رو شستم بیار پوست بگیر کتلت درست کن.

یه ظرف و یه چاقو با کاسه ای که سیب زمینی ها داخلش بود رو برداشتم و داخل اتاق برگشتم .

آروم مشغول پست کندن شدم.

ذهنم بدجور مشغول بود نمیدونستم باید چطور به مامان بگم. به خاطر فوت برادرم یک ماه بود که نتونستم حرفی بزنم ولی دیگه نمیشد.

با حس سوزشی توی پوست دستم، صورتم مچاله شد. آخی گفتم و چاقو رو روی موکت انداختم.

خون از دستم چکید.
انگشتمو توی دهنم گذاشتم تا سوزشش کم بشه.

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part12#

مامان با اخم های درهم گلناز رو روی زمین گذاشت و به طرفم اومد.

_ ای دست و پا چلفتی! همسن های تو شوهر کردن هرکدوم بچه هم دارن تو هم یه سیب زمینی رو نمیتونی درست پوست بگیری!

هرچی میشد سرکوفت بقیه رو به من میزد؟! نمیدونستم توی جنس خودم چی کم داشتم؟!

تردید رو کنار گذاشتم بالاخره باید حرفمو میزدم.

_ مامان ...

گلناز سینه خیز به طرفم اومد و طبق عادتش سرشو روی پام گذاشت. توی اوج ناراحتی و نگرانی لبخند روی لبم نشوند.

_ باز چی شده؟

سرمو پایین انداختم تا بتونم حرفمو به زبون بیارم.

_ فردا باید کرایه سرویس مدرسه بدم. چند ماهه عقب افتاده من دیگه روم نمیشه برم. همه کرایشونو دادن فقط من موندم.

همونجور که سیب زمینی های پوست شده رو رنده میزد نگاه پر تأسفش رو به طرفم فرستاد.

_ بخدا من دیگه موندم. هنوز خاک قبر داداشت خشک نشده میدونی که این روزا بابات توی شوک مرگشه! امروز با هزارتا دعوا و مکافات از خونه فرستادمش بیرون تا حال و هواش عوض بشه.

خودم همه ی اینا رو میدونستم.

آهی کشید و ادامه داد
_ به نظرم بهتره اصلا اسمش هم نیاری میدونی که بابات دنبال بهونست تا نذاره بری مدرسه! امسال قرار بود درس رو ول کنی و کمک حال من باشی ولی تا الان دور از چشم بابات رفتی مدرسه و من هربار به دروغ گفتم که میره خونه ی خالش. ولی بالاخره که چی؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part13#

گلناز رو محکم  توی بغلم فشردم تا برای لحظه ای آروم بشم.

با بغض لب زدم
_ من فردا امتحان دارم اونم امتحان زیست! اگه توی سرویس رام ندادن چیکار کنم؟ جلوی بقیه آبروم میره.

رنده رو محکم توی کاسه کوبید
_ همینجور درس درس کردی که حالا سگ هم در خونمون نمیزنه! هرکی هم بخواد بیاد طرفت فوری میگن این میخواد درس بخونه طرف هم پشیمون میشه و جلو نمیاد.

قطره ی اشکم روی گونه ام چکید...

یعنی رویای یه دختر به ازدواج ختم میشد؟! چرا فکر میکنن یک دختر فقط با ازدواج خوشبخت میشه؟! پس آرزوهای خفته اش باید خفته بمونه تا دفن بشه؟!

صدای زنگ بلبلی توی فضای کوچیک خانه پیچید. بغضمو پس زدم
_ من میرم درو باز کنم.

طول حیاط رو طی کردم و به در آهنی رنگ و رو رفته رسیدم.
در رو محکم کشیدم و با صدای گوش خراشی باز شد.
بی بی جون با چشمهای همیشه کنجکاوش داخل اومد.

_ سلامت کو دخترجون؟

_ سلام بی بی بیا داخل مامان اونجاست.

در حالی که هنوز هم چشماش همه جا میچرخید داخل رفت.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part14

مامان و بی بی جان مشغول حرف زدن بودن و من متوجه حرفاشون نبودم.

_ امسال امتحان نهایی دارم حداقل دیپلمم بگیرم پیش دانشگاهی رو هم بیخیال میشم .

قبل از اینکه مامان چیزی بگه بی بی جون پیش دستی کرد
_ دختر فقط تا یه زمان خاصی خریدار داره و تا تنور داغه باید نون رو چسبوند.

چشمهایش را ریز کرد و ادامه داد
_ مگه همون دختر داییت زهرا نبود که اینهمه پاشنه ی در داییتو درمیاوردن براش؟ چی شد؟ هی ناز کرد و گفت میخوام درس بخونم بعدم شد ۲۰ سالش دیگه میگفتن این دختر پیره و کسی براش نمیرفت الانم که ۳۰ سالشه تو خونه نشسته!

مامان در ادامه ی حرفای بی بی اضافه کرد
_ حالا مدرکشم بذاره در کوزه آبشو بخوره! دختری که پاش به دانشگاه باز میشه خراب میشه اینو هممون میدونیم.

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم وقتی پشتیبانی برای آزروهات نداشته باشی، اون آرزوها به محال ترین های زندگیت تبدیل میشه!

_ پاشو برو ببین تخم مرغ توی یخچال هست یا نه.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.
هیچ کس براش مهم نبود که من فردا یکی از مهم ترین امتحانامو باید

پاس میکردم.

تخم مرغی از توی یخچال برداشتم.

حالا که نمیتونستم کتاب دست بگیرم، سعی کردم در همون حال که تخم مرغ و بقیه ی محتویات کتلت را اضافه میکردم، چیزایی که سرکلاس فهمیده بودمو توی ذهنم مرور کنم.

کتلت ها رو توی ماهیتابه سرخ کردم . وقتی ظرف خالی از مایع رو دیدم با خوشحالی عرق پشت پیشانیمو پاک کردم.

صدای باز شدنِ در باعث شد سرمو بلند کنم.

با دیدن بابام زیر گازو خاموش کردم و به طرفش رفتم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part15

_ خسته نباشی بابا.

کفش های سفید رنگش رو جلوی در درآورد .
نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند کمرنگی جواب داد
_ ممنون. مامانت کجاست؟

_ توی اتاقه با بی بی نشستن.

چهره ی خسته اش صورتشو چروکیده تر نشون میداد. از وقتی برادر بزرگم کشته شد، انگار نیمی از جونش رفت.

_ گشنمه زودتر یه چیزی بیارین.

مامان رو صدا زدم بی بی جون رفت و در سکوت شام خوردیم و بعد تازه فرصت کردم تا نگاهی به کتابم بندازم. اما فکر کرایه ی سرویس ذهنمو آروم نمیذاشت.

گاهی افکار مامان به من هم سرایت میکرد و با خودم میگفتم شاید اگر پسر بودم میتونستم خودم خرج تحصیلمو در بیارم.

بابا دوست نداشت من برم مدرسه واسه همین جرأت نمیکردم ازش چیزی بخوام.

با صدای مامان سرمو از روی کتاب بلند کردم

درو بست و نزدیکم اومد.
_ حالا که تا اینجا خوندی و امتحانای نوبت اول رسیده بهتره امسال رو ادامه بدی تا دیپلمت ناقص نمونه.

مامان که تا چند ساعت قبل ساز مخالف میزد حالا به فکر افتاده بود. تعجبی نداشت این از خصوصیات بارزش بود.

کور سوی امیدی توی قلبم روشن شد. همین که مامان به فکر رفته بود میتونستم امیدوار باشم.

_ چه جوری مامان؟ مجبوریم واسه کرایه به بابا بگیم.

سریع جواب داد
_ نه اصلا! اسمش بیاری بدتر میشه . من یه راه دیگه به ذهنم رسیده.

با کنجکاوی پرسیدم
_ چه راهی؟

نگاهی به داداشم که با فاصله از من غرق جواب بود انداخت.

_ باید واسه امتحانای این ترم بری شهر خونه ی خالت بمونی تا نخوای با سرویس بری.
بقیش هم توی خونه غیرحضوری بخون بعد واسه امتحانای نوبت دوم بازم برو همونجا.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part16#

نا امید سرجام برگشتم
_ مامان تو که میدونی بابا اجازه نمیده با وجود نوید من اونجا بمونم.

_ نوید پسرخالته و مطمئنه. راضی کردن باباتم با من.

قبل از اینکه اعتراض کنم ادامه داد
_ اگه واقعا میخوای دیپلمت ناقص نمونه این تنها راهه.

پوف کشداری کشیدم.
_ ظاهرا مجبورم به پیشنهادت فکر کنم ولی خاله که از این موضوع خبر نداره اصلا شاید شوهرش راضی نباشه.

_ تا تو امتحانتو بدی من خودم باهاش تماس میگیرم نگران نباش.
حالا هم زودتر اون لامپو خاموش کن بخواب دیگه دختر. بابات صبح زود میخواد پاشه نورش اذیتش میکنه نمیذاره بخوابه.

همیشه اول حرفای تلخی میزد اما تهش بهم کمک میکرد و نمیذاشت احساس تنهایی کنم.

_ نمیخواد بهش فکر کنی همین امشب وسایلت رو جمع کن فردا از راه مدرسه برو خونه ی خالت . یه روز دیگه پول کرایه رو خودم میبرم میدم به راننده.

نفس خستمو بیرون دادم
_ باشه مامان.

با نگاهی به برادرم حامد که از فرط خستگی بیهوش شده بود برق رو خاموش کردم.

هوا تاریک و روشن بود که بیدار شدم . تند تند لباسم را پوشیدم. چون توی روستای ما دبیرستان نبود باید با سرویس به شهر میرفتیم. اون هم سرویسی که هزارجا میرفت و در آخر ما رو به مدرسه میرسوند. اکثر وقتها

نیمی از کلاس رفته بود که میرسیدیم.

هیچوقت به صف و دعای صبحگاهی نمیرسیدم.

بیخیال صبحونه شدم.
کیفمو که حالا به خاطر وسایلم سنگین تر شده بود روی دوشم انداختم از خونه بیرون زدم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part17

***

خاله با روی باز ازم استقبال کرد. نوید و نیکی بیشتر از اون خوشحال شدن.
اما خودم دلم گرفته بود و دوست داشتم میرفتم خونه.

خاله کوله پشتیمو از روی دوشم برداشت
_ خیلی خوشحال شدم وقتی مامانت زنگ زد و گفت که قراره بیای اینجا.

نیکی دستمو کشید
_ بیا بریم توی اتاق من کلی حرف برات دارم از امشب قراره با حرفام مغزتو بخورم.

کوله رو از دست خاله گرفت و منو توی اتاق هول داد. خاله از همونجا داد زد
_ اذیتش نکن نیکی بذار استراحت کن تازه اومده.

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم نیکی با ذوق دستمو کشید و کنار خودش نشوند

_ خوب شد تو اومدی گلبرگ. اگه بدونی چه خبرایی دارم.

کنجکاو پرسیدم
_ در مورد اون پسره؟ اسمش چی بود؟

سریع جواب داد
_ کاوه!

_ خب چی شد؟ رابطتون به کجا رسید؟

لبخندش یه لحظه هم از لبش نمیرفت

_ اولاش که بهم محل نمیداد اما بعد از یه مدت خودش اومد سراغم . نمیدونی گلبرگ چه حسی داشتم، انگار معجزه شده بود.

_ من حس خوبی ندارم کاش بیخیالش میشدی. از کجا میدونی که تو رو میخواد؟ اصلا اسمی از ازدواج میاره؟

با این حرفم سریع زد زیر خنده
_ ساده ایا دختر! همه چی به ازدواج نیست اینقدر دختر و پسرا باهم دوستن که آشنا بشن. تازه من ازش خوشم اومده باید بیشتر باهاش بگذرونم تا بعد ببینم چی میشه.

شونه ای بالا انداختم
_ خودت بهتر میدونی.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part18

خواستم برم بیرون که نیکی دوباره صدام زد

_ یه دقیقه بشین هنوز حرف اصلیم مونده.

کلافه کنارش نشستم
_ میخوام یه سر برم پیش خاله ، از وقتی اومدم همش کنار تو بودم.

دستمو کشید
_ بیخیال مامانمو بعدا هم میتونی ببینی. ببین کاوه با دوستاش به یه کلوپ خفن دعوت شده اونجا بری اصلا یادت میره چه غم و غصه ای داری.

_ چه جور کلوپی؟ تو هم رفتی؟

_ نه من نرفتم هنوز ولی خب میدونم دختر و پسرای زیادی اونجان کلا همه پایه هستن. واسه فرداشب هم منو دعوت کرده منم که اینجوری مامان نمیذاره برم اگه تو باهام بیای حل میشه.

دستمو از دستش بیرون کشیدم
_ دیگه چی نیکی؟ مثل اینکه من واسه درس اومدم اینجا. اونم با هزار مکافات. حالا وسط امتحانام برم خوش گذرونی؟!

پشت چشمی نازک کرد و مشتی به بازوم کوبید
_ حالا انگار چی ازت خواستم. به هر حال من فرداشب میرم تو هم اینجا با نوید تنها میشی.

از فکر تنها شدن با نوید ابروهام درهم گره شد .

نگاه های خیره اش روی خودم اذیتم می‌کرد

_ خاله که هست من پیش خاله میمونم. بعدم فکر نکنم از درس اضاف بیام که بخوام به چیزای دیگه فکر کنم.

_ باشه ولی بازم تا فردا بهش فکر کن

با رفتن نیکی تازه تونستم نفسی بکشم.

اون شب شام رو کنار خاله و شوهرخاله و بچه هاش خوردیم و بعد تا صبح درس خوندم، خاله هم اجازه نمیداد مزاحمم بشن.

آخرای شب نوید با بشقاب میوه اومد توی اتاق.

بشقاب رو جلوم گذاشت

_ یکمم به خودت استراحت بده .

_ به اندازه کافی استراحت کردم الآن وقت خوندنه.

سری تکون داد
_ مشکلی داشتی بگو شاید بتونم کمک کنم

جلوش معذب بودم

سریع جواب دادم
_ نه مشکلی ندارم ممنون.

با مکث کوتاهی نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part19

امتحانم رو عالی پاس کرده بودم و با لبخند موفقیت آمیزی توی حیاط مدرسه راه میرفتم و حتی گاهی از شوق بالا میپریدم.

قبل از ورود به جلسه امتحان، کیفمو زیر تک درخت مدرسه گذاشته بودم.

تند تند به طرفش رفتم تا برای امتحانی که دور روز بعد داشتم از الان شروع به خوندن کنم.

توی حیاط چشم چرخوندم اکثرا هنوز سرجلسه بودن و کسی زیاد بیرون نیومده بود.

کتاب رو باز کردم چندتا ورق زدم که یکدفعه کاغذ کوچیکی لا به لای صفحه ها توجهم رو جلب کرد!

یادم نمیومد کاغذ لای کتاب گذاشته باشم.

با کنجکاوی بازش کردم .

از تعجب و ترس نزدیک بود پس بیفتم.
یه دست نوشته که اصلا برام آشنا نبود.

زیرلب شروع به خوندن کردم
" فکر میکنی مرگ داداشت واقعا یه تصادف بوده؟ تصادف ظاهر قضیه بوده تا از قتل پشت این قضیه باخبر نشین... اگه واقعا میخوای بدونی

قاتل داداشت کیه امشب بیا این آدرس. توی کلوپی که آدرسش دادم میتونی قاتل برادرت رو پیدا کنی"

زیرشم یه آدرس نوشته بود.

دست و پام شروع به لرزیدن کرد. کتاب و کاغذ از دستم روی زمین افتاد. این کار کی بود؟! کی بوده که دقیق میدونسته من الان میام و این کتاب رو باز میکنم که تونسته کاغذ رو بذاره لای کتاب؟!

تا جایی که میدونستم ماشین داداشم چپ شده بود و از طریق تصادف جونش رو از دست داده بود.

ترس همه وجودم رو فرا گرفته بود.
کاغذ و توی کیفم چپوندم و کتابمو برداشتم.

دیگه نتونستم توی مدرسه بمونم باید برمیگشتم خونه ی خاله!

فاصله ی مدرسه تا خونه فقط دوتا کوچه بود.

توی راه مدام برمیگشتم و پشت سرم رو نگاه میکردم همش میترسیدم یکی دنبالم باشه.

مشتم رو تند تند به در کوبیدم . خاله هراسون درو باز کرد.

به محض دیدنش خودمو توی بغلش انداختم و زدم زیر گریه.

خاله با نگرانی صورتم رو بین دستاش گرفت
ـ عزیزدلم چی شده؟ چرا اینقدر هراسونی؟ بگو تا از ترس سکته نکردم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part20#

گریه ام شدت گرفته بود و نمیتونستم آروم بشم.

خاله دستمو گرفت و حیاط رو باهم طی کردیم .

نوید از خونه بیرون اومد و با اخمهای درهم بهمون نزدیک شد
ـ چی شده گلبرگ؟ کسی تو راه مزاحمت شده؟

قدم بلندی به طرف در برداشت
ـ من الان میرم دخلشو میارم.

خیلی عصبی بود اما قبل از اینکه بره خاله دستشو کشید
ـ بیا ببینم نوید کجا میری سر خود؟ بشین حالا خودش آروم میشه میگه چی شده.

نوید دستشو از دست خاله بیرون کشید
ـ ولم کن مامان از این حالش معلومه یکی اذیتش کرده حتما تو راه مدرسه بوده.

برای اینکه بیشتر از این نگران نشن و دردسر درست نشه، اشکامو پاک کردم و روی یکی از سه پایه هایی که جلوی در خونه خورده بود نشستم.

هردوطرفم نشستن و به دهنم خیره شدن تا حرف بزنم

نفس عمیقی کشیدم
ـ چیز خاصی نیست نگران نباشین. فقط توی مدرسه که بودم خواستم کتاب بخونم عکس داداشمو لای کتابم دیدم دلم گرفت.

نوید دستی به صورتش کشید. خاله هم آه کشید و دستش و روی پاش کوبید
ـ آخه عکس طاها رو واسه چی گذاشتی لای کتابت؟ خدا بیامرزدش

مرگش هممونو داغ دار کرد. جاش توی بهشت باشه ان شاءالله.

صدام هنوزم بغض داشت
_ فراموش کردنش کار من نیست. عکسش هم نباشه خودش همه جا باهامه.

خاله که انگار تازه چیزی یادش اومده باشه پرسید
_ راستی گلبرگ هممون درگیر عزاداری بودیم نفهمیدیم خانواده ی اون دختر چی شد؟

ابروهامو به هم نزدیک کردم
_ کدوم دختر؟

سرشو پایین انداخت و ادامه داد
_ همون دختری که روز آخر همراه طاها توی ماشین بوده . بنده ی خدا مغزش روی آسفالت پخش شده بود.

نوید اعتراض کرد
_ مامان حالا وقت این حرفا نیست! بهتره به جای یادآوری غم و غصه، گلبرگ رو ببری داخل ناهار بخوره.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part21

_ نه عیب نداره از حرفای خاله ناراحت نشدم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم
_ خانوادش برای شناسایی جسد اون دختر نرفته بودن پزشکی قانونی. همه حدس میزنن از ترس آبروشون بوده.

خاله نچ نچی کرد
_ ای روزگار میبینی چقدر سخته. بچم طاها وقتی از ماشین به بیرون پرت شده بود هنوز جون داشته که به نوید زنگ زد و بهش گفت تصادف کرده ولی وقتی مغز پخش شده ی اون دخترو میبینه، از ترس خودشم مرگ مغزی میشه.

آهی کشید و ادامه داد
_ ترس از آبرو بد چیزیه. اگه زنده هم میموند شاید خانواده‌ی دختره ولش نمیکردن.

نوید از جاش بلند شد و رفت بیرون.

معلوم بود نمیتونست اون حرفا رو بشنوه.

حرفای تلخی بود منم طاقت شنیدنش نداشتم. دلم نمیخواست اسطوره ای که از داداشم توی ذهنم داشتم خراب بشه.

واسه اینکه جو عوض بشه پرسیدم
_ نیکی کجاست خاله؟

_ رفته خرید. میگفت تولد دوستشه امشب.

پس داشت خودشو واسه رفتن به کلوپ آماده میکرد.

_ پاشو خاله جون پاشو بریم ناهار درست کردم بخوریم بچه ها خودشون بعدا میان.

کیفم رو از روی دوشم پایین کشیدم و دست گرفتم.
وسایلم رو توی اتاق گذاشتم . کاغذ مچاله شده رو باز کردم و دوباره خوندم.

گفته بود کلوپ؟

امشب نیکی هم میخواست بره یه کلوپ. باید آدرسش رو ازش میپرسیدم شایدم همون باشه.

ولی مگه فقط یه کلوپ توی این شهره؟!
سعی کردم خودمو آروم نشون بدم اما از درون جمله های توی اون کاغذ منو به شک و تردید میانداخت.

صورتم رو شستم و از اتاق بیرون رفتم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part22

***

° بازگشت به زمان حال °

" سام "

دیدن انگشتر آشنایی که توی دستای اون دختر خودنمایی میکرد، مثل

نفت روی آتیش درونم پاشیده شد.

اون انگشتر مال مامانم بود و من خوب میشناختمش.
همیشه میگفت این انگشتر به عروس پسر بزرگش یعنی زن آینده‌ی من میرسه!

دستام مشت شد و وسط سینه ی داریوش فرود اومد .

نفس های عصبیم با بازدم های عمیق از بینیم بیرون زد و از بین دندون های کلید شده‌ام غریدم
_ شما غلط کردین! خودم میدونم این قائله رو چطور ختم کنم! تا این وسط یکی کشته نشه هیچی درست نمیشه!

دوباره نگاهم به دختره افتاد که ترس از صورتش بیداد میکرد.

تنه ی محکمی به داریوش زدم و از خونشون بیرون رفتم و درو محکم به هم کوبیدم.

با سرعت جت رانندگی کردم و زیرلب به زمین و زمان فحش دادم.
پوزخندی زدم و مشتمو محکم روی فرمون کوبیدم
_ میدونستن نمیتونن من رو اجبار کنن بی خبر دست به مکافات زدن!

وای به حالشون که امشب محشر به پا میکنم!

چشمام کاسه ی خون بود!
اگه مازیار رو میدیدم بدون شک میکشتمش!

ماشین رو همون کنار در خونه پارک کردم. کلید رو روی در انداختم .

از همون دم در داد زدم

_ مامان ... بابا بیاین بیرون!

مامان و بابا و ساحل هراسون دویدن توی حیاط.

مامان با نگرانی پرسید
_ چی شده پسرم؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

عصبی فریاد زدم
_ میخواین به این گوهی که دارین به زندگیم میپاشین بخندم؟ آره باید جشن بگیرین پسر بزرگتون داره دوماد میشه ولی خودش خبر نداره!

قهقهه ی عصبی سر دادم و دوباره غریدم

_ خودشم مثل بقیه کارت دعوت براش میفرستن بیاد دست عروسش رو بگیره به خوبی و خوشی بره حجله!

مامان از ترس دست بابامو چنگ زد و با گریه التماسش کرد
_ تو رو خدا آقا مسعود خودت پسرتو قانع کن! خودت بهتر میدونی چقدر کله خرابه!

بابام سعی کرد مامانمو آروم کنه
_ نگران نباش زن! سام پسر عاقلیه شرایط رو بهتر از منو تو درک میکنه!

عمداً با صدای بلند حرفاشو میزد تا من بشنوم یا به عبارتی به در میگفت تا دیوار بشنوه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part23

گلدون گلی که مامان روز قبل خریده بود رو برداشتم و محکم روی زمین کوبیدم

_ هنوز حالیتون نشده سام یه دنیا رو به آتیش میکشه اگه چیزی بخواد

بهش تحمیل بشه؟

همزمان با صدای پخش شدن گلدون کف زمین ، ساحل جیغ زد و به مامان چسبید

_ تو رو خدا داداش آروم باش.

قدمی جلو رفتم و بلند تر داد زدم
_ حالا دیگه کارتون به جایی رسیده که واسه نجات مازیار الدنگ از من مایه میذارین؟ هر گوهی خورده پاش میمونه وگرنه خودم خونشو میریزم!

مامان هراسون صورتش رو چنگ زد
_هزاربار گفتم بفهمه قیامت به پا میکنه ولی هر دفعه گفتی باهاش کنار میاد.

جالب اینجا بود که هیچکدوم نمیتونستن مستقیم با خودم حرف بزنن!

دستای مشت شدمو به دیوار کوبیدم
_ با زبون خوش، خودتون این مسخره بازیتونو تموم کنین وگرنه خودم دست بکار میشم!

بابا بهم نزدیک شد دستشو روی شونه ام گذاشت
_ سام پسرم بعضی چیزا مصلحتیه. الآنم فقط تا وقتی که داداشت پیداش بشه اسم تو رو گذاشتیم روی اون دختر! قرار نیست که تا آخر عمر تحمل کنی. مگه ندیدی چند روز تمام چطور با چوب و چماق و اسلحه پشت در نشسته بودن؟ بخدا اونا داغ دار هم هستن میزنن داداشتو میکشن.

دستشو محکم پس زدم
_ د من اگه اون پسر ادنگتونو پیدا کنم که خودم زودتر تیر خلاص رو بهش میزنم

پوزخندی زدم و انگشت اشارمو تهدید کنان جلوی صورتش تکون دادم
_ مصلحت بمونه واسه امثال شما که بهش اعتقاد دارین! واسه من فقط تصمیم خودم ارزش داره نه صلاح دیگران!

مصرانه تأکید کردم
_ حرف من همونه! یادتون نره. اگه از آبروریزی میترسی زودتر تمومش کن وگرنه من بدتر مایه ی ننگت میشم!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part24#

حرف آخرم اتمام حجت بود.

نمیتونستم خونه بمونم باید میرفتم تا میتونستم آروم بشم.

قبل از خروج کامل، بابا دستمو گرفت

_ صبر کن پسر! حرف منم بشنو بعد برو.

ایستادم اما به طرفش برنگشتم

_ من نمیتونم حرفمو پس بگیرم. اون دختر باید عروس من بشه. مازیار فوقش یک ماه دوماه قایم شد مجبوره برگرده. این آش رو خودش واسه خودش پخته و مسئولیتش پای خودشه. اما تو احترام ریش سفید منو نگه دار.

دستمو بین موهام فرو بردم و به طرفش برگشتم و تند غریدم
_ احترام ریش سفید با این چیزا خدشه دار نمیشه. میتونستم به راحتی همه چی رو به آتیش بکشم ولی همین احترام به ریشت اجازه نداد!

پوزخندی زدم و ادامه دادم
ـ این فکر رو از سرتون بیرون کنین! دختره هم راضی نیست مطمئنا دارن مجبورش میکنن.

ایندفعه مامان به حرف اومد
ـ تو با دختره صحبت کن اگه واقعا ناراضی بود اونوقت منم انگشترمو پس میگیرم ولی اگه راضی بود ...

نذاشتم ادامه بده! چون از نارضایتیش مطمئن بودم کلافه دستمو توی هوا تکون دادم

ـ اونوقت من باهاش ازدواج میکنم.

برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم! چون میدونست آدمی نیستم که از حرفم کنار بکشم و همین امیدوارش میکرد .
بی معطلی از خونه خارج شدم.

زیرلب فحشی به مازیار دادم و با هستی تماس گرفتم تا اون شب بتونم از همه چی فارغ بشم.

_ جانم عزیزم چه عجب خودت باهام تماس گرفتی.

جلوی آرایشگاه ماشین رو پارک کردم.

_ درگیر بودم. واسه امشب بیا.

_ برای تو همیشه وقت دارم!

_ خوبه!

_ باعث افتخاره سام باز اومده سراغ خودم! مثل همیشه همه فن حریف نمیذارم خستگی برات بمونه.

نگاهم به آینه ی ماشین بود ریشم داشت بلند میشد .

دستی بهش کشیدم
_ حوصله ی تازه وارد ندارم سه ساعت بخوای توضیح بدی که حالا اینجوری بخواب حالا اونجوری بخواب!

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part25#

قهقهه ی بلندی سر داد
ـ میدونم عزیزم به خاطر همینه که مدت دوستیمون طولانی شده.

بی حوصله جواب دادم
ـ واسه امشب چیزی لازم نداری؟

با ناز جواب داد
ـ همون چیزای همیشگی! شب میبینمت.

تماس رو قطع کردم و به طرف آرایشگاه رفتم

چند ساعتی طول کشید تا مدل موهامو تغییر داد و ته ریشم رو خط دار کرد.

دوباره سوار ماشین شدم. اول باید شام میخوردم بعد با خیال راحت میرفتم خونه مجردیم!

توی رستوران هر نوع غذایی که حس میکردم بتونم بخورم رو سفارش دادم اما هیچکدوم از گلوم پایین نمیرفت.

تا میخواستم ذهنمو آروم کنم یاد اون دختر میفتادم. صورتش کبود بود حتما اونم از این تصمیم خانوادش ناراضیه و چون مخالفت کرده باهاش درگیر شدن.

تصمیم داشتم ببینمش اما نمیدونستم با اون بابای حساسش چطور چنین چیزی امکان پذیر بود.

به سختی چند قاشق خوردم و از رستوران بیرون زدم.

به طرف خونه ام رانندگی میکردم که تماس کاوه افتاد روی گوشیم

_ خبر جدید داری کاوه؟

_ نه والا. انگار داداش جناب عالی آب شده رفته تو زمین.

_ نگرانش نباش بالاخره پیداش میشه. امروز و فردا رو شنگول باشه پس فردا پولش تموم میشه و مجبور میشه برگرده پیش خودم.

سکوتش طولانی شد

_ مشکلی پیش اومده ؟

_ مشکل که نه فقط خواستم بدونم تکلیف اون دختر بیچاره چی میشه؟ تا جایی که گفتی خانواده ی حساسی دارن.

_ مشکلی نیست فردا حلش میکنم.

نگران جواب داد
_ چطوری؟

_ میخوام برم مدرسه ی دختره مثل اینکه خودم باید باهاش حرف بزنم.

_ فکر نکنم دختره کاره ای باشه. اونجور که دخترخالش برام تعریف کرده حرف حرف باباشه.

_ از امروز تصمیمم زندگیشو خودش میگیره!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part26

متعجب پرسید
_ میخوای با نیکی حرف بزنم ؟

_ نیازی نیست. گندی که مازیار زده رو جمع میکنم بعد که پیداش کردم حسابمو باهاش تسویه میکنم.

_ مازیار اینبار گند زد. هردفعه اون قرصه رو بالا نمینداخت.

بی حوصله جواب دادم
_ بسه کاوه کاری نداری؟

_ تنها نمون امشب بیا پیش من.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم
_ نه امشب حوصله ندارم .

گوشی رو توی جیبم انداختم و وسایل رو از ماشین پیاده کردم.

برق های ساختمون رو روشن کردم.
خوراکی ها و نوشیدنی ها رو روی میز گذاشتم.

دکمه های پیرهنمو بی حوصله باز کردم و روی تخت انداختم. رکابی سفید رنگی که زیرش پوشیده بودم کافی بود.

گوشیمو خاموش کردم تا کسی گند نزنه به اعصابم.

صدای آیفون لبخند کجی رو روی لبم نشوند.

دکمه رو فشردم و منتظر موندم بیاد بالا.

سرم پایین بود. صدای تق تق کفشای پاشنه بلندش تنها صدایی بود که به گوش میخورد.

هستی داخل شد و بی مقدمه مانتوش رو درآورد و روی تخت انداخت.

لباس خواب جذب قرمز رنگش تمام اندامهای زنونه اش رو به نمایش گذاشته بود. برای بودن باهاش نیاز به تلاش نبود.

وقتی نگاه خیره ام رو روی اندامش دید از همون خنده های معروفش روی لبش نشوند و به طرف میز رفت.

جام شراب قرمز توی دستش و حرکات اندامش، حواس مردونه ام رو به

جوش و خروش درآورد

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part27#

***

صدای زنگ گوشیم برای بار چندم بلند شد. سردرد شدیدم امونم رو بریده بود و صدای گوشی حالمو بدتر میکرد.

دستمو زیر بالش بردم و گوشی رو چنگ زدم.

نمیتونستم پلکامو از هم باز کنم.

گوشی رو پرت کردم و نفهمیدم به کجا برخورد کرد فقط همین که صداش قطع شده بود برام کافی بود.

دوباره سرمو روی بالش گذاشتم .

_ عزیزم نمیخوای بلند شی؟

زیرلب غریدم
_ عزیزم و زهرمار! دو دقیقه نمیذارن آدم کپه ی مرگشو بذاره! گوشی رو خفه کردم حالا نوبت توئه؟!

حرکت دستش روی قفسه ی سینه ام و حرکت پاش روی پام خواب از سرم پروند.

به سختی پلکامو از هم جدا کردم

_ چیه؟ هنوز سیر نشدی؟

لبخند ملیحی زد و تن برهنه اش رو کنار کشید
_ یعنی تو نمیخوای؟

دستش و کنار زدم
_ حوصله ندارم بهتره بری دیگه.

دلخور از تخت پایین اومد
_ جای تشکرته؟

_ وظیفتو انجام دادی من که مجبورت نکردم!

لباسش رو پوشید و به طرف در رفت

_ هستی؟

با همون صدای دلخورش جواب داد
_ جانم؟

_ ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت
_ هشت و نیم.

تازه یادم افتاد قرار بوده برم مدرسه ی اون دختر!

ضربه ای به پیشونیم زدم و از تخت جدا شدم.

_ باشه حالا برو دیگه!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part28#

به طرف حموم رفتم و یه دوش مختصر گرفتم .

لباسمو پوشیدم و با نگاه کلی به خونه بیرون رفتم. بهم ریخته بود ولی حوصله نداشتم مرتب کنم.

سوار ماشین که شدم تازه یادم افتاد آدرس مدرسه رو ندارم!

مشتم رو روی فرمون ماشین کوبیدم
_ اَه لعنتی همینم مونده دنبال مدرسه ی یه دختر بگردم.

با کاوه تماس گرفتم حتما از طریق دخترخاله اش میتونست آمار بگیره.

_ چی شده سام؟

ماشین رو روشن کردم و بی هدف حرکت کردم
_ آدرس مدرسه ی اون دخترو میخوام.

_ فکر کنم مدرسش نزدیک خونه ی خالشه ولی آدرس دقیقش رو

نمیدونم بذار از نیکی بپرسم برات میفرستم.

_ باشه منتظرم. زودتر بفرست کار دارم باید برم نمایشگاه.

تماس رو قطع کردم. طولی نکشید که کاوه آدرس دقیق مدرسه رو برام فرستاد.

جلوی در پارک کردم و پیاده شدم.

در زدم مستخدم پیر درو باز کرد و تا دفتر مدیریت مدرسه باهام اومد.

تشکر کردم و داخل رفتم.

دوتا خانوم نشسته بودن که با دیدنم یکیشون جلو اومد

_ سلام آقا میتونم کمکتون کنم؟ بفرمایین با کی کار دارین؟!

فشاری به شقیقه ام آوردم تازه یادم اومد که من حتی اسم دختره رو هم نمیدونم.

> فستیوال:

فستیوال 🌀

Part29#

با اخمای درهم جواب دادم
_ من یه تماس میگیرم باز خدمتتون میرسم.

_ باشه درخدمتم.

پشت در دفتر ایستادم و دوباره با کاوه تماس گرفتم

_ چی شد؟ رفتی مدرسه؟

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم
_ حتی اسم دختره رو نمیدونم!

کاوه زد زیر خنده
_ از بس همه چیو دست کم میگیری! شیفته ی اون اعتماد به نفستم که یه کاره پاشدی رفتی در مدرسه.

_ کمتر چرت بگو. زود اسم دختره رو برام پیدا کن. حتی فامیلش رو هم

نمیدونم!

با خنده گفت
ـ چی ازش میدونی پس داداش؟

ـ محل زندگیش و اسم پدرش!

ـ اسمش گلبرگه همون شب که با نیکی اومده بود کلوپ باهاش آشنا شده بودم.

چند بار زیرلب زمزمه کردم
ـ گلبرگ... گلبرگ ... گلبرگ.

ـ چی شد؟ از اسمش خوشت اومد؟

ـ وقتی میگم حرف مفت زیاد میزنی اونوقت بهت بر میخوره! فامیلش رو خوردی؟

ـ باشه بابا میخوای از توی گوشی هم مشتت رو بیار داخل بزن توی صورتم حرصت خالی شه! فامیلش کامیابه.

_ وقتش بشه همین کارم میکنم.

اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم.

برگشتم توی دفتر.
زنی که گویا مدیر مدرسه بود جلو اومد.

_ با گلبرگ کامیاب کار دارم صداش بزنین بیاد.

با این حرفم توجه اون یکی هم جلب شد.
همون لحظه زنگ تفریح هم به صدا دراومد و چندتا دیگه از دبیرا هم اومدن داخل.

_ گلبرگ؟ چه نسبتی باهاش دارین؟

بد جایی گیر کرده بودم و نمیدونستم برای خلاصی چی باید بگم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part30

دوتا دختر وارد دفتر مدرسه شدن و مشغول حرف زدن با یکی از دبیرا شدن.

_ ببخشید آقا نگفتین چه نسبتی با گلبرگ دارین؟

صدای بلندش توجه دوتا دانش آموزی که با معلمشون درحال صحبت بودن رو هم به سمتمون جلب کرد و همه چهارچشمی منتظر بودن تا من لب تر کنم و کنجکاویشون ارضا بشه!

دستی بین موهام بردم و بی حوصله غریدم
_ نامزدشم!

با این حرفم یه لحظه دفتر ساکت شد و نگاه مستقیم دوتا دانش آموز به طرف من کشیده شد

همچنان نگاه متعجب همه روی من بود.

اصلا حوصله ی تحملشون رو نداشتم و منتظر بودم زودتر دختره رو ببینم و قال قضیه کنده بشه!

_ میشه زودتر صداش بزنین منو بیشتر از این معطل نکنین؟

مدیر که ابروهاش از تعجب بالا پرید بود گفت
ـ پس واسه همین دانش آموز درس خون ما چند روزیه مدرسه نیومده!

اخمام اومد توی صورتم
ـ یعنی الان توی مدرسه نیست؟

بی توجه به حرف من، حرف خودشو پیش کشید
ـ ببینین آقا نمیدونم ازدواج کردین یا قراره ازدواج کنین و به منم ربطی نداره، اما مانع از تحصیل گلبرگ نشین بذارین بیاد مدرسه.

بی حوصله غریدم
ـ بسه بابا. اگه دختره مدرسه نیست یه کلام بگین تا من وقتمو تلف نکنم. این آسمون و ریسمونا رو واسه من نبافین.

مدیر مقنعه اش رو کمی جلوتر کشید
ـ نیستش ولی به حرفای من فکر کنین درست نیست مانع تحصیلش بشین اونم زیر دیپلم!

مثل اینکه اومدنم به مدرسه کاملا بیهوده بود!

برو بابایی زیرلب گفتم و بی‌توجه بهشون از دفتر خارج شدم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part31

ترجیح دادم برم نمایشگاه و بعدا یه راهی واسه دیدن گلبرگ پیدا کنم.

طبق معمول میلاد از صبح زود در نمایشگاه رو باز کرده کرده بود و داشت با چند مشتری حرف میزد.

مثل همیشه اول ماشین های خارجی رو از نظر گذروندم تا مطمئن بشم همه چی سرجاشه و بعد به طرف میزم رفتم.
میلاد با دیدنم از جاش بلند شد

_ سلام آقای پژمان خیلی خوش اومدین.

بعد رو به اون دونفر ادامه داد
_ ایشون آقای سام پژمان هستن صاحب نمایشگاه. همون جور که گفتم حرفای نهایی برای خرید و فروش رو ایشون میزنن.

پشت میزم نشستم و بعد از کلی چک و چونه تازه فهمیدم خریدار نیستن و میخوان وقت منو تلف کنن!

به در شیشه ای اشاره کردم
_ خریدار نیستین بفرمایین بیرون!
ماشین خارجیه کلی خرج گمرک و چیزای دیگه کردم که حالا میبینی اینهمه ماشین آخرین سیستم اینجاست.

بی حرف از نمایشگاه بیرون رفتن.
میلاد سر حرف رو باز کرد
_ آقا تازه اینا میخواستن بخرن یه کم باهاشون راه بیا.

_ اینا باید برن همون پراید سوار بشن!

میلاد ساکت شد و به کارش رسید
_ خبر جدید چی داری؟

کمی فکر کرد و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت
_ راستی پدرت اومده بود اینجا سراغتو میگرفت. میگفت جواب تماساشو نمیدی.

پوفی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم.

انگار بابا دست بردار نبود! باید جور دیگه وارد عمل میشدم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part32

از نمایشگاه بیرون رفتم.

باید هرجور شده بود با گلبرگ حرف میزدم.

یه ماشین از پشت سرم بوق میزد و سعی داشت بهم نزدیک بشه

وقتی ازم سبقت گرفت و چراغ زد تازه فهمیدم کاوه‌ست.

کنار خیابون ایستادم. پیاده شد و به طرفم اومد.

شیشه ی ماشین رو پایین دادم
_ چرا افتادی دنبال من؟

دستشو آورد داخل ماشین

_ اول سلام داداش!

دستشو فشردم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.

_ اگه خبر مهمی نبود که شخصا خدمتت نمیرسیدم.

_ زود بگو میخوام برم با دختر داریوش حرف بزنم.

لبخندی زد
_ نیاز نیست بری اونجا! ماهی خودش به قلاب نزدیک شده.

_ میدونی که اهل ضرب المثل نیستم حرفتو نپیچون رک بگو!

_ دختره الان خونه ی خالشه.

ابرویی بالا انداختم
_ تو از کجا فهمیدی؟ چرا اومده اینجا؟

ماشین رو دور زد و در بغلی رو باز کرد و سوار شد

ـ نیکی بهم گفت. گویا پسرخالش رگ غیرتش باد کرده رفته دختره رو به زور آورده خونشون. اینجور که نیکی میگفت گلوش پیش دختره گیره.

ـ گلوش گیره آب بخوره تا باز بشه! غلط کرده یه کاره دختر مردمو برداشته برده خونشون.

ـ چرا تند میری سام؟ مثل اینکه تو این نامزدی رو قبول نداریا الانم هدفت اینه که با دختره حرف بزنی و منصرفش کنی. پس دیگه زندگی شخصیش به تو ربطی نداره.

ـ به من ربطی نداره ولی چه بخواد چه نخواد انگشتر مامانم توی دستشه و اسمش روی اسم من!

دستمو به طرف سوئیچ بردم تا ماشینو روشن کنم
ـ میریم خونه خالش.

کاوه دستمو گرفت
ـ همینجوری نمیشه سام! باباش خبر نداره که اینجاست. با کمک مامانش تونسته جیم بشه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part33

دستشو کنار زدم و ماشین رو روشن کردم
_ خودت یه کاریش بکن! با دوست دخترت یه راهی واسه دیدنش پیدا کنین.

_ کجا میری؟ نگه دار من با ماشین خودم میام.

توقف کردم. کاوه به طرف ماشینش رفت و جلوتر حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم.

قرار شد با دوست دخترش تماس بگیره و یه جوری گلبرگ رو بیارن بیرون .

کمی دورتر از خونه ی خالش منتظر خبر موندم.

کلافه سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم و چند دقیقه چشمامو بستم.

با ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد

بدون اینکه سرمو بلند کنم بی حوصله شیشه رو پایین دادم

_ چیه کاوه؟ از پس یه کار کوچیک هم برنمیای؟

_ امری باشه! تا حالا توی این محل ندیدمت با کی کار داری؟

سرمو بلند کردم و طلبکارانه جواب دادم
_ مفتشی؟ برو رد کارت.

دستش به طرف یقه ام اومد که وسط راه مچشو محکم گرفتم و فشار دادم

_ کی تا حالا تونسته یقه ی منو بگیره که تو دومی باشی؟

_ با زبون خوش بگو کارت اینجا چیه؟ وگرنه کار به جاهای باریک میکشه.

تک خنده ی عصبی کردم
_ من سرم درد میکنه واسه ورود به جاهای باریک!

مچشو محکم از دستم بیرون کشید
_ پس سام تویی!

ابروهام به هم نزدیک شد. نفهمیدم چطور منو شناخت.

ابرویی بالا انداختم و با پوزخند نگاهش کردم.

خودش ادامه داد
_ من نویدم! پسرخاله گلبرگ. مشتاق دیدارت بودم!

در ماشین رو باز کردم و رو به روش ایستادم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part34

نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم.

قبل از اینکه چیزی بگم کاوه از پشت سر صدام زد

_ داداش کارو ردیف کردم دیگه اینجا کاری نداریم بهتره بریم.

ابرویی بالا انداختم و به عقب چرخیدم

_ کجا بریم؟ من تازه اومدم.

کاوه چشم و ابرو اومد تا چیزی نگم.

همون لحظه صدای یه دختر توجهم رو جلب کرد
_ نوید بیا مامان تازه زنگ زد گفت بری دنبالش.

نوید نگاه مشکوکش رو بینمون چرخوند.
_ بعدا میرم دنبالش.

دختره که حالا نزدیک تر اومده بود با نگاهی به من و کاوه ادامه داد
_ مامان گفت هرچه سریعتر بری دنبالش منتظرته.

پسره انگار قصد رفتن نداشت!

با اکراه نگاه عصبی و مشکوکش رو ازم گرفت

_ نوید اینا کین؟ با تو کار دارن؟

نوید اخم کرد و دست خواهرش رو کشید

ـ بریم!

اینو گفت و هردو از اونجا دور شدن.

دستامو توی جیبم فرو بردم
ـ چیکار کردی کاوه؟

ـ اون دختره نیکی بود! نقشه ریختیم داداششو از اینجا دور کنه تا بتونه گلبرگ رو بیاره پیشت.

ابرویی بالا انداختم
ـ پس الکی وانمود میکرد من و تو رو نمیشناسه!

کاوه سری تکون داد
ـ اینم جزو نقشه بود دیگه!

درحالی که به طرف ماشینش میرفت گفت
ـ بیا سوار شو کمی از اینجا دور بشیم تا خیالش راحت بشه این طرفا کار دیگه ای داشتی و بره.

پوزخندی زدم

_ اصلا بیاد ببینم میخواد چه غلطی کنه؟ همینم مونده از یه پسر دوزاری بترسم و جیم بزنم!

کاوه دستمو کشید
_ از خر شیطون پایین بیا . مگه تو این کارو ندادی دست من؟ پس هرچی من میگم باید قبول کنی وگرنه میرم و نمیتونی اون دخترو ببینی.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part35#

پوفی کشیدم و بی‌حوصله در ماشین رو باز کردم و سوار شدم .

کمی از اون محله دور شدیم و یه جا پارک کردیم.

کاوه پیاده شد و به طرفم اومد

_ خبر خوب!

_ چی شده؟

_ داداش نیکی از خونه بیرون رفته. قرار شد نیکی دختره رو بیاره پیشت.

_ چقدر طول میکشه بیان؟

کاوه نگاهی به اطرافش کرد و بعد بشکنی توی هوا زد و به نقطه ای اشاره کرد
_ اوناهاش دارن میان.

سرمو از شیشه ی ماشین بیرون بردم. نگاهم به گلبرگ افتاد که سرشو پایین انداخته بود. فقط جلوی پاشو میدید و نگاهش به اطراف نبود!

هردو نزدیک اومدن. برعکس گلبرگ، دخترخالش پررو بود و به راحتی حرف میزد و نگاهش همه جا میچرخید.

_ اینم گلبرگ امانت من دست شما!
فقط هر حرفی داری زود بهش بزن که باید بریم داداشم هر لحظه ممکنه برگرده به زور قانعش کردم و از خونه بیرون فرستادمش.

کاوه دست نیکی رو گرفت
_ تا اینا حرف میزنن بیا خودمونم بریم توی ماشین من.

وقتی اون دوتا دور شدن، دوباره نگاهم به گلبرگ افتاد. حتی نیم نگاهم بهم نمیکرد و این منو عصبی تر میکرد!

ـ لولو خورخوره نیستما! سوار شو بریم.

متعجب سرشو بلند کرد تازه نگاهم به صورتش افتاد.
مردمک چشماش دو دو میزد و ترسی که ته چشماش بود رو به نمایش میذاشت.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد جواب داد
ـ قرار نبود جایی بریم که.. نیکی گفت شما میخواین باهام حرف بزنین.

ماشین رو روشن کردم
ـ زود سوار شو دخترا! نترس نمیدزدمت!

نگاهش رو اطراف چرخوند انگار میترسید آشنایی اونو با من ببینه.

در عقب ماشین رو باز کرد تا سوار بشه که کلافه غریدم
ـ راننده شخصی نیستما! بیا جلو بشین.

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part36#

با اکراه در جلو رو باز کرد و سوار شد.

خوبیش این بود که حرف رو یه بار بهش میزدی و قبول میکرد!

به محض بسته شدن در ماشین، پامو روی پدال گاز فشردم جوری که هین بلندی گفت و به صندلی ماشین چسبید.

_ میشه زود برگردیم؟

از اینکه کنار من بود و بازم می‌ترسید بدم میومد!

_ میخوای همینجا پیادت کنم خودت برگردی؟

سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت.

نزدیک یه کافه پارک کردم و پیاده شدم.

پشت سرم راه افتاد.

یه میز توی گوشه ای ترین قسمت کافی شاپ انتخاب کردم

هنوزم نگاهشو ازم میدزدید
ـ چی میخوری؟

ـ من چیزی نمیخورم. لطفا حرفتونو زودتر بگین.

خودم کیک و قهوه سفارش دادم .

توی صورتش رد کبودی بیشتر شده بود و این منو مصمم میکرد تا حرفمو به زبون بیارم

ـ برگرد خونتون و به مامان و بابات بگو از این ازدواج راضی نیستی و ازدواج با من به دردت نمیخوره.

شوک زده سرشو بلند کرد.

چشمم به انگشتر توی دستش افتاد.

ـ بعدشم این انگشترو پس بفرست.

آب دهنشو با سر و صدا قورت داد
ـ ولی آخه همه دارن برای ازدواج من و شما آماده میشن.

اخمام درهم شد
ـ بشن! مگه خودت عقل نداری انتخاب کنی؟ باید هرچی اونا میگن بشه؟

ـ خب آخه... چه جوری بگم... پای آبروی بابام وسطه.

آروم سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد. صورتش به حدی معصوم بود که زیر اونهمه کبودی هم میشد اینو دید.

ـ یعنی شما راضی نیستین؟

برای لحظه ای دلم براش سوخت و ندونستم چی بگم!

ـ ببین من نمیخوام اعتراض کنم بذار همه فکر کنن تو ناراضی هستی و از طرف تو به هم بخوره!

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part37#

همون لحظه کیک و قهوه رو آوردن و جواب منو نداد.

_ تو دختر خوبی هستی و من نمیخوام الکی و به خاطر یه اتفاق خیلی معمولی ازدواج کنی اونم با کسی که ذره ای شناخت نسبت بهش نداری.

کمی از قهومو مزه مزه کردم تلخیش بهم انرژی میداد
_ پس حرفامو توی گوشت فرو کن و این ازدواج رو خودت به هم بزن. میخوام قول بدی و فردا این خبر به گوشم برسه.

لبخند تلخی زد و برای بار دوم نگاهشو به صورتم انداخت
_ باشه من به بابام میگم که راضی نیستم.

صداش بغض داشت و من اینو به خوبی حس کردم.

دختر بچه ای که رو به روم بود رو چه به ازدواج با سامِ پرتوقع!

_ آفرین دختر خوب! حالا هم کیک و قهوتو بخور تا برسونمت خونتون.

چنگال از دستش توی بشقاب افتاد

ـ خونمون؟ آخه من تازه اومدم خونه خالم.

ابروهام توی هم گره خورد
ـ آره پس توقع داشتی برگردونمت خونه ی خالت؟ میری خونتون تا اعتراض کنی و انگشتر رو پس بفرستی.

بی حرف مشغول خوردن شد . اما معلوم بود میخواست اینجوری بغضش رو قورت بده.

دوباره برگردونمش همونجا که ماشین کاوه بود. دخترخالش هم منتظرش بود.

ـ چون دوست نداری بری خونتون منم اصراری نمیکنم اما خودت با زبون خودت باید به مامانم بگی.

ـ نگران نباشین این کارو انجام میدم.

سری تکون دادم
ـ مواظب خودت باش.

نگاه ناباورش رو به صورتم انداخت و زود پیاده شد.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part38#

***

°بازگشت به یک ماه قبل°

" گلبرگ"

_ زود باش گلبرگ! نه به اولش که به هیچ صراطی مستقیم نبودی و میگفتی امتحان دارم، نه به الان که خودت مامانمو راضی کردی. حالا هم باید آرایش کنی!

_ نه آرایش نمیخوام. مگه میخوام برم اونجا برقصم؟ حوصلم سررفته فقط میخوام باهات بیام بشینم یه گوشه .

بی حوصله دستمو کشید
_ باشه پس بدو بریم دیر نشه.

نمیدونستم این راهی که داشتم توش قدم میذاشتم به کجا ختم میشد و چی انتظارم رو میکشید. فقط به خاطر نوشته هایی که توی اون کاغذ بود داشتم همراه نیکی به اون کلوپ میرفتم تا شاید سرنخی از مرگ داداشم پیدا میکردم.

اگه واقعا یه تصادف نبود و کسی قصد کشتنش داشته، باید رو میشد.

تنها کسی که توی زندگیم همه جوره هوامو داشت و نمیذاشت هیچوقت زمین بخورم طاها بود که ازم گرفتنش. تنها کاری که به عنوان خواهرش از دستم برمیومد همین بود که بفهمم مرگش تقدیر بوده یا تقصیر!

قبل از اینکه از خونه خارج بشیم نوید جلومون ظاهر شد.

نگاه مشکوکش رو بینمون چرخوند
_ کجا به سلامتی؟! اونم این وقت شب و با این تیپ و قیافه؟

نیکی با دیدن ناگهانی نوید نزدیک بود پس بیفته.

قبل از اینکه چیزی بگه من پیش دستی کردم

_ داریم میریم تولد دوست نیکی. منم این مدت از امتحانا خسته شده

بودم گفتم برم باهاش یه کم روحیم عوض بشه.

هنوزم گره ابروهاش باز نشده بود و معلوم بود قانع نشده

_ پس منم باهاتون میام!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part39

همزمان هردو باهم گفتیم
_ نه!

نیم نگاهی به نیکی انداختم و پوف کلافه ای کشیدم که به حرف اومد
_ نمیشه داداش مهمونی دخترونست.

_ پس سوار شین تا دم در میرسونمتون.

راه چاره ای نداشتیم مجبور بودیم باهاش بریم وگرنه شک میکرد.

نگاه منتظرم رو به نیکی دوختم.

_ باشه پس بهت آدرس میدم تا دم در برسونمون.

نوید جلوتر حرکت کرد و به طرف ماشین رفت، من و نیکی هم پشت سرش.

کنار گوشش پچ زدم
_ نیکی معلومه داری چیکار میکنی؟ میخوای بدبختمون کنی؟ نوید بیاد اونجا همه چی رو میفهمه.

_ ساکت شو بذار کارمو بکنم وگرنه تعقیبمون میکنه تو که میشناسیش دست بردار نیست.

توی یه کوچه ی تنگ و تاریک ایستاد.

_ اینجاست؟

نیکی زود جواب داد
_ آره داداش همینجاست.

_ کدوم خونست؟ هیچکدوم از اینا خبری از سروصدا و تولد نیست که.

بدجور گیر داده بود و منم نمیفهمیدم هدف نیکی چیه و چی باید بگم.

_ اون خونه ی آخریه داداش هنوز شروع نشده چون من قرار بوده یه کم زودتر برم کمکش تزئینات رو انجام بدم.

سری تکون داد و نیم نگاهی به من انداخت

_ گلبرگ!

ناگهانی اسممو صدا زد شوکه شدم

سرمو بلند کردم و منتظر موندم حرفشو بزنه.

سرشو به طرفم چرخوند و خیره نگاهم کرد
_ میخوام یه چیزی بهت بگم اگه وقت داشته باشی.

دستشو بین موهاش فرو برد
_ بعد از اینکه از تولد برگشتی خونه اگه اجازه بدی باهات حرف دارم.

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part40#

نیکی تک خنده ای کرد
_ من بیرون منتظرتم حرفاتون تموم شد بیا.

سریع درو باز کردم.
_ وایسا منم بیام بعدا حرف میزنیم.

نوید دیگه چیزی نگفت و از اونجا دور شد.

_ نیکی واقعا توی اون خونه باید بریم؟

درحالی که گوشیش رو از کیفش بیرون میکشید جواب داد
_ ساده ایا تو دخترا! فکر کردی نوید رو برمیدارم میارم کلوپ؟ که اونجا رو روی سرم خراب کنه؟ اینجا واسه رد گم کنی آوردمش.

لرزی به تنم افتاد دستامو بغل گرفتم

_ حالا باید چیکار کنیم؟

_ نگران نباش پی ام دادم به کاوه خودش میاد دنبالمون.

دلشوره داشتم. نگران زمزمه کردم
_ کاش برمیگشتیم. تو چقدر کاوه رو میشناسی که میخوای سوار ماشینش بشی؟

نچ نچی کرد
_ خیلی ترسویی صبر کن الان کاوه میاد.

در همون حال ماشینی توی کوچه پیچید
نیکی دستمو کشید و سریع گفت
_ ایناهاش اومد. بدو بریم.

نیکی درو باز کرد و جلو نشست و منم عقب.

نیکی ما رو به هم معرفی کرد و بلافاصله با هیجان مشغول تعریف اتفاقاتی که در طول روز براش افتاده بود شد.

طولی نکشید که به کلوپ رسیدیم.

جلوی در با شنیدن صدای آهنگ تند و زننده ای که داشت پخش میشد

لرزه ای به تنم افتاد.

بازوی نیکی رو کشیدم
_ من پشیمون شدم کاش برگردم.

سقلمه ای به پهلوم زد آخی گفتم و با اخم ساکت شدم.

_ حرف نزن گلبرگ بدو بریم که همه چی تازه شروع شده

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part41

با دیدن لباسهای باز دخترا و راحتیشون با پسرا، هر لحظه بیشتر از قبل از اومدنم پشیمون میشدم.

نیکی و کاوه دائم درگوش هم پچ پچ میکردن و من احساس تنهایی میکردم.

_ اومدی اینجا تماشا؟ بیا وسط بالاخره یکی پیدا میشه با تو جور بشه.

خودمو عقب کشیدم
_ نه نیکی من همینجوری راحتم.

نیکی ادامو درآورد و در حالی که دست کاوه رو میکشید ازم دور شد.

_ بفرما خانوم نوشیدنی.

سرمو بلند کردم و به لیوانای پر از نوشیدنی خیره شدم.
حدسش آسون بود که اینا نوشیدنی الکلیه.

_ نه ممنون.

همون لحظه دستی به طرف یکی از لیوانا رفت

_ اگه خانوم نمیخواد من که میخوام.

بوی تند الکل از دهنش بلند شد .

گوشه ی شالم رو روی بینیم کشیدم.

دوتا لیوان برداشت و بهم نزدیک شد. ترسیده قدمی عقب رفتم. هر لحظه

بیشتر از قبل از اومدنم پشیمون میشدم.

یه پسر بلند قد با هیکلی که ساخته بودش.

_ نترس امشب هممون اینجاییم تا خوش بگذرونیم. بگیر حالتو خوب میکنه.

صداش به سختی از گلوش بیرون میومد و معلوم بود حالش زیاد دست خودش نیست.

_ ممنون من اهل این چیزا نیستم.

_ اگه اهلش نیستی پس اینجا چیکار میکنی؟

بهم نزدیک شد جوری که پشتم به دیوار چسبید.

نفساش به صورتم میخورد. چونه ام از بغض میلرزید
_ تو رو کی دعوت کرده؟ خیلی خوشگلی توله!

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part42#

دستش که به طرفم اومد رو محکم پس زدم و از زیر دستش فرار کردم.

_ صبر کن کاریت ندارم. فقط میخوایم حرف بزنیم میدونی که من اینجا رو راه انداختم و همه رو میشناسم .

اگه همه رو میشناخت شاید میتونست کمکم کنه اونو پیداش کنم.

با تردید عقب گرد کردم

_ صبر کن .

برق چشماشو حس کردم
_ باشه بریم توی اون اتاق اینجا صدای موزیک بلنده!

اینو گفت و یه بسته قرص از جیبش بیرون کشید و چندتاشو باهم انداخت توی دهنش و لیوان مشروب رو هم سر کشید

میترسیدم اما مجبور بودم حالا که تا اینجا اومده بودم باید میفهمیدم کی اون نامه رو نوشته و قاتل بردارم کیه. شاید این پسره میتونست کمکم

کنه.

پشت سرش وارد اتاق شدم.
به محض ورودمون روی تختی که توی اتاق بود ولو شد. انگار حالش دست خودش نبود.

با صورت قرمز شده روی تخت غلت زد
_ حالتون خوبه آقا؟

سکوت کرده بود و این منو بیشتر میترسوند که نکنه بلایی سرش اومده باشه.

آروم نزدیک رفتم و لب تخت کنارش نشستم . بازوشو روی چشمش گذاشته بود

_ آقا لطفا حرف بزنین من چیکار کنم؟

ناگهانی مچ دستمو گرفت و فشرد
_ نیاز نیست کاری بکنی کارو من میکنم.

جیغ بلندی زدم و خواستم فرار کنم که محکمتر منو گرفت

ـ تو خیلی خوشگلی لامصب! میخوام باهات باشم.

ـ ولم کنین تو رو خدا من واسه کار دیگه ای اینجا اومدم.

بی توجه به داد و فریاد من مانتومو توی دست گرفت و با دست آزادش مچ هردو دستم رو فشرد تا نتونم تکون بخورم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part43#

اشکام تند تند پایین چکید . هرچقدر دست و پا زدم تا خلاص بشم بیفایده بود. دکمه های مانتوم رو دونه دونه میکند و پایین می انداخت.

ـ آروم باش به خودت هم خوش میگذره.

با آرنجم به پهلوش کوبیدم و داد زدم

ـ کمک!! نیکی کجایی؟

مانتو رو گوشه ای پرت کرد بالاتنه ی نیمه برهنه ام رو با دست پوشوندم.

انگار هیچکس صدای داد و فریاد منو نمیشنید.

تمام تنم میلرزید.
دستشو به طرف شلوارم برد نمیتونستم اجازه بدم به هدفش برسه. با صدای بلند گریه کردم و از خدا کمک خواستم.

بازوم رو کشید اما قبل از اینکه کاری انجام بده ، در اتاق محکم باز شد و مردی بلند قد با خشم غیر قابل کنترلی که توی صورتش بود داد زد

_ چه غلطی میکنی مازیار؟

به قدری حالم بد بود که وقتی اون مرد رو دیدم حس کردم خدا صدامو شنیده و اونو برای نجاتم فرستاده.

اشکام قصد بند اومدن نداشت اما خدا رو شکر کردم که نتونست هیچ کاری کنه و به هدفش نرسید.

مرد به طرف تخت رفت و باهاش درگیر شد

توی خودم جمع شدم و گوشه اتاق کز کردم.

از حرفاشون فهمیدم که اون مرد داداشش بود.

بدبختی اینجا تموم نشد و بدتر از همه اینکه از صداهای بیرون معلوم بود پلیس رسیده و همه فرار کردن فقط ما موندیم!

با اینکه نجاتم داده بود اما از خشمی که توی صورتش بود وحشت کرده بودم .

پوزخندی زد و به طرف من اومد
_ پدر و مادرت میدونن دختربچشون اینکاره اس؟

همین حرفش برای شدت گرفتن اشکام کافی بود. چه فکرایی که در موردم به ذهن بقیه رسیده بود.

نتونستم از خودم دفاع کنم. پلیس اومد و در کمال تعجب اون مرد نذاشت کسی بالاتنه ی نیمه برهنه ام رو ببینه.

توی اون لحظه فقط اونو ناجی خودم میدونستم. با حضورش از شدت ترس غیرقابل توصیفم کم شده بود اما هنوز به خودم می‌لرزیدم

با اینکه میتونست منو ول کنه و بره اما ایستاد و نذاشت تنها بمونم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part44

توی کوچه کنار ماشین پلیس ایستاده بودیم. نیکی وحشت زده به طرفمون دوید، انگار که اصلا توی این کلوپ و همراه با ما نبوده

_ تو رو خدا اونو نبرین .

زن چادری بی‌توجه بهش جلو اومد و به طرف صندلی عقب ماشین هلم داد

نیکی دو زانو روی زمین افتاد
_ حالا من جواب مامان و باباشو چی بدم؟ نوید منو تیکه تیکه میکنه.

بغضم دوباره ترکید
_ نیکی به نوید بگو بیاد! بابام نباید چیزی بفهمه.

دستشو به شیشه ی ماشین چسبوند

_ همش تقصیر منه کاش بهت نگفته بودم باهام بیای.

ماشین حرکت کرد و دیگه صداشو نشنیدم.

توی کلانتری که منتظر بودیم صدامون بزنن، دلم میخواست پشت سر اون مردی که از دست بردار مستش نجاتم داده بود بایستم.
انگار بین اون همه غربت و اتفاق های بدی که گیرشون افتاده بودم تنها آشنایی که خیالم رو کمی راحت می‌کرد اون بود.
حس میکردم حداقل اینجوری همه چی حل میشه و نگاه ها از روم کنار میره!

زیرچشمی بهش خیره شدم. کلافه بود و هر از گاهی زیرلب یه چیزی میگفت که من متوجه نمیشدم.

رفتیم داخل و سرهنگ ازش چندتا سؤال پرسید.
جوری جواب میداد که حس میکردم کل دنیا رو میتونه راضی کنه!

بالأخره با توپ پر بلند شد تا بره. دلم میخواست صداش میزدم و میگفتم برگرد شاید اون میتونست منو از بابام نجات بده و بگه گناهکار نیستم!

توی همین افکار بودم که در باز شد و قامت بابام بین چهارچوب در منو درجا میخکوب کرد.

_مادر نزاده هنوز کسی بخواد با آبروی داریوش بازی کنه!

شونه هام از ترس عقب پرید و به خودم لرزیدم.
با این حرفش توی دلم فاتحه ی خودم رو خوندم.

ته مونده ی امیدمم پر کشید و بیشتر توی خودم مچاله شدم.

بابام اومد داخل و اجازه ندادن اون مرد هم بره .

سرهنگ با نگاهی به بابام پرسید
_ دختر شماست؟

بابا نفسای عصبیشو بیرون داد و درحالی با نگاهش برام خط و نشون میکشید گفت
_ بله ولی نمیدونم چرا دختر من سر از اینجا درآورده، حتما اشتباهی شده جناب سرهنگ!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part45

دستمو روی دهنم فشردم و سرمو پایین انداختم.
هیچوقت دلم نمیخواست مایه ی ننگ بابام باشم و این اتفاق برای منی که تا به حال توی چشمای یه مرد مستقیم نگاه نکرده بودم، گناه کبیره بود.

سرهنگ سری از روی تاسف تکون داد و  سرش رو چرخوند
_ جناب سام پژمان! نظر شما چیه؟

زیرچشمی به مردی که مثل ببر زخمی رو به روم نشسته بود نگاه کردم!

پس اسمش سام بود!

_ طبیعیه وقتی یه دختر میره چنین جایی، حتما منتظر چنین اتفاقی هم هست!

با این حرفش بیشتر توی خودم مچاله شدم.
مشت شدن دستای بابامو دیدم و آروم توی خودم فرو ریختم.

بابام عصبی غرید
_ جناب سرهنگ این مرد جرأت کرده به دختر من چپ نگاه کنه؟

_ خیر جناب ایشون طبق شواهد میره برادرشون رو از مهمونی بیرون بیاره که فعلا از دستمون فرار کرد. میخواین شکایت تنظیم کنین؟

بابا با شرمندگی سرشو پایین انداخته بود.

_ نه نیازی نیست. فقط اسمش رو بهم بگین.

_ مازیار پژمان.

بابا به طرفم اومد و مچ دستمو فشرد

_ پاشو بریم!

کل تنم از ترس به رعشه افتاده بود و به صندلی چسبیده بودم.

با صدای لرزونم آروم زمزمه کردم
_ من باید برم خونه ی خاله، اونا الان منتظر من هستن.

فقط دنبال راهی برای فرار بودم.

_ مامانت منتظره باید تو رو ببرم خونه!

صداش آروم بود اما طوفان پشتش رو فقط خودم حس میکردم. چون میدونستم عادت نداره جلوی بقیه بچه هاشو خورد کنه اما وقتی تنها میشدیم وقت تسویه حساب میرسید!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part46

جوری مچ دستمو فشار میداد که اشکم با سرعت بیشتری از چشمام سرازیر میشد.

پشت سرش حرکت کردم.

بابا درست کنار سام ایستاد، نگاه پر از کینه اش رو به صورتش انداخت و دستشو به طرفش دراز کرد.

آروم غرید
_ سلام منو به داداشت برسون بگو مشتاق دیدار!

نفسام منقطع شد. بابا با این حرفش رسما اعلام جنگ کرد!

سام پوزخندی زد و دست بابا رو محکم فشرد
_ حتما سلامتو بهش میرسونم داریوش خان!

پشت در نوید منتظرمون بود.

_ سلام عمو داریوش.

بابا جوابشو نداد.

نوید جلوتر اومد
_ بذارین گلبرگ رو ببرم خونه خودتم بیا همونجا استراحت کن فردا برو!

_ بسه به اندازه ی کافی گلبرگ بهتون زحمت داده دیگه مزاحم نمیشه!

می‌فهمیدم که به زور خودشو کنترل میکنه اما لرزش صداش از خشمش بود

چند قدمی فاصله گرفتیم نوید به طرفمون دوید

ـ مطمئنم توی این اتفاق گلبرگ تقصیری نداره، اجازه بدین بیاد اون فردا امتحان داره.

بابا که تازه یه چیزایی دستگیرش شده بود و فهمیده بود که واسه درس اومدم اینجا، خشمش چند برابر شد

ـ اومدی اینجا بری مدرسه؟

ـ بابا بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست توضیح میدم.

نوید دوباره سعی کرد بابامو آروم کنه
ـ عمو مگه چیه درس بخونه؟ با اون هوش و استعدادی که دخترت داره باید بهش افتخار کنی!

ـ صلاح دخترمو خودم بهتر میدونم. تو هم بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی نوید!

رو به من ادامه داد

_ الآنم میریم خونه ی خالت هرچی که اونجا داری رو برمیداری و برمیگردیم خونه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part47#

***
دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هولم داد. جیغ کوتاهی زدم و کنار پای مامان افتادم.

سرمو روی پای مامان گذاشتم و بی صدا شکستم.

_ تحویل بگیر خانوم! دخترتو دور از چشم من فرستادی بره درس بخونه نه؟

جوری داد زد که کل خونه لرزید
_ با اجازه ی کی؟! اونقدر من بی غیرت و پستم که باید زنگ بزنم بگن بیا دخترتو جمع کن؟

چشماش دو کاسه ی خون بود.

_ تا رسیدم اونجا ده بار تا مرز سکته رفتم!

بازومو کشید بلندم کرد و دست سنگینش محکم توی صورتم فرود اومد

مامان جیغ خفیفی زد و منو از دست بابا بیرون کشید

دستمو روی گونه ام گذاشتم. اشکام چند برابر شد.

_ چیکار میکنی مرد؟ چی شده مگه رفته درس بخونه گناه که نکرده.

_ دیگه میخواستی چیکار کنه؟ میدونی امشب کجا جمعش کردن؟ توی پارتی های رقص و بزن بکوب!

بعد با صدای بلند داد زد

_ فردا پس فردا آبرومون توی در محل میره.

روی زمین نشست و شکست!
_ کاش مرده بودی! کاش تو جای طاها رفته بودی که این ننگ رو روی پیشونی من نمیزدی دختر!

مامان هنوزم گیج بود و معلوم بود زیاد متوجه نشده.

سریع از جا بلند شد و جلو اومد
_میدونم چیکار کنم! همون کاری که از روز اول باید میکردم وگرنه کار به اینجا نمیکشید!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part48

مامان دستمو گرفت و پشت سرش پناه داد

_ بسه دیگه داریوش! برای خودت میبری و میدوزی. الان نیمه شبه بخواب فردا بیدار میشیم حرف میزنیم. اینقدر هم به جون این دختر غر نزن.

بابا به قدری حالش بد بود که حتی سر بلند نکرد تا صورت من و مامان رو ببینه.

شاید نمیتونست حال خرابش رو درک کنه، همیشه یه پدر چیزی رو

میبینه که ما توانایی دیدنش رو نداریم به خاطر همین درکش سخته.

مامان دستمو کشید و اشاره کرد که برم توی اتاق.

ـ برو بخواب من با بابات حرف میزنم.

کیفمو که روی زمین افتاده بود چنگ زدم و نفهمیدم چطور رفتم توی اتاق و درو بستم.

به اشکام اجازه دادم آزادانه از چشمام جاری بشه و روی صورتم بریزه . همش تقصیر خودم بود.

مگه من کاراگاه بودم که سرخود میرفتم چنین جایی!

اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برده بود.

با کشیده شدن محکم بازوهام هراسون چشمامو باز کردم.

بابا بالای سرم ایستاده بود
ـ پاشو ببینم یادت رفته چه گندی به زندگیم زدی که حالا راحت خوابیدی؟

مامان از اون طرف دستشو کشید
ـ ولش کن مرد! چیکار داری میکنی؟

بابا دست مامان رو پس زد.
وحشت زده گوشه ی رختخواب چپیده بودم.

ـ پاشو ببینم همین امشب تکلیفتو مشخص میکنم.

دستمو گرفت و کشون کشون دنبال خودش کشید

مامان دنبالش دوید و التماس کرد

ـ تو رو خدا ولش کن.

گلناز هم بیدار شده بود گریه میکرد.
داداشم که از هیچی خبر نداشت هراسون بلند شد

ـ بابا چی شده؟ مگه آبجیم چیکار کرده؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part49#

بابا بی توجه به گریه ها و التماسای من و مامان و فریادهای حامد کشون کشون منو به حیاط برد.

_ اینا باعث شدن تو فکر شهر رفتن به سرت بزنه؟

با چشمایی که تار میدید سرمو بلند کردم.
با دیدن کتابام که کف حیاط پهن شده بود، زانوهام سست شد و روی زمین افتادم.

_ نه بابا تو رو خدا کاری به اینا نداشته باش، من اصلا دیگه مدرسه نمیرم.

اون زمان انگار هیچ چیز جلوی خشم بابا رو نمیگرفت.

_ تو که میدونستی من چقدر روی آبرو و حیثیتم حساسم باید به این چیزا فکر میکردی!

کنار کتابا روی زمین نشست.
اولیش رو برداشت و جلوی صورتم تکون داد.
دستمو جلو بردم تا ازش بگیرم.

_ بابا تو رو خاک طاها این کارو نکن.

_ طاها چنین خواهری نداره!

بی توجه به ضجه های من، کتاب رو از وسط نصف کرد...
با صدای بلند گریه کردم. اینا رویاهای من بود که داشت پاره میشد.

اونقدر به تیکه تیکه کردنش ادامه داد که ذره ذره شد جلوی پاش ریخت.

وقتی کتاب زیست شناسی رو توی دستاش دیدم جلوی چشمم سیاهی رفت.

جیغ بلندی کشیدم
_ نه! اونو پاره نکن!

با نفرت روی زمین تف انداخت

_ امشب منو جلوی اون مردم خار و خفیف کردی

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part50#

با حسرت به کتابهایی که دونه دونه جلوی چشمام ریز ریز میشد و هیچ کاری برای نجاتشون از دستم برنمیومد نگاه کردم.

ضربه ی نهایی وقتی بهم خورد که بطری بنزین رو توی دستاش دیدم.

دست مامان رو کشیدم
_ تو رو خدا جلوی بابامو بگیر مامان.

مامان هم پا به پای من گریه میکرد و سعی میکرد جلوی بابا رو بگیره. اما بیفایده بود.

بنزین روی کتابام ریخت و آتش بزرگی درست شد.

هیزمش هم تمام امید و اشتیاق من برای درس خوندن بود که داشت میسوخت.

چند دقیق بعد خاکستر کتاباهام توی دستم بود .

دستای سیاه شده با کتابهای سوخته ام رو بالا آوردم و به صورتم کشید.

مامان هرکاری کرد منو ببره داخل نتونست . درد توی تمام سلولهای تنم پیچیده بود نای بلند شدن از روی زمین رو نداشتم.

کنارم روی زمین زانو زد.
ـ میدونستم عاقبت خوبی نداره، اما نخواستم یه عمر حسرت اینو بخوری که درس نخوندی به خاطر همین کمکت کردم. اما تو یادت رفت که برای چی رفته بودی خونه ی خالت. باورم نمیشه تو رو چنین جایی جمع کردن!

اشکام پهنای صورتم رو پوشانده بود
حتی کسایی که روی اسمشون قسم میخوردم حاضر نبودن چشم بسته به من اعتماد کنن. با اینکه میدونستن من چه شخصیتی دارم و محاله چنین کاری کرده باشم.

انگار که صدای رعد و برق هم نشان از خشم خدا بود

سرمو به طرف آسمون بلند کردم

ـ میبینی خدا؟ رویاهای منو داغ کردن و به صورتم زدن!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part51

***

" بازگشت به زمان حال"

° سام °

_ آقای پژمان چرا اون روز فستیوال سرعت رو کنسل کردین؟ ما چند ماه واسه رسیدن اون روز برنامه چیدیم.

بی حوصله جواب دادم
_ ماه بعد برگزار میکنم بلیت هاتونو نگه دارین واسه اون روز.

چشمامو بین ماشین ها چرخوندم. رنگ مشکی مات ماشین شخصیم توجهم رو جلب کرد.
هرماه بهترینش زیر پای خودم بود.

سوار شدم و صدای سیستم رو تا آخر باز کردم. نگاهی به گوشیم انداختم

هستی چندبار زنگ زده بود.

با اینکه بهش گفته بودم هروقت بخوام خودم خبر میدم اما انگار حرف آدم تو گوش این دختره فرو نمیرفت.
از دخترای دم دستی متنفر بودم اما برای سرگرمی بد نبود!

قبل از اینکه گوشی رو زمین بذارم توی دستم لرزید.

با دیدن اسم بابا، ابروهام گره خورد.

صدای سیستم رو بستم و تماس رو وصل کردم

_ چی شده بابا؟

_ علیک سلام پسرم منم خوبم.

ضربه ای به فرمون ماشین زدم
_ سوالای تکراری چه خیری به آدم میرسونه؟ اینکه من هر دفعه حالتو بپرسم در صورتی که خودم میدونم.

زیرلب استغفاری گفت

_ پسر پاشو بیا خونه. خانواده ی نامزدت اومدن.

_ نامزد؟!

_ منظورم همون خانواده ی داریوشه! میخوان در حضور تو حرف بزنن.

تازه یادم افتاد که قرار بود گلبرگ همه چی رو به هم بزنه.

_ الآن میام.

تماس رو قطع کردم. مثل اینکه اون دختر واقعا عاقل بود.

طولی نکشید که جلوی در ماشینمو پارک کردم.

کفش های جلوی در رو از نظر گذروندم. چشمم به کفش دخترونه که فوقش سایز ۳۸ بود افتاد.

لبخند کجی روی لبم نشست.

وارد سالن شدم. مامان و بابا و داریوش و زنش با دیدنم از جاشون بلند

شدن.
با چشم دنبال گلبرگ گشتم.

روی گوشه ای ترین مبل نشسته بود اما از جاش بلند نشد.

اصلا انگار نه توی این دنیا بود و نه حواسش به اطراف!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part52#

کنار بابا روی مبل تک نفره نشستم.
چشمم به چای تازه دمی افتاد که مامان روی میز گذاشته بود. پس تازه اومده بودن.

نگاهی به موبایلم انداختم
_ زودتر شروع کنین من کار دارم باید برم.

دخترکوچولویی هم بغل مامان گلبرگ بود که شباهتش به خواهرش توجهمو جلب میکرد.

داریوش روشو به طرف بابام کرد
_ همون جور که میدونین الان دختر من نشون کرده ی پسر شماست یا به عبارتی نامزدشه!

بی حوصله به حرفای تکراری گوش میدادم.

بابام با تکون دادن سرش حرفشو تایید کرد.
منتظر بودم گلبرگ زبون باز کنه اما انگار داریوش قصد داشت فقط خودش حرف بزنه.

بابام سررشته ی کلام رو دست گرفت

_ بله درسته و همه ی ما اینو قبول داریم.

پوزخندی زدم
همتون قبول دارین به جز دختر و پسر!

داریوش نیم نگاهی به من و دخترش انداخت

_ امروز اگه اومدیم اینجا واسه اینه که حرفای آخرمونو بزنیم.

بالاخره قسمت مورد علاقه ی من رسید.

کمرمو به پشتی مبل تکیه دادم و منتظر موندم ادامه بدن.

_ راستش ما رسم نداریم دختر زیاد نامزدیش طولانی بشه. هرچه زودتر خودتونو واسه عروسی آماده کنین.

نگاه تندی بهشون انداختم و غریدم

_ این حرف دخترتونه؟

داریوش متعجب جواب داد
_ حرف من و دخترم یکیه! چی شده مگه؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part53

گلبرگ مستقیم به صورتم نگاه کرد. توی چشماش ناامیدی بود اما باید جواب میداد.

پوزخندی زدم
_ هی دختر بلند شو حرفتو بزن! اینایی که بابات میگه حرفای توئه؟

_ معلومه که حرفای دخترمه!

نیم خیز شدم که مامان دستمو کشید
_ بشین سام این چه کاریه؟

_ شما دخالت نکنین خودم میدونم دارم چیکار میکنم .

داریوش رو به گلبرگ گفت
_ دخترم خودت حرفتو بزن.

با اکراه سرشو تکون داد
هنوزم نگاهش به چشمای من بود.

ابرویی بالا انداختم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه

_ حرفای بابام... حرفای منه! من خودم دوست دارم باهات ازدواج کنم.

ابروهام توی هم گره خورد و دستام مشت شد.

بیشتر از همه مامان و بابام نگران بودن چون منو میشناختن!
چشمام فقط یک نفر رو میدید که به راحتی حرف منو نادیده گرفته بود!

از شدت حرص دندون هامو به هم فشردم و آروم غریدم
ـ پس میخوای با من ازدواج کنی

بابام کنار گوشم حرف زد
ـ آروم باش سام حرفی نزنی یا حرکتی نکنی که بابات شرمنده بشه!

خودمو روی مبل رها کردم و به دنبال من اونا هم نشستن.

انگار همه منتظر واکنش من بودن.

همه رو از نظر گذروندم.

این دختربچه خودشو میدید که زن من بشه!
یه دختر بچه میخواد با سام پژمان لج کنه!

مشتمو روی دسته مبل کوبیدم و پوزخند زنان غریدم
ـ آخر همین هفته باید عقد کنیم!

بابا و مامان حیرت زده میخ صورتم شدن.
نگاه ناباورشون برام آشنا بود... زمانی که کاری برخلاف انتظارشون میکردم در حالی که حس میکردن کامل منو می‌شناسن و نظر من خلاف فکرشون میشد .

ابرویی بالا انداختم و انگشت اشارمو تهدید کنان تکون دادم
_اما نه یه عقد شناسنامه ای! فقط عقد موقت!
در غیر این صورت همینم کنسل میشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part54

***

" گلبرگ "

حیرت زده نگاهمو بهش دوختم.
انتظار هر حرف و هر برخوردی ازش داشتم به جز این!
نفسام توی سینه ام حبس شده بود نمیدونستم چطور باید نفس بکشم.

این مرد بعد از شنیدن حرف من و وقتی دید من رضایت دادم قبول کرد تا منو عقد کنه؟ تا قبل از اون لحظه فقط اعتراض و مخالفت ازش دیده بودم.
یعنی توی حرف من چی بود که رام شد؟

سعی کردم به ذهنم رجوع کنم... حرفایی که اون روز توی کافه بهم زد رو مرور کردم تا به یه جمله رسیدم

" من نمیخوام الکی و به خاطر یه اتفاق خیلی معمولی با کسی ازدواج کنی که ذره ای شناخت نسبت بهش نداری "

اون روز اومده بود تا با من اتمام حجت کنه!

لرزه ای به تنم افتاد و ناخواسته دستامو بغل گرفتم.
بابا اعتراض وار گفت
_ عقد موقت به چه درد ما میخوره؟ شما با آبروی دخترمون بازی کردین.

سام فنجون چای رو از روی میز برداشت. بخاری که ازش بیرون میزد نشان از داغ بودنش بود اما بی‌تفاوت فنجون چای رو یه نفس سرکشید

از فکر اینکه چای داغ گلوشو سوزونده باشه چینی به پیشونیم افتاد اما

خودش حتی خم به ابروش نیومد.

پدر سام سعی کرد بابامو راضی کنه انگار اونم خوب میدونست که معجزه شده و پسرش حتی به همین هم راضی شده و سعی داشت شرایط رو نگه داره.

_ داریوش خان میدونین که پسر من حتما اینجوری بهتر صلاح دونسته شما نگران چیزی نباشین چی بهتر از اینکه آخر هفته عروسی پسر و دخترمون باشه.

با شنیدن اسم عروسی لرزش تنم بیشتر شد. من اصلا آماده ی ازدواج نبودم و از طرفی به هم زدن این ازدواج برابر با مرگ خودم بود!
بابا قبل از اومدن به اونجا بارها تهدید کرده بود تا حرفی نزنم که آبروش بره.
بغض کرده به سام نگاه کردم منتظر بودم اون یه چیزی بگه اما اونم سکوت کرده بود.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part55

با نگاهی به جمع به سختی حرف زدم
_ میشه عقد این هفته نباشه؟ آخه خیلی زوده.

سام سریع غرید
_ یا این هفته یا هیچوقت!

بابا که مصمم بودن سام رو دید به حرف اومد
_ من اعتراضی ندارم دخترمم راضیه.

نگاه التماس وارم رو به مامان دوختم اما اونم کاری ازش برنمیومد و فقط با نگرانی نگاهش رو ازم گرفت .

سام کتش رو چنگ زد و حین اینکه تمام حواسش به موبایل توی دستش بود گفت
_ من باید برم نمایشگاه. بقیه ی حرفا رو خودتون بزنین به توافق برسین.

حتی خداحافظی هم نکرد و از سالن بیرون رفت.

دستمو بالا گرفتم و انگشتر نامزدی رو توی انگشتم چرخوندم. بهش عادت نداشتم. نه به این انگشتر و نه به مردی که منو درحد خودش نمیدید!

سرمو خم کردم و کنار گوش مامان آروم گفتم
_ میشه من برم توی حیاط حالم خوب نیست.
آروم جوابمو داد
_ بشین دختر زشته!

بغضمو قورت دادم
_ مامان احساس خفگی میکنم زود میام.

مامان نچ نچی کرد
_ باشه برو ولی زود بیا باید بریم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم . سنگینی نگاه ها رو حس میکردم اما کسی چیزی نگفت.

حوض کوچیکی توی حیاط بود که کنارش گلدون های رنگی با گلهای خوشبو چیده شده بود.

کنار حوض نیم‌خیز شدم و دستمو توی آب تکون دادم

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part56#

به تصویر خودم توی آب نگاه کردم.
دستمو وسط انعکاس تصویر توی آب گذاشتم و محکم تکون دادم تا خراب بشه.

وقتی دوباره ثابت شد زیرلب گفتم
ـ خراب شو لعنتی همون جور که توی واقعیت خراب شدی.

حس کردم تصویر یه نفر دیگه که پشت سرم ایستاده بود هم کنار خودم توی آب افتاد

ـ این خودتی که داری خرابش میکنی!

با شنیدن صدای سام هول شدم.
اینکه گفت میره نمایشگاه پس اینجا چیکار میکرد؟!

ترسیده اومدم از جا بلند بشم که پام پیچ خورد و با جیغ کوتاهی پرت شدم توی آب.

سام همون جور که دستاش توی جیبش بود خونسرد به افتادنم نگاه کرد.

ناباور به خونسردیش خیره شدم
وقتی این مرد حتی تلاش نکرد تا منو بگیره و نیفتم توی آب، چطور میخواست برام یه همسر باشه؟

عمق حوض کم بود پام راحت به تهش رسید اما کل لباسام خیس شده بود.

نزدیک اومد و با نگاهی به سرتاپام گفت
_ بالاخره موفق شدی. تصویرتو کامل به هم ریختی

من داشتم یخ میزدم اون به فکر به هم ریختن تصویرم بود؟

دستشو تازه از جیبش بیرون کشید و به طرفم دراز کرد.

اونقدر دلم ازش پر بود که دستشو نگرفتم و به سختی خودمو کنار حوض رسوندم تا بیرون بیام اما دوباره پام لیز خورد و پرت شدم کف حوض!

دیگه داشت گریم میگرفت.

این حجم از دست و پا چلفتی بودن اونم دقیقا مقابل نگاه های خیره و

سنگین مرد مغرور روبه روم عصبی کننده بود

ـ وقتی خودت نخوای خودتو نجات بدی، هر دستی هم که به طرفت دراز بشه موفق نمیشه نجاتت بده .

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part57#

ـ تو از اولشم قصدت نجات دادن من نبود.

برخلاف تصورم پرید توی آب و به طرفم اومد

گیج و منگ به حرکتش نگاه کردم.
تا خواستم به خودم بیام بلندم کرد و گذاشت بالا بعدم خودش اومد بالا.

آب از لباساش میچکید اما صورت و موهاش خشک بود.

جلو اومد و توی صورتم غرید
ـ ببین دختر من وظیفم نجات کسی نیست! هیچ احدی تا حالا نتونسته به سام پژمان زور بگه، اونی هم که سر لج باهاش برمیداره، حسابش

جداست.

اینو گفت و با همون لباس خیس از در حیاط بیرون رفت.

انگار تازه فهمیدم چرا این ازدواج رو قبول کرد! اون فکر میکرد من از سر لجبازی مخالفت نکردم.

همونجا کنار حوض سر خوردم و سرمو روی زانوهام گذاشتم. ایندفعه به اشکام اجازه دادم صورتمو بشوره.

_ وای دخترم تو چرا اینجا نشستی؟

با شنیدن صدای مامان سام سرمو از روی زانوهام بلند کردم.

هراسون به طرفم دوید
_ خدا مرگم بده چرا لباسات خیسه عزیزم؟

آب دهنمو قورت دادم تا صدام صاف بشه
_ چیزی نیست لب حوض نشسته بودم پام لیز خورد.

دستمو گرفت

_ من شنیدم صدایی اومد فکر نمیکردم تو باشی پاشو دخترم بریم داخل باید لباساتو عوض کنی سرما نخوری.

بی حرف باهاش همراه شدم.

مامان با دیدنم گلناز رو داد بغل بابام و به طرفم اومد
_ چه بلایی به سر خودت آوردی؟ زود بریم خونه.

مامان سام مخالفت کرد
_ نه مشکلی نیست دخترمو سرزنش نکن اون حوض همینجوریه سرامیکای اطرافش خیلی لیزه یه ذره آب بریزه دیگه پا رو سر میده. چند بارم ساحل افتاده تو آب.

_ الان به باباش میگم میریم دیگه.

_ نه میبرمش لباسای ساحل توی اتاقش هست عوض کنه ، دو سه سال از گلبرگ بزرگتره اما قد و قیافش خیلی بزرگتر نیست لباساش اندازش میشه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part58#

مامان دیگه اعتراضی نکرد. پشت سر مامان سام حرکت کردم.

به طرف اتاقی که ته راهرو بود رفت.

درو باز کرد و اول خودش داخل رفت
_ بیا دخترم زود باید لباستو عوض کنی.

در کمد رو باز کرد و بین لباسای توی کمد دنبال لباس خاصی گشت.

چشمم رو اطراف اتاق چرخوندم. یه اتاق با ست وسایل خاکستری . روی دیوار اتاقش عکس چندتا بازیگر و فوتبالیست بود.

یادم نمیومد هیچوقت از بازیگر و سلبریتی ها خوشم اومده باشه.
حتی اگه همینجوری هم در موردشون حرف میزدم داداشم طاها سرزنشم میکرد!

چشمم به عکسی افتاد که روی عسلی بود.
عکس یه دختر با لباسای باز که از شونه ی سام آویزون شده بود.

توی همون عکس هم اخمای سام درهم بود انگار که از این حرکت دختر عصبی شده!

_ عکس دخترمه ساحل. الان رفته کلاس وگرنه باهام آشنا میشدین.

لبخندی زد و عکس رو توی دستش گرفت
_این عکس هم تولد چندسال قبلشه. همه دعوت بودن اما سام نمیومد. پسرم اهل مهمونی های اقوام نیست. کلا با فامیل جور نمیشه.

هرچیز جدیدی که در مورد سام میفهمیدم برام جالب بود.

_ اون شب هم نیومد مهمونی . اما ساحل کلی گریه کرد و ازش قول گرفت حداقل باهاش بره آتلیه.

یه پیرهن نسبتا بلند که تا بالای زانو میرسید و یه شلوار مشکی رو به طرفم گرفت
_ من میرم بیرون لباستو عوض کردی بیا.

لباسو ازش گرفتم و تشکر کردم.
زود پوشیدم و نگاه کلی به اتاق انداختم و بیرون رفتم.

شاید ساحل میتونست دوست خوبی برام باشه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part59

به محض ورودم به سالن مامان و بابا بلند شدن

بابا با پدر سام دست داد
_ خب آقای پژمان الان که جمعه هست و طبق قول و قرارمون برای جمعه ی بعد عقد داریم! ما تا چهارشنبه جهیزیه و همه چی آماده میکنیم.

بابای سام سریع اعتراض کرد
_ نیازی نیست خودتونو اذیت کنین ، پسرم توی خونش همه چی داره . عقد هم همینجا توی خونه ی خودمون برگزار میکنیم شما یه روز قبل بیاین اینجا تا آماده ی مراسم بشیم.

همه چی داشت پشت سر هم پیش میرفت.
هیچکس از من نمیپرسید که نظر تو چیه، اصلا آماده هستی یا نه!

مامان سام در ادامه ی حرفا گفت

ـ یه روز هم من با سام میایم دنبال گلبرگ دوتاشون باید حلقه انتخاب کنن.

چند بار کلمه ی حلقه توی ذهنم اکو شد. یعنی واقعا من داشتم ازدواج میکردم؟ پس چرا کسی نیومد خواستگاریم؟ حتی کسی از من نپرسید ازدواج میکنی یا نه.

فقط به خاطر یه شب که منو با یه نفر دیدن، اونم بدون اینکه هیچ اتفاقی بینمون افتاده باشه، محکوم به ازدواج شدم تا آبروشون نره!

اون پسر که از ترس خدا میدونه کجا فرار کرده که حتی خانوادشم ازش خبر ندارن، به خاطر همین باید با داداشش ازدواج میکردم.

کسی که ذره ای توجهش رو به عنوان همسر نمیتونستم جلب کنم. فقط منو دختر بچه ای میدید که نیاز به کمک داره.

ـ حواست هست دخترم؟

با شنیدن صدای مامان سام از افکارم جدا شدم
ـ چیزی گفتین؟

خنده ی معناداری کرد
_ امان از دست شما جوونا که همیشه توی رویا سیر میکنین. میگم توی این هفته مایعات زیاد بخور آب بره زیر پوستت اگه خدا بخواد این کبودی ها هم تا اون روز کمرنگ بشه حداقل.

ناخواسته دستمو روی صورتم کشیدم. چه بلایی سرم اومده بود؟! این کبودی ها به این آسونی محو نمیشد.

حتی نفهمیدم چطور خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه.

وقتی بابا ماشین رو کنار در حیاط پارک کرد اولین چیزی که دیدم قیافه ی عصبی نوید بود که جلوی در دست به کمر ایستاده بود.

دنیا دور سرم چرخید.
بازم دردسر جدید اومده بود.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part60

دلم نمیخواست از ماشین پیاده بشم.

بابا ماشین رو خاموش کرد و رو به مامان غرید
_ نوید اینجا چیکار میکنه؟

مامان ابراز بی خبری کرد
_ والا منم نمیدونم.

بابا خواست از ماشین پیاده بشه که مامان دستشو کشید
_ داریوش حواست باشه باهاش بدرفتاری نکنی. نوید پسر خوبیه و هممون میدونیم که چقدر برای طاها رفیق خوبی بود.

بابا چیزی نگفت و از ماشین پیاده شد.
مامان گلناز رو داد بغلم و خودشم پیاده شد.

منم دلم طاقت نیاورد و پیاده شدم.

درحالی که گلناز رو به خودم میفشردم دنبالشون رفتم.

بابا درست رو به روی نوید ایستاد
_ از این ورا پسر؟

نوید نیم نگاهی به من انداخت
ـ رفته بودین خونه ی اون یارو؟

بابا از لحن حرف زدنش جا خورد
ابرویی بالا انداخت
ـ گیریم که رفته باشیم حرف حساب تو چیه؟

نوید با اینکه همچنان سعی میکرد مثل همیشه با احترام با بابام حرف بزنه اما نتونست جلوی بلندی صداشو بگیره
ـ خودت بهش فکر کن عمو! این درسته که دخترتو به زور بدی به یه آدمی که معلوم نیست کیه و چیکارست؟ اصلا هر اتفاقی هم که افتاده باشه حق ندارین گلبرگ رو مجبور به ازدواج کنین اینو قبلا هم گفتم.

بابا دستاشو وسط سینه ی نوید زد
ـ حواست هست داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی؟ اون روز دخترمو بدون اجازه بردی خونتون چیزی نگفتم اما دیگه بسه. احترام باباتو نگه داشتم چیزی نمیگم. اصلا به تو چه که دخترمو میخوام به کی بدم؟

نوید نگاهشو از من گرفت و اخماشو کشید توی صورتش
ـ میخوای دخترتو شوهر بدی؟ چرا راه دوری بری نیاز نیست برداری به زور بدی به اون مرتیکه!

بابا با حالت مسخره ای جواب داد
_ تو آدم بهتری سراغ داری؟

نوید مصمم جواب داد
_ آره خودم باهاش ازدواج میکنم.

همین حرفش کافی بود تا دستام شل بشه، گلناز از بغلم سر بخوره و پاش به زمین برسه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part61

چی داشت میگفت؟! ازدواج اونم با نوید؟!

بابا با صدای بلند غرید
_ اونوقت به چه حقی؟ دختر من نیاز به صدقه و دلسوزی کسی نداره.

نوید پر غرور حرفشو به زبون آورد
_ من نه آدم دلسوزیم و نه تا حالا صدقه دادم. من خیلی وقته گلبرگ رو

میخوام اگه حرفی تا الان نزدم چون شرایطش پیش نیومده بود.

صدای سیلی که بابا به گوشش زد توی کوچه ی خلوت پیچید.

ناخودآگاه هینی گفتم و دستمو روی دهنم فشردم

مامان التماس وار دست بابامو کشید

_ تو رو خدا داریوش این چه کاریه؟ نوید خیلی مرده که چنین حرفی زده!

بابا دستشو کشید
_دختر من نامزد داره و آخر همین هفته عروسیشه تو حق نداری اسمشو بیاری. تا الآنم اگه گذاشتم بیاد خونتون به این فکر میکردم که به احترام طاها برای خواهرش هم برادری میکنی اما حالا که فهمیدم فکرت کثیفه همینم تموم شد برام.

مامان وسط هردوشون ایستاد
_حداقل بیاین داخل حیاط بعد بحث کنین.

مات و مبهوت به نوید و حرفاش فکر میکردم.

دیده بودم این اواخر زیاد به فکر من بود و با این ازدواج مخالفت میکرد اما فکرشم نمیکردم خودش چنین فکری داشته باشه.

چون رابطش با طاها صمیمی بود و همیشه باهم بودن زیاد میدیدمش اما هیچوقت چنین فکری به ذهنم نیومده بود .

ـ نوید پسرم بیا داخل آب یا چای بخور آروم بشین بعد حرف میزنیم.

نوید که هنوزم دستش روی صورتش بود رو به مامان تشکر کرد
ـ ممنون خاله، آقا داریوش حسابی ازم پذیرایی کرد .

پوزخندی زد و ادامه داد
ـ من میرم اما نمیذارم این عروسی سر بگیره!

دوباره نگاهی به من انداخت
ـ اون شب میخواستم همین حرفا رو به خودت بگم اما قسمت این بود که اینجوری بشنوی.

سوار ماشینش شد و به سرعت از اونجا دور شد.

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part62#

***

" سام "

قبل از اینکه کلیدم رو بیرون بیارم دیدم در حیاط بازه و به راحتی وارد شدم.

همه جا ساکت بود
متعجب داخل رفتم. مامان و بابا هردو با چهره های درهم کنار هم نشسته بودن چنان غرق در فکر بودن که متوجه حضور من نشدن.

با کلید توی دستم دوتا ضربه به در زدم
_ چیزی شده؟ ماتم گرفتین؟

نگاهشون که بالا اومد دستامو توی جیبم فرو بردم و به چارجوب در تکیه زدم
_ نگران نباشین پسر گمشدتون رو پیدا میکنم براتون.

پوزخندی زدم
ـ اما اون موقع واقعا باید براش عزا بگیرین!

ـ بسه سام کمتر خون به دلمون کن. داداشت یه خطایی کرده مطمئن باش خودش بیشتر ترسیده که اینجوری مخفی شده و جرات نمیکنه برگرده خونه

ـ یه گندی زده بوی تعفنش هم زندگی ما رو برداشته.

مامان آهی کشید و با تردید گفت
ـ پسرم چی شد که امروز به ازواج رضایت دادی؟ تو که سفت و سخت مخالف بودی.

با تک خنده ای تکیه‌ام رو از چارچوب در برداشتم
ـ هنوز پسر خودتو نشناختی؟ اون روز گفتی اگه دختره ازدواج رو به هم نزد چی. منم گفتم باهاش ازدواج میکنم.

نگاه هردوشون متعجب و ناباور بود

بابا کمی به سمتم متمایل شد
ـ یعنی واقعا به خاطر حرفت قبول کردی؟ خدای ناکرده قصد دیگه ای

نداشته باشی. اون دختر بی گناهه و این وسط هر اتفاقی افتاده تقصیر مازیاره.

سری تکون دادم
_ فعلا که گناهکار فقط منم!

مامان پریشون از جا بلند شد و به طرفم اومد
_ حالا که قبول کردی دیگه حرفی نزن که باعث ناراحتی بشه . فعلا تو عقدش کن.دیر یا زود مازیار پیداش میشه و خودش مجبوره جور کارشو بکشه.

حوصله ی حرفای تکراری نداشتم

نفس کلافمو بیرون دادم
_ اگه حرف جدیدی ندارین من برم اتاقم چند دقیقه پلک روی هم بذارم.

مامان مانع شد
_ پسرم صبر کن باید چندمورد بهت بگم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part63#

_ باشه واسه بعدا

بابا اعتراض کرد
_ تو الان بری معلوم نیست کی بتونیم گیرت بیاریم باهات حرف بزنیم پسر! همیشه که درگیر نمایشگاه و کارای مربوط به فستیوال هات هستی الان چند دقیقه بشین ببین مادرت چی میخواد بگه.

چنگی به موهام زدم و برگشتم کنار بابا نشستم

_ میشنوم حرفاتونو.

مامان تردید رو کنار گذاشت
_ ببین پسرم تو گفتی آخر هفته گلبرگ رو عقد میکنی. پس ما باید توی این هفته کاملا آماده بشیم برای عروسی .

سریع جواب دادم
_ خب این که نیاز نبود به من بگین خودتون همه چی رو آماده کنین!

_ خب پس کلیدای خونتو رو بهم بده یه سر برم دستی بکشم وسایلا رو

مرتب کنم.

ابروهام توی هم گره خورد و غریدم
_ کلیدهای خونه؟! مگه قراره زندگی مشترک تشکیل بدم؟ مثل اینکه خودتونم این ازدواج رو خیلی جدی گرفتینا.

مامان با چشم های گرد شده نگاهم کرد
_ پس چی؟ مگه مردم مسخره ی ما هستن سام؟ به خودت بیا اگه نمیخوای بازم میتونی اعتراض کنی و هرجور شده به هم بزنی ولی وقتی عقدش کردی دیگه زنته و باید کنارت باشه.

بی‌تفاوت از جا بلند شدم
_ به من ربطی نداره و برامم مهم نیست. اما حالا که قراره عقدش کنم همینجا میمونه. اون خونه مناسب زندگی مشترک نیست.

مامان با نگرانی پرسید
_ آخه چرا؟ ما حتی نمیدونیم آدرس اون خونه ای که تو چند ساله خریدی کجاست! نه نشونمون دادی و نه میذاری خودم برم ببینم. الآنم که نمیخوای توش زندگی کنی. پس خریدی همونجا گرد بگیره؟!

یه لحظه به ذهنم اومد با اون بار مشروب و لباسا و وسایلای مخصوص

خوش گذرونی توی خونه مجردیم، مامانمو بفرستم اونجا!

واقعا خنده دار بود

_ چی شد سام؟

_ بسه مامان گیر نده. یه غلطی کردم گفتم خونه خریدم حالا هی باید سوال پیچ بشم. همین اتاق منو تزئین کنین دختره رو بیارین همینجا.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part64

مامان و بابا متفکر نگاهشونو رد و بدل کردن

پوفی کشیدم و با تمسخر غریدم
_ امر دیگه ای ندارین من برم؟

مامان سری از روی تأسف تکون داد
_ صبر کن سام هنوز حرفام تموم نشده.

بی حوصله کمرمو به پشتی مبل رسوندم

_ مگه حرف دیگه ای هم مونده؟ یه صیغه‌ست دیگه اینهمه مکافات نداره که.

بابا فنجون چای رو به طرفم هول داد
_ بخور پسر بذار مادرت حرفاشو بزنه تو که از رسم و رسوم خبر نداری، فردا پس فردا حرف دهن دوست و آشنا میشیم.

فنجون رو بالا بردم و همون جور داغ مهمون مری و معده‌ام کردم

_ آتیش بگیره دوست و آشنا که هرچی میکشیم از دست همیناست!

_ ببین سام ، طبق گفته ی خودت تو میخوای عقدش کنی، حالا چه موقت چه دائم، بالاخره یه سری چیزا باید رعایت بشه.

فنجون رو روی میز کوبیدم
_ هرچی مونده من چک سفید امضا میدم خودتون فراهم کنین فقط دست از سر کچل من بردارین.

مامان بلافاصله اعتراض کرد

ـ خیلی چیزا رو با پول نمیشه خرید و نیازه که خودت باشی. اگه یه بار دیگه اعتراض کنی منم میکشم کنار اونوقت مجبوری خودت به تنهایی بری دنبال کارات.

از تندی کلامش جا خوردم. از اولش با آرامش برخورد میکرد اما الان انگار به تنگ اومده بود.

برای لحظه ای پلکام رو روی هم گذاشتم
ـ هر کاری مونده بگو تا براش وقت تعیین کنم.

بابا دستی روی شونه ام زد
ـ باید با مادرت و نامزدت برین حلقه بخرین .

ـ فردا صبح خوبه؟

مامان سریع قبول کرد انگار میترسید بازم پشیمون بشم.

ـ پس من با مامان گلبرگ تماس میگیرم و هماهنگ میکنم.

بابا یه فنجون دیگه رو به طرفم هول داد
ـ بیا اینم بخور.

پوزخندی زدم
_ صرف شد! کار بعدیتون چیه؟

مامان با رضایت جواب داد
_ بقیش رو بسپار به خودم.

نفس راحتی بیرون دادم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part65

جلوی در اتاق بابا صدام زد
_ صبر کن سام. انگار زنجیر به پات بستیم میخوای فرار کنی! حرف آخرم مونده.

فقط ایستادم تا حرفشو بزنه اما به طرفش برنگشتم

_ این ازدواج مصلحتیه اگه واقعا نمیخوایش با روح و روان اون دختر بازی نکن. تا وقتی که مازیار برگرده مجبوره خودش جور گناهش رو

بکشه.

خوب میدونستم منظور بابا چیه.

_ من اگه چیزی رو نخوام، کاری جسم و روحش ندارم.

_ احسنت به تو.

به محض رسیدن به تخت ساعتم و بیرون آوردم و سوئیچ رو کنار تخت گذاشتم

چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

نمیدونستم چقدر خوابیدم فقط صدای پچ پچ هایی بالای سرم میشنیدم ولی چشمامو باز نکردم

_ والا دیشب خودش گفت فرداصبح، حالا هم بیدار نشده.

ساحل سعی کرد مامان رو منصرف کنه
_ بیا بریم بیرون خودش اگه بخواد کاری کنه حواسش هست. الان اگه اینجوری بیدارش کنیم اعصابش به هم میریزه ممکنه بزنه زیر حرفش.

_ نه سام زیر حرفش نمیزنه.

یکی از دستامو بالا آوردم و شقیقمو فشردم و با همون چشمای بسته غریدم

_ حتما باید در اتاق رو قفل کنم تا بفهمین یکی اینجا خوابه؟!

طولی نکشید که از صدای بسته شدن در اتاق معلوم شد رفتن.

خواب رو از سرم پرونده بودن!

نگاهی به ساعتم انداختم هشت صبح رو نشون میداد و قرار نبود برم نمایشگاه.

زود لباس عوض کردم و بیرون رفتم

_ با دختره هماهنگ کردی بریم دنبالش؟

مامان بی اختیار لبخند زد
_ آره پسرم اونا هم منتظرن.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part66

***

" گلبرگ "

_ مطمئنی مامان؟

پوفی کشیدم و از استرس پایین موهامو کشیدم و ادامه دادم
_ آخه مامانش ممکنه همینجوری یه حرفی بزنه که خودش نگفته باشه!

مامان توی صورتم دقیق شد
_ خودش کیه؟! منظورت سامه؟ نگران نباش منیر خانوم خودش گفت که نظر پسرش بوده.

نمیدونستم چرا دست و پاهام سست شده بود. هربار که قرار بود سام رو ببینم به این حال میفتادم و ناخواسته دنبال جایی برای مخفی شدن

میگشتم.

چطور میخواستم یه عمر هرشب و هر روز باهاش رو به رو بشم؟!

اسمش هم که میومد رعشه به تنم میفتاد!

صدای شاکی مامان بلند شد
_ بجنب گلبرگ! چندبار دیگه باید بوق بزنه؟

حتی نفهمیده بودم بوق زده دنبال بهونه ای بودم تا نرم.

آب دهنمو قورت دادم
_ مامان من پیش گلناز بمونم تو که اندازه ی منو میدونی خودت حلقه بخر

مچ دستمو محکم گرفت و دنبال خودش کشید
_ تو نمیخواد نگران گلناز باشی مادرم مواظبشه.

ادامه ی حرفشو زیرلب به صورت غرغر به زبون آورد
_ ملت وقت و بی وقت خودشونو به نامزدشون نزدیک میکنن اونوقت دختر من ازش فرار میکنه!

به محض اینکه از در حیاط خارج شدیم
اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد ناخودآگاه باعث شد چشمام گرد بشه و مات بمونم ...

با دهن باز به ماشینی که مثل عروسک خودنمایی میکرد خیره شدم!

تا جایی که یادم میومد ماشین سام مشکی رنگ بود و یه مدل دیگه اما حالا رنگش آبی کاسپین بود و من نمونه ی این ماشین رو هیچ جا ندیده بودم. شنیده بودم این مدل یا توی ایران نیست یا اگه باشه انگشت شمار!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part67

شالمو که در حال افتادن از سرم بود بالا کشیدم و با نفس عمیقی سعی کردم عادی جلوه کنم.

حتی نمیدونستم شغلش چیه که تونسته چنین ماشین گرون قیمت و کم

نظیری بخره. فقط یادم میومد که روز قبل گفت باید برم نمایشگاه. اما چه نمایشگاهی؟!
نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای شاکی سام به خودم اومدم
ـ هی دختر پیاده شم درو برات باز کنم؟

تازه به خودم اومدم.
مامان سوار شده بود و من محو ماشین شده بودم.

لحن تمسخرآمیزش اخم رو به صورتم کشوند.

خواستم عقب بشینم که مامان سام سریع پیاده شد و دستمو کشید
ـ بیا جلو بشین من میرم عقب دخترم

همین که خواستم اعتراض کنم با چشم غره مامان دهنم بسته شد و ناچار جلو نشستم

بوی ادکلن تلخ و مردونه سام توی فضای ماشین پیچیده بود

به محض سوار شدنم ماشین به سرعت حرکت کرد

زیرچشمی نگاهمو به صورتش کشوندم. عینک شیکی به چشماش زده

بود

آهنگی با صدای خیلی کم درحال پخش شدن بود
با دست چپش ریلکس فرمون رو گرفته بود و ماهرانه هر از گاهی می‌چرخوندش.

ساعت مارکش توی دست دیگه‌ش خودنمایی می‌کرد

تمام طول مسیر از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم حتی نمیدونستم کجا داریم میریم.

_ میخوای بغلت کنم ببرمت پایین؟!

لرزه ای به تنم افتاد و سریع چشمامو توی ماشین چرخوندم و وقتی دیدم مامانم و مامانش نیستن، کمی خیالم راحت شد اما از اینکه همش سعی داشت منو مسخره کنه بدم اومد.

_ خودم پا دارم آقا میرم پایین.

سرشو کامل عقب داد و با چشم هایی ریز شده ابرویی بالا انداخت

_ خوب شد من امروز فهمیدم تو زبون هم داری! حرف زدن هم بلدی عمو؟ چند سالته؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part68#

کیفمو بین دستام فشردم تا لرزشش مشخص نشه . اما نمیتونستم انکار کنم که داشتم پس میفتادم.

سری تکون داد
_ باز که زبونتو موش خورد. اونوقت قراره یه آدم بی زبون بشه زن من؟!

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد جواب دادم
_ چرا سعی داری منو اذیت کنی؟ از اینکه ناراحت بشم چی بهت میرسه؟

فقط میتونستم زیرچشمی بهش نگاه کنم طاقت نگاه مستقیمش رو نداشتم.

با آرامش به صندلی ماشین تکیه داد
_ اذیت؟! اگه اذیت کردنامو ببینی میفهمی که اینا ناز و نوازشه!

با هرکلمه ای که از دهنش خارج میشد من فاتحه ی خودمو میخوندم.

این مرد قصد داشت منو سکته بده!

سرمو پایین انداختم
_ میشه بریم؟ مامانامون منتظرن خوب نیست توی ماشین تنها بمونیم.

صدای قهقهه ی بلندش که توی فضای کوچیک ماشین پیچید ناباور سر بلند کردم و برای لحظه ای به صورت مردونه و برنزه اش خیره شدم.

عینکش رو روی موهاش زده بود
کم کم لبخندش جمع شد و جاشو به همون اخم خشک داد. چشمای نافذش بیشتر منو میترسوند

_ قراره از این به بعد شب و روز با من تنها باشی! اگه بخوای اینجوری بترسی کلاهت پس معرکست.

به طرفم نیم خیز شد، کامل توی صندلی مچاله شدم. جلو اومد طوری که نفساش به پوست صورتم خورد.

آروم زمزمه کرد
_ اون روزی که بهت گفتم ازدواج رو به هم بزن، نیومده بودم باهات شوخی کنم دخترجون!

صداش هرلحظه شبیه غرش شیر ترسناک تر میشد
_ مگه خودت نخواستی زن سام بشی؟ الآن حتی اگه خودتم بخوای راه برگشت نداری!

ناگهانی فوت کرد توی پیشونیم و دسته ای از موهام  که پایین ریخته بود ، تکونی خورد و دوباره سرجاش برگشت

آب دهنم رو قورت دادم و دسته کیفم محکم تر بین انگشتام فشرده شد

_ قراره چیزای خیلی جدید تجربه کنی خانوم کوچولوی ترسو! اونم کنار سام پژمان!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part69

نگاه دقیقش رو توی صورتم چرخوند پوزخندی زد و کنار کشید.

نفس حبس شده‌ام رو به سختی بیرون دادم

حس میکردم تمام صورتم گر گرفته و یقینا اگه توی آینه نگاه میکردم صورتم گلگون بود.

سعی کردم در ماشین رو باز کنم که با صداش شونه هام ناخودآگاه از ترس عقب پرید

_ هی دختره!

دستم همونجوری روی در خشک شد.

با سرگرمی بهم خیره شده بود
_ شنیدم نمره ی بیست کلاسی! یا به قول معروف بهترین هوش و حواسی!

قلبم تند تند میکوبید ... نگاه منتظرم رو به چشمای نافذش کشوندم
_بهتره این چند روزی که تا عقد مونده بدون غلط واسه خودت دیکته کنی!

لحنش بازم تمسخرآمیز بود
با همون لحن ادامه داد
_که حواست باشه کیو واسه ازدواج انتخاب کردی!

در ماشین رو باز کردم و قبل از اینکه پیاده بشم غریدم
_ آره میدونم یه مرد بی احساس که فقط بلده هرچیزی دم دستش میاد رو خورد کنه. کاری نداره که اون شیشه‌ست یا قلب!

چونه ام از بغض میلرزید
_ درضمن بچه هم خودتی. بزرگی به عقله که یه جو تو کله ی تو نیست.

تا حالا تو روی هیچکس اینجوری حرف نزده بودم و همیشه ترجیح میدادم سکوت کنم.
خودمم نفهمیدم اون لحظه این حرفا از کجام دراومد.

اما اینو میدونستم که به تنگ اومده بودم!

اگه بابا اونجوری پشتمو خالی نکرده بود و به خاطر حرف مردم منو مجبور به ازدواج نمیکرد، اینجور حرفای سنگین نمیشنیدم.

به دنبال من بلافاصله از ماشین پیاده شد و جلو اومد

از واکنش عصبی و ناگهانیش ترسیدم و به ماشین چسبیدم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part70

کف دستاشو دوطرفم روی بدنه ی ماشین گذاشت و بین حصار دستاش اسیر شدم

سرشو به طرفم خم کرد و زیر گوشم غرید
_ بهتر بود هیچوقت بزرگی یه مرد رو به چالش نکشی!

نگاهشو توی صورتم چرخوند و بقیه ی جملشو مثل تیر به طرفم پرتاب کرد
_ چون ممکنه بخواد بزرگیشو بهت نشون بده!

وحشت زده و گنگ بهش نگاه میکردم

پوزخندی زد
_ فکر نکنم دختربچه ها طاقت دیدنش رو داشته باشن!

با فکری که به ذهنم اومد تازه تونستم متوجه منظورش بشم!

عرق شرم روی پشتم نشست و آب دهنم رو به روز قورت دادم

پلکامو محکم روی هم فشردم تا صورتشو نبینم.

از طرفی از اینکه منو یه دختربچه میدونست متنفر بودم. به خاطر همین سعی کردم به صدام جرأت بدم

_ من بچه نیستم!

_ آقای پژمان بهتره الآن بریم فرصت برای باهم بودنتون زیاد هست.

صدای هیجان زده ی مامان، حالمو بدتر کرد.

سام ابرویی بالا انداخت و راحت کنار کشید
_ باهاش کاری ندارم میتونیم بریم.

مامانامون جلوتر حرکت کردن و ما هم پشت سرشون راه افتادیم.

تقریبا داشتم میدویدم تا خودمو به مامان برسونم و از سام فاصله بگیرم حتی سایه اش هم برام سنگین بود!

اما قدم های سام چنان بلند و محکم بود که زود باهام هم قدم میشد. حتی گاهی جلوتر میشد و تلاش منو دود میکرد.

مامان برای لحظه ای ایستاد و با هیجان رو به طرف ما کرد. تازه تونستم چندبار پی در پی نفس بکشم.

_ این طلافروشی حلقه های جالبی داره بریم داخل؟

زیرچشمی به سام نگاه کردم. نگاه سرد و بی تفاوتش داد میزد که انگار زنجیر به پاش بسته باشن! و همین بود که  تمام انرژی رو از وجودم میگرفت.

منیر خانوم با روی باز استقبال کرد
_ آره اتفاقا منم خوشم اومده.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part71

طلافروش کلکسیون حلقه ها رو جلومون باز کرد.

مامانامون برای خودشون نظر میدادن و من اصلا متوجه نبودم.

تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم میومد این بود که دنبال یه جایی برای پناه گرفتن از دست سام باشم.

دوباره نگاهم بهش افتاد. عینکشو روی موهاش زده بود و با اخمی که طبق معمول مهمون صورتش بود گوشه ای ایستاده بود.

آب دهنمو به سختی قورت دادم. آرزو میکردم عروسی بیفته واسه سال بعد! اما یه رویا بود و تا عروسی فقط چند روز مونده بود.

_ دخترم تو نظری نداری؟

صدای منیر خانوم منو از دنیای ترس و وحشت بیرون کشید

نزدیک رفتم و بین هردو مامان ایستادم.

چشمامو روی حلقه ها چرخوندم اما همشون تجملاتی و بزرگ بودن و

چنین حلقه ای اصلا ممکن نبود روی دست من بمونه.

نگاه منتظرم رو به سام دوختم و با صدای آرومی پرسیدم
_ شما نظری ندارین؟

ابرویی بالا انداخت.

معلوم بود که از تغییر موضع من باخبر شده.

نزدیک اومد. نگاهش فقط به من بود جوری که انگار از چشم اون، کس دیگه ای اونجا نبود.

نگاهشو بین حلقه ها چرخوند.

بلافاصله صدای ناراضیش بلند شد
_ اینا هیچکدوم مناسب نیستن.

با نگاهی به مامانش ادامه داد
_ میرم توی ماشین، میدونی که از معطل شدن بیزارم.

اینو گفت و به طرف در رفت. مامان سریع کنار گوشم پچ زد

_ دختر برو همراش نذار تنها بره ما پشت سرتون میایم!

کلافه آروم غر زدم
_ ولم کن مامان. من از خدامه یه دقیقه نفس بکشم تو هم هی میگی برو از بین مارهای سمی برام گنج رو بیار!

مامان نچ نچی کرد
_ نابرده رنج گنج میسر نمیشود.

دستشو نامحسوس پشت کمرم گذاشت و محکم هول داد جوری که به طرف سام پرتاب شدم و به سختی دستمو به در و دیوار گره زدم تا سقوط نکنم!

ناچار گفتم
_ منم باهاتون میام!

بدون اینکه نگام کنه جواب داد
_ بیا شاید بخوای بزرگیمو ببینی!

همون لحظه از خجالت آب شدم و توی دلم به خودم لعنت فرستادم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part72

جلوتر حرکت کرد و منم پشت سرش تقریبا میدویدم تا بهش برسم.

یک قدمیش بودم که ناگهانی ایستاد و سرم محکم به کمرش خورد

به سختی خودمو عقب کشیدم

ابرویی بالا انداخت
_ اینجوری میخواستی همراه زندگی من باشی؟!

به دیوار تکیه داد و با پوزخند ادامه داد
_ همیشه باید برای رسیدن به من در حال دویدن باشی.

سعی کردم بغضم رو پس بزنم
_ من برای ازدواج هیچی از بقیه کم ندارم.

اما نتونستم جلوی لرزش چونه ام رو بگیرم

_ اگه منو نمیخوای همین الآنم دیر نشده این ازدواج رو به هم بزن.

اخماش رو که دیدم گرخیدم اما جایی برای فرار کردن نداشتم.

نزدیک اومد خیلی نزدیک! اما تعجبم از این بود که حتی اجازه نمیداد نوک انگشتش باهام برخورد کنه.

اینو قبلا هم فهمیده بودم همون جایی که پول کرایه سرویس رو داد و بعد بند کیفمو کشید در صورتی که میتونست دستمو بکشه.

_ باید قبل از دعا کردن به عاقبتِ برآورده شدنش فکر میکردی!

نفساش داشت پوست صورتمو آتیش میزد
_ باید با چشم ببینی وقتی چیزی به صلاحت نیست و بازم به زور و التماس اونو از خدا میخوای، عاقبتش آتیشه و سوختن!

قیافه ی برزخیش، آتش جهنم رو آورد جلوی چشمام

_ راه بیفت. باید زودتر حلقه ی اسارت بندازی به انگشتت!

وقتی کنار کشید قطره ی اشکم ناخواسته پایین ریخت.

خودم همه ی اینا رو میدونستم... چطور بازم امید داشتم که همه چی جور دیگه ای پیش بره؟

هردو سوار ماشین شدیم. بی حرف از شیشه ی ماشین به مردمی نگاه کردم که هرکدوم هدفی داشتن.

اما من چی؟ هیچ چیزی برام نمونده بود وقتی یاد کتابای سوخته ام میفتادم درونم آتیش میگرفت.

چطور به خاطر یه اتفاق الکی رویاهام سوخت و زندگیم خراب شد.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part73

صدای شاکی سام باعث شد رد نگاهشو دنبال کنم و به مامانامون برسم
_ اینا چقدر لفتش میدن انگار دارن تو خیابونای پاریس قدم میزنن

میدونستم این از شگردهای مامانمه تا من وقت بیشتری با سام بگذرونم اما نمیدونه هر یه دقیقه که کنارش باشم باید چند کیلو کم کنم تا بگذره!

_ هی دختر!

تکونی خوردم و تمام حواسم به طرفش کشیده شد.

وقتی با صدای مردونه‌اش عصبی منو مخاطب قرار میداد تا لب مرز سکته میرفتم

_ بله

_چرا مدرسه رو ول کردی؟ مگه نمره بیست کلاس نبودی؟

نمیدونستم از کجا این اطلاعات رو در مورد من بدست آورده بود.

حتی نمیدونستم چی باید جوابش میدادم

نگاهمو به بیراهه کشوندم و با صدای آرومی جواب دادم
_ چون نزدیک عروسی بود.

_ مگه هرکی عروسی کرد نباید درس بخونه؟!

حرفی نداشتم که بگم.
میگفتم کتابامو آتیش زدن؟

_ توی الف بچه که هنوز دیپلم نگرفتی چه اصراری به ازدواج داری؟

همون لحظه در ماشین باز شد و هردو مامان اومدن داخل و منم از خدا خواسته جوابی به سؤال هاش ندادم.

دوباره دلم گرفته بود. حرفای سام تلخ و حقیقت محض بود.

بلافاصله حرکت کرد و ایندفعه جلوی یه طلافروشی دیگه ماشین رو نگه داشت.

_ پیاده شین اینجا مقصد آخره. یا با حلقه میایم بیرون یا کلا بیخیالش میشیم!

هممون باهم پیاده شدیم.

مامانا کنار ایستادن و من و سام مشغول چشم انداختن بین حلقه ها شدیم.

حلقه های ظریف و ساده که مطمئنن به دستم میومد زیاد بود و مونده بودم کدومش رو انتخاب کنم.

چشمم به یه رینگ خیلی ساده و سفیدرنگ افتاد

انگشتم رو جلو بردم تا بذارم روش که همزمان دست سام هم پایین اومد و روی همون رینگ ثابت موند.

دستم رو که با ضرب داشت پایین میومد نتونستم برگردونم و به دست سام برخورد کرد و دستامون روی حلقه‌ی انتخابی موند

حس کردم تمام تنمو برق گرفت.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part74#

آروم دست لرزونم رو کنار کشیدم
_ خب پس حالا که نظر هردومون یکیه همین رو انتخاب کنیم

حلقه رو از جاش درآورد

ـ نظر من با کسی نمیتونه یکی باشه! چون دیدم تو چشمت روی اینه خواستم بیارمش بیرون ببینمش.

با این حرفش تمام انرژیم تحلیل رفت.

رو به طلافروش، با صدای بلندتری ادامه داد
ـ همینو برامون حاضر کن لطفا

طلافروش استقبال کرد و مشغول تعریف از جنسش شد .

سام سوئیچ ماشینش رو به طرفم گرفت
ـ ببرشون تو ماشین من کارای حلقه رو انجام میدم میام.

منیر خانوم اعتراض کرد
ـ خب ماهم بمونیم اندازه و اینا که نگرفتین هنوز.

بی حوصله غرید
ـ هرسایزی بردارم واسه انگشتای مورچه ای این دختر بزرگه و باید چسب بخوره پس اندازه اش مهم نیست!

سوئیچ رو ازش گرفتم.

_ مگه نمیخواین آزمایش خون انجام بدیم؟ تو ماشین منتظرم باشین میام.

جوری حرف میزد که جایی برای اعتراض نمیموند
مامان ها تأیید کردن و هرسه از طلافروشی بیرون رفتیم.

نزدیکای ماشین بودیم که دیدم چند نفر کنارش ایستادن. یه پسره به بدنه‌اش دست زد و گفت
_ ای پیشونی کجا میشونی! این ماشین میگن فقط یدونه ازش تو ایرانه بازم بخت با ما یار بود تونستیم از نزدیک ببینیمش.

متعجب به آدمهایی که داشتن حسرت ماشین سام رو میخوردن نگاه کردم.

یکی دیگشون سوتی زد
_ عجب جیگریه. رنگش هم خاصه آبی کاسپین! معمولا صاحبش پسر خداست!

دکمه ی لمسی که روی سوئیچ بود رو فشردم. چراغاش روشن شد و با صدای دلنشینی درش باز شد.

اون چندنفر تکونی خوردن و از ماشین فاصله گرفتن.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part75

مامان و منیرخانوم که جلوتر از من بودن سوار شدن.

منم بی توجه به نگاه های خیره ی اونا به ماشین نزدیک شدم که صدای متلکشون بلند شد

_ جووون پس این عروسک مال یه خوشگل خانومه!

_ حتما ددی واسه تولدت کادو گرفته.

با این حرفش بقیشون با صدای کریهی زدن زیر خنده.

دستام داشت میلرزید. هر قدم که جلوتر میرفتم اونا هم واسه سرگرمی بهم نزدیک تر میشدن

ـ خودتم که جیگری! ما رو تا یه جایی برسون اصلا مقصدمون آشناست!

ـ مقصدت قربستونه! سوار شین برسونمتون!

برای اولین بار شنیدنِ صدای عصبی سام به جای ترس، دلم رو قرص کرد.

دستمو روی سینم گذاشتم و سرمو چرخوندم و دیدم که یقه ی یکی از اونا رو گرفته

رو به من تشر زد
ـ برو تو ماشین!

از خدا خواسته در ماشین رو باز کردم اما مکالمه هاشونو میشنیدم

ـ ولم کن مرتیکه.

منیر خانم با دیدن سام که باهاشون درگیر شده بود آروم روی صورتش کوبید
ـ وای خدا مرگم بده! باز این پسر دعوا کرد. الآن میکشتشون

سام اون پسر رو محکم روی زمین پرت کرد و رو به بقیشون غرید
_ کیا مقصدشون قبرستون بود؟ یالا سوار شین تا قبرایی که براتون سفارش دادم پر نشده!

قبل از اینکه منیر خانم در رو باز کنه سام رهاشون کرد و هرکدوم از پسرا ندونستن چطور فرار کنن. اونی هم که با صورت کوفته روی زمین افتاده بود کشون کشون از اونجا دور شد.

از ترس به صندلی ماشین چسبیدم
منیر خانم هم با دیدن چهره عصبی سام چیزی نگفت

با همون قیافه ی برزخی سوار شد و بدون اینکه نگاهی به ما بندازه حرکت کرد.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part76

بعد از چند دقیقه که کسی جرأت حرف زدن نداشت و در سکوت گذشت منیر خانم با احتیاط پرسید

ـ پسرم امروز واسه آزمایش خون که برنامه نداشتیم. باید چیزی نخورده باشین.

سام دستش رو از فرمون جدا کرد چرخی به مچش داد و دوباره محکم فرمون رو گرفت و درحالی که نیم نگاهی به آینه بغل میانداخت بیخیال جواب داد
ـ من که چیزی نخوردم این دختر هم که از رنگ و روش معلومه چیزی نخورده پس حله!

ـ فقط چند روز تا عقد مونده فکر نکنم زود جواب بدن.

_نگران جوابش نباش اینجایی که میریم تمام وقتشون رو میذارن و جواب ما رو همین فردا میدن.

جوری مطمئن حرف میزد که انگار خدا چرخ دنیا رو داده دست این!

ـ راستی مادر وقتی اومدی من چیزی دستت ندیدم. پس حلقه ها کجاست؟

اینبار پوف واضحی کشید که قشنگ میزان بی حوصلگیشو به نمایش میذاشت!

ـ فاکتورش آماده نبود بعدا میام میگیرم ازشون.

ـ وا مگه چنین چیزی هم میشه؟ وایسا من برم سراغش بگم عقد داریم بهمون بده هرجور شده.

ـ گیر دادیا مامان! وقتی میگم خودم میام یعنی بیخیال شو حتما یه گیری داشته که نیاوردم.

با لحن محکمش دوباره فضای ماشین رو سکوت فراگرفت.

وقتی جلوی آزمایشگاه ایستاد طبق معمول اون دوتا زود پیاده شدن.

منم که منتظر بودم تا فرار کنم دستمو به طرف در بردم که سریع غرید

ـ صبر کن!

پلکامو روی هم فشردم و صاف نشستم.

ـ چیکار کرده بودی که اون لاتای بی سروپا بهت متلک میانداختن؟! هان؟

با چشم های گشاد شده به طرفش برگشتم
_ بخدا من کاری نکردم. فکر میکردن ماشین منه.

_ به هرحال حواست باشه! اسم سام پژمان روته فکر خطا به سرت نزنه!

سری تکون داد
_ البته که دختربچه ای و این چیزا هم حالیت نیست.

در حالی که دندونامو از حرص روی هم میفشردم پیاده شدم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part77

دلم میخواست بدونم خودش چند سالشه که اینجوری منو بچه خطاب میکرد.

هنوز زیاد از ماشین فاصله نگرفته بودم که خودشو بهم رسوند و باهام هم قدم شد.

_ شناسنامت همراته؟

مامانم زودتر جواب داد
_ آره برای احتیاط گذاشته بودم توی کیفم.

مامان فکر همه جا رو کرده بود تا مبادا این ازدواج کنسل بشه.

بعد از ثبت اطلاعات، منو فرستادن توی یه اتاق برای نمونه گیری.

یه خانومی اومد داخل و آستینمو بالا زد.
تیزی سوزن که روی دستم حس کردم پلکامو روی گذاشتم

_ تموم شد خانومی

چشمامو باز کردم و وقتی خونی که از شدت قرمزی به سیاهی میزد رو توی سرنگ دیدم، سرم به دوران افتاد.

حس میکردم توی چرخ و فلک نشستم که محکم داره میچرخه

صدای اون پرستار که داشت داد میزد توی ذهنم گنگ شد.

_ آقای پژمان بیاین همسرتون از حال رفت.

صدای گنگ سام رو هم شنیدم
_ چی شد یدفعه؟ مگه چقدر ازش خون گرفتین؟

_ به خاطر صبحونه نخوردن ضعف کرده. کمک کنین بذاریمش روی تخت.

سام جلو اومد و خواست بغلم کنه. سعی کردم چشمامو باز کنم تا هوشیاریم از دست نره و مجبور نشه بهم دست بزنه.

با صدای ضعیفم که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم
_ من حالم خوبه، نیازی نیست.

سام راحت کنار کشید.

یه نفر دیگه با لیوان آب قند توی دستش به طرفم اومد
_ بیا بخور حالت خوب میشه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part78

***

" سام "

کمی از آب قند رو خورد معلوم بود حالش بهتر شده

بقیه بیرون رفتن و ما تنها شدیم. به دیوار تکیه دادم و یکی از دستامو توی جیبم فرو بردم.

صدای آرومش رو شنیدم اما نگاهم هنوزم به سقف بود

_ از شما هم خون گرفتن؟

ابرویی بالا انداختم
_ از ما؟ اهل محل هم باید واسه ازدواج ما خون بدن؟

زیرچشمی بهم نگاه میکرد و من اینو خوب حس میکردم

_ منظورم تو بود

سری تکون دادم
_ آره

نگاهی به رنگ پریده اش انداختم و ادامه دادم
_ اینقدر بچه ای که با یه قطره خون به این روز افتادی. تا بخواد بشه 30 سالت زیربار زندگی باید جون بدی دختر!

وقتی چهره ی درهمش رو دیدم نیشخندی روی لبم نشست.

فهمیده بودم از اینکه اونو بچه خطاب کنم حرص میخوره و منم بیشتر دنبال فرصت بودم که با این موضوع حرصش رو دربیارم!

به طرف در رفتم
_ میرم بیرون توأم معطل نکن باید برگردی خونتون.

کنار در ایستادم و گفتم
_ واسه دیدن بزرگیمم عجله نکن! حوصله ی پس افتادنت ندارم فعلا.

فکر میکردم حالا با این حرف من رنگ عوض میکنه و بازم خجالت میکشه اما از جوابش تعجب کردم.
_ عجله ای ندارم. چون بزرگی هرکس به مرور زمان دیده میشه.

ابرویی بالا انداختم و لبخند کجی نشست روی لبم
_ پس مشتاقی!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part79

قبل از اینکه جوابی بده ادامه دادم

_ میدونی که باید اپیلاسیون کامل کنی داری عروس میشی!

بلافاصله از جاش بلند شد و سعی کرد غرورش رو حفظ کنه
_ نیاز به یادآوری نیست دیروز انجام دادم.

اینبار ناخودآگاه ابروهام بالا پرید!

فکر میکردم حالا با این حرف من رنگ عوض میکنه و بازم خجالت میکشه اما از جوابش تعجب کردم.

لبخند کجی نشست روی لبم

_ خوبه پس آمادگی داری. کی برات انجام داد؟

چند قدم بهم نزدیک شد
_ فکر کردم خودت بیکار نباشی و نتونی برام اپیلاسیون کنی به خاطر همین خودم انجامش دادم.

اینبار هردوتا ابروم باهم بالا رفت. حاضر بودم شرط ببندم معنی این کلمه رو نمیدونست که اینطور حاضر جواب شده بود!

مطمئن بودم این دختر بچه توی این چندساعت هنوز اونقدر دل و جرأت پیدا نکرده که سر چنین مسأله ای بدون خجالت اینطور جوابمو بده!

پس حالا که نمیدونست، میتونستم بیشتر اذیتش کنم.

با سرگرمی سری تکون دادم
_ نه من هروقت بخوای بیکارم میتونی بهم خبر بدی با کمال میل برات اپیلاسیون میکنم.

جلوتر حرکت کرد و برای اینکه بهم ثابت کنه کم نمیاره جواب داد
_ دفعه ی بعد خودت برام انجامش بده.

اون لبخند کج هنوزم روی لبام بود.

این دختر یا واقعا بچه بود یا در کمال ناباوری من اشتباه میکردم و نقاب خجالتش رو کنار گذاشته و سعی کرده بود از در دیگه ای برای بزرگ نشون دادن خودش وارد بشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part80

به محض بیرون رفتن از اتاق، مامان با دیدنم خودشو بهم رسوند
_ سام مامان حالا که همه کارا داره انجام میشه همین امروز خرید هم بریم

با کلافگی آشکار نفس عصبیمو بیرون دادم و از بین دندونهای کلید شده غریدم

_ جونمو نمیخوای؟ اونم بگیر و خلاص!

مامان لب زیرینش رو به دندون کشید
_ زشته پسرم. یه کم مراعات کن

_ببین تا اینجا باهات راه اومدم و هیچی نگفتم! میدونی که از کارای خاله زنکی هیچوقت خوشم نیومده.

پوزخندی زدم و ادامه دادم
_ سام پاشه در به در تو پاساژا دنبال چندتا زن بدوئه، که آیا از چیزی خوششون بیاد یا نه؟! ولم کن بابا

دست بردم توی جیبم و یکی از کارتامو بیرون کشیدم. دست مامان رو بالا آوردم و گذاشتم کف دستش

_ این کارت منه، رمزش هم برات اس‌ام‌اس میکنم. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هرچی میخوای برو برای این عروسی کوفتی بخر فقط دست از سر من بردار!

کلافه شقیقه ام رو فشردم تا صدام بالاتر نره
_ تا الآن به سازت رقصیدم این یه قلمو بیخیال شو تا چشممو روی همه چیز نبستم!

جلوتر حرکت کردم
_ تو ماشین منتظرم.

صدای قدم های تند و کوچیک گلبرگ رو پشت سرم شنیدم.

نمیدونستم چه اصراری داشت با من همقدم بشه.

کنارم که رسید پوزخندم روی لبم نشست
_ میدونی کنار من باشی اذیت میشی و بازم اینجوری دنبالم میای؟!

نفسشو تازه کرد و جواب داد
_ از این به بعد جای من کنار شماست.

با صدای آرومتری ادامه داد
_ اگه شما اذیت نشین منم نمیشم.

سری تکون دادم
_ خوبه از الآن باید یاد بگیری پوسته ی آهنی بکشی روی خودت.

_ میدونم اما هرچه از دوست رسد نیکوست.

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part81#

تعجب میکردم با اینهمه تلخی که از من میدید بازم سعی میکرد از در دیگه وارد بشه

نیشخندم همچنان روی صورتم بود.

_ سام پژمان توی زندگیش خیلی پرتوقع و حریصه! بهت هشدار میدم سعی کن فاصلتو رعایت کنی چون ممکنه هرلحظه بزنم روی ترمز!

مطمئن بودم متوجه حرفام نشده.
نیازی هم نبود حالا بفهمه، چون به زودی متوجه میشد.

البته که برای منم فقط یه سرگرمی بود تا زمانی که مازیار رو پیدا کنم.
اونوقت مسلما صیغه باطل میشد!

تا در خونه ی داریوش، مامانم و زن داریوش یه بند پچ پچ کردن و برعکس اونا گلبرگ ساکت فقط از شیشه بیرونو نگاه میکرد.

یه حسی منو تحریک میکرد تا به حرف بکشمش اما جلوی مامانامون ترجیح میدادم سکوت کنم.

گلبرگ و مامانش خداحافظی کردن و خواستن برن که یکدفعه صداش زدم

_ وایسا یه لحظه.

مامانش لبخند معناداری زد و ازمون فاصله گرفت.

گلبرگ جلوتر اومد
_ اتفاقی افتاده؟

_ اون پسرخالت، اسمش چی بود؟

متعجب جواب داد
_ نوید؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه. این زودیا این ورا پیداش نشده؟

چهره ی نگرانش رو به خوبی میدیدم
با لکنت جواب داد
_ ن... نه!

ابروهامو توی هم گره زدم
_ خوبه، حالا میتونی بری.

سری تکون داد و دوباره خداحافظی کرد.

مامان رو رسوندم خونه و به طرف نمایشگاه رفتم.

جلوی در، ماشین کاوه رو دیدم.
اونم وقتی منو دید به طرفم اومد

_ کجایی تو پسر؟

_ همین اطرافم. چیزی شده؟

دستی روی شونه ام زد
_ اول مژده بده که جای مازیار رو برات پیدا کردم داداش!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part82

با این حرفش جا خوردم

ـ دروغ که تو کارت نیست کاوه؟

دلخور جواب داد
ـ مگه میشه به تو دروغ گفت؟ بخدا بچه ها بهم خبر دادن. آمار دقیق جایی که دیشب بوده رو دارم.

سریع به طرف ماشینم رفتم
ـ اگه اینجوریه بزن بریم که اونو فقط زنده میخوام.

دنبالم دوید و داد زد
ـ پس مژدگونی من چی میشه سام؟

همون جور که سوار میشدم بلندتر از خودش داد زدم
ـ زر زیادی نزن! بزن بریم.

سری از روی تأسف تکون داد و اومد بغل دستم سوار شد.

ـ من دیگه ماشین نیارم دوتایی بریم.

بی حرف روشن کردم و راه افتادم
_ آدرس دقیق!

_دیشب توی یه مسافرخونه بوده. گویا اسم و فامیل خودشم نگفته و شناسنامه ی یکی از رفیقاش باهاش بوده.

اخمام هر لحظه بیشتر میشد

_ گویا با به نفر بحثش میشه و اونا هم وسایلاشو پخش میکنن از توش پاسپورت و شناسنامه ی اصلیش پیدا میشه.

_ خب تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

_ اونی که دعواش میشه اتفاقی یکی از رفیقای منه و از قضا میدونست من دنبال مازیارم بهم خبر داد.

_ گفتی پاسپورت باهاش بوده؟

سری تکون داد
_ آره احتمالا میخواد فرار کنه.

مشتمو بی اختیار روی فرمون ماشین کوبیدم
_ گوه خورده! گیرش میارم میدونم چه جوری پوستشو قلفتی بکنم.

_ آروم باش سام. قبل از هرچیزی به این فکر کن که مازیار برادرته.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part83#

_ اگه برادر من بود مثل مرد پای کاراش میموند نه اینکه بترسه و دنبال سوراخ موش بگرده

ماشین رو خاموش کردم

_ همینجاست؟

_ آره همینجاست بریم سروقتش شاید تونستیم قانعش کنیم برگرده

زهرخندی زدم
_ قانع؟ به گور خودش خندیده نخواد برگرده

کاوه سری تکون داد

_ تو به هیچ صراطی مستقیم نمیشی سام!

_ راهی نمیرم که بقیه ساختن. راه مستقیم رو خودم میسازم!

هردو به طرف مسئول مهمون خونه رفتیم.

کاوه اسم و مشخصات جعلی که مازیار داده بود رو گفت.

مرد نگاهی به دفترش انداخت و جواب داد

_ والا یک ساعتی میشه که از اینجا رفته. حساب کرد و رفت.

سرمو به طرف مرد بردم، نتونستم جلوی بلندی صدامو بگیرم

_ عرضه نداشتین جلوشو بگیرین تا من بیام؟

مرد جاخورد و برای لحظه ای نفسش حبس شد

کاوه دستمو کشید

_ سام!

مرد تکونی به خودش داد و نفسای حبس شده اش رو رها کرد
_ شما کی هستین؟ پلیسین؟

با تکونی دستمو محکم از بین دست کاوه بیرون کشیدم
_ نمیدونم چرا هرجا میرم فکر میکنن پلیسم! هیچ وقت از این شغل خوشم نیومده

کاوه جواب داد
_ چون همیشه حق به جانب حرف میزنی! حرف که میزنی آدم زهره ترک میشه یه کم مراعات کن این بنده خدا که گناهی نداره .

_ چیو مراعات کنم؟ من لحن حرف زدنم همینه تویی که چند ساله مثلا رفیقمی هنوز حالیت نشده خدا به داد بقیه برسه.

کاوه با نفس عمیقی از پذیرش مهمانخانه فاصله گرفت
_ باشه بابا حالا باید برگردیم دیگه مثل اینکه قسمت نیست پیداش کنیم.

پوزخندی زدم
_ بالاخره پیداش میکنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part84#

***

" گلبرگ "

صدای مامانم رو از توی آشپزخونه میشنیدم اما نای جواب دادن نداشتم.

_ گلبرگ بیا ببین کی اومده.

زانوهام رو بغل گرفته بودم و گوشه ی اتاق نشسته بودم.

مامان وقتی دید جواب نمیدم درو باز کرد و سرشو آورد داخل

_ به جای زانوی غم بغل گرفتن، بیا بیرون دخترخالت اومده تا این چند روز رو پیش تو باشه کاری چیزی داشتی کمکت کنه.

متعجب پرسیدم
_ نیکی؟ الآن بیرونه؟

قبل از اینکه مامان چیزی بگه خودم از اتاق بیرون پریدم.

با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن. واقعا به یکی مثل نیکی نیاز داشتم که اتفاقات رو پیشش تعریف کنم و زار بزنم.

یدفعه خودمو توی بغلش انداختم که جا خورد
_ چه کار خوبی کردی اومدی.

کمی طول کشید تا موقعیتش رو درک کرد و کم کم دستش دورم حلقه شد
_ عزیزدلم معلومه خیلی دلت پره. منم اومدم واسه همین دلت

تکونی به خودش داد
_ حالا اگه اجازه بدی یه نفسی تازه کنم.

درعین بغض، لبخند زدم و ازش جدا شدم.

مامان سعی کرد نیکی رو به حرف بکشه

_ مامانت چطوره؟

_ شکر خاله جون، مامانمم خوبه کلی سلام رسوند و ناراحت بود از اینکه نمیتونه این روزا یه سر بهت بزنه ولی منو فرستاد جای خودش.

_ خوش اومدی عزیزدلم. میخواین با گلبرگ برین توی اتاق. حالا که اومدی کمکش بده آماده بشه چند روز بیشتر نمونده خودش که هیچی شاید تو بتونی راضیش کنی.

نیکی دستاش رو به هم کوبید
_ اصلا نگران نباش خاله. من از دخترت یه عروس نمونه تحویل میدم .

مامان خندید و من و نیکی رفتیم توی اتاق

_ با کی اومدی؟

_ نوید منو رسوند.

_ پس چرا خودش نیومد داخل؟

_ کار داشت.

کوله پشتیش رو کناری گذاشت و بیخیال جلوی من لباساشو عوض کرد...

رد نگاهمو عوض کردم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part85#

یه تاپ راحت و شلوارک پوشید و اومد کنارم نشست

_ خب تعریف کن ببینم با پسره به کجاها رسیدین؟ شنیدم امروز رفته بودین حلقه بخرین.

آهی کشیدم
_ اسمشو نیار که تنم میلرزه

ابروهاشو به هم نزدیک کرد
_ اسم حلقه یا سام؟

_ گزینه ی دو.

_ اوه! مگه چیکار کرده باهات؟

_ کاری که نکرده فقط حرف که میزنه چهارستون بدنم میلرزه.

بلند خندید
_ پس از اون وحشیاس. کارت دراومده تو هم که دل نازک! هر دقیقه باید اشکت دم مشکت باشه.

مشتمو روی شونه اش کوبیدم
_ بسه نیکی. تو دیگه بیشتر ناامیدم نکن.

خندشو جمع کرد
_ خب پس بگو ببینم چی میگه که تو به خودت میلرزی؟

کلافه گفتم
_ هیچی همش سعی داره ثابت کنه من دختربچه هستم و هیچی حالیم نیست و تحقیرم کنه

نیکی ابرویی بالا انداخت
_ خب راست میگه خیلی چشم و گوش بسته ای! هرچی بهت میگم با من

بیا تا یه کم راه بیفتی انگار نه انگار.

پوزخندی زدم
ـ همون شب باهات اومدم که واسه هفت پشتم بس شد. چه بلایی به سرم اومد.

آهی کشید
ـ بدشانسی آوردی. ولی همونم از نا واردیت بود وگرنه گیر نمیفتادی.

با یادآوری موضوعی سریع گفتم
ـ بذار اینو بهت بگم! امروز یه چیزی گفت فکر کرد من حالیم نیست. منم جوابی دادم که مات مونده بود و تا چند ثانیه پلکم نمیزد.

نیکی مشتاق خودشو بهم نزدیک تر کرد
ـ مگه چی پرسید که تونستی چنین جوابی بهش بدی؟

ـ دراومده بهم میگه کی برات اپیلاسیون کرد! فکر میکرد نمیدونم منم گفتم که خودم انجام دادم و نخواستم مزاحمش بشم!

عکس العمل نیکی هم درست مثل سام و چه بسا حیرت زده تر بود! با دهنی باز بدون اینکه پلک بزنه داشت بهم نگاه میکرد

_ دیگه اونم گفت دفعه ی بعد خودش برام اپیلاسیون میکنه!

دست نیکی بالا اومد و چنان محکم زد به کمرم که به جلو پرت شدم.

_ ای خاک تو گورت گلبرگ که آبروی خودتو بردی! اگه لال شده بودی که بهتر بود برات.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part86#

به سختی بازوشو چنگ زدم تا با سر روی زمین فرود نیام

_ چه خبرته نیکی؟ زدی منو داغون کردی!

درحالی که دلم گواه بد میداد سعی داشتم خودمو دلداری بدم

نیکی همچنان حیرت زده گفت
_ حقته محکمتر بزنم. آخه دختر تو یادت نیست چند بار من بهت میگفتم رفتم اپیلاسیون؟ از بس سرت توی کتاب بوده مخت هنگ کرده.

دستایی که یخ زده بود رو به سختی بالا آوردم و دو طرف بازوی نیکی رو فشردم

_ آخه منم چون این کلمه رو از خودت شنیده بودم فکر کردم یه چیز عادیه و با این اعتماد به نفس جوابش دادم

چند بار نفسمو پی در پی بیرون دادم تا بتونم ادامه ی حرفمو به زبون بیارم

_ فکر میکردم یه کار عادی و روزانست. مگه اپیلاسیون چیه؟ بگو نیکی.

سری از روی تأسف تکون داد

_ نمیدونم به حالت گریه کنم یا بخندم گلبرگ!

تمام صورتم حالت گریه گرفت و نالیدم
_ بگو ببینم چه خاکی به سر خودم باید بریزم؟ نکنه اپیلاسیون یه کار زشتیه؟

حیرت زده ادامه دادم
ـ آره حتما... خاک به سرم سام گفت داری عروس میشی باید انجامش بدی!

نیکی دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و بلند خندید

ـ دیوونه اپیلاسیون یعنی از بین بردن موهای زائد بدن با موم. اینو اکثرا آرایشگاه انجام میدن.

دستمو روی دهنم کوبیدم

تمام تنم یخ کرد. واقعا آبروی خودمو برده بودم!

حالا چطور باید دوباره باهاش رو به رو میشدم؟!

دوباره خندید و از لا به لای خنده هاش ادامه داد
ـ رفتی به پسره گفتی بیا برام اپیلاسیون کن!

دلم میخواست خودکشی میکردم و یه بار دیگه با سام رو به رو نمیشدم

هرلحظه قهقهه‌اش بلندتر میشد

ـ وای پسره هم رو هوا چسبیده گفته دفعه ی بعد خودم برات میکنم! چه حالی کرده خدا میدونه چقدر بساط فکرای خوب واسش جور کردی!

ـ گمشووووو! نخند نیکی وگرنه خودم خفت میکنم.

اولین چیزی که دم دستم اومد یه بالش بود، برداشتم و محکم توی کمرش کوبیدم که بیشتر داشتم حرص و خجالت و عصبانیت خودمو خالی میکردم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part87

از بس خندیده بود اشک از چشماش میچکید و نمیتونست از خودش دفاع کنه.

دستاشو به معنای تسلیم بالا آورد

ـ وای من غلط کردم بسه دیگه منو نزن. آخه با زدن من آب ریخته شده که جمع نمیشه

ضربه ی آخر رو محکمتر زدم که آخش دراومد
_ حداقل حرصم که خالی میشه.
میمردی یه بار همون روزا واضح توضیح بدی؟

از زیر دستم خودشو کنار کشید

_ نه خیر وگرنه الان اینجوری سوتی نداده بودی و بساط خنده ی منم به راه نبود... حالا تا مدتها باید بهت بخندم.

دوباره به طرفش حمله کردم که جیغی زد و به طرف در دوید. مامان هراسون در اتاق رو باز کرد

_ دخترا؟ چی شده؟ دعواتونه؟

نیکی دوباره خندید
_ خب خاله دخترت سوتی...

وسط حرفش چنان سقلمه ای به پهلوش زدم که نفسش بند اومد و نتونست حرفشو ادامه بده

_ خب مامان نیکی میخواست حال و هوای منو عوض کنه داره سر به

سرم میذاره.

مامان ملاغه ی توی دستش رو یه دور توی هوا چرخوند

_ خوب شد اومدی بلکه حال و هوای این طفل منم عوض بشه.

وقتی دید همه چی رو به راهه دوباره بیرون رفت.

نیکی تازه تونست آخی که توی سینه اش حبس کرده بود رو بیرون بده

_ بخدا تو یزیدی.

تاپشو بالا زد

_ ببین کبودش کردی. حالا خدا رو شکر من که مثل تو کسی رو ندارم بخواد برام اپیلاسیون کنه که نگران باشم کبودیامو ببینه.

دوباره به طرفش حمله کردم که سریع قدمی به عقب رفت.

_ تو تنت میخاره نه؟

دستش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت
_ من غلط بکنم. حالا بیا یه چیز دیگه میخواستم بهت بگم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part88

دوباره نشستیم.

نیکی انگار واسه ی گفتن حرفش مردد بود

وقتی تردیدش رو دیدم گفتم
_ بگو ببینم چی میخواستی بگی!

لبش و به دندون گرفت
_ راستش نمیدونم میدونی یا نه اما دل نوید پیشت گیره.

دوباره حرفای اون روز نوید توی ذهنم تداعی شد

پوفی کشیدم و سریع گفتم
_ کاش باهاش حرف بزنی تا این فکر رو از سرش بیرون کنه. آخه من و

اون....
چطور بگم نیکی خودتم که میدونی چنین چیزی محاله! به خصوص الان که من نزدیک به ازدواجم.

کلافه کنارم لم داد
_ منم همینو توی گوشش میخونم اما گوشش بدهکار نیست. راستش اون بیشتر مشتاق بود که من بیام اینجا و باهات حرف بزنم

_ آخه حرف زدن با من چه سودی براش داره؟ درسته که این یه ازدواج اجباریه اما من توانایی به هم زدنش ندارم

پوزخندی زدم
_ اگه داشتم که کار به اینجا نمیکشید. پدر من فقط آبروش براش مهمه به خصوص این قضیه که توی در و محل پخش شد اما قبل از اینکه کسی بتونه حرف اضافه ای بزنه اعلام کرد که نامزدم بوده!

آهی کشیدم و ادامه دادم
_ گیریم که من بتونم این ازدواج رو به هم بزنم، مردم نمیگن هربار بین یه پسر دست به دست میشه؟

نیکی نچ نچی کرد

ـ بیخیال بهش فکر نکن من بازم با نوید حرف میزنم.

کمی فکر کرد و دوباره با حیرت گفت
ـ ولی یه حرفایی در مورد این پسره سام شنیدم.

کنجکاو نیمیخیز شدم
ـ چی شنیدی؟

_قطعا حرفای خوبی نبود!

لرزه ای به تنم افتاد و دوباره پرسیدم
ـ چی شنیدی مگه؟

دستشو توی هوا تکون داد
ـ بیخیال بابا باید به آینده امیدوار باشیم.

اومد بلند بشه که ناخواسته صدام بالا رفت و دستشو کشیدم

ـ یا نباید میگفتی، یا حالا که گفتی باید ادامه اش هم بگی!

نیکی که معلوم بود از حرفش پشیمون شده سعی کرد انکار کنه

_ نه بخدا چیز خاصی نبود فکر نمیکردم تو اینقدر روش حساس باشی.

تهدید آمیز گفتم
_ نمیگی نه؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part89

دوباره کنارم دراز کشید
_ گفتن یا نگفتن من چه سودی به حال تو داره؟ اگه بگم فقط ذهنت مشغول میشه.

ناامیدانه گفتم
_ فقط اخلاقش تنده... چیز دیگه ای هم هست مگه؟

نیکی که دید من بیخیال این موضوع نیستم سعی کرد مقدمه بچینه

_ ببین اینا اتفاقی از دهن کاوه بیرون پرید و بعدا که بیشتر پرسیدم انکار کرد. اگه بفهمه جایی درز کرده خیلی ناراحت میشه.

بغض به گلوم چنگ میزد

ادامه داد
ـ چون صمیمین حتما از کارای هم خبر دارن.

نفسشو محکم بیرون داد
ـ یه بار که دلم از ماجرای شما گرفته بود گفتم دلم برای گلبرگ میسوزه که حتی نمیدونه یه رابطه چه جوری شکل میگیره، اونم از دهنش پرید و گفت که برعکس سام که دخترای خوشگل شهر رو آباد کرده!

با دستم گلومو فشردم تا شاید بتونم این بغض رو سرکوب کنم.

تازه میفهمیدم معنی بعضی از حرفای سربسته ی سام رو...

" سام پژمان توی زندگیش خیلی پرتوقع و حریصه! بهت هشدار میدم سعی کن فاصلتو رعایت کنی چون ممکنه هرلحظه بزنم روی ترمز "

داشت بهم میفهموند که نظرشو جلب نکردم اینو قبلا هم متوجه شده بودم اما حالا تازه عمق ماجرا رو درک کردم!

مسلما دختر ساده و معمولی مثل من که تا حالا پام به آرایشگاه هم باز نشده بود، قابل مقایسه با دخترای رنگارنگ و همه فن حریف اطرافش نبود!

نیکی ضربه ای به شونه ام زد
_ هی گلبرگ چرا ماتت برد؟ هر جوری هم که باشه مهم نیست بابا. اون که برای تو شوهر نمیشه اونجور که کاوه میگفت فقط تا زمانی که داداشش برگرده قبول کرده باهات باشه تا دعوا ها بخوابه!

با این حرفش انگار سطلی از آب یخ روی سرم خالی کرده باشن.

تمام تنم بی حس شده بود. یعنی باید بین دوتا برادر دست به دست میشدم؟!

زیرلب با چونه ای که میلرزید زمزمه کردم
_ تف به غیرتت بابا!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part90

***

" سام "

چشمامو روی اندام بی نقصش چرخوندم. کنار لباس بلند قرمز رنگش یه چاک بود که با هربار موج انداختن بین اندامش تیکه ای از ران پاش هم بیرون میفتاد .

همراه با آهنگ با مهارت خاصی اندام های خصوصیش رو میلرزوند و بهم نزدیک میشد.

پیک آخر رو بالا رفتم. تلخیش جای این داشت که صورتم جمع بشه اما من تلخ تر از اینا رو هم چشیده بودم که الآن ککم نگزه!

عمدا جلوم خم میشد تا من خط سینه هاشو ببینم

عصبی غریدم
_ اَه... دیگه حنات پیشم رنگ باخته. همش همون روشای تکراری!

مچ دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدم

از خدا خواسته روی پام نشست

ـ نمیدونی سام روش جدید میخواد! دیگه حتی مثل قبل نمیتونی حسمو بیدار کنی

هستی با دلخوری جواب داد
ـ همیشه که از بس راضی بودی با یه بار دوبار سیر نمیشدی ازم.

موهای کوتاهش و چنگ زدم
ـ وقتی یه بار از یه روش خوشم میاد دلیل نمیشه هر دفعه از همون خوشم بیاد.

کل تنشو از نظر گذروندم
ـ حالا دیگه برهنه و با لباس برام فرقی نداری. واسه امشب همون یه بار بسه. پاشو جمع کن برو!

مثل اسفند روی آتیش از جاش پرید
ـ برم؟ این وقت شب؟ نمیخوای تا صبح کنارت باشم؟

انگشتمو وسط خط سینه اش کشیدم
ـ اگه میخوای بازم با من باشی باید مهارتت رو بیشتر کنی.

_ جواب منو ندادی سام!

_ امشب میخوام تنها باشم برو.

_ آخه من تنها برم؟؟

بی اختیار مچشو فشردم
_ صیغه ی سه ماهه خوندیم که اونم فردا باطله. نکنه هوا برداشتی که زنمی؟ جمع کن برو تا اون روی سگم بالا نیومده.

حیرت زده کنار کشید و مشغول پوشیدن لباساش شد

_ اگه بتونی منو مثل قبل راضی کنی بازم خبرت میکنم وگرنه خداحافظ!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part91

با رفتن هستی روی تخت دراز کشیدم.

حس بدی توی وجودم بود که با هیچی آروم نمیشد.

سرم داشت منفجر میشد کشو رو بیرون کشیدم و بسته ی قرص رو برداشتم.

دوتا مسکن باهم بالا انداختم و لیوان آب رو تا ته سر کشیدم.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

نیم خیز شدم و گوشیو از روی عسلی چنگ زدم :

" آقای پژمان حلقه ها آمادست، کاری که خواسته بودین هم بدون نقص روش انجام شد"

دوباره یادم افتاد که یه عروسی کزایی با اون دختربچه درپیش دارم.

پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم
_ ای گندت بزنن مازیار!

گوشی رو خاموش کردم و پلکامو فشردم تا خواب به چشمم بیاد.

تو عالم خواب و بیداری چیزای عجیبی میدیدم که حس میکردم واقعیه.

دختری توی لباس عروس داشت برام میرقصید و منم با سرخوشی دست میزدم.

جلو رفتم و تور رو از روی سرش برداشتم و وقتی صورت گلبرگ رو کبود دیدم کنار کشیدم

هراسون چشمامو باز کردم

نگاهی به گوشیم انداختم ده صبح بود.

چرا اینقدر خوابیده بودم!

میلاد چندبار تماس گرفته بود. سریع یه دوش گرفتم و رفتم نمایشگاه

ماشین رو پارک کردم . نور مستقیم آفتاب، چشممو زد و ابروهام توی هم گره خورد

عینک آفتابیمو به چشمام زدم

قبل از اینکه از ماشین فاصله بگیرم صدای آشنایی توجهم رو جلب کرد

_ اگه وقت داشته باشی چند دقیقه مرد و مردونه باهم حرف بزنیم.

با همون ابروهای گره کرده به طرفش چرخیدم

_ مشتاق دیدار... زودتر از اینا منتظرت بودم آقا نوید!

قدم های باقی مونده رو طی کرد و بهم نزدیک شد.

سریع گفتم
_ زود حرفت رو بزن راتو بکش برو!

ابرویی بالا انداخت

_ همینجوری از مهمون پذیرایی میکنی؟

_ من اهل پذیرایی از مهمون ناخوونده نیستم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part92#

با این حرفم جا خورد.
اینو از ابروهای بالا پریده اش به راحتی میشد فهمید

_ پس حرفمو ایستاده میزنم.

_ بریم تو ماشین شاید حرفات به درازا کشید!

با نگاه طولانی به ماشینم درشو باز کرد و سوار شد

کمی به طرفش متمایل شدم
_ حرف حساب؟!

میدونستم چی میخواد بگه اما منتظر بودم خودش زبون باز کنه

_ اهل مقدمه چینی نیستم. اینو خوب میدونم که به اجبار قبول کردی با گلبرگ ازدواج کنی...

حرفشو قطع کردم
_ من اهل حرف زور نیستم و کسی نمیتونه مجبورم کنه کاری که نمیخوام

رو انجام بدم!

دوباره جا خورد و با چشم های ریز شده نگاهم کرد
_ یعنی میخوای بگی از روی خواست خودت بوده؟

پوزخند زد و ادامه داد
_ به هر حال اومدم بگم هر اتفاقی که افتاده برام مهم نیست این ازدواج رو به هم بزن منم بهت کمک میکنم.

نتونستم جلوی نیشخندم رو بگیرم
_ اگه میتونی به خودت کمک کن.

دست کرد توی جیبش و یه دسته چک بیرون کشید
_ اگه مشکلت پوله فقط مبلغ بگو.

دستمو محکم زیر چک زدم که افتاد کف ماشین

_ جمع کن کاسه کوزه‌اتو مرتیکه! تو قیمت بگو تا من برات بنویسم بیشتر از این شاخ نشی!

انگشتم رو تهدید وار تکون دادم

ـ خوش ندارم تو کاری که بهت ربط نداره دخالت کنی

ابروهام توی هم گره خورد و صدام بم شد
ـ زور و بی زورش به خودم ربط داره! اون دختربچه حالا اسم من روشه و یادت باشه دفعه ی بعد خواستی اسمشو به زبون بیاری یه خانوم بچسبونی تنگِ اسمش!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part93#

متقابلا ابروهاشو تو هم کشید و صداشو بالا برد

ـ فکر میکردم آدمی میشه باهات دو کلام حرف حساب زد! با این اخلاق گندت گلبرگ که سهله هیچکی نمیتونه تحملت کنه!

خم شد و دسته چک رو از کف ماشین برداشت
ـ فکر نکن بیخیال میشم، یه شبه از راه رسیدی فکر کردی سر گردنست؟ من خیلی وقته خاطرخواهشم و محاله ازش دست بکشم، حتما اون عروسی لعنتی رو به هم میزنم.

در ماشین رو باز کرد و قبل از اینکه پیاده بشه ادامه داد
_ حتی اگه زنت باشه و چندتا بچه ازت داشته باشه!

حس کردم خون توی رگم منجمد شد.

زودتر از اون پیاده شدم و ماشین رو دور زدم.
دست بردم یقه‌اشو گرفتم و کشیدمش بیرون

_ چه غلطی کردی عوضی؟

پشتشو محکم به بدنه ی ماشین کوبیدم

_ تف کن اون گوهی که خوردی رو!

توی صورتش غریدم
_ اگه تخم باباتی بیا عروسی منو به هم بزن تا حالیت کنم یه من ماست چقدر کره داره!

میلاد با شنیدن صدام هراسون به طرفم دوید و سعی کرد نوید رو از دستم دربیاره.

_ آقا ولش کن صلوات بفرستین.

با دست دیگم محکم عقبش زدم
_ دخالت نکن میلاد!

_ درست نیست تو محل کارتون حرف درمیارن پشتتون.

نفس عصبیمو بیرون دادم یقشو محکم ول کردم
_ گورتو گم کن! بشنوم غلط اضافه کردی خونت پای خودته.

نوید پیراهنشو صاف کرد و پوزخند زد
_ منم میتونم صدامو بندازم رو سرم و شاخ شونه بکشم اما من مردِ عملم! منتظرم باش آقای سام پژمان!

دستمو توی هوا تکون دادم و برو بابایی نثارش کردم

_ مرتیکه ی جا نیفتاده واسه من میخواد حرف حساب بزنه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part94

با اعصاب به هم ریخته داخل رفتم.

طبق عادتم تک تک ماشینا رو چک کردم. فقط دیدن ماشین هایی که نظیرشون یا توی ایران نبود یا کم بود، میتونست حال منو خوب کنه که همیشه اول چنین ماشین هایی زیردست خودم بود.

باید همین روزا میرفتم برای تحویل ماشین های جدید. چون واسه فستیوال سرعتی که درپیش داشتم قرار بود سورپرایز داشته باشم.

کارای فستیوال درحال انجام بود و من حتی وقت نکرده بودم سر بزنم.

پشت میز نشستم و حساب کتابای اون ماه رو بررسی کردم. ماشینایی که چند ماه قبل آورده بودم قیمتای همشون دوبرابر شده بود و مشتری براشون آماده بود

چشمام روی جام شیشه ای پر از تیله روی میز ثابت موند

یکی از تیله ها رو برداشتم و چرخوندم. توی چرخشش برای لحظه ای چشم های اشک آلود گلبرگ رو دیدم.

کف دستمو محکم روی تیله ی در حال چرخش کوبیدم تا متوقف بشه.

_ فکر این دختره مغزمو سوراخ کرده!

میلاد سریع به طرفم برگشت
_ چیزی گفتین آقا؟

چنان با اخم نگاهش کردم که ناخواسته سرش پایین افتاد
_ مگه اسم تو رو صدا زدم؟ صد دفعه گفتم سرت به کار خودت باشه.

_ چشم آقا.

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم ببینم نوید سراغش نرفته اما یادم افتاد اصلا شمارشو ندارم.

زیر لب غریدم
_شاید دختره بهش چراغ سبز نشون داده که این عوضی به خودش جرأت داده اینجوری بیاد و واسه من شاخ و شونه بکشه!

با نوک کفشم روی زمین ضرب گرفتم.

توی یه تصمیم آنی بلند شدم تا خودم برم سراغش!

گلبرگ باید به من جواب پس میداد.
روزی که گفتم همه چی رو به هم بزن لج کرد و خلاف قولش عمل کرد، الآن که حرف زده بودم محال بود بذارم با بچه بازی یکبار دیگه حرفمو بی‌اعتبار کنه. باید عاقبت دور زدن منو میدید!

_وای به حالش اگه به اون مرتیکه حسی داشته باشه.

دوباره میلاد به طرفم چرخید
_ با من بودین؟

تیله رو توی مشتم فشردم و با چشم غره غلیظی نگاهش کردم

_ میلاد حواست به اینجا باشه من میرم. معلوم نیست امروز برگردم یا نه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part95

ماشین رو توی کوچه پارک کردم.

پشت در ایستادم. برای ورود مقدمه ای نداشتم. سوئیچ رو بالا آوردم و با نوکش ضربه ای به در حیاط زدم.

_ سلام با بابام کار داری؟

با شنیدن صدای برادر گلبرگ که کنارم ایستاده بود ابرویی بالا انداختم
_ نه حتما باید کار داشته باشم تا بیام اینجا؟

لبخند کمرنگی زد
_ صاحب اختیاری، من کلید دارم بفرما داخل.

منتظر موندم تا درو باز کنه

زودتر از من داخل رفت تا بهشون خبر بده من اومدم.

بدون اینکه نگاهمو توی حیاط بچرخونم مستقیم به طرف خونه رفتم.

جلوی در منتظر موندم تا خبری بشه بعد برم داخل.

طولی نکشید که زن داریوش هراسون اومد استقبالم.

ـ خوش اومدی پسرم غافلگیرمون کردی...

سری تکون دادم
ـ مرسی. داریوش خان خونست؟

لبخندش جمع شد انگار انتظار داشت حرف دیگه ای ازم بشنوه.

ـ نه خونه نیست میخوای به حامد بگم بره دنبالش؟

از اینکه داریوش خونه نبود راحت تر بودم
ـ نه همینجوری بهتره.

دوباره نیمچه لبخندی زد. این زن با خودشم درگیر بود!

ـ از جلوی در کنار میرین بیام داخل یا باید برگردم؟

با این حرفم جا خورد و سریع کنار کشید
ـ بفرما پسرم خونه ی خودته.

با دیدن کفشای جلوی در فهمیدم اینا هم مثل مامانم حساسن و باید

اینجا هم کفش در بیارم.

بی حوصله بدون اینکه خم بشم با کمک پاهام کفشامو درآوردم.

قبل از اینکه بشینم سریع یه بالش گذاشت پشتم.

چشمام رو چرخوندم ولی گلبرگ رو ندیدم.

زن داریوش رفت داخل آشپزخونه و طولی نکشید با لیوان های شربت برگشت.

بی‌توجه به لیوان های شربت که تعارف داشت بردارم، پرسیدم
_ دخترت کجاست؟ چرا نمیاد بیرون؟

با هر کلمه ای که من حرف میزدم هی ابروهاش بالا پایین میشد و رنگ عوض میکرد انگار که من کُفر گفته باشم!

چندبار پشت سر هم پلک زد و بالأخره به خودش اومد
_ گلبرگ؟ توی اتاق داره گلناز رو میخوابونه.

_ صداش بزن بیاد باهاش حرف دارم

شربت رو به طرفم هول داد
ـ بخور پسرم.

بی میل به لیوانا نگاه کردم اما یه لیوانش رو برداشتم و بالا آوردم

ـ حرف من چیز دیگه ای بود.

لب زیرینش رو به دندون کشید
ـ راستش ما رسم نداریم دختر قبل از عقد زیاد با نامزدش باشه.

لیوان رو توی ظرف برگردوندم که کم از کوبیدن نبود!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part96

ـ از یه طرف واسه این ازدواج پافشاری میکنین حالا که من کوتاه اومدم دو کلام نمیتونم با زن آیندم حرف بزنم؟!

سریع جواب داد

_ نه پسرم من که از خدامه شما باهم حرف بزنین اما میدونی که داریوش حساسه، صدبار قدغن کرده میترسم بیاد شر بشه.

قبل از اینکه چیزی بگم در اتاق باز شد
_ مامان مشکلی نیست منم باهاشون حرف دارم تا بابا بیاد حرفامون تموم میشه.

نگاهمو از اندام کشیده و خوش تراشش تا موهای لختش بالا کشیدم.

چهره ی دخترونه ساده و بدون آرایش و کبودی هایی که رو به کمرنگ شدن میرفت.

شاید اولین دختری بود که جلوی من سعی نمیکرد خودشو زیباتر از اونی که هست جلوه بده!

زن داریوش نفس عمیقی کشید و با تردید زمزمه کرد
_ باشه پس زیاد طول نکشه برین توی اتاق که نیکی هم هست تا بابات نیومده حرفاتونو بزنین

ناخودآگاه اخمام درهم شد
پس دخترخاله‌اش هم اینجا بود، شاید هم اون پسره این طرفا بوده.

_ دنبالم بیاین آقای پژمان.

پوزخندی روی لبم نشست و از جام بلند شدم
چنان رسمی حرف میزد که حس میکردم یکی از مشتری های خرید ماشینه!

ابروهامو تو هم گره زدم با اینکه عادت نداشتم دنبال کسی برم، پشت سر گلبرگ راه افتادم.

نیکی با دیدنم جاخورد و سریع شالش روی سرش انداخت و از جاش بلند شد
_ سلام خوب هستین؟

سری تکون دادم . به گلبرگ نزدیک شد و با اینکه آروم در گوشش پچ زد اما من گوشم تیزتر از این حرفا بود

_ ای تو روحت جا قحط بود اومدین این اتاق؟

بلندتر ادامه داد
_ من میرم بیرون شما راحت باشین.

نفهمیدم چی شد که آخش دراومد و زیرلب غر زد
ـ دوباره همونجا رو کبود کردی؟ مگه میخوای قضیه ی اپیلاسیون رو لو بدم؟

قبلا هم از اینکه گوشام بیش از حد تیز بود راضی بودم اما حالا بیشتر داشت از این خصوصیت خوشم میومد

ـ نیکی برو بیرون انگار بری بهتره.

نیشخندی زدم.
نیکی رفت و درو پست سرش بست.

با فاصله از من نشست حس میکردم نگاهشو از من میدزده.

ـ خجالت یا ناراحتی؟

متعجب جواب داد
ـ چی؟

ـ دلیل دزدیدن نگاهت!

نفس عمیقی کشید

بالأخره چشم های خمارش به طرفم کشیده شد
_ مگه برای شما فرقی هم داره؟

گوشه ی شالش رو توی دستم فشردم
_ اگه نداشت کار و زندگیمو ول نمیکردم بیام اینجا.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part97

***

" گلبرگ "

درست شنیدم؟ کار و زندگیشو ول کرده بود تا دلیل دزدیدن نگاه منو کشف کنه؟

قطعا داشت مثل اپیلاسیون، منو دست میانداخت!

نمیدونستم چطور باید پر شالم رو از دستش بیرون بکشم. همینجوریشم داشتم پس میفتادم.

قلبم تند تند میزد و مطمئنا صورتم گر گرفته بود
_ کاری پیش اومده که اومدین اینجا؟

تکونی به خودم دادم تا شالم از دستش دربیاد اما محکم تر گرفت و تند جواب داد

_ نکنه انتظار دیدن منو نداشتی؟

با اخم های درهم غرید
_ شایدم منتظر یکی دیگه بودی!

لرزش دستامو به وضوح میدیدم. چطور میخواستم کنار این مرد سکته نکنم؟!

آب دهنم رو قورت دادم
_ من... من خب انتظار نداشتم بیاین اینجا. چون کلا یه جورایی...

_ اَه نمیخواد ادامه بدی! مُردی تا دوتا کلمه رو به زبون آوردی. اومدم یادآوری کنم انتخابت من بودم پس باید پاش بمونی! بخوای پاتو کج بذاری و اسم و حرف منو زیر سؤال ببری گردنتو میشکنم بچه! حالیته؟!

حیرت زده و با دهانی باز خیره نگاهش کردم

دلیل این حجم از خشم رو نمیفهمیدم
مگه من چیکار کرده بودم؟

سریع سرمو به نشونه تأیید تکون دادم تا شاید عقب بکشه.

اگه یه کم دیگه شالم رو توی دستش میفشرد کل موهایی که به زور زیرش جا داده بودم پایین می ریخت

با دیدن ترس و وحشتم دوباره پوزخندی زد
_ موضوعی نیست که بخوای بهم بگی؟

با گنگی جواب دادم
_ نه چیزی نیست.

_ اون دختره نیکی کی اومده اینجا؟

_ دیروز اومده.

_ با داداشش؟

نمیدونستم دلیل سؤال جواب های شاکی و حساسیتش نسبت به نوید چی بود

_ آره ولی اون نیومد داخل.

انگار همین حرفم سطل آبی روی آتیشش بود

بالأخره گوشه ی شالم رو رها کرد. نفس راحتی کشیدم و سریع روی سرم مرتبش کردم.

_ به ساحل گفتم برات نوبت آرایشگاه گرفته. چیزی لازم داشتی باهام تماس بگیر.

با یادآوری چیزی سریع اضافه کرد
_ شمارتو بهم ندادی.

ایندفعه پر شال توی دستای خودم مچاله شد
_ من گوشی ندارم.

پوزخندی زد
_ وقتی بهت میگم دختربچه، بهت برمیخوره. هنوز به سن قانونی نرسیدی و یه گوشی نمیتونن بدن دستت.

تو فقط زخم بزن... نگران نباش من زخمام زود خوب میشن

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part98

ضربه ای به در خورد اما باز نشد. پشتش هم صدای مامانم اومد

_ حرفاتونو تموم کنین داریوش توی حیاطه داره میاد داخل.

هول شدم و زود بلند شدم

_ کجا؟

_ خب خودتون که شنیدین بابام اومده .

با تحکم جواب داد
_ بشین سرجات! گناه کبیره نکردی که اینقدر میترسی!

با لحن تندش دست و پامو جمع کردم.
ترجیح میدادم بارها به دست بابام کتک بخورم اما کاری که سام میگه رو انجام بدم تا اینجوری باهام حرف نزنه!

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

_ سر راه داشتم میومدم حلقه ها رو گرفتم توی ماشینه... خواستم برم دنبالم بیا بدم دست خودت

_ باشه

بی مقدمه در اتاق باز شد که باعث شد تکونی بخورم و ناخودآگاه از ترس اینکه بابام باشه دستمو روی دهنم فشردم تا جیغ نزنم و در همون حال نفهمیدم چطور خودمو به طرف سام کشیدم تا پشتش پناه بگیرم

_ گلبرگ آروم باش منم نیکی

عرق سردی از ترس و خجالت روی تیره ی کمرم نشست

توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار نیکی کردم

آروم خودمو عقب کشیدم و نفسمو محکم بیرون دادم.

سام از جاش بلند شد

_ کاوه میدونه دوست دخترش اینقدر فضوله؟

نیکی که به این طرز حرف زدن سام عادت نداشت جا خورد و زبونش بند اومد

سام درحالی که به طرف در میرفت ادامه داد
_ درضمن کاوه چندترم پرستاری خونده درمان کبودی رو بلده!

تمام تنم یخ زد!

پس سام حرفای نیکی رو شنیده بود!

با چشمام برای نیکی خط و نشون کشیدم و دنبال سام دویدم و از اتاق بیرون رفتم.

_ از این طرفا جناب پژمان؟!

با شنیدن صدای بابا هینی گفتم و سرجام ایستادم.
نگاه شاکی بابا فقط روی من بود.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part99

سام خونسرد درحالی که به طرف در میرفت جواب داد
_ کارم تموم شد روز عروسی میبینمتون!

_ حالا که تا اینجا اومدی شام بمون.

خم شد تا کفشش رو بپوشه. زنجیری که گردنش بود آویزون شد

_ برم واسه شما بهتره فعلا!

از اولی که اومده بود دقت کرده بودم که یکی از دستاش رو مشت کرده

برای پوشیدن کفشش نیاز داشت دستشو باز کنه.

سرشو بلند کرد و با همون اخم دستور داد
_ دستتو بیار جلو.

جرأت نکردم به بابام نگاه کنم.
بی اختیار دستمو جلو بردم. مشتش رو توی دستم باز کرد.
یه تیله ی درشت سفید رنگ افتاد توی دستم.

دستمو بستم و تیله رو فشردم.
کفشش رو پوشید

_ دنبالم بیا حلقه ها رو باید ببری.

بابا جلوتر از من حرکت کرد
_ تو بمون من میرم میارم.

تمام انرژیم تحلیل رفت.

دلم میخواست خودم باهاش میرفتم

همون لحظه مامانم صداش زد
_ داریوش بیا گوشیت زنگ میخوره .

_ بعدا زنگش میزنم.

کاش اتفاق دیگه ای میفتاد
با قیافه وا رفته ایستاده بودم

_ آقای احمدیه که چند روز منتظر تماسش بودی.

معلوم بود بابا به هیچ عنوان دلش نمیخواست ما تنها بشیم.

اما با اکراه ازمون فاصله گرفت و برگشت داخل.

از خدا خواسته تند تند راه رفتم تا به سام رسیدم

دستم و به طرفش دراز کردم
_ داشت تیله رو یادتون میرفت.

نگاهی به دستم انداخت
_ بذار پیشت باشه شاید حوصلت سر رفت خواستی با دخترخالت بازی کنی!

دوباره داشت منو بچه خطاب میکرد.
با لب های آویزون تیله رو توی مشتم فشردم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part100
_ سوار شو!

جا خوردم
_ چی؟

در ماشینو باز کرد و غرید
_ گوشات که مشکل نداره میگم سوار شو!

با لکنت گفتم
_ آخه من اومده بودم فقط حلقه ها رو بگیرم و برم

بی توجه به حرفام سوار شد و ماشین رو روشن کرد. نگاهی به اطراف انداختم کسی توی کوچه نبود
کمی ماشین رو حرکت داد
این مرد کله خراب بود ترسیدم گازش بگیره بره.

سریع به طرف ماشین دویدم درو باز کردم و سوار شدم
به محض بستن در، پاشو روی گاز فشرد

_ الان بابام میاد ببینه نیستم

_ چند روز دیگه زنم میشی یاد بگیر اول من بعد بقیه!

دنده عقب گرفت و برگشت دم در
جعبه ی حلقه ها رو به طرفم گرفت
_ چون عقد نیستیم از خطات میگذرم،وای به حالت بعد از عقد بخوای حرفی بزنم و روش حرف بیاری!

مات به جعبه ی حلقه ها نگاه کردم.حتی نمیتونستم دستمو دراز کنم و ازش بگیرم

_ پیاده میشی یا همینجا حلقه رو بندازم دستت؟

لرزه ای به تنم افتاد.حلقه رو بندازه دستم چی میشه؟ قراره کنار این مرد چی به روزم بیاد؟
همونجور که توی خیالم غرق بودم جواب دادم
_ نه بذار همون روز عقد برام بنداز

ناباور گوشه ی شالم رو کشید
_ سالمی دختر؟میخوای بغلت کنم ببرمت پایین؟

دومین بار بود که چنین حرفی میزد
خودمو جمع و جور کردم و جعبه ی حلقه رو از دستش گرفتم

_ خداحافظ

مات بهم نگاه میکرد جوری که انگار به این نتیجه رسیده بود من یه تخته ام کمه!
اما تقصیر خودش بود وقتی حرف میزد چنان دست و پامو گم میکردم که حتی اسم خودمم یادم میرفت!

نفهمیدم چطور برگشتم داخل
_ گلبرگ!

با صدای بابا از عالم هپروت بیرون اومدم و دست و پامو جمع کردم

_ بله
_ بیا اینجا کارت دارم

مامان جعبه ی حلقه رو ازم گرفت. کنار بابا نشستم
_ نزدیک عروسی هست و روزای آخریه که اینجایی میخواستم چند کلمه باهات حرف بزنم

با این حرفش بغض به گلوم نشست

_ دلم میخواست جور دیگه ای دخترم بره خونه ی بخت، اما بختت رو خودت رقم زدی و مجبور شدم برای حفظ آبرو این ازدواج رو راه بندازم

از پشت پرده ی اشکی که روی چشمام بود تصویر بابا رو تار میدیدم.

_ خواستم چندتا نکته رو بهت گوشزد کنم تا بعدا به مشکل نخوریم.

دلم میخواست یکی به دادم میرسید و منو از اونجا دور میکرد تا بقیه ی حرفای بابا رو نشونم و این بغض فروکش کنه.

ـ اولیش اینکه بعد از اینکه از این خونه بری خونه ی شوهرت، حرف حرف اونه و اگه گفت بمیر هم باید بمیری!

در جوابش فقط تونستم سرمو تکون بدم.

ـ سنگین زندگی میکنی و سرت به کار خودته، اگه یه بار دیگه پا کج بذاری به گوشم میرسه و اونوقت کاری ندارم که شوهر کردی و اختیارت با من نیست...
بغض هر لحظه داشت بیشتر از قبل خفه ام میکرد

ـ میام و همونجا زنده به گورت میکنم! فکر نکن یادم رفته چه روسیاهی برام به بار آوردی!

چونه ام شروع به لرزیدن کرد
ـ هروقت دلت خواست میتونی بیای اینجا اما فقط با شوهرت!

نگاه آلوده به التماسم رو بهش دوختم تا شاید دلش به رحم بیاد اما بیفایده بود و تیر خلاص رو زد.

ـ از خونه ی من با لباس سفید میری و با کفن برمیگردی! پس هیچوقت

فکر خراب کردن زندگیت به سرت نزنه.

نتونستم لب تر کنم و بگم کدوم زندگی؟ زندگی که خودم هیچ دخالتی توش ندارم و فقط مثل یه کارگر از دستورات سرکارگر اطاعت میکنم، چه جای آبادی برای خراب شدن داره؟
دستی روی شونه ام نشست. سرمو بلند کردم و با دیدن نیکی اشکم پایین ریخت

_ عمو اگه اجازه بدین گلبرگ با من بیاد یه سری وسایل هست نمیدونم چه جوری باید براش جمع کنم.

بابا چیزی نگفت و نیکی موفق شد منو از اونجا ببره توی اتاق.
به محض اینکه رفتیم توی اتاق نیکی منو توی آغوشش کشید

_ عزیزدلم نریز تو خودت. گریه کن تا آروم بشی

همین حرفش کافی بود تا بغضم سر باز کنه و اشکام روی صورتم جاری بشه

_ حرف بزن عزیزم. بگو تا آروم بشی قول میدم سنگ صبور خوبی باشم برات.

نمیتونستم حرف بزنم فقط گریه میکردم.
چند دقیقه بعد با لحنی که سعی می‌کرد تا حدالامکان شیطنت آمیز باشه گفت
_ هرچند که بهت حق میدم گریه کنی! این پسره خود شیطانه بخدا! اصلا من در برابرش مات موندم چه برسه به تو! آخه اون چجوری فهمید من چی به تو گفتم؟

اشکام رو پاک کردم و ازش جدا شدم
_ اون خیلی تیزه، هربار با یه چیز جدید منو غافلگیر میکنه.

مشتم به طرفش دراز کردم.
_ چی توی مشتته؟

بازش کردم و تیله سفید رنگ رو نشونش دادم

_ این تیله تو دست تو چیکار میکنه؟

لبخند کمرنگی نشست روی لبم
_ سام داد گفت اگه حوصلم سر رفت با تو بازی کنم.

نیکی کمی فکر کرد و بعد که تازه فهمید منظورش چی بوده دستشو روی دهنش فشرد و شروع به خندیدن کرد.

_ وای این پسره چقدر تو رو دست میندازه تو هم که اسکلی یه جواب دندون شکن بهش نمیدی تا حالیش باشه با کی طرفه. البته که معلومه با کی طرفه که اینجوری تیکه میپرونه بهت.
مشتی به پهلوش زدم
_ اسکل خودتی! جواب دندون شکنِ توأم دیدیم. یادت رفته خودت چطور در برابر حرفش موش شده بودی و ندونستی چی جوابش بدی؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part101

***

" سام "

_ سام؟!

با چشم بسته جواب دادم

ـ هان؟

ـ پسرم بیا بیرون میخوان اتاقت رو تزئین کنن.

صورتمو جمع کردم
ـ اتاق من واسه چی؟

ـ گفتی حجله رو تو اتاق خودت ببندیم دیگه یادت رفته

چنگی بین موهام زدم و از تخت بلند شدم

ـ یه دقیقه اومدم کپه ی مرگمو بذارم، اگه گذاشتین خواب به چشم من بیاد.

پیرهنمو پوشیدم و همون جور که دکمه هاشو میبستم به طرف در رفتم.

ـ هی میگین سام بیا کوفت، سام بیا درد! سام بیا مرگ!

با همون چهره ی درهم درو باز کردم. مامان قدمی عقب رفت.

ـ بیا اینم اتاق. وسایل منو بذارین توی کمد بعد هر زهرماری خواستین

بمالین به در و دیوار!

صدای غرغرای زیرلب و ریز مامان رو میشنیدم
ـ نمیدونم اخلاق این پسر به کی رفته نمیشه دو کلمه باهاش حرف زد.

غر میزد اما هیچوقت توی صورت خودم اعتراض نمیکرد!

قبل از اینکه از خونه بیرون برم دوباره صدام زد.

بی حرف ایستادم تا بهم برسه.

ـ صبر کن سام. خواستم یه چیزایی رو بهت بگم.

روی برآمدگی لب حوض نشستم
ـ میشنوم

زانوهاشو با کف دستش فشرد و کنارم نشست

ـ فقط دو روز تا عروسی مونده و چشم برهم زدنی روز عقد میرسه و گلبرگ میاد توی این خونه.

بی حوصله منتظر بودم حرفاش تموم بشه.

_ اینو که خودمم میدونم.

سری از روی تاسف تکون داد
_ اما من از این اتفاق خوشحالم پسرم. چون تو شرایطت برای ازدواج بهتره هم کار داری هم خونه و زندگی اما مازیار از پس خودشم برنمیاد چه برسه زن و زندگی .

ابروهام توی هم گره خورد و دندونام قفل شد

_ پیش خودتون چی فکر کردین؟ هان؟

با کف دست محکم زدم پشت گلدون که سر و ته شد و کف حوض فرود اومد

_ تو و بابا بهتر از هرکسی میدونین که حرف زور حالیم نیست! اگه قبول کردم عقدش کنم دلیلش مازیار نیست و حرف خودمه!

بلند شدم و قبل از اینکه برم غریدم
_ اما مازیار توی گورم که باشه باید برگرده و دوباره به دست من بمیره!

بی هدف توی خیابونا میچرخیدم. نمایشگاه که تعطیل بود انگار یه چیزی گم کرده بودم.

فقط دلم میخواست زودتر این بازی مسخره تموم میشد و میرفتم دنبال کار و زندگیم.

این دختره هم از بس بچه بود نمیشد دو کلام حرف حالیش کرد و همش منتظر بودم یه گندی به بار بیاره.

تماس کاوه روی گوشیم افتاد
تماس رو وصل کردم و فرمون رو چرخوندم
_ باز چی شده؟

_ هیچی داداش تو هم فقط دنبال پاچه گرفتنی.

_ مگه سگم که پاچه بگیرم الاغ؟

_ من غلط کردم اصلا خوبه؟! فقط بگو کجایی تا منم بیام.

_ توی گور! اینجا قبر اضافه نداریم نیا.

_ بسه سام یه بار هم درست جواب بده باید ببینمت.

کلافه جواب دادم
_باشه بابا خودم میام پیشت.

تماس رو قطع کردم و به طرف جای همیشگی کاوه رفتم.

عینکمو زدم روی موهام و پیاده شدم.
از دور دست برام تکون داد تا جاشو پیدا کنم

سنگ ریزه های کنار پام رو شوت کردم و جلو رفتم.

_ رو به راهی داداش؟

_ به من نگو داداش! از این کلمه حالم به هم میخوره .

قیافه‌ش جدی شد

_ ببین سام. قبلا هم بهت گفتم الآنم میگم تو نباید به خاطر یه اتفاق ساده که برای همه میفته و از همه مهمتر به خاطر یه دختر غریبه، آتیش

بزنی به ریشه ی خودت!

با دقت صورتشو آنالیز کردم
ـ بنال ببینم چی میخوای بگی؟

کمی خودشو جمع و جور کرد
ـ منظورم اینه که اون دخترو نباید عقد کنی.

ابرویی بالا انداختم
ـ مازیار که پیداش نشده کیو بنشونم پای سفره ی عقد؟

دستشو توی هوا تکون داد و مشغول توضیح دادن شد
ـ درکل منظورم اینه، تویی که هیچوقت پای حرف زور ننشستی الانم نباید قبول میکردی، چه خودت و چه مازیار هیچکدوم محکوم به این ازدواج مصلحتی نیستین.

ناگهانی مچشو توی هوا محکم گرفتم. همونجوری ادامه ی حرف توی دهنش ماسید

ـ بسه واسه من نقد و تحلیل نکن میدونی که ادبیاتم ضعیفه! یدفعه دیدی قاطی کردم غزلتو حماسی کردم و این وسط هفت خوان رستم رو

باید از اول بنویسن!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part102#

_ حرفم جدیه سام! چرا پیچیدش میکنی؟ از چی میترسی که حاضر شدی دختره رو عقد کنی؟

_ حرف دهنتو بفهم کاوه! اصلا به تو چه؟ دوبار ازت کمک خواستم تا جای مازیار رو پیدا کنی، الان این نگرانیت زیادیه.

پوزخندی زد
_من رفیقتم اینو بهت میگم فردا پس فردا وبال گردنت میشه تویی که اینهمه مستقل و آزادی اونوقت باید واسه آب خوردنت هم بهش جواب پس بدی.

حرفاش پر بی راه هم نبود اما نمیخواستم قبول کنم.

_ ننه بابامم نتونستن منو نصیحت کنن حالا تو میخوای؟ خودم میدونم دارم چیکار میکنم.

مچشو از دستم بیرون کشید و با دست دیگش مشغول مالیدنش شد

ـ من میرم. خواستم فقط اینو بهت گفته باشم تا توی رفاقت شرمنده ی خودم نشم.

دوباره همون قسمت از مچشو ناگهانی کشیدم

ـ کجا رفیق؟ از رفاقت فقط ادعاشو داری؟ بمون حالا که رفیقت حالش خوش نیست.

با این حرفم برگشت و کنارم نشست
ـ پایه ای چند پیک بالا بریم؟

ـ اگه چیزی تو بساطت هست که من قبلا امتحان نکردم آره.

با صدا خندید
ـ بابا اون بار مشروبی که تو توی خونه‌ت داری، شاه هم نداشته!

ـ پس دیگه دنبال خوب کردن حال من نباش. این روزا همه چی تکراری و بی کیفیت شدن.

مرموز لبخند زد
_ حتی هستی؟

نگاه تندی بهش انداختم
_ دیگه داری زیاده روی میکنی پاشو هرکدوم بریم دنبال کار خودمون.

برگشتم خونه و با دیدن حیاط مرتب و میز و صندلی های چیده شده بهم یادآوری شد که همه چی جدیه و واقعا قراره ازدواج کنم.

صدای ساحل توجهم رو جلب کرد
_ نه سام هنوز نیومده، اما کارش هم تعطیل کرده فکر کنم هرجا باشه زود برگرده.

_ میشه هروقت اومد بهم خبر بدی؟

با شنیدن صدای گلبرگ یه تای ابروم بالا پرید. اون اینجا چیکار میکرد؟!

پشتشون به من بود و متوجه اومدنم نشدن.
بهشون نزدیک شدم

_ اینجا چه خبره ساحل؟

هردوشون تکونی خوردن و سرشون به عقب چرخید.

_ بیا داداشمم اومد

با ابروهای گره کرده منتظر بودم ساحل توضیح بده

_ چیزی نیست داداش.

با همون اخم های درهمم غریدم
_ برو داخل ببین مامان کمک نمیخواد

نگاه حرصیشو بهم انداخت. خودش میدونست وقتی میخوام از سرم بازش کنم چنین حرفی میزنم.

_ باشه سام تو هم زودتر برو اتاقت رو چک کن میخوام ببینن اگه پسندت نیست دیزاینش رو تغییر بدن.

_ دیزاین هم به وقتش چک میکنم.

ساحل بدون معطلی داخل رفت.

گلبرگ مدام انگشتاشو توی هم گره میزد و نگاهشو به اطراف دوخته بود

به دیوار حیاط تکیه دادم و نگاه مستقیمم رو به صورتش انداختم
_ سراغ منو میگرفتی؟! مشکلی پیش اومده؟

_ مشکل که نه... خب من اینجا به جز شما کسی رو نمیشناسم.

ابرویی بالا انداختم
_ یعنی با من احساس راحتی میکنی؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم
_ یا شایدم دلت برای حرفام تنگ شده!

_چون فقط دو روز تا عروسی مونده، پدرتون گفتن جمع کنیم بیایم اینجا واسه همین بود که مزاحم شما شدیم.

نگاهی به اطرافش انداخت. شک نداشتم نگران نگاه های اطرافش بود

پوزخندی زدم

_ اگه شبی که رفتی پارتی هم نگران نگاه های اطرافت بودی الان وضعت این نبود.

زیرلب ادامه دادم
_ یه ملتو معطل خودت کردی!

صداش از بغض لرزید
_ ببخشید که شما رو هم معطل خودم کردم

پوزخندی زدم
_ عیب نداره زیاد طول نمیکشه!

با این حرفم قطره ی اشکش روی گونه اش چکید.

چند قدم عقب رفت تا بره داخل، ناگهانی گوشه شالش رو محکم گرفتم

_ اینقدر سست عنصری که با دو کلمه حرف اشکت درمیاد!

به خاطر حساسیتش نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی کسی رو ندیدم، سرمو نزدیک گوشش بردم

ـ اگه چیزی رو واقعا میخوای واسه داشتنش بجنگ و به دستش بیار!

نفسامو از روی صورتش رد کردم و سرمو به گوش دیگه‌ش رسوندم

ـ چون مجبوری اونی که به دست میاری رو دوست داشته باشی!

گوشه ی شالش رو رها کردم و ازش فاصله گرفتم.

بیرون دادن نفس حبس شده‌اش رو به وضوح حس کردم.

پوزخندی زدم و همون جور که میرفتم تیر آخرمو رها کردم
ـ کنار من دووم نمیاری دخترا!

نموندم تا ببینم چه حالی داره. مستقیم داخل رفتم. مامان و زن داریوش با دیدنم از جاشون بلند شدن.

ـ اومدی پسرم؟ فکر کنم بابات کارت داشت دنبالت میگشت.

کوتاه جواب دادم
ـ باشه

انگار میخواست چیز دیگه ای هم بگه اما ساکت شد. مستقیم به طرف اتاق رفتم و دستگیرشو پایین بردم.

وقتی دیدم قفله، مشتمو محکم به در کوبیدم

_ کلید این بی صاحاب کجاست؟

ساحل از اتاقش بیرون اومد.

_ پیش منه. تو خونه رفت و آمد کارگرا زیاد بود درشو قفل کردم.

کلید رو از دستش کشیدم

_ تو خوب کاری نکردی!

در اتاق رو باز کردم و نگاهمو چرخوندم.
نوری که از چراغا و لوسترا منعکس میشد چشممو زد.

با اینکه میدونستن این یه ازدواج الکیه ، نمیدونم چه اصراری به این کارای فرمالیته بود!

جوری اتاق رو تزئین کرده بودن که انگار من دارم با دختر رویاهام میرم حجله!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part103

***
" گلبرگ "

کنار منیر خانوم نشستم.

با خوش رویی بهم لبخند زد
_ دخترم بگو ببینم الان آمادگی داری؟ اگه کاری چیزی هست که از من برمیاد بگو.

_ ممنون کار خاصی ندارم.

گلناز خودشو از مامانم جدا کرد و توی بغل من انداخت. آروم مشغول نوازش موهاش شدم.

منیر خانوم رو به مامانم گفت
ـ چرا آقا داریوش نیومد؟

ـ والا اون که کار داشت. ولی روز عروسی میادش دیگه.

منیر خانوم نگاهی به من انداخت
ـ اگه حوصلت سر رفته برو پیش ساحل عزیزم

برای فرار از اون جو، پیشنهادش رو زود قبول کردم.

خودشم بلند شد
ـ من برم ببینم میز و صندلی ها رو مرتب چیدن یا نه. این کارگرا هم مدام میخواد بهشون بگی این کارو بکن اون کارو نکن.

گلناز رو گذاشتم بغل مامانم و به طرف اتاق ساحل رفتم.

در اتاق رو به روییش نیمه باز بود. با نوری که از اتاق بیرون میزد حدس زدم باید اتاق من و سام این باشه.

با کنجکاوی نزدیک رفتم تا ببینم اتاق چه شکلی شده.

بین در نیمه باز ایستادم و چشمام رو توی اتاق گردوندم.

برگ گلهایی که روی تخت ریخته شده بود دلمو لرزوند.

زیرلب زمزمه کردم
_ قراره دوشب دیگه چه اتفاقی بین منو سام بیفته؟

حرفای بی بی جون مدام توی گوشم بود
" شب عروسی تو باید به ساز شوهرت برقصی دختر! مبادا از حرفاش سرپیچی کنی. اون شب اگه ازت جونتم خواست باید بدی"

_ دم در نمون بیا داخل!

با دیدن سام توی اتاق با بالاتنه برهنه، هینی گفتم و از ترس دستمو روی قلبم فشردم.

بازوم از پشت کشیده شد و به عقب پرت شدم.

_ دختر یادت رفته قبل از اومدنمون به اینجا بابات چی گفت؟

با دیدن مامان خودمو جمع و جور کردم
_ من که کاری نکردم.

صداشو پایین آورد
_ رفتی در اتاق پسره تا دعوتت کنه داخل؟

نفسشو محکم بیرون داد
_من دلم میخواست رابطتون نزدیکتر بشه ولی از بس بابات غر زد دیگه حوصله ندارم پس حواستو جمع کن توی این دو روز دست از پا خطا نکنی.
هر وقت زنش شدی هرکاری کنی آزادی!

_ مشکلی پیش اومده؟

با شنیدن صدای سام مامان سعی کرد لبخند بزنه
_ نه پسرم چیزی نیست. گلبرگ میخواست بره پیش ساحل اتاق رو اشتباهی اومده بود.

سام ابرویی بالا انداخت
_ پس نمیخواستی بیای اتاق من؟

ناخنامو کف دستم فشردم
_ نه... اشتباهی اومدم

سری تکون داد
_ اتاق ساحل همین رو به روئه. سعی کن دیگه اشتباه نکنی چون بعضی راه ها رو اگه اشتباه بری، راه برگشت نداری .

از حرفش هزارتا منظور میشد برداشت کرد و من اونقدر هول شده بودم تا متوجه منظورش نشم.

سریع از اتاق سام فاصله گرفتم و ضربه ای به در اتاق ساحل زدم اما جواب نشنیدم.

سام که داشت میرفت توی اتاق، دوباره برگشت و به طرف من اومد.
محکم در زد اما بازم جوابی نیومد.

دستگیره ی در رو پایین برد. در قفل نبود و به راحتی باز شد.

ساحل هدفون روی گوشش گذاشته بود و همراه با آهنگ سرشو تکون میداد.

ـ  باز اون ماس ماسک رو گذاشته روی گوشش.

ساحل که تازه متوجه ما شده بود هدفون رو درآورد و متعجب جلو اومد
ـ چیزی شده سام؟

ـ دنیا رو آب ببره تو خبر نمیشی.

آروم گفتم
ـ منیر خانوم منو فرستاد بیام پیشت

ساحل ابرویی بالا انداخت
ـ پیش من؟ آخه من و تو چه حرف مشترکی میتونیم داشته باشیم؟

نمیدونستم چی باید جوابش بدم که سام به دادم رسید
ـ در مورد آرایشگاه و اینکه کی باید آماده بشه براش توضیح بده. لباس عروسی هم که انتخاب کردی باید ببریش پرو کنه اندازش باشه.

ساحل بی حوصله جواب داد
ـ هوف عجب گیری کردما. لباس رو سایز خودم زدم این دختر هم که زیاد تفاوت اندامی با من نداره.

سام با اخم های درهم به ساحل غرید
_ وقتی یه کاری سپردم بهت یعنی کامل باید انجامش بدی.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. ساحل درو بست و برگشت لب تخت نشست

_ جدی جدی میخوای با سام ازدواج کنی؟

از سوال ناگهانیش جا خوردم و فقط سری تکون دادم

_ تو که اصلا سام رو نمیشناسی.

نگاهی به سرتا پام انداخت
_ ظاهرت که زیادی ساده‌ست. سام ساده پسند نیست!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part104

بغضم گرفته بود اما اگه نخواستم توی نگاه ساحل بشکنم

باید روی دل نازک بودنم کار می‌کردم!

_ فعلا که پسندیده تا بعد هم خدا بزرگه.

لبخند کجی زد
_ پس به آینده امیدواری. اما سام اون آدمی نیست که بتونی روش سرمایه گذاری کنی.

منظورش رو نمیفهمیدم

_ من به خاطر پول قبول نکردم که ازدواج کنم.

ابرویی بالا انداخت
_ اشتباه متوجه شدی. منظورم اینه که اگه بخوای امیدوار باشی که تو رو بخواد و به عنوان زنش قبول کنه، امید بی خودیه.

ناخودآگاه اخمام در هم شد
_ میشه در این مورد حرف نزنیم؟

ابرویی بالا انداخت
_ باشه پس بیا طرح لباس عروسایی که برات درنظر گرفتم رو نشونت بدم

هرکدوم خوشت اومد برداری.

_ مگه انتخاب نکرده بودی؟

_ نه هنوز چون سام خیلی عجوله الکی گفتم انتخاب کردم فقط چندتایی مدنظرمه نمیدونم کدوم رو بردارم.

کنارش لب تخت نشستم
چندتا عکس بالا و پایین کرد و بعد گوشی رو به طرفم گرفت

_ اینو ببین سنگ کاری شده هست و تازه از اروپا اومده خیلی شیکه.

یه لباس عروس قشنگ بود اما از توی عکس هم میشد حدس زد که زیادی سنگینه و توش راحت نیستم.

یه عکس دیگه رو رد کرد
_ این یکی رو ببین دکلته س و بالا تنه‌ات بیرونه و قشنگ سینه هاتو برجسته میکنه و خطشو نشون میده .

از فکر پوشیدن چنین لباسی شرمم شد

_ نه یکی دیگه

چندتا دیگه هم نشونم داد اما همشون باز و لخت بودن و دلم نمیخواست چنین لباسهایی بپوشم.

آخرین عکس رو سرسری رد کرد
_ اینم که دیگه به درد نمیخوره.

سریع گوشی رو از دستش کشیدم

یه لباس شیک و پوشیده که روی قسمت شونه و دستا با تور نازک سفید و طرح گلهای ریز روش میپوشوند

_ آره همین خوبه.

نچ نچی کرد
_ وقتی میگم محاله توجه سام رو جلب کنی، به خاطر همینه!

تمام انرژیم تحلیل رفت

وا رفته گفتم

ـ پس چیکار کنم؟ به نظر تو سام کدوم لباس رو بیشتر میپسنده؟

کمی عکسا رو زیر و رو کرد
ـ خب اگه سلیقه ی سام رو بخوای باید اینو بپوشی.

چشمام از تعجب گرد شد. همون لباس دکلته رو میگفت که من از فکر پوشیدنش هم خجالت میکشیدم.

ـ نه این خیلی بازه من نمیتونم تن و بدنم رو به نمایش بذارم.

قهقهه ای زد
ـ عالی بود دختر تو خیلی اهل شعار دادنی! مثل اینکه یادت رفته این ازدواج از کجا آب میخوره!

همه باید اینو بهم یادآور میشدن که اون شب کزایی کجا رفته بودم!

و هیچکس نمی‌دونست من بخاطر چی اونجا پا گذاشتم

برای اینکه این ازدواج پایدار بمونه مجبور بودم اونی بشم که سام میخواد.

بابا اتمام حجت کرده بود که با لباس سفید میرم و با کفن برمیگردم...

با این افکار از ساحل پرسیدم
_ میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

سری تکون داد
_ فعلا که به دستور سام در خدمت تو هستم.

سعی کردم بغض و رنجش رو کنار بذارم

_ چون خواهرشی بهتر میدونی سلیقه و انتخاباشو. میشه کمکم کنی تا اونی که سام میپسنده رو انتخاب کنم؟

ابروهاش به هم نزدیک شد
_ من که نظرمو بهت گفتم خودت میگی لباس باز نمیخوای و ترجیح میدی ساده ترین لباس رو بپوشی.

با اعتماد بهش لبخندی زدم
_ باشه من همون لباس رو میپوشم. خوشحالم که توی این خونه دوستی مثل تو پیدا کردم.

سری تکون داد. چهرش به حدی سرد و بی روح بود که دلم خواست حرفمو پس بگیرم.

_ فردا میریم لباس رو تحویل بگیریم و پاکسازی صورت هم باید انجام بدی.

جو بینمون به حدی سرد بود که زود بلند شدم و بیرون رفتم.

توی این خونه بدجور احساس تنهایی میکردم نمیدونستم چطور باید سرمیکردم.

صدای حرف زدن سام رو از یه طرف حیاط شنیدم. برام جالب شد بدونم با کی حرف میزنه.

سرمو کج کردم و متوجه شدم داره با باباش حرف میزنه.

ناخواسته گوشام تیز شد ببینم چی دارن میگن.

صداشونو ضعیف میشنیدم

ـ یه بار گفتی نیازی نیست صدبار بگی خودم میدونم دارم چیکار میکنم.

ـ ببین سام اون دختر دلشو به تو خوش کرده، خودم دیدم چقدر تند باهاش برخورد کردی. اگه دلش بشکنه تا ابد نمیتونی شکسته هاشو به هم گره بزنی.

دستمو روی قلبم فشردم. حس خوبی نسبت به باباش داشتم چقدر قشنگ همه چی رو درک میکرد

ـ من کاری به اون دختر ندارم نه به خودش نه به قلبش!

اما حقیقت همین حرف تلخی بود که سام به زبون آورد

ـ ولی بعد از عقد باید قبول کنی که مسئولیتش با توئه، اگه خاری به پاش بشینه غم خوارش تویی.

ـ من خارها رو از سر راهش برمیدارم، شما هم دست از سر کچل من بردارین بذارین این دو روز هم بیاد و بگذره.

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part105#

پشتمو به در رسوندم و پلکامو روی هم گذاشتم.

داشتم با مردی ازدواج میکردم که فقط منتظر بود این عروسی بیاد و تموم بشه، مردی که این ازدواج رو فقط یه رفع تکلیف میدونست و معلوم نبود چه موقع زیر همه چیز بزنه

_ اینجا چیکار میکنی؟

با شنیدن صدای شاکیش پلکام بالا پرید و پشتم از در جدا شد

_ صدتا کارگر توی حیاطه و همشون جوون و هیز!

طبق عادتش گوشه ی شالم رو توی مشتش فشرد
_ وایسادی اینجا تا چشم بدوزن بهت و خستگیشون دربره؟

زبونم از اینهمه خشونت بند اومده بود

شالمو مثل افسار کشید

_ راه بیفت ببینم!

تند تند نفس کشیدم
_ میخوای منو کجا ببری؟ بخدا مامانم شاکی میشه.

_ حرف نباشه فقط دنبالم بیا!

به اجبار دنبالش راه افتادم.

از بین میز و صندلی ها رد شد و به انتهای حیاط جایی که رفت و آمد نبود رسید.

با دیدن خونی که روی زمین ریخته شده بود، و سر بریده ی گوسفند زبون بسته ای که روی زمین افتاده بود، وحشت زده دستمو روی دهنم فشردم.

_ این ... تو رو خدا اینو از من دورش کن.

رد نگاهم رو دنبال کرد و به سر خونی گوسفند رسید

خم شد و شاخش رو گرفت و تا جلوی صورتم بالا آورد

_ منظورت اینه؟!

چشمام روی خونی که ازش میچکید خیره موند. جیغ خفیفی کشیدم و خودمو به دیوار حیاط چسبوندم.

_ تو رو خدا ببرش کنار من میترسم.

دوباره جلوی صورتم اون کله ی خونی رو تکون داد

_ از این میترسی؟ اگه چیزایی که قراره من نشونت بدم رو ببینی سکته میکنی!

از عمد بالاتر آوردش. دلم میخواست از هر طریقی شده راهی پیدا کنم و فقط و فرار کنم

با تحکم بیشتر تکرار کرد
_ از این گوسفند میترسی؟

(پ.ن: اونجوری که تو اون سر خونی رو جلوی چشماش تکون دادی ما هم ترسیدیم چه برسه به این طفل معصوم 😂😉)

ـ دارم پس میفتم اگه نگیریش اون طرف، کارم به عقد نمیکشه همینجا از دستم خلاص میشی.

کله گوسفند رو کمی عقب برد اما هنوزم جلوی چشمام بود

ـ برعکس گفتی چون اون تویی که از دست من خلاص میشی .

پوزخندی زد
ـروزی میرسه خلاصی از دست من برات رویا میشه.

ـ ولی ما قراره ازدواج کنیم ...

کله رو دوباره جلو آورد که باعث شد پلکامو محکم روی هم فشار بدم و خودمو عقب بکشم

از بین دندونهای قفلش غرید
ـ من اون شاهزاده ی سوار بر اسب تو نیستم دختر!

چرا این حقیقت تلخ رو هر دفعه باید بهم گوشزد میکرد؟

ـ اینو تو گوشت فرو کن وای به حالت اگه برام دردسر درست کنی...

کله رو روی زمین پرت کرد که چند قطره از خونش روی دیوار ریخت

ـ یا پیش ننه بابای من بخوای از من گله و شکایت کنی و مجبورشون کنی بیان منو نصیحت کنن، اون روی سگ سام رو با چشم میبینی!

با صدای آرومی گفتم
ـ مطمئن باشین من گله و شکایتی ندارم و قول میدم کاری نکنم که ناراحت بشین و براتون دردسر پیش بیاد.

با این حرفم انگار آتیش تندش کمی فروکش کرد و عقب کشید
ـ ببینیم و تعریف کنیم!

نگاهمو به پایین کشیدم و تازه متوجه شدم که چند قطره خون هم پایین لباس من ریخته.

ـ راه بیفت!

از لحن صداش تنم لرزید
ـ دیگه کجا؟

_ مگه جایی قرار بوده بریم؟ میری داخل و بقیه ی کاراتو با ساحل ردیف میکنی

وقتی مامان منو با سام دید چشم غره ای بهم رفت که فقط خودم متوجه شدم.

واقعا نمیدونستم باید از دست مامان و بابا چیکار میکردم
از طرفی منو هول میدادن تو بغل سام و زمانی که داشتم تو بغلش فرود میومدم، بازومو چنگ میزدن و منو به عقب میکشیدن!
این وسط من بین زمین و آسمون معلق میموندم
مامان تا شب چهارچشمی منو پایید و هرقدمی که برداشتم مثل سایه دنبالم اومد
آخرشب منیرخانوم یه اتاقی رو نشونمون داد تا بریم اونجا استراحت کنیم.

رخت خواب ها رو کف اتاق پهن کردیم.
گلناز رو توی بغلم گرفتم و موهاش رو ناز کردم آروم آروم چشماش بسته شد

مامان هم به بابا زنگ زد و حالشو پرسید و از حامد سراغ گرفت بعد هم

کنار گلناز دراز کشید و طولی نکشید که چشماش بسته شد
ولی من خواب به چشمم نمیومد
غلتی زدم و نیم خیز شدم تا برم کنار پنجره که مامان محکم مچ پامو گرفت

_ کجا؟

هینی گفتم و به عقب برگشتم
_ مامان این چه کاریه؟ زهره ترک شدم کجا رو دارم که برم؟

_ بگیر بخواب کمتر دور و بر سام باش تا این یه روزی که مونده بیاد و بره.

_ آخه من به اون چیکار دارم؟

با صدای آروم حرف میزد تا گلناز بیدار نشه

_ تو به اون کاری نداری اون به تو کار داره. هواییش نکن.

با دلخوری جواب دادم
_ بسه مامان. اصلا به من میاد اهل این فکرای بیخودی که شما میگین

باشم؟! خوابم نمییره خواستم برم کنار پنجره.

مچ پامو ول کرد
_ فکر نکنی حواسم بهت نیستا من تا صبح بیدارم.

خمیازه ای کشید و پلکاش روی هم افتاد.

احساس تشنگی میکردم و حالا که مامان خواب بود شاید میتونستم برم بیرون هم آب بخورم هم یه نفسی بکشم.
با این فکر از اتاق بیرون رفتم. جلوی اتاق سام مکثی کردم درش بسته بود

فقط یک شب دیگه مونده بود تا من با سام این اتاقش رو شریک بشم!
دستامو بغل گرفتم و جلوتر رفتم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part106

همه جا غرق سکوت بود و همه برقا هم خاموش شده بود

نمیدونستم توی آشپزخونه لامپ رو روشن کنم یا نه.

از فکر به اینکه بقیه بیدار نشن برق رو روشن نکردم.

چشمام کمی به تاریکی عادت کرده بود و به سختی تونستم سینک رو پیدا کنم.
حالا نوبت لیوان بود که نمیدونستم از کجا باید بیارم.

کمی چرخیدم و دستمو بالا بردم تا کابینت های بالایی رو باز کنم و بتونم یه لیوان پیدا کنم.

دستمو روی در کابینت حرکت دادم تا به دستگیرش برسونم، یدفعه دستم یه چیز نرم رو لمس کرد. مثل برق گرفته ها دستمو عقب کشیدم.

دستام میلرزید. با خودم گفتم حتما توهم زدم.
دوباره دستمو تکون دادم و همون چیز نرم رو زیر دستم لمس کردم.
فشاری بهش دادم که حس کردم چیزی کنارم تکون خورد

دستمو روی دهنم فشردم تا صدای جیغ بالا نره.

زیرلب با خودم حرف زدم
_ حتما کله ی همون گوسفنده آوردن داخل آشپزخونه

_ کجای گوش من شبیه کله ی گوسفنده؟!

با شنیدن صدای مردونه‌ی سام تا مرز سکته رفتم

چندتا نفس عمیق کشیدم اما هنوزم توی تاریکی نتونسته بودم کامل متوجهش بشم.

_ شما اینجا هم هستین؟

_ مگه قرار بوده نباشم؟ خیلی سراغمو میگیری!

صدای نفس کشیدنش کنار گوشم شنیدم

_ نصف شب سراغ یه مرد مجرد رو گرفتن و از همه مهمتر تنها موندن باهاش...

از ترس نفسام داشت قطع میشد

نفسشو از روی صورتم رد کرد و به گوش اونیکیم رسوند

_ فکر نکنم عاقبت خوشایندی داشته باشه!

قدمی عقب رفتم

_ به خصوص برای دختربچه ای که مشتاق دیدن بزرگی اون مرده!

سعی کردم چیزی بگم تا حرفاشو ادامه نده
_ من... من فقط تشنه بودم اومدم آب بخورم

ابرویی بالا انداخت
_ اومدی آب بخوری یا پیچ و تاب؟

برق آشپزخونه رو ناگهانی روشن کرد. نورش چشممو زد و دستمو محکم روی چشمم فشردم.

_ اگه آب میخواستی پس گوش من رو چرا ماساژ میدادی؟

از خجالت زیاد، دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید

_ ببخشید دنبال لیوان بودم

تازه تونستم چشمامو باز کنم و بهش نگاه کنم.
با دیدن رکابی جذبی که به تنش چسبیده بود و عضله هاش رو به نمایش گذاشته بود سریع نگاهمو دزدیدم

بیخیال آب شده بودم و فقط میخواستم از اونجا برم

_ لیوان توی این کابینته.

درست همون کابینت پایینی رو میگفت که پشت پاش بود
اگه میخواستم برم لیوان بردارم باید کنار پاش زانو میزدم.

سری تکون دادم
_ ممنون من دیگه تشنه نیستم میخوام برم بخوابم.

_ کجا؟

با تحکم صداش سرجام ایستادم

_ خودت تشنه نیستی اما اومدی و نصف شبی منو تشنه کردی حالا میخوای بذاری بری؟

برای لحظه ای نفسم برگشت. این مرد واقعا قصد کرده بود منو سکته بده

آب دهنم رو قورت دادم
_ خب آب که همینجاست من برم دیگه مامانم نگران میشه.

پوزخندی زد
_ تو که نمیتونی منِ تشنه رو سیرآب کنی اگه میتونستی برام عجیب بود!

نگاه نمناکم رو به چشماش کشوندم همون حرفی که نیکی زد توی ذهنم اکو شد

" برعکس سام که دخترای خوشگل شهر رو آباد کرده"

بغضمو پس زدم.

نشونش میدادم که چطور میتونم از بقیه دخترای اطرافش سر باشم جوری که با دیدنم زبونش بند بیاد!

_ سیر کردن تشنه ای مثل شما آسونترین کاره!

جلوی کابینت کنار پاش زانو زدم و درشو باز کردم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part107

در حالی که لیوان جامی شکلی رو بیرون میاوردم پوزخند زدم

_ چون شما دائم تشنه هستین و باید یکی سیرآبتون کنه!

حس کردم طعنه ی حرفمو گرفت که بلافاصله دستش بالای لیوان حلقه شد، درحالی که دست من پایینش حلقه بود.

نگاهش ناباور بود
_منتظرم! پس چرا لیوان هنوز خالیه؟

شیرآب رو باز کردم
حلقه ی انگشتاش رو باز کرد

لیوان رو زیر آب گرفتم پر شد

با دستای لرزونم لیوان رو به طرفش بردم.

نگاهی بهش انداخت و دستشو جلو آورد.

نفس راحتی کشیدم. برخلاف تصورم ناگهانی دستشو زیرلیوان زد و چپه شد و آبش کف آشپزخونه ریخت .

ـ من آبی که همه میخورن رو میریزم دور!

چونه ام از بغض میلرزید اما اجازه نمیدادم جلوی سام بشکنه! نباید اینقدر خودمو ضعیف نشون میدادم

منظورش رو واضح نمیفهمیدم و ندونستم چی بگم.

پوزخندی زد و غرید
ـ من آب سردِ سرد میخوام میتونی برام بیاری؟

بازم داشت بهم میفهموند اونی که میخواد نیستم!

عقبگرد کردم و لیوان رو توی سینک گذاشتم.

شاید واقعا باید کنار میکشیدم. توی این بازی که رقیبای من مار خوش خط و خال بودن ، بازنده فقط من بودم!

_ از دست من فقط همین آب معمولی میتونین بنوشین... من نمیتونم آب سرد براتون بیارم.

ابرویی بالا انداخت
_ تو که جرات سیرآب کردن منو نداری پس دیگه سعی نکن منو تشنه کنی! البته که همینم ازت برنمیاد

زیرلب جوری که اون نشنوه زمزمه کردم
_ اتفاقا تلاشمو میکنم از سنگ که نیستی روزی میرسه منم موفق میشم!

_ گلبرگ!

با شنیدن صدای مامان دنیا دور سرم چرخید

_ دختر تو مگه خواب نداری؟

سام زودتر جواب داد
_ دخترتون اومده بود شوهر آیندشو تشنه کنه!

مامان که منظور سام رو نفهمیده بود لب زیرینش رو به دندون گرفت

_ آب بهتون داد؟ وایسا الان براتون میارم.

در یخچال رو باز کرد و بطری رو به طرفش گرفت.
سام که همچنان نگاهش به من بود بطری رو پس زد

_ ممنون دخترتون منو سیرآب کرد

***

_ من یه آرایشگاه دیگه نوبت دارم. کارت تموم شد سام میاد دنبالت.

کاور لباس عروس رو توی دستم فشردم
_ آخه من تنها توی آرایشگاه نمیدونم چی باید بگم بهشون.

ساحل بی حوصله جواب داد
_ چیزی نمیخواد بگی خودشون میدونن چیکار کنن.

قبل از اینکه بخوام چیز دیگه ای بگم در تاکسی رو بست و به راننده گفت حرکت کنه.

دلم گرفته بود حتی نمیدونستم کی کارم تموم میشه و چه جوری باید به

سام خبر بدم.

سرمو چرخوندم و نوشته ی روی تابلو رو زیرلب زمزمه کردم
" زیبا سرای پرنسس "

در شیشه ای رو کشیدم و باز کردم.
چند نفر روی صندلی نشسته بودن و هرکدوم مشغول به کاری.

آروم سلام کردم

یکیشون به طرفم اومد
_ بفرمایید خانوم نوبت دارین؟

کاور رو توی دستم جا به جا کردم
_ بله .

با نگاهی به لباس توی دستم، جلو اومد

_ خانوم پژمان؟!

کمی فکر کردم.. حتما ساحل با فامیل خودش نوبت گرفته!

سری تکون دادم
_ بله.

لباس رو از دستم گرفت و به اتاقی اشاره کرد

_ برو داخل پرو لباستو دربیار تا بیام کمکت بپوشی.

وقتی دید حرکت نمیکنم خودش جلوتر رفت

_ دنبالم بیا عزیزم.

مانتومو درآوردم و آویزان کردم. تاپمم درآوردم. بالاتنه ام فقط با یه نیم تنه پوشیده بود و شلوارمم پام بود.

_ عزیزم اونا رو هم زود دربیار.

_ مگه اینا هم باید دربیارم؟

_ آره دیگه لباست خوش فرمه خودش جک دار عمل میکنه نیاز به سوتین نداره. شلوار هم که خنده دار میشه زیر لباس عروس بپوشی.

_ آخه!

با خجالت لباسمو درآوردم و دستامو ضربدر روی سینه ام گذاشتم.

کمک کرد لباس رو بپوشم. جلوی آینه ی قدی ایستادم و چندبار پلک زدم تا باورم بشه من چنین لباسی پوشیدم.

رسما انگار هیچی تنم نبود! کلا شونه ها و کمرش برهنه بود و از پایین کمر پف و دنباله داشت.
بالاتنه کاملا پیدا بود.
سینه های کوچیک منو چنان به هم فشرده بود که قشنگ خط وسط پیدا کرده بود.

به خودم لعنت فرستادم که چرا حاضر شدم چنین لباسی بپوشم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part108

_ عزیزم زود بیا که باید کار رو شروع کنیم

دنباله ی لباس رو با دستام جمع کردم و بیرون رفتم
روی صندلی نشستم
_ میخوای موهاتو رنگ کنی یا طبیعی باشه؟

سریع گفتم
_ نه نمیخوام رنگ کنم

_ اوکی عزیزم پس اول اصلاح و ابرو انجام میدم برات

انگشتش رو روی ابروهام کشید
_ ابروهات نچراله یا لیفت کردی؟

منظورش رو متوجه نشدم، فقط سری تکون دادم
_ من بهش دست نزدم

لبخندی زد
_ نیازی هم نداره بهش دست بزنی فقط یه کوچولو برات تمیزش میکنم

با هربندی که توی صورتم میانداخت، من با دنیای دخترانگی خداحافظی میکردم!

به حدی درد توی اجزای صورتم پیچیده بود که به همین بهانه، عقده های این مدت رو باز کردم و تا میتونستم اشک ریختم.

زن انگشتی روی صورتم کشید و متعجب پرسید
_ این کبودیا روی صورتت همیشه بوده یا دلیل خاصی داره؟ آخه عروس که نباید چنین بلایی سر صورتش بیاد.

لبخند تلخی زدم نمیدونست که تازه کمرنگ شده اگه اولش دیده بود چی میگفت!

_ مادرزادیه... کبودی روی پیشونیم نوشته شده!

ناگهانی در باز شد و نگاه هرکس که توی آرایشگاه بود به طرف در کشیده شد

با دیدن نیکی که هراسون و نفس زنان اومد داخل سرمو از روی پشتی صندلی بلند کردم.

با دیدن قیافه ی نگرانش، دستمو روی قلبم فشردم

ـ تو اینجایی گلبرگ؟

از صندلی پایین رفتم و درحالی که به سختی لباسمو جمع میکردم به طرفش رفتم

ـ چی شده نیکی؟ چرا اومدی اینجا؟

صداشو پایین آورد
ـ به سختی تونستم بفهمم کجایی. از ده نفر پرسیدم توی اون خونه یکی جواب درست به آدم نمیده خدا به دادت برسه با یه مشت روح میخوای زندگی کنی.

ـ بگو ببینم چی شده تا سکته نکردم!

نفس عمیقی کشید
ـ نوید زده به سرش.

نگران پرسیدم
ـ چرا دست بردار نیست؟ مگه قرار نشد باهاش حرف بزنی؟

دستمو کشید

_بشین تا کارت تموم بشه برات تعریف میکنم.

دوباره روی صندلی نشستم و آرایشگر مشغول آرایش دادن صورتم شد.

همچنان منتظر بودم نیکی حرف بزنه

_ بگو دیگه نیکی. نوید چیکار کرده؟ ترسم از اینه که با سام دربیفته.

دستام از استرس میلرزید
_ بخدا سام کله خرابه میترسم بزنه نوید رو ناکار کنه.

_ دیشب از خونه زد بیرون. بابام رفت دنبالش ولی نتونست قانعش کنه الآنم هیچکدوممون ازش خبر نداریم.

پوست لبمو با دندون کندم
_ نکنه خدایی نکرده بلایی سر خودش آورده باشه

_ نه بابا فقط لحظه ی آخر که داشت میرفت گفت که این ازدواج رو به هر قیمتی خراب میکنه!

همین حرفش برای خراب شدن حالم کافی بود

_ ای خدا چرا من یه روز خوش ندارم. یکی نیست به نوید بگه آخه من کم دردسر دارم تو دیگه چرا!

نیکی هم حالش بهتر از من نبود
_ مامانم از دیشب تا حالا روی پاش بند نشده همش نگرانه نوید کار احمقانه ای کنه.

سعی کردم خوش بین باشم
سری تکون دادم
_ نه نوید همیشه عاقل بود . اون با طاها رفیق بود. میدونی که طاها زیاد به چیزی مقید نبود اما همین نوید بود که اونو جمع میکرد.

_ منم امیدوارم با خودش کنار بیاد.

_ عزیزم آرایش صورتت تموم شد اما فعلا آینه بهت نمیدیم تا کار تموم بشه.

به قدری استرس داشتم که دیدن تغییراتم برام جالب نباشه.
نیکی نگاهی به صورتم انداخت

_ دیوونه خیلی تغییر کردی صدبار بهت گفتم بیا بریم دستی به صورتت

بکش نمیومدی.

آهی کشیدم
_ چه فایده داره؟ تو که میدونی اوضاع من از چه قراره.

نیکی پشت چشمی نازک کرد
_ خیلی هم دلش بخواد. دختر آفتاب مهتاب ندیدمون رو داریم دودستی تقدیمش میکنیم.

_ من دیگه هیچی نمیخوام فقط امروز به خیر بگذره و عقد کنیم.

آرایشگر سشوار رو برداشت و مشغول ور رفتن با موهای بلندم شد.

نیکی با احتیاط پرسید
_ یعنی تو واقعا با این ازدواج کنار اومدی؟

_ کنار نیام چیکار کنم؟ مگه خودت ندیدی اون روز بابا چی بهم گفت؟

سری با افسوس تکون داد
_ فقط میتونیم به آینده امیدوار باشیم کار دیگه ای ازمون برنمیاد

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part109

***

" سام "

برای بار سوم شماره ساحل رو گرفتم و بازم بعد از کلی بوق خوردن و جواب ندادن قطع شد.

مشتم رو روی فرمون ماشین کوبیدم پیاده شدم و برگشتم داخل.
مامان داشت خنچه ی عقد رو مرتب میکرد

_ ساحل نگفت دختره رو کجا برده آرایشگاه؟!

مامان با شنیدن صدای شاکی و عصبیم تمام حواسش رو به من داد
_ مگه بهت نگفت؟

بی حوصله غر زدم
_ نه اون زبون لامصبشو نچرخوند قبل از اینکه بره بگه حالا هم هرچی

زنگ میزنم جواب نمیده!

مامان دستشو به کمرش زد و متفکر جواب داد
_ ساحل که همیشه فقط یه آرایشگاه میره بذار آدرسش رو بهت بدم.

بی حوصله غریدم
_ میرم تو ماشین. بفرست رو گوشیم.

_ باشه فقط زودتر گلبرگ رو بیار مهمونا هم کم کم پیداشون میشه.

_ حتما کل اقوام رو دعوت کردین! مگه نگفتم جایی که اقدام باشه جای من نیست؟!

_ بسه سام. اینجا دیگه باید به رسم و رسوم احترام بذاری. فردا پس فردا همین اقوام گلبرگ رو توی خونه میبینن هزارتا حرف درمیارن بذار بدونن عقدش کردی.

نموندم تا حرفای تکراری رو بشنوم.

طولی نکشید که پیام مامان رو دریافت کردم.

جلوی در آرایشگاه منتظر موندم تا ساحل رو صدا بزنن.

ساحل زود اومد جلوی در و متعجب پرسید
_ سام تو چرا اومدی اینجا؟

با اخمای درهم شده توپیدم
_ پس کجا میخواستی برم؟ برو گلبرگ رو صدا بزن بیاد

_ مگه خودش بهت خبر نداد؟ براش یه آرایشگاه دیگه نوبت گرفتم .

از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم
دستشو محکم فشار دادم و عصبی نعره زدم
_ تو غلط کردی تنهایی فرستادیش یه جای دیگه!

رنجیده پشت چشمی نازک کرد
_ وا به من چه دستمو کندی! اون دختره هم برمیداشتم میاوردم آرایشگاه خودم؟

_ حالا انگار این آرایشگاه تو رو چه میمونی میخواد درسته کنه!

بازوش رو محکمتر فشردم
_ اما بدون اون دختره که میگی چهره ی بدون آرایشش از صدتا آرایش کرده تو بهتره.

دلخور و متعرض تر از قبل گر گرفت
_ داداش!

عصبی تر از قبل صدامو بالا بردم
_ یالا آدرس اون خراب شده رو بده!

به سختی بازوشو از دستم بیرون کشید و با صورت درهم جواب داد
_ آدرس آرایشگاه گلبرگ؟

_ نه پس آدرس قبرستون!

_ میفرستم برات

بی حرف سوار ماشین شدم و به همون آدرسی که فرستاده بود رفتم.
کلافه از این موش و گربه بازیا پشت در آرایشگاه منتظر خبر شدم

کمی بعد نیکی بیرون اومد و سلام کرد

بدون جواب سلامش غریدم
_ گلبرگ رو صدا کن بیاد.

_ یه کم دیگه کار داره. نیم ساعتی طول میکشه تا تموم شه

شاکی از ماشین پیاده شدم
_ نیم ساعت؟؟؟ ولمون کن بابا انگار میخواد چیکار کنه اصلا آرایش نمیخواد فقط بگو بیاد من عجله دارم.

_ چقدر عجولی! نمیتونی صبر کنی اصلا برو خودم میارمش خونه.

چند قدم جلو رفتم. چهره ی هاج و واجش رو رو از نظر گذروندم و کنارش زدم

_ برو کنار خودم میرم داخل میارمش!

سریع خودش رو جلو کشید
_ این چه کاریه؟ مگه گلبرگ تنها اونجاست؟

_ وقتی بخواد چوب لا چرخم گذاشته بشه، از در دیگه وارد میشم.

سریع به نشونه تسلیم دستش رو بالا گرفت
_ باشه... صبر کن... پنج دقیقه که دیگه اجازه میدی تا وسایلش رو جمع کنم؟

کنار در ایستادم و تهدید آمیز تأکید کردم
_ بیشتر از پنج دقیقه نشه!

نفسشو آسوده بیرون داد و رفت داخل.

به دیوار تکیه دادم و برای چند لحظه پلکامو روی هم گذاشتم.

_ بیا اینم عروست!

پشتمو از دیوار جدا کردم. تیر نگاهم مستقیم جلو رفت و به دختری که توی لباس عروس چهره اش از همیشه معصوم تر بود رسید!

کم کم نگاهم از صورتش جدا شد و به لباس و اندامش رسید.

وقتی نگاه خیره ام رو دید برق امید توی چشماش افتاد

_ به نظرتون خوب شدم؟

با دیدن خط سینه و لباس افتضاح و بازش، خون توی رگام منجمد شد و دوباره فریادم بلند شد
_ این لباس بی صاحاب شنل نداشت که اینجوری لخت اومدی بیرون؟!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با دستای لرزونش شنل رو از نیکی گرفت.

با تشر ادامه دادم
_ این چه کوفتیه پوشیدی؟ توی اون خراب شده لباس قحط بود؟ یا شایدم میخوای با من یکی به دو کنی و اون روی سگ منو بالا بیاری!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part110

شنل رو از دستش کشیدم و روی سرش انداختم
نیکی وقتی دید اوضاع خرابه سعی کرد راه فرار پیدا کنه

_ در ماشین بازه من سوار بشم تا شما بیاین؟

بدون اینکه مسیر نگاهم رو تغییر بدم سوئیچ رو توی دستم فشردم و درماشین با صدای همیشگی باز شد
نیکی بدون معطلی سوار شد

بی توجه، رو به گلبرگ ادامه دادم
_یا شایدم میخوای از کسی دلبری کنی!

تند تند سرشو تکون داد
_ بخدا چنین منظوری نداشتم فکر کردم شما...

ساکت شد و حرفش رو ادامه نداد

حدس میزدم این آتیشا از گور ساحل بلند میشد چون اون قرار شده بود لباس انتخاب کنه. میدونستم چطور ادبش کنم!

سرمو به گوشش نزدیک کردم. لباسش به وضوح  ظرافت بیش از حدش رو به نمایش گذاشته بود و این منو عصبی تر میکرد

انگشتم رو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم
_ نبینم این شنل کوفتی رو از سرت برداری! تا وقتی مراسم تموم میشه دست از پا خطا کنی تیکه بزرگت گوشته!

پوست سفیدش زیادی تو چشم بود!
نگاهمو ازش گرفتم و بلند تر غریدم
ـ فهمیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟!

سرش رو تکون داد و با دستای لرزونش دوطرف شنل رو به هم نزدیک کرد و کاملا پوشیده شد جوری که فقط گردی صورتش پیدا بود.

دنباله لباسش رو جمع کرد و توی ماشین نشست.

به سرعت رانندگی میکردم و تماس های پی در پی مامان هم بدتر منو کلافه میکرد.

نیکی که انگار فقط منتظر بود برسیم، جلوی در حیاط سریع پیاده شد و داخل رفت

قبل از اینکه ماشین رو ببرم داخل، بابا مانع شد
ـ صبر کن پسرم باید جلوی ماشین قربونی کنیم.

کلافه دستمو از شیشه بیرون بردم و تو هوا تکون دادم

ـ ولم کن بابا خودم یه قطره خون بریزه روی ماشینم، یکی رو قربونیش میکنم!

بابا که میدونست مخالفت با من بیفایدست کوتاه اومد
ـ باشه پس برو داخل پشت سرت سر میبریم.

همین حرفش کافی بود تا پامو روی گاز فشار بدم و ماشین با سرعت پرواز کنه.

پیاده شدم و نگاهمو به اطراف و مهمونایی که جلومون بلند شده بودن انداختم.

صدای مامانم زیر گوشم پیچید
ـ در رو برای عروست باز کن پسرم و بیارش توی جایگاه.

ماشین رو دور زدم و درو براش باز کردم تردید داشت که دستشو جلو بیاره یا نه.

دستمو جلو بردم
ـ بده من دستتو!

دستشو توی دستم گذاشت و برای اولین بار پوستشو زیر انگشتام لمس کردم.

صدای کل و همهمه ی شادی زنها بیش از حد روی اعصابم بود.

چشمامو بین جمعیت چرخوندم تا شاید مازیار رو ببینم که با فهمیدن خبر ازدواج من، برگشته باشه و همینجا جلوی ماشینم قربونیش کنم ولی از شانس خوبش نیومده بود!

کنار صندلی دستشو ول کردم.
با هردو دست چنان شنلش رو چسبید که مطمئن شدم قصد نداره یه بار دیگه با من هم کلام بشه!

عاقد سرجاش نشست. بابا و داریوش نزدیک اومدن و شناسنامه ها رو دستش دادن.

عاقد بسم الله گفت و شروع کرد
هنوز یک خط نخونده بود که با صدایی همه جمع ساکت شد
_ این عقد به سرانجام نمیرسه!

با دستای مشت شده از جام بلند شدم.

پس اینقدر دل و جرأت داشت که تا اینجا بیاد!
سرمو اطرافم چرخوندم تا ببینمش.

عصبی غریدم
_ بیا جلو تا خونت رو حلال کنم!

لرزش دستای گلبرگ هرلحظه بیشتر میشد
راه کوچیکی بین جمعیت باز شد و نوید بیرون اومد.

ابرویی بالا انداختم. پس هوس کرده بود کوره ی وجودمو آتیش بزنه!

هرچی دق و دلی از مازیار داشتم رو میتونستم همینجا باهم سر نوید که قصد بازی با آبروی من رو کرده بود خالی کنم!

_ قربونی با پای خودش اومد!

پچ پچ ها بالا گرفت
بابا هراسون نزدیک اومد

_ صلوات بفرستین این حرفا چیه وسط مراسم؟

رو به نوید ادامه داد
_ پسرم اگه مشکلی با سام داری من جوابگو هستم چند لحظه با من تشریف بیار.

نوید شونه اش رو از زیر دستای بابام بیرون کشید

_ فقط اومدم جونتون رو نجات بدم. چون زیر این سفره ی عقد یه بمب کار گذاشته شده که هرلحظه امکان انفجارش هست.

پوزخندی زدم و بهش نزدیک شدم
کف دستمو وسط سینه اش کوبیدم که سکندری خورد اما محکم خودشو نگه داشت تا نیفته.

پرروتر از قبل جلو اومد و درست کنار سفره ی عقد ایستاد.

وقتی نگاه خیره اش رو روی گلبرگ دیدم جری تر شدم و یقه اش رو گرفتم

_ گورتو گم کن تا همون بمب رو نکردم تو مغزت!

ایندفعه داریوش بهش نزدیک شد

ـ میخوای با آبروی من بازی کنی نوید؟ من جنازه ی گلبرگ هم روی دوشت نمیذارم!

بابا دوباره شونه اش رو گرفت

ـ از خر شیطون بیا پایین پسر. نمیدونم کی هستی و چه خصومتی با پسر من داری ولی دنبال شر نباش. بمب کجا بود؟

پوزخندی زد و با کینه به من نگاه کرد
ـ بمب زیر این سفرست. الان نشونتون میدم.

اینو گفت و بدون معطلی گوشه ی سفره رو توی چنگ فشرد و در کسری از ثانیه، محکم بلند کرد و تمام محتویاتش روی زمین پخش شد.

صدای شکستن آینه به همراه باقی ظرف و ظروف توی فضا پیچید...

نچ نچی کرد و با حالت مسخره ای ادامه داد

ـ مثل اینکه آدرس اشتباه بهم دادن و بمب اینجا نبود!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
#Part111

***
" گلبرگ "

وحشت زده نگاهمو به سام رسوندم که
درست مثل ببر وحشی آماده ی دریدن بود!

ناخودآگاه تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. قطره های اشکم روی صفحه ی قرآنی که روی پام باز بود چکید.

هیچ کاری از دستم برنمیومد
فقط میتونستم دعا کنم نوید کنار بکشه و سام رهاش کنه و زودتر این مراسم تموم بشه، حتی اگر نمیدونستم چه عاقبت و سرانجامی داره!

حرکتی که سام به طرف نوید کرد کم از حمله ی ببر به شکارش نبود!
دستمو روی دهنم فشردم تا صدای هق هقم بالا نره.

صدای زد و خورد و دعوا توی گوشم پیچید. از پشت پرده ی اشک قیافه ی له و لورده ی نوید رو میدیدم که نگاهش فقط به من بود.

یکی میزد و چون حواسش به من بود چندبرابر می‌خورد!
از ته دل آرزو میکردم ای کاش دلش پیش من نبود.

با شدت گرفتن دعوا بقیه هم جلو اومدن و سر و صدای حاضرین اوج گرفت.

هرکس دستی میاورد تا یا از هم جداشون کنه یا کمک برسونه!

صحنه به حدی شلوغ شده بود که دیگه سام و نوید رو نمیدیدم.

چشمامو بستم و به حال بخت سیاهم زار زدم.

ـ هرچه زودتر این مرتیکه رو بندازین بیرون.

نفهمیدم صدای کی بود. چشمامو باز کردم.

نوید دستشو بالا آورد و با پشت دست خون گوشه ی لبش رو پاک کرد و با صدای خش دارش جواب داد
ـ مرسی از مهمون نوازیتون. هدف من انجام شد اومده بودم بمب رو فعال کنم و موفق هم شدم! حالا هم با یه خداحافظی خوشحالتون میکنم چون دیگه مطمئنم عقدی درکار نیست.

اینو گفت و رفت
خاله گریان به دنبال نوید رفت و شوهرش هم با سری پایین انداخته دنبالشون راهی شد

سام که انگار با زمین و زمان لج کرده بود، با قیافه ی برزخیش به طرفم اومد.

تمام استرسم تا اون لحظه یه طرف، نگاه اون لحظه ی سام هم یه طرف!

با همون قیافه برزخی توپید
_ صورتت رو پاک کن الآن عقد میکنیم!

زمین و زمان برام متوقف شد!
فکر میکردم همه چی به هم ریخته و تموم شده ست اما سام حرفی زد که انتظارش رو نداشتم.

پوزخندی زد و غرید
_ مرتیکه فکر کرده با دوتا بریز و بپاش عقدو به هم زده! من تو رو نابود نکنم مرد نیستم!
جرات حرف زدن ازم سلب شده بود.

فقط با بغض به خونی که گوشه ی لبش خشک شده بود خیره شدم. دلم میخواست دستمو جلو میبردم و خون رو پاک میکردم اما اجازه و جرأت همین کار هم نداشتم!

پدر سام و چند نفر دیگه مشغول جمع کردن وسایل شکسته از روی زمین شدن.

منیرخانوم سفره رو تکوند و و دوباره پهن کرد. بعضی از چیزایی که سالم مونده بود رو برگردوند توی سفره و بقیشو جمع کردن و بردن.

نیکی هراسون به طرفم دوید
_ بخدا نمیدونم چی باید بگم از دست نوید. فقط خودشو زشت کرد

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم
_ نیکی من کجای زندگیمو اشتباه کردم؟ اون شب که با تو اومدم؟

بغض چونه‌امو لرزوند
_ اما جز من کسای دیگه هم بودن چرا اونا تاوان ندادن؟

نیکی سعی کرد منو آروم کنه
_ بیا عزیزم این آینه و دستمال. چشماتو پاک کن الان خطبه ی عقد

خونده میشه. نوید رو بیرون کردن دیگه نمیتونه برگرده بعدم سام تلافی این کارش رو سرش آورد، تو نگران چیزی نباش منم همین جا هستم

از آینه به چشمای اشکیم نگاه کردم
اما درد من این چیزا نبود

دستمال رو زیر چشمام کشیدم.
کم کم سروصداها خوابید اما به خاطر دعوا اکثر مهمون ها رفته بودن و فقط تعداد انگشت شماری اونجا مونده بودن.

عاقد صلواتی فرستاد و شناسنامه ها رو جلوش باز کرد و بدون اتلاف وقت شروع به خوندن صیغه ی عقد کرد

زیرچشمی به مردی نگاه کردم که قرار بود باهاش عقد کنم و تا چند لحظه ی دیگه رسما شوهرم میشد

دلمو به چی خوش میکردم؟ به این مرد که انگار برای موندن پای سفره ی عقد زنجیر به پاش بسته بودن؟!

که اگه ولش میکردن مثل ببر زخمی همه رو میدرید؟!

مردی که منو از سر اجبار و حفظ آبرو قبول کرده بود و منتظر بود داداشش برگرده تا راحت منو بهش بده!

صدای عاقد منو از افکارم جدام کرد
_ بسم الله الرحمن الرحیم... دوشیزه سرکار خانوم گلبرگ کامیاب، آیا بنده وکیلم شما را با مهریه ی معلومه به عقدِ ...

سرفه ای کرد و نگاهی به شناسنامه انداخت

_ شما را به عقد جناب آقای " سامیار پژمان " دربیاورم؟!

برای لحظه ای تمام صداهای اطرافم گنگ شد و فقط همون چیزی که ذهنم کشف کرده بود توی سرم اکو شد

" سامیار "

پس اسم اصلیش سامیار بوده و مخفف صداش میزدن!

چون فهمیدید اسم اصلی پسرمون سامیار هست، ایندفعه میگم که سامیارخان توی وی آی پی غوغا کرده 😇🤦😂👇

c/1251521741/1695

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part112#

با دردی که توی بازوم پیچید آخی گفتم و پشتش صدای مامان رو زیرگوشم شنیدم

_ چرا لالمونی گرفتی دختر؟ بابات داره با چشم خط و نشون میکشه.

چهره ام از درد مچاله شد و مامان ادامه داد
_یادت نره بابات چی بهت گفته و اگه این عقد سر نگیره با آبرومون بازی میشه و برگردی خونه برات جهنم میشه!

دوباره صدای عاقد بالا رفت
_ عروس خانوم به من وکالت میدهید؟

_ زبون باز میکنی یا کبودت کنم؟!

دلم میخواست میگفتم کبودیام دیگه به استخونم رسیده اما نتونستم!

نگاهم به دستای مشت شده ی سامیار که روی پاش گذاشته و ابروهای گره کرده‌اش که نشان از خشم درونش میداد، مونده بود

آب دهنمو به سختی قورت دادم و جواب دادم
_ با توکل به خدا بله.

صدام به حدی ضعیف بود که شک کردم کسی شنیده باشه.

مامان با اشتیاق کل زد
_ عروس بله رو داد!

منیرخانوم مشتش رو پر از شکلات کرد و توی هوا پاشید. بچه ها حمله کردن تا شکلات جمع کنن.

عاقد ایندفعه از سامیار وکالت خواست.
سام برعکسِ من، محکم و بدون تردید تنها یک کلمه به زبان آورد

_ بله.

دستام سست شد و کنارم افتاد. تموم شد!

حالا این مردِ سامیار نام، شوهر من بود و من از تصور اتفاقاتی که قرار بود بینمون بیوفته تنم میلرزید.

منیر خانوم جعبه ی حلقه ها رو باز کرد و به دست سامیار داد.

سامیار حلقه ی کوچیکتر رو برداشت، دست لرزونم رو جلو بردم.
انگشتامو کف دستای مردونه اش گذاشت.
فروریختن چیزی رو درونم حس کردم...
برای منی که تا به حال دست هیچ مردی رو لمس نکرده بودم، لمس دستای بزرگ و مردونه‌ی سامیار تازگی داشت.

رینگ ساده ی سفید رنگ توی انگشتم برق زد.

(پ.ن: اینم از محرمیت دخترکم با پسره وحشی 😂😉)

***

" سام "

چندبار حلقه از دست لرزونش افتاد تا بالاخره تونست اونو توی انگشتم کنه!

یه دور حلقه رو توی انگشتم چرخوندم و پوزخند محضی بهش زدم.
برام مثل یه شوخی بزرگ بود اینکه ازدواج کرده باشم!

_ تبریک میگم داداش.

با اخم به ساحل نگاه کردم و تازه یادم افتاد که اون لباس باز رو برای گلبرگ انتخاب کرده بود.

با مشت گره کرده از جام بلند شدم
صدای پرکینه ی یه نفر دیگه رو از پشت سرم شنیدم
_ ایشالا به پای هم پیر بشین!

قبل از اینکه بخوام سرمو بچرخونم خودش جلو اومد و درست کنار ساحل ایستاد
همون دختری بود که همیشه با ساحل میدیدمش.

در جوابش فقط سر تکون دادم و رو به ساحل غریدم
_ راه بیفت.

_ کجا داداش؟

عصبانیتی که از اول مراسم تا الان بهم فشار می‌آورد فوران کرد و غریدم
_ داداش و زهرمار!

ساحل جا خورد اما بی حرف دنبالم اومد

نیکی جای من روی صندلی کنار گلبرگ نشست.

نگاهی به دور و بر انداختم و بازوی ساحل رو چنگ زدم

به سختی جلوی خودشو گرفت تا جیغ نزنه و با حرص پرسید
_ باز چی شده سام؟

پوزخندی زدم
_ به ریش من خندیدی که رفتی اون لباسو براش انتخاب کردی آره؟

_ کدوم لباس؟!

فشار بیشتری به دستش وارد کردم
_ من بهت چی گفته بودم ساحل؟ این لباسی بود که گفتم ببرش پرو کنه؟

آخی گفت و با صورت مچاله جواب داد
_ بخدا داداش من بهش گفتم که تو از لباس باز خوشت نمیاد و اون لباس پوشیده و ساده رو بیشتر میپسندی!

نتونستم جلوی بالا رفتن صدامو بگیرم
_ دروغ نگو ساحل! پس چرا همونی که من بدم میاد رو براش گرفتی؟ کم مسخره گند کاری های مازیار شدم که توأم خواستی این جمعیت نگاه هرزشونو بندازن رو کسی که اسم من روشه و تف به غیرتم بندازن؟

سعی کرد بازشو بیرون بکشه
_ به من چه که اون دختر دلش میخواد تن و بدنشو نشون بده! من بهش گفتم تو از اون لباس بدت میاد ولی خودش اصرار داشت که همون لباس باز رو بپوشه.

یعنی چنین لباسی انتخاب گلبرگ بوده؟!
فشار دستم کمی روی بازوش شل شد و مشکوک منتظر موندم حرفشو ادامه بده.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part113

ساحل شونه ای بالا انداخت
ـ چه میدونم دیگه از دختری که توی پارتی و کلوپای مختلط و این جور جاها جمعش کردن، توقع بیشتر از این داری؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستمو بالا بردم و گردنش و چسبیدم
ـ خفه شو! قبل از اینکه حرفی رو به زبون بیاری مزه مزه کن. اونی که داری در موردش حرف میزنی حالا زنِ منه!

با بغض و کینه جواب داد
ـ نمیدونم چرا اینقدر سنگش رو به سینه میزنی! خودت گفتی یه ازدواج الکیه ولی حالا جوری برخورد میکنی که انگار زن واقعیته! چرا باید برات مهم باشه که مردم دربارش چه فکری میکنن وقتی خودتم میدونی این ازدواج چه سرانجامی داره؟

بی اراده صدام بالا رفت و مشتمو محکم کنار سرش که به دیوار چسبیده بود کوبیدم
ـ چون از امروز ناموسِ منِ بیشرف شده! احمق هرچی دنبال اون دختر بگن اول از همه به غیرت من لعنت میفرستن!

ـ نه اون با میل خودش اومده تو زندگیت و نه تو اونو قبول کردی، بالأخره

هم یه روز همه می‌فهمن!

خودش رو کنار کشید و به طرف دوستش دوید.

حرفاش حقیقت بود و تلخی این حقیقت، اوقات منم تلخ کرده بود.

چنگی به موهام زدم و به سمت جمعیت رفتم.
هرچقدر چشم چرخوندم کاوه رو ندیدم، معمولا توی هر شرایطی تنهام نمیذاشت در عجب بودم که چرا امروز نبود

آخرین بار داشت منو نصیحت میکرد که زیر بار این ازدواج نرم. از اون وقت به بعد دیگه نیومد سراغم.

صدای آهنگ توی فضا پیچید.

بابا به طرفم اومد و دستی به شونه ام زد
_ سام فضا خیلی خشکه! انگار نه انگار که عروسی پسر بزرگ منه.

ابروهامو توی هم گره زدم و شاکی و عصبی غریدم
_ میخوای برم وسط جمعیت بندری برقصم تا باورشون بشه عروسیمه؟!

بابا دستش رو کنار کشید و دلخور نگاهم کرد
_سام!

دندون هامو به هم فشردم
_ ولم کن بابا! زودتر شام رو بهشون بدین کوفت کنن شرشون ازمون کنده بشه برن! این فامیل همیشه مدعی و طلبکارن.

بابا نچ نچی کرد
_ تو آدم بشو نیستی. یه امشب اون اخلاقتو درست کن اوقات منم بیشتر از این زهر نکن.

بعد از این حرف ازم دور شد اشاره کرد چند نفر بلند شدن و ریختن وسط .

بعضیا دست زدن و بعضیا هم فقط تماشا کردن.

برگشتم به جایگاه. نیکی با دیدن من از جاش بلند شد و رفت.

گلبرگ طبق معمول نگاهشو میدزدید. این دست پاچه شدنش بیشتر منو ترغیب میکرد تا اذیتش کنم!

کمی به طرفش خم شدم
_ واسه امشب آماده ای دیگه بچه‌جون؟

به وضوح لرزشش رو حس کردم. نگاه ترسیده اش رو به صورتم کشوند
_ شما... شما این ازدواج رو قبول دارین؟

سرم رو جلوتر بردم و آرایش ملایمش روی صورت ظریفش رو از نظر گذروندم

اشاره ای به دستش کردم
_ حلقه توی دستته و یه جمعیت شاهد عقدت! اینا قبول نیست و باید جور دیگه بهت بفهمونم زنمی؟!

_ نه منظورم...

حرفشو قطع کردم
_ امشب که تو اتاقم باهام تنها شدی حالیت میشه!

زبونش بند اومده بود. انگار حرفی که ازش وحشت داشت رو به زبون آورده بودم.

لبخند کجی نشست روی لبم
حرص خوردنش بهم میچسبید!
_ طبیعیه دختربچه ها از شب عروسی وحشت دارن!

نفسامو به گوشش رسوندم و آروم تر ادامه دادم

_ ننه بابات میدونن دخترشون از شوهرش میترسه؟!

آب دهنش رو قورت داد و سرش رو کنار کشید
_ تو رو خدا آقای پژمان!

ابرویی بالا انداختم و با نیشخند گفتم
_ کی شوهرش رو اینجوری صدا میزنه؟ مگه اومدی اداره؟!

سرشو پایین انداخت و با انگشتش بازی کرد.

نهایت لذت رو از این بازی که به راه انداخته بودم میبردم!

_ گفته بودی سیرآب کردنِ من تشنه برات آسون ترین کاره!

سرش رو بلند کرد

_ میشه در مورد چیزای دیگه حرف بزنیم؟

_ چه چیزی مهم تر از این؟ مگه خودت اون لباس رو انتخاب نکردی تا من ظرافتت رو ببینم؟!

_ بخدا من فکر کردم شما...

سریع توپیدم
_ فکر کردی من از زنهای بی بند و بار خوشم میاد؟

_ آخه من...

اخم کردم و وسط حرفش غریدم
_ اشتباه فهمیدی دختر! سام هرزه پسند نیست!

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت
_ ببخشید دیگه کاری که شما دوست ندارین انجام نمیدم.

برای لحظه ای دلم برای سادگی و معصومیت بیش از حدش سوخت!
اما باید تاوان میداد... تاوان همین سادگی!

باید یاد میگرفت همه مثل خودش نیستن.

_ به نفعته کنار من بره نباشی!

گوشه ی شنلش کنار رفته بود و پوست سفیدش آشکار بود. خط سینه هایی که داد میزد به سختی کنار هم قرار گرفتن دوباره جلوی چشمام بود

_ من اون چوپانی نیستم که بتونم ازت محافظت کنم!

رد نگاهمو دنبال کرد و به خط سینه اش رسید. با دستای لرزونش گوشه ی شنل رو به هم نزدیک کرد.

_ من اون گرگیم که سیره! ولی میدونی که.... سیر هم که باشم، بازم گرگم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part114

***

" گلبرگ "

هق هق هایی رو که میتونست بالا بیاد و گوش آسمون رو کر کنه، توی گلوم خفه کردم که نتیجه اش شد لرزش چونه و تاری دید!

چندتا از فامیلها نزدیک اومدن و با اکراه تبریک گفتن.
فقط خدا میدونست به خاطر اون جنجالی که به پا شد چه فکرایی با خودشون کرده بودن.

سامیار فقط سر تکون داد و من با صدای ضعیفی تشکر کردم.

کم کم به مهمونا شام دادن و برای ما هم آوردن.
من که اصلا گرسنه نبودم و حتی نگاه کردن به غذاها هم حالت تهوع بهم میداد

_ بخور واسه امشب باید جون داشته باشی!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و بدون بلند کردن سرم گفتم
_ گرسنه نیستم

اون برعکس من، بیخیال مشغول خوردن غذاش شد.

قاشق رو برداشتم و بی هدف توی بشقاب چرخوندم.

سرمو بلند کردم و به کسایی نگاه کردم که خداحافظی کرده و نکرده، شام میخوردن و میرفتن.

وقتی چشمامو چرخوندم و مامان و بابامو وسایل به دست آماده‌ی رفتن دیدم، قاشق از دستم توی بشقاب رها شد.
مامان و بابا همراه با مادر و پدر سامیار، نزدیک اومدن.

دنیا روی سرم آوار شد. از جام بلند شدم و به مامان نزدیک شدم. با بغض به گلناز نگاه کردم
دستمو به طرفش دراز کردم انگار اونم منتظر همین بود تا خودشو توی بغلم بندازه.

موهاشو آروم نوازش کردم و با بغض کنار گوشش لب زدم
_ آبجی عزیزم مواظب خودت باشیا! اصلا نگران من نباش... درسته که وقتی دلم گرفته باشه دیگه آغوش تو رو ندارم تا آروم بشم...

موهای نازشو بوسیدم
_ کاش منو از تو جدا نمیکردن.

مامان گلناز رو از آغوشم جدا کرد

_ دیگه سفارش نکنما گلبرگ! قشنگ زندگیتو بکن.

بغضم رو قورت دادم
_ مامان شما به این زودی میخواین برین؟ آخه من تنها اینجا چیکار کنم؟ میشه منم با خودتون ببرین؟!

لب زیرینش رو به دندون گرفت و توپید
_ ساکت شو دختر شوهرت میشنوه! ما که دیگه زشته اینجا بمونیم ولی بی‌بی جون امشب میمونه تا هم چیزایی که بلد نیستی رو برات توضیح بده هم ...

حیرت زده گفتم
_ آخه بی بی جون که ...

_ ما دیگه میریم مواظب خودت باش!

بازم بغضم رو توی گلوم خفه کردم، آخرشم این بغضا منو خفه میکرد!

مامان نگاهش رو از من گرفت و رو به سامیار ادامه داد
_ این دختر ما دست تو پسرم! یه کم بچه‌ست اما کنار تو بزرگ میشه.

لبخند کجی روی لبای سامیار نشست. حتی مامانمم داشت میگفت من بچه‌ام و به حرفاش مهر تایید میزد!

پلکامو محکم روی هم فشردم از همه طرف داشت بهم فشار میومد.

کاش مامان ازم میپرسید که آیا آمادگی اینو دارم که با این مرد تنها بشم یا نه!

فقط میخواستن هر طور شده منو بهش بدن و خلاص بشن!
یه بار از من نپرسیدن که من میتونم با ازدواج کنار بیام یا نه.

اینکه قرار بود شب رو باهاش تنها بشم،
اینکه باید با یه مرد هم اتاق میشدم و تمام کارام پیش چشمش باشه و از همه مهمتر توقعاتی که به عنوان یه زن از من داشت وحشت بدی به دلم تزریق میکرد.

_ شنیدی چی گفتم؟!

تکونی خوردم و پرسشی به مامان نگاه کردم

_ هوش و حواست که اینجاها نیست! دارم میگم کاچی هم برات درست کردم دادم منیرخانوم گذاشته تو یخچال فردا بهش بگو برات گرم کنه بخور.

متعجب گفتم
_ مامان اینجا که همه چی هست نیاز نبود غذا بیاری.

_ کاچی غذا نیست بچه‌جون!

شنیدن ناگهانی صداش اونم درست زیر گوشم نفسمو بند آورد.

_ اگه بتونی شوهرتو راضی کنی خوردنش برات واجب میشه بچه!

عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست.

_ مامانت مطمئن بوده که کار به همونجا میکشه و برات کاچی آورده!

دلم میخواست خودکشی میکردم تا مامان دیگه بیشتر از این منو پیش این مردِ هفت خط بی آبرو نکنه!

مامان که متوجه مکالمه ی بین ما نبود، با چشم غره ای عمیق و صدای آروم جواب داد
_ نیاز نیست اسمشو اینقدر بلند به زبون بیاری تو فقط بخور کاری نداشته باش که چیه.

نگاه بارونیم رو به آسمون انداختم. قرار بود من با آدمهایی تنها باشم که اصلا نمیشناختم و نمیدونستم قراره کنارشون بهم چی بگذره.

با بغضی که بیش از پیش توی گلوم ریشه کرده بود گفتم
_ مامان امشب خیلی تاریکه کاش میموندین فردا میرفتین.

_ میدونی که بابات نمیتونه شب جایی بمونه. نگران نباش زود عادت میکنی.

_ نترس بچه قرار نیست تنها بمونی که تاریکی بترسونتت!

سامیار حرف میزد و کل تن من به لرزه میافتاد!
خدا به داد امشب و فرداشب و شبهای دیگه ی من در کنار این مرد برسه!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part115#

کم کم علاوه بر مامان و بابا، همه ی مهمونا رفتن.

چشمامو روی میز و صندلی های خالی چرخوندم.

بی‌بی جون به طرفم اومد
_ دختر چرا اینجایی هنوز؟ برو تو حجله منتظر بمون تا شوهرت بیاد.

پاهام به زمین چسبیده بود. دلم میخواست اون شب رو توی حیاط میموندم تا صبح میشد. اما انگار حتی شب هم با من دشمنی داشت که قصد نداشت تموم بشه.

آب دهنم رو قورت دادم
_ من همینجا راحتم.

_ حرفامو که یادت نرفته؟ صدات درنمیاد تا شوهرت کارش رو انجام بده. منم پشت حجله منتظر میمونم.

کف دستمو محکم توی پیشونیم کوبیدم و انگشتام رو روی صورتم سُر دادم
_ بی‌بی تو رو خدا شما دیگه بیشتر از این منو آزار ندین.

بی بی مچ دستمو محکم گرفت
_ خجالت بکش دختر زشته شب عروسیته و تو داری توی حیاط پرسه میزنی؟ اصلا شوهرت کجاست؟

دستمو کشید
_ الان خودم میبرمت تو حجله .

محکمتر دستمو کشید ...

ترس و وحشت از تنها شدن با سامیار توی ذهنم به حدی بزرگ شده بود که مثل وزنه به پام وصل شده و اجازه ی حرکت بهم نمیداد

پاهام روی زمین کشیده میشد و دنبال بی بی راه میرفتم.

منیرخانوم در اتاقِ سامیار رو باز کرد و با خوش رویی منو داخل فرستاد.

با دیدن تزئیناتی که دنباله اش به تخت میرسید نفسامو از شدت

اضطراب تند تند بیرون دادم.

پاهام به زمین چسبیده بود و نمیتونستم جلوتر برم.

صدای عصبی سامیار رو از پشت در شنیدم
ـ این پیرزن اینجا چی میخواد؟

شنیدن صدای بلند و شاکیش ناخودآگاه باعث شد شونه هام به عقب بپره

منیرخانوم سعی کرد باهاش حرف بزنه
ـ باز چی شده سام؟

از گوشه ی درِ نیمه باز سرک کشیدم

کرواتش رو شل کرد و گوشه ای انداخت
ـ این پیرزن از کاروان جا مونده یا مونده اینجا رو اعصاب من راه بره؟!

منیرخانوم نگاه شرمنده ای به بی بی انداخت و سعی کرد برای سام توضیح بده
ـ ببین پسرم یه سری چیزا رسم و رسوم خانواده ی همسرته و منو تو

نمیتونیم انکار کنیم.

دستمو به دیوار چنگ زدم و بهش تکیه دادم تا پاهای سستم منو زمین نزنه

سامیار مشکوک به بی بی نگاه کرد
_ مثلا چه رسم و رسومی؟!

معلوم بود برای منیر خانوم توضیح دادنش سخت بود اما مجبور بود پسر کله خرابش رو قانع کنه
_ خب اینا رسم دارن شب عروسی یه آدم باتجربه رو بذارن پشت حجله تا هم شاهد پیوندشون باشه و هم اگه لازم شد یه چیزایی رو بهشون یاد بده!

سامیار حیرت زده و با تحقیر صداشو بالا برد
_ یه پیرزن میخواد به من یاد بده شب عروسیم باید چیکار کنم؟!

قهقهه ی عصبی سر داد و بلندتر داد زد
_ مگه عهد بوقه؟!

مشتش رو به دیوار کنارش کوبید

ـ رابطه ی من و زنم فقط به خودم ربط داره گوه خوریش به کسی نیومده!

منیر خانم لا اله الا الله گفت و بی بی چادر گل گلی و رنگیش رو زیر گلوش محکم کرد و حق به جانب جواب داد

ـ این رسم ماست پسرجان! من پشت حجله ی همه ی نوه هام بودم و ازشون مژدگونی گرفتم.

سامیار از بین دندونهای کلید شده غرید
ـ جمع کن کاسه کوزتو تا خودم جمع نکردم .

ساحل پشت چشمی نازک کرد و چینی به بینیش داد و نزدیک اومد
ـ دختر دهاتی گرفتن همین چیزا هم داره معلوم نیست از پشت کدوم کوه اومدن که باید دختر، دستمال خونی تحویلشون بده!

ساحل رو به بی بی به حالت مسخره ای دستشو تکون داد
ـ یا شایدم یکی بخر دوتا ببر شده حکایت ما! عروس آوردیم این پیرزن هم جایزشه!

کاش خدا منو میدید که اون لحظه برام مثل جون دادن سخت بود و

همه چی رو تموم می‌کرد!

(پ.ن: خدا عاقبت رو بخیر کنه با به قول سامیار، پیرزن پشت حجله و اعصاب نداشته ی آقا 🤦🤦🤦)

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part116

منیرخانوم بازوی ساحل رو گرفت و عقب کشید و بهش توپید
_ به تو ربطی نداره دختر برو تو اتاقت تا باباتو صدا نزدم!

ساحل پشت چشمی نازک کرد و درحالی که زیرلب غرمیزد در اتاقشو باز کرد و داخل رفت.

بی بی زیرلب استغفار کرد
_ لا اله الا الله از دست جوونای این دوره و زمونه. بیخود شدن نمیذارن رسم و رسوم رو انجام بدیم!

رو به منیرخانوم ادامه داد
_ فردا پس فردا همین شما درمیاین پشت سر نوه ی من حرف میزنین!

باید ببینین که دخترمون پاک و سالم تحویلتون دادیم.

منیر خانوم به نرمی دستشو پشت بی بی گذاشت

ـ بفرمایین راهنماییتون کنم امشب رو تو اتاقی بخوابین فردا سام ببرتتون خونتون.

ـ یعنی نمیذارین برای انجام رسم اینجا بمونم؟

منیر خانوم مهربون اما کلافه جواب داد
ـ وقتی سام نخواد درست نیست دیگه.

توی این مدت کوتاه پی برده بودم حتی مامان و باباش هم کاری برخلاف میلش انجام نمیدن و همه یه جور حرف شنوی ازش دارن.

سامیار که به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا بی بی رو نندازه بیرون غرید
ـ شنیدین که چی گفتم؟ من میرم بخوابم!

انگشتش رو تهدیدآمیز توی هوا تکون داد
ـ پشت در اتاقم پرنده پر بزنه با تیر میزنم!

وقتی دیدم داره به طرف اتاق میاد، خودمو کنار کشیدم و از در فاصله گرفتم.

به سختی دنباله ی لباسمو جمع کردم و گوشه ای از تخت نشستم.

قلبم چنان تند به قفسه ی سینه ام میکوبید که هرآن ممکن بود سینه‌امو سوراخ کنه و بیرون بیاد.

صدای قدمهای محکمش نشون میداد که اومده داخل. اما من جرأت نداشتم سرمو بلند کنم و به مردی نگاه کنم که حالا شوهرم بود.

با صدای بسته شدنِ در اتاق پلکامو روی هم فشردم و چرخش کلید توی قفل وحشتمو هزار برابر کرد.

_ تو که هنوز نشستی بچه‌جون!

گوشه ی لباسمو چنگ زدم تا پس نیفتم

جلوتر اومد
_ میخوای لباستم خودم دربیارم؟!

نگاه جاخورده ام رو به صورتش کشوندم. درست رو به روم ایستاده بود و داشت یکی یکی دکمه های پیراهنش رو باز میکرد

نگاهمو از سینه های عضلانیش گرفتم
_ خودم میتونم لباسمو عوض کنم.

با یه حرکت پیراهنش رو درآورد و گوشه ای از اتاق پرت کرد.

هول شده بودم و نمیدونستم باید چه جوری فرار کنم. به سرعت برق از تخت بلند شدم تا برم یه گوشه ی دیگه از اتاق تا بهش نزدیک نباشم.

در همون لحظه گوشه ای از لباسم زیرپاشنه ی تیز کفش گیر کرد و تعادلم رو از دست دادم و با جیغ بلندی محکم روی زمین افتادم.

به محض اینکه جیغ من بلند شد صدای کل کشیدن از بیرون اومد!
میدونستم این بی بی جون آخرش هم سر خودش هم سر منو به باد میده!

ساق پام پیچیده بود و از درد نمیتونستم تکون بخورم

ـ از چی میترسی؟! از من؟!

با چشمایی که به خاطر اشک تار میدید به سامیار نگاه کردم.

ـ جواب منو بده از من میترسی؟!

سری تکون دادم

ـ نه خب ...

دستشو به طرفم دراز کرد
ـ بلند شو باید زودتر لباستو دربیارم.

آب دهنم رو قورت دادم
ـ نه خواهش میکنم این کارو نکن.

ابرویی بالا انداخت
ـ خودتم اینقدر دست و پاچلفتی هستی که نمیتونی یه لباس رو از تنت دربیاری ...

نچ نچی کرد
_اگه خودم دست به کار نشم تا صبح ده بار زمین میخوری و جیغ میزنی این پیرزنه هم باید هی کل بکشه آبروی منو تو درو محل ببره!

خجالت زده نگاهمو ازش گرفتم

_ ممنون خودم میتونم. فقط شما اگه میشه نگاه نکنین

لبخند کجی روی لباش نشست
_ فکر نمیکنم برای دیدن تن و بدن زنم باید ازش اجازه بگیرم!
با این حرفش از شدت خجالت سرم رو پایین انداختم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part117

دستی که به طرفم دراز کرده بود رو تکون داد و با صدایی که شبیه اتمام حجت بود گفت

_ همیشه این لطفا از من نمیبینی!

مچ پام گز گز میکرد و میدونستم بلند شدنم به این راحتیا نیست. قبل از اینکه دستشو پس بکشه با دوتا دستم محکم دستش رو چسبیدم.

_ نه! نرو کمکم کن بلند شم

ذره ای از اخم توی صورتش کم نشد دستشو جلوتر کشید و بازومو محکم گرفت.
طولی نکشید که درست مثل پر کاه با همون بازو و فقط با یکی از دستاش منو بلند کرد.

دستشو زود پس کشید
سعی کردم روی پاهام بایستم ولی نتونستم؛ تیزی پاشنه ی کفش بدجور اذیتم میکرد

خم شدم و به سختی کفش رو از پام درآوردم.

وقتی سرمو بلند کردم سامیار رو ندیدم. چشمامو چرخوندم و دیدم روی تخت دراز کشیده و بازوش رو روی چشماش گذاشته بود.

نفس راحتی کشیدم حداقل خیالم راحت بود که نگاهش به من نیست و میتونم زود لباسمو عوض کنم.

شنل رو که باز کردم تازه چشمم به لباس افتاد
چنان محکم به تنم چسبیده بود که نمیدونستم سرو تهش کدومه و از کجاش باید باز کنم و دربیارم!

یادم اومد آرایشگر از پشت لباس یه سری بند رو به هم گره میزد

دستمو بردم پشتم و سعی کردم بندها رو باز کنم اما هیچی نمیدیدم و واقعا نمیتونستم کاری کنم

تا جایی که میشد انگشتامو کش دادم و صدای شکستن یکی از استخونای دستمو به وضوح شنیدم!

از ناتوانیم حرصم گرفته بود و با بیچارگی دستم رو به بند های پشت کمرم رسوندم.
شاید هم حق با سامیار بود و من زیادی دست و پا چلفتی بودم

_ یه لباس درآوردن اینهمه دنگ و فنگ نداره ها! بشمار سه اگه اومدی تو تخت که هیچ، نیومدی جور دیگه باهات تا میکنم بچه!

دنیا دور سرم میچرخید. قطعا کنار این مرد روزی هزار بار میمردم.

روی زمین نشستم باید تمام تلاشمو میکردم تا یه بار دیگه نتونه بهم تیکه بپرونه.

درهم پیچیده دست و پا میزدم و اشکمم باهاش میریخت!
حتی این لباس هم سرناسازگاری با من داشت و تا منو رسوا نمیکرد دست بردار نبود.

یدفعه مثل جن از تخت بلند شد و نگاه برزخیش رو بهم انداخت. چنان ترسیدم که جیغی بلندتر از دفعه ی قبل زدم که همین صدای جیغم اونو وحشی تر کرد!
ناگهانی از تخت پایین پرید و مثل عجل بالای سرم ایستاد.
مچ دستمو کشید و بلندم کرد

_ خیلی دلت میخواد جیغ بزنی نه؟ دوست داری کاری کنم جیغت بره آسمون؟!

نمیدونستم چرا اینقدر عصبی شده
زبونم بند اومده بود و انگار سکوت من بیشتر عصبیش میکرد

_ جواب منو بده!

صدای دادش شدت اشکامو بیشتر کرد

پوزخندی زد و سرشو تکون داد
_ خوب بلدم چه جوری گربه رو دم حجله بکشم.

سعی کردم دستمو آزاد کنم
_ بخدا من منظوری نداشتم خب اونجوری نگام کردین ترسیدم.

مچمو بیشتر فشرد که چهره ام درهم شد
_ یالا به پشت بچرخ ببینم!

از ترس پلکم پرید بالای سرم و سریع گفتم
_ نه تو رو خدا دیگه جیغ نمیزنم جون گلناز که برام عزیزترینه قسم میخورم!

دستشو محکم روی دهنم فشرد
_ ساکت شو میگم! کمتر آبغوره بگیر سرم رفت.

همون جور که اشک میریختم تند تند سرمو به نشونه تأیید تکون دادم

با دست آزادش کمرمو گرفت و به پشت چرخوند.

_ جیکت دربیاد پای اونیکیت هم خودم قلم میکنم!

دستشو از روی دهنم برداشت. با اینکه دلم میخواست دوباره جیغ میزدم و کمک میخواستم اما از ترس فقط بیصدا اشک میریختم.

نوک انگشتاش که به سرشونه ی برهنه ام رسید، یخ کردم.

مشغول ور رفتن با بندهای پشت لباس شد .

بعد از کمی کلنجار رفتن بی حوصله غرید
_ اَه... این بندای لامصبو کی پشت این بسته؟! انگار میخواسته گره کور بزنه.

_ بذارین بی بی جون رو صدا بزنم...

فشاری به سرشونه ام وارد کرد
_ حالا که این پیری ول کرده تو ول کن نیستی؟!

فشاری به دو طرف لباس وارد کرد

_من اگه امشب این لباس رو جر ندم دلم خنک نمیشه.

در کمال ناباوری لباس رو از دوطرف کمرم محکم کشید و صدای جر خوردنش توی دستاش برق از سرم پروند!

این مرد یه روانی به تمام معنا بود!
حتی نمیتونست دوتا گره رو با حوصله باز کنه جوری که ترجیح داد لباس رو پاره کنه و دربیاره!

تن برهنه ام بین دستاش میلرزید!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part118

حالا لباس عروس پایین پام افتاده بود و من فقط با یه زیرپوش جلوش بودم.
بالاتنه ام کامل برهنه بود و تنها شانسی که آورده بودم این بود که پشتم بهش بود

باید با دخترانگی هام خداحافظی میکردم چون با این وضعی که جلوش

بودم محال بود بتونه جلوی خودش رو بگیره.
چون درهر صورت صحبت از یه مرد بود و خواسته هاش!
بدتر از همه اینکه من زنش بودم!

توی دلم اسم خدا رو صدا زدم من آماده نبودم برای بزرگ شدن!

تکونی خوردم تا از حصار دستاش بیرون بیام که همون لحظه همه جا تاریک شد.
تمام لامپ ها خاموش شد و تاریکی محض کل اتاق رو فرا گرفت،
نفهمیدم از کجا... شاید هم اون لحظه خدا دلش برام سوخت!

سکوتش به حدی طولانی شده بود که کم کم داشتم میترسیدم.

اما از فرصت پیش اومده استفاده کردم و به طرف تخت دویدم.

توی تاریکی دستمو زیر تخت بردم و طولی نکشید که دسته ی چمدونم رو پیدا کردم و بیرون کشیدم.

دوتا تقه به در خورد
_ بیداری سام؟!

صدای بابای سامیار بود که از پشت در میومد. از شدت اضطراب نفس نفس میزدم و نمیدونستم چطور زیپ چمدون رو باز کنم.

سامیار سرفه ای کرد و جواب داد
_ بله بابا.

_ برق قطع شده چون داشتیم لامپای حیاط رو باز میکردیم یدفعه فیوز پرید یه جرقه توی جعبه تقسیم زد و آتیش گرفت خواستم بگم نگران نباشین الان وصلش میکنم.

_ مشکلی نیست من خوابیدم به برق نیاز ندارم.

اولین لباسی که دستم بهش خورد رو بیرون کشیدم و پوشیدم.

_ باشه شبتون بخیر.

سامیار جوابی نداد.

تاج توی موهام رو محکم کشیدم تا دربیاد . حس کردم موهام داره از ریشه کنده میشه.

اما هدفم توی اون لحظه فقط خلاصی از اون لباس و چیزای متصل بهم بود.

همون لحظه برق وصل شد و موهای آشفته ی منم روی شونه هام ریخت.

با یادآوری اینکه چند لحظه قبل با چه وضعی جلوش بودم وحشت زده منتظر عکس العملش موندم.

نگاه بی حوصله ای بهم انداخت و دوباره روی تخت دراز کشید.
_ میای تو تخت یا خودم کشون کشون بیارمت؟!

با یادآوری حرفای بی بی و اتفاقاتی که در انتظارم بود پای رفتنم سست تر از قبل میشد.

اما ترجیح میدادم هرکاری میگه بی کم و کاست انجام بدم تا عصبانی نشه.

تاج رو گوشه ای گذاشتم و لنگان لنگان خودم رو به تخت رسوندم.

تقریبا نصف بیشتر تخت رو اشغال کرده بود. نگاهی به قسمتی که من

باید میخوابیدم انداختم اندازه ی یه مورچه کنار فیل بود!

مردد بودم که چیکار کنم که دوباره صداش بلند شد
_ میخوای تا صبح منو نگاه کنی؟ میخوام کپه ی مرگمو بذارم الان صبح میشه و من پلکای لامصبم رو هم نرفته.

با صدای آرومی جواب دادم
_ آخه من و شما تو این تخت؟

_ چیه؟ نکنه توقع داری من برم روی کاناپه بخوابم؟ من از این لوس بازیا خوشم نمیاد از همین حالا بفهم!

پوزخندی زد و ادامه داد
_نترس کنار من باشی گناه نکردی ...

دستشو از روی چشماش برداشت و براندازم کرد

_ درضمن اون اندام کوچولوتم نمیتونه منو تحریک کنه با لباس و بی لباس هم برام فرقی نداره!

از شرم دلم میخواست آب میشدم و کلا از مقابل چشماش ناپدید میشدم!

روراست داشت میگفت که من به دردش نمیخورم.

آروم روتختی رو کنار زدم و گوشه ای ترین قسمت تخت دراز کشیدم.

_ نمیخواد زهره ترک بشی من با دختربچه ها کاری ندارم!

اونقدر دلخور بودم که دلم میخواست برمیگشتم به چند دقیقه قبل و همون لحظه که بدون لباس جلوش بودم تکون نمیخوردم تا ببینم واقعا با دیدن بدنم تحریک نمیشد یا فقط داشت منو با حرفاش میسوزوند؟!

داشتم از خودم ناامید میشدم!
آهی کشیدم و چشمام رو بستم.

_ خوش ندارم خواب باشم تخت تکون بخوره حالیته؟!

_ باشه شبتون بخیر.

بدون جواب دستشو دراز کرد و برق رو خاموش کرد. نفهمیدم چقدر طول کشید که ریتم نفساش منظم شد.

اما من خواب به چشمم نمیومد. باورم نمیشد با این مرد توی یه تخت

خوابیده باشم.

زیرلب با خودم زمزمه کردم
_ داری وسوسه ام میکنی امتحانت کنم تا ببینم چقدر در برابرم خود دار هستی سامیار!

_ ویز ویز نکن بخواب بچه!

ابروهام بالا پرید و چشمام گرد شد
شنیدن ناگهانی صداش متعجبم کرد فکر میکردم خوابه.

پیج اینستاگرام من کلیپ و عکس شخصیت و چیزای مربوط به رمانام رو اونجا میذارم👇
http://instagram.cam/toofane_khamoosh

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part119

طبق عادتم گوشه ی پتو رو روی سرم کشیدم. با اینکه عادت داشتم تا زمانی که خوابم ببره دست به دست بشم، اون شب از بی خوابی زجر

کشیدم اما تکون نخوردم تا بیدار نشه.

نفهمیدم چقدر طول کشید که پلکام گرم شد.
با حس کوفتگی و درد توی اعضای بدنم از خواب بیدار شدم.
صورتم رو جمع کردم و گردنم رو ماساژ دادم.

به سامیار نگاه کردم. پشتش به من بود غرق خواب!

با احتیاط و جوری که کمترین حرکتی داشته باشم از تخت پایین اومدم.

در چمدونم همون جور باز بود. یه روسری بیرون کشیدم و پوشیدم.

خیلی آروم در اتاق رو باز کردم اما آخر کار صدای ریزی از باز شدنش پیچید.

فورا نگاهم به طرفش کشیده شد تا ببینم بیدار شد یا نه!
در عالم خواب، اخماش عمیق شد اما بیدار نشد

نفس راحتی کشیدم و بیرون رفتم.

نگاهی توی سالن انداختم هیچکس نبود. نمیدونستم باید کجا میرفتم و

چیکار میکردم.

صدایی از آشپزخونه اومد مسیرم رو به اون طرف کشوندم . ساق پام هنوزم درد میکرد و نمیتونستم صاف راه برم.

دستمو به دیوار آشپزخونه زدم و آروم سلام کردم.
بی بی و منیرخانوم کف آشپزخونه نشسته بودن و سبزی پاک میکردن.

بی بی سریع از جاش بلند شد

_ مبارکه دخترم بیا اینجا بشین سرپا نمون برات بده.

فکر کردم شاید لنگوندن پامو دیده که اینجوری میگه بخاطر همین سری تکون دادم
_ چیزی نیست زود خوب میشم. دیشب خیلی درد داشتم الان خوبم.

منیرخانوم متعجب شد
_ فکر نکنم سام کاری کرده باشه!

به سختی پامو روی زمین کشیدم و کنارشون رفتم.

منیرخانوم که همچنان سرتا پامو برانداز میکرد، یکدفعه سبزی های توی دستش زمین افتاد و تمام حواسش به طرف من کشیده شد و متحیر لب زد

_ ان شاءالله که مبارکه.

از جاش بلند شد و با صدای بلند کل کشید. رفتارش به حدی عجیب و غریب بود که سر درنمیاوردم.

دوطرف صورتمو بین دستاش گرفت و بوسید
_ مبارکه عروس گلم خیلی خوشحالم که سام بالأخره این ازدواج رو قبول کرد.

سرجام خشک شده بودم.

حتی پلک هم نمیتونستم بزنم نفهمیدم چی دید و چی باعث شد که فکرش عوض بشه!

تا خواستم روی زمین بشینم مانع شد
_ نه عزیزم وایسا برات صندلی بیارم ...

با هیجان ادامه داد
_ الان کاچی رو میذارم گرم بشه باید بخوری بدنت جون بگیره.

کاچی میخواست برام گرم کنه؟!
حرف سامیار توی ذهنم پررنگ شد

" اگه بتونی شوهرتو راضی کنی خوردنش برات واجب میشه بچه"

خجالت زده نگاهمو از منیر خانوم گرفتم

_ نه نیازی به کاچی نیست آخه من که...

_ هیچی نمیخواد توضیح بدی گلم خودم میدونم خجالت میکشی تو فقط اینجا بشین.

حتی اجازه ی حرف زدن بهم نمیداد جوری مطمئن  حرف میزد که انگار واقعا من و سامیار باهم رابطه داشتیم!

صندلی رو گذاشت و دستمو گرفت و کمک کرد بشینم.

_ گفتی دیشب درد داشتی الان کمتر شده؟

چشمام گرد شد و خجالت زده گفتم
_ خب نه اون دردی که شما فکر میکنین پام درد میکنه....

بی بی نگاه معناداری بهم انداخت
_ طبیعیه پوستت نازکه بعد از یه مدت عادت میکنی.

نمیدونستم چه جوری باید براشون توضیح بدم.
از طرفی خجالت میکشیدم و از طرف دیگه هم اجازه ی حرف زدن بهم نمیدادن و هرجور خودشون میخواستن از حرفام برداشت میکردن

منیرخانوم کاچی رو گرم کرد و توی بشقاب ریخت.
پایین پام کنار صندلی نشست و همون جور که قاشق رو توی بشقاب میچرخوند تا خنک بشه گفت

_ دختر تو جادوگری بخدا سام ما رو جادو کردی چند وقته بهش اصرار میکنم به ازدواج فکر کنه ولی بیفایدست میدونم سام آدم فداکاری برای مازیار نبود با تو کوتاه اومد و حالا هم حاضر شده تو رو برای خودش کنه!

_ نه منیر خانوم...

اخم کرد
_ منیرخانوم چیه؟ از این به بعد منو مامان صدا میزنی همونقدر که مامان سام هستم چند برابرش مامان تو میشم دخترم.

_ معرکه گرفتین خبریه؟!

صدای شاکی سامیار باعث شد سریع از روی صندلی بلند شم

منیرخانوم لبخند معناداری زد
_ مبارکه پسرم.

سریع نگاه برزخیش به صورتم افتاد مسلما این سوءتفاهم رو از چشم من میدید!

گره ابروهاش هر لحظه کورتر میشد

سعی کردم توضیح بدم تا فکر نکنه من حرفی زدم
_ من فقط اومدم اینجا ساق پام درد میکرد...

نتونستم ادامه بدم رد نگاهمو تغییر دادم.

_ تیرت به سنگ خورده مامان!

مشتشو به دیوار آشپزخونه کوبید و تمسخرآمیز ادامه داد

_ باید ببرمت دوز عینکتو تغییر بدی که نمیتونی خون گوسفند رو روی لباسش تشخیص بدی!

پیج اینستاگرام من کلیپ و عکس شخصیت و چیزای مربوط به رمانام رو اونجا میذارم👇
http://instagram.cam/toofane_khamoosh

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part120

تازه یادم اومد چه اشتباهی کردم.
اون روز که سامیار کله ی گوسفند رو روی زمین انداخت چند قطره خون پایین لباسم ریخته بود!

من لباسمو عوض کردم اما چون تازه اومده بودیم اونجا و غریب بودم نمیدونستم چه جوری باید بشورمش و همینجوری گذاشته بودم توی

چمدون.
شب قبل هم توی تاریکی متوجه نشدم لباسی که دارم میپوشم کثیفه.

و حالا همین خون مهر تاییدی به افکارشون بود!

از اینکه سامیار اینقدر واضح چشمشون رو روی این موضوع باز کرد دوباره خجالت زده شدم.

_ بیا بیرون کارت دارم!

_ با منی؟

_ آره تو حیاطم تا نرفتم بیا.

حتی منتظر نموند باهاش هم قدم بشم .

رو به منیرخانوم با شرمندگی گفتم
_ من سعی کردم بهتون توضیح بدم اما ...

دستشو با مهربونی پشت کمرم گذاشت
_ عیب نداره دخترم اشتباه از من بود..

نگاهی به کاچی که حالا سرد شده بود انداختم

_ فکر کنم اینم باید دور بریزین.

_ نه دخترم برو ببین شوهرت چیکارت داره بعد بیا بخور نزدیک ماهانه هم باشی خوبه برات از درد کمر جلوگیری میکنه.

بی بی دسته ای سبزی توی دستش بود و داشت فکر میکرد ...

لبخند کمرنگی به منیرخانوم زدم و با پاهایی که هنوزم میلنگید به سختی بیرون رفتم

توی حیاط چشم چرخوندم. عینک آفتابی شیکی به چشماش زده و به ماشینش تکیه داده بود .

با درد پام مسیر برام طولانی بود ولی ترس از حرفاش درد رو برام کمرنگ کرد و ترجیح دادم زود خودم رو بهش برسونم.

تا رسیدم بهش نفس نفس میزدم.

عینکش رو از چشمش برداشت
_ تا شب خونه نیستم. هر اتفاقی افتاد پاتو از این در بیرون نمیذاری چیزی لازم داشتی به مامان میگی و حوصلت سر رفت با ساحل حرف میزنی.

_ چشم.

ابرویی بالا انداخت
_ احتمالا توی همین ماه یه سفر کاری درپیش داشته باشم از الان بهت تذکر میدم درنبودم گند به بار نیاری!

گنگ پرسیدم
_ مگه شغلتون چیه؟ کجا میخواین برین؟

نگاه بی حوصله ای بهم انداخت
_ این تنها چیزی نیست که در مورد من نمیدونی!

پوزخندی زد و ادامه داد
_ فقط اینو بدون من عاشق سرعتم ...

سرشو به گوشم نزدیک کرد و ادامه داد

ـ توی همه چی!

نفساش به حدی برام تازگی داشت که برای لحظه ای صدای قلبم رو نشنیدم شاید مرده بودم و خودم حواسم نبود!

***

" سام "

این دختر به حدی بچه بود که با یه ذره نزدیک شدن بهش، دست و پاشو گم میکرد!
همین خصلتش توی ذهن من براش یه نقطه ضعف شده بود!
با پوزخند خودمو عقب کشیدم تا از نزدیکی به من سکته نکنه.

ـ درضمن احتمال اینکه امشب نیام خونه زیاده پس منتظر من نباش.

نگاهش به حدی معصوم بود که منو عصبی تر میکرد عادت نداشتم دختری ببینم که دریده نباشه!

ـ یعنی شب هم نمیاین خونه؟

_ مفتشی؟! واسه کارام به ننه بابامم جواب پس نمیدم چون فضولیش به کسی نیومده. تو هم به این چیزا کاری نداشته باش.

از اونجایی که زیادی قانع بود جواب داد
_ منتظر میمونم تا برگردین ...

با یادآوری لباس عروسش بی حوصله حرف خودمو زدم
_به حرف ساحل هم گوش کن وقتی یه چیزی بهت میگه خلافش عمل کنی یعنی رسما میخوای کفر منو دربیاری!

رد آرایش دیشب هنوز روی صورتش بود.

_ فکر نکنم ساحل دلش بخواد با من حرف بزنه.

_ مگه دست خودشه؟ اینقدر خودتو دست کم نگیر تا هرکی از راه رسید بتونه بزنه توسرت.

قبل از اینکه در ماشین رو باز کنم با یادآوری موضوعی به طرفش برگشتم

_ در ضمن خوش ندارم اون پسره این اطراف بپلکه. صدفرسخی اینجا رد بشه یعنی از طرف تو چراغ سبز دیده...

انگشت اشاره ام رو تهدید وار توی هوا تکون دادم
ـ من اعصاب درست و حسابی ندارم اون پسره رو ببینم آمپر میچسبونم و فکر نکنم نتیجه عصبانیتم برات خوشایند باشه. اینو آویزه ی گوشت کن!

سری تکون داد
ـ من کاری با نوید ندارم...

با صدای آرومتری ادامه داد
ـ به خصوص الان که شما راضی نیستین.

پوزخندی زدم و سوار شدم

به سرعت روندم و از در خارج شدم.

بعد از چند روز داشتم میرفتم نمایشگاه نفسی تازه کنم.
یادم افتاد کاوه پیداش نبود تصمیم گرفتم ایندفعه رو من سراغی ازش بگیرم.

باهاش تماس گرفتم صدای خسته اش توی گوشم پیچید
ـ سلام سام.

_ این رسمش نبود که دیشب کنار رفیقت نبودی!

با صدای تمسخرآمیز جواب داد
_ تبریک میگم شرمنده نتونستم واسه عرض شادباش بیام.

_ ببند اون گاله رو! تبریک تو به درد خودت میخوره نبودت رو چه جوری میخوای توضیح بدی؟

_ عذرخواهی کنم دست از سرم برمیداری؟

ابروهام توی هم گره خورد
سابقه نداشت اینقدر گرفته باشه.

_ بیا نمایشگاه کارت دارم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part121

میلاد با دیدنم دفتری که دستش بود رو زمین گذاشت و نزدیک اومد

_ سلام آقا تبریک میگم عروسی خوب خوب پیش رفت؟!

نیم نگاهی بهش انداختم
_ جز فضولی کارای دیگه ای هم اینجا هست که انجام بدی!

جاخورده خودشو جمع و جور کرد

_ شرمنده آقا فقط خواستم تبریک گفته باشم فکر نمیکردم به این زودی برگردین سرکار آخه دیشب عروسیتون بوده.

_ هنوز که سرت تو زندگی منه!

کتم رو از دستم گرفت
_ شرمنده آقا.

_ راست میگه دیگه کیو دیدی روز بعد از عروسیش بره سرکار؟!

با شنیدن صدای کاوه سرمو برگردوندم

ابرویی بالا انداختم

_ من انجام میدم اون کاری که بقیه جرأت انجامش رو ندارن!

لبخند همیشگیش رو به لب داشت اما اینبار کمرنگ بود

به مبل راحتی اشاره کردم تا بشینه
_ میلاد دوتا چای بیار

_ حتما آقا.

_ شنیدم دیشب داداش نیکی جنجال به پا کرده.

پشتمو به مبل رسوندم
_ چه کلاغ های فرزی بودن که به این سرعت خبرا رو پخش کردن. پس باید بقیه ی اخبار رو هم میرسوندن.

دستی به صورتش کشید
_ نیکی بهم گفت. اینم گفت که تو مصمم دختره رو عقد کردی.

_ مگه قرار بوده عقدش نکنم؟ اون پسره هم مال این حرفا نبود اومد بمب گذاری کنه، خودش منفجر شد.

توی صورتش دقیق شدم
ـ تو چی؟ اون دختره نیکی رو میخوایش؟ یا فقط دوستی باهاش؟

میلاد فنجون های چای رو روی میز گذاشت.
کاوه یکی از فنجون ها رو به طرف خودش کشید و صبر کرد تا خنک بشه.
اما من طبق عادتم داغ سرکشیدم.

ایندفعه داغیش متفاوت بود جوری که تمام مری تا معدمو آتیش زد تا پایین رفت!

ـ خواستنی که نه در حد ازدواج! فقط واسه خوشی.

فوری بحث رو عوض کرد
ـ راستی کارای فستیوال ردیفه؟ کی میری اونور؟

ـ ماه قبل بچه ها ردیف کردن که کنسل شد این ماه حتما میرم

***

" گلبرگ "

آروم از کنار آشپزخونه رد شدم تا منیرخانوم و بی بی متوجه من نشن و دوباره با سوالا و حرفاشون منو گیر نندازن.

در اتاق رو به آرومی باز کردم و داخل رفتم.
لب تخت نشستم و به اتفاقاتی که شب قبل افتاده بود فکر کردم.
با دیدن دوتا شناسنامه روی میز، با کنجکاوی دستمو دراز کردم و برداشتم اولیش مال من بود که کنار گذاشتم و دومی رو باز کردم.

عکس و اسمش توجهم رو جلب کرد
" سامیار پژمان "

از لحظه ای که فهمیده بودم اسم واقعیش سامیاره ناخواسته حتی توی ذهنمم جا گرفت و نتونستم دیگه مخففش رو بگم.

آوای این اسم به دلم نشسته بود.
شناسنامه رو ورق زدم و به مشخصات همسر رسیدم که خالی بود.

گفته بود حاضر نیست عقد شناسنامه ای بکنه و حالا این شناسنامه های خالی این حقیقت رو بیان میکرد!

انگشتمو به آرومی جایی که میتونست اسم من باشه و نبود، کشیدم.

به طرف کمدی رفتم که متعلق به سامیار بود و نمیدونستم داخلش چیه .

در کمد که باز شد چشمای منم گرد شد.
یه طبقه از کمد کامل ماکت ماشین بود! ماشین های ریز و درشتی که کنار هم چیده شده بود .
بعضی اسباب بازی و بعضی هم انگار واقعی فقط کوچیک شده بود.

_ سام از بچگی عاشق ماشین بود!

صدای منیر خانوم باعث شد هول بشم و سریع در کمد رو ببندم.

با مهربونی جلو اومد
_ ببخشید فقط میخواستم شناسنامه ها رو بذارم داخل کمد تا گم نشه

دستمو گرفت و به تخت اشاره کرد
_ بیا اینجا بشین عزیزم اینقدر نمیخواد نگران باشی.

هردو لب تخت نشستیم.

_ بچم یه کم اخلاقش تنده ولی دلش پاکه و هیچوقت برای کسی بد

نخواسته.

آهی کشیدم
_ من واقعا نمیخوام کاری کنم که ناراحت بشن.

_ اینجا دیگه اتاق تو هم هست هرقسمتش دوست داشتی میتونی وسایل بذاری.

نگاهم به در نیمه باز کمد بود و ماشین هایی که هنوزم برام جای سوال داشت

انگار منیرخانوم هم متوجه شد
_ از بچگی هیچ اسباب بازی به جز ماشین قبول نمیکرد اینایی که میبینی توی کمدشه همشو من براش نگه داشتم .

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part122

سوالی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم
_ شما خبر دارین که قراره بره مسافرت؟

قبل از اینکه جوابمو بده صدای ساحل از آشپزخونه بلند شد
_ مامان قورمه سبزی ته گرفت

منیرخانوم دستشو محکم روی پاش کوبید
_ خدا مرگم بده بابای سام روی غذا حساسه و منم یه مدته از دستم درمیره

سوال منو بی جواب گذاشت و بیرون رفت
حوصلم سررفته بود و طبق گفته ی سامیار چنین مواقعی باید دست به دامن ساحل میشدم
در اتاقش باز بود اما بازم تقه ای به در زدم بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد
_ بیا داخل پشت سرت درو ببند

همون کاری که گفت رو انجام دادم و
کنارش نشستم

_ چی شده؟مشکلی برات پیش اومده؟

_ نه فقط داداشت گفت اگه حوصلم سر رفت بیام با تو حرف بزنم

زیرلب گفت
_ باز سام از من مایه گذاشت

با اینکه شنیدم اما به روی خودم نیاوردم
_ چیزی گفتی؟

_ نه میگم خب دوست داری در مورد چی برات بگم؟

_ از اخلاق داداشت.اینکه چی دوست داره و کلا میخوام بیشتر در موردش بدونم

نگاه بی حوصله ای بهم انداخت
_ سام هم یه آدم مثل بقیه!شاهزاده ی سوار بر اسب که نیست

_ مثل اینکه بد موقع مزاحمت شدم حوصله نداری

خواستم بلند شم که دستمو گرفت
_ بشین حالا قهر نکن من دیر با آدما جور میشم واسه همینه

صدای آهنگی که از گوشیش پخش میشد رو کم کرد

_ خب سام کلا اخلاقش خاصه و معمولا در مورد خودش چیزی بهت نمیگه اون دیگه دست خودته که کشفش کنی

سری تکون دادم
_ ولی دیشب به خاطر اون لباسی که گفتی سلیقشه کلی سرزنشم کرد

_ خب دارم بهت میگم که حتی اگه سلیقشم بدونی و اونجوری که میخواد رفتار کنی بازم به روی خودش نمیاره و ممکنه دعوات هم کنه اما تو دلش ازت راضیه

متعجب به حرفاش گوش میدادم چقدر اخلاق سامیار عجیب بود،برخلاف چیزی که ساحل میگفت اونطور که من شناخته بودم به نظر نمی‌رسید چیزی رو توی دلش نگه داره

با یادآوری موضوعی گفتم
_ داداشت گفت امشب نمیاد خونه

سری تکون داد
_ طبیعیه!سام اکثر شبا خونه نیست.درهفته شاید دو یا سه روزش اینجا باشه

متعجب پرسیدم
_ کجا میره پس؟

_ این که دیگه پرسیدن نداره خونه ی خودش!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با لکنت پرسیدم
_ خونه ی خودش؟

هر چیز جدیدی که در موردش میفهمیدم بیشتر منو میترسوند.انگار واقعا هیچی در موردش نمیدونستم
ابرویی بالا انداخت
_ آره دیگه مگه نمیدونستی؟

سامیار خونه داشت و حاضر نشده بود زندگیشو با من اونجا شروع کنه! هرلحظه بیشتر پی می‌بردم که منو در حد خودش نمیبینه.یعنی قرار بود اکثر شبا من تنها بمونم؟

آب دهنم رو قورت دادم و به زور گفتم
_ کسی دیگه هم اونجا زندگی میکنه؟

_ نه بابا تنهاست! منم تا حالا نرفتم اونجا ولی به نظرم تو یه سر برو چون

رابطتون خرابه بری اونجا و باهم تنها بشین شاید یه فرجی بشه!

حرفاش منو به فکر واداشت ... شاید هم حق با ساحل بود
_ یعنی امشب که قراره اونجا باشه اگه منم برم ناراحت نمیشه؟

کمی فکر کرد
_ نه بابا چه ناراحتی... اتفاقا خوشحالم میشه که تو اینقدر پیگیرش بودی تا تنها نمونه!

کور سوی امیدی توی قلبم روشن شد.

_ خب من چه جوری میتونم برم اونجا؟

_ فعلا که وقت ناهاره و سام هم سرکار. بذار تا عصر فکرامو میکنم شاید خودم بردمت اونجا میدونی که خودمم دلم میخواد سام سروسامون بگیره و از تنهایی دربیاد کی بهتر از تو برای داداش من پیدا میشه؟!

با قدردانی نگاهش کردم
_ مرسی که کمکم میکنی حالا میفهمم چرا داداشت بهم گفت بیام با تو حرف بزنم.

همون جور که به طرف در میرفت جواب داد
_ امیدوارم حرفام کارساز باشه.

بی بی هنوز همونجا بود و کسی به فکر برگردوندنش به خونه نبود انگار خودشم بهش بدنمیگذشت.

به بابای سامیار که تازه اومده بود سلام کردم اونم با خوش رویی جواب داد.

_ واقعا که خیلی بی عرضه ای.

شنیدن ناگهانی صدای بی بی زیر گوشم منو از جا پروند
_ مگه چیکار کردم؟

_ نتونستی شوهرتو جذب خودت کنی! فردا پس فردا که داداشش برگشت راحت تو رو میندازه جلوش.

حرفش حقیقت داشت و من تلخیشو با قاشق غذا پایین فرستادم.

ساحل که زود غذاشو خورده بود بهم اشاره کرد برم داخل اتاقش.
حرفای بی بی و افکار خودم باعث شد نتونم غذامو کامل بخورم و دنبال

ساحل برم.

_ خب دختر تو مطمئنی میخوای بری خونه ی سام؟

تردید رو کنار گذاشتم
_ آره میخوام امشب من اونجا پیشش باشم.

سری تکون داد.
_ راستش من اونجا نرفتم ولی شاید مامان و بابا آدرس خونه ی سام رو بدونن. از اونجایی که نمیخوای بقیه چیزی بفهمن پس بذار من جور دیگه ای آدرس خونه رو برات پیدا کنم

_ خودت منو میبری؟

_ من که امتحان دارم نمیتونم ببرمت. تنها بری بهتره اینجوری به سام هم ثابت میشه که با بچه طرف نیست!

این حرفش منو توی تصمیمم مصمم کرد.
_ برات آژانس میگیرم ببرتت. فعلا برو اتاقت آماده شو تا خبرت کنم ولی کسی نباید بفهمه که من بهت آدرس دادم .

دستشو توی دستم گرفتم
_ خیالت راحت باشه. من خودم تصمیم گرفتم و تو هیچی بهم نگفتی.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part123

***

" سام "

_ میدونی که توقعم بالا رفته!

گوشی رو زدم اسپیکر و روی میز توالت گذاشتم. هستی داشت به هر ریسمانی چنگ میزد تا بازم برگرده پیشم .
خودمم بی میل نبودم اما میخواستم تمام تلاشش رو بکنه.

_ بودنت با من بهتر از اینه که بخوای رابطه ای رو از اول با یه دختر دیگه شروع کنی...

مکثی کرد و ادامه داد

_ من به چم و خم خواسته های تو نفوذ کردم و دخترای دیگه تا بخوان بفهمن چی میتونه تو رو راضی کنه، بیرون انداختیشون.

دستی به ته ریشم کشیدم
_ بیا ببینم چند مرده حلاجی امشب

صدای خنده ی پر از عشوه‌اش توی گوشی پیچید

_ امشب باید تمام خستگیای این مدت منو برطرف کنی!

_ نیم ساعت دیگه پیشتم

بدون جواب بهش تماس رو قطع کردم.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و موهامو سشوار کردم.

صدای آیفون بلند شد.
تصویر هستی رو توی مانیتور دیدم دکمه رو فشردم تا بیاد داخل.

از همون دم در مانتوش رو درآورد.
لباس توری جذب مشکی رنگش و رژلب قرمز جیغش تو چشم بود.

نزدیک من نیومد و یکراست به طرف بار رفت

_ کدومش رو برات بریزم؟

وقتی جوابی ازم نگرفت جامی رو برداشت و سعی کرد خودش انتخاب کنه

نزدیک رفتم ... نیم نگاهی به صورتش انداختم و دستمو زیر جام زدم که روی میز افتاد اما نشکست.

_ دیگه نیازی به مستی و شراب نیست!

دلخور نگاهشو ازم گرفت
_ خودت گفتی بیام!

_ درسته ولی نمیخوام مست کنم

پوزخندی زدم
_ مستی برا اولین بار بود که دیدنت هم لذت داشت و با شراب طولِ رابطه رو زیاد میکردم.

انگشت اشارمو روی لبش کشیدم
_ نه الان که کارت دراومده! همینجوریش معلوم نیست بتونی پا به پام تا آخر بیای یا نه!

مصمم جواب داد
_ میتونم!

_ اما امشب میخوام متفاوت باشه

ناگهانی مچ دستشو محکم گرفتم و با دست آزادم کمرش رو فشردم

سعی میکرد برجستگی های تنش رو به نمایش بذاره. چشمامو روی اندامش انداختم

با حرکات و دست و پاش لباسشو درآورد .

با یه حرکت تند روی تخت پرتش کردم و روش نیم خیز شدم که صدای آیفون سوهان کشید روی اعصابم!

ـ تو منتظر کسی بودی؟!

با خشم غریدم
ـ این وقت شب کی جرأت کرده بیاد در خونه ی من! اصلا کسی آدرس اینجا رو نداره حتما همسایه هان.

از روش بلند شدم تمام حسم پریده بود و به جاش خشم غیرقابل وصفی توی وجودم شعله میکشید

ـ میرم ببینم کیه اونوقت میدونم چه جوری خداشو بیارم جلوی چشمش!

با دقت به آیفون نگاه کردم. یه دختر که پشتش به در بود و چهرشو نمی‌دیدم

ـ مرض داری این وقت شب مزاحم مردم میشی؟!

سرشو چرخوند!
با دیدن صورتش چشمام گرد شد

گلبرگ اونم اینجا و این وقت شب!

_ سلام اومدم اینجا تا تنها نباشین!

تمام عضلات صورتم منقبض شد!
حس میکردم رگای پیشونیم از خشم بیرون زده!

اومده بود منو از تنهایی دربیاره؟!

به سختی جلوی خودمو گرفتم تا داد نزنم و با صدایی که خش دار شده بود فقط یک کلمه گفتم
_ بیا داخل.

گوشی آیفون رو سرجاش گذاشتم و قبل از اینکه دکمه رو فشار بدم رو به هستی که هنوز روی تخت منتظر من بود غریدم

_ تو که هنوز اینجایی! بپوش اون لباس مزخرفتو زودتر گورتو از اینجا گم کن.

هستی که از چیزی خبر نداشت جاخورد

_ چی شده سام؟ ما که هنوز کاری نکردیم چرا باید برم؟

مانتوشو چنگ زدم و توی صورتش پرت کردم که توی هوا گرفت

_ دهنتو ببند و بپوش عادی از حیاط رد شو و برو وای به حالت حرفی بزنی یا رفتاری کنی که بخوای پا بذاری روی دُمم.

با اینکه هنوز قانع نشده بود مانتو رو پوشید
دکمه رو فشردم تا گلبرگ بیاد داخل.

_ یالا برو دیگه ...

نا امید با لب های آویزون شده نگاهم کرد
_ پس امشب دیگه کنسله؟

هیچ حسی جز خشم توی وجودم نبود!

_ ببند اون زبون لامصبتو فقط برو تا تیربارونت نکردم.

با حرص کیفش رو چنگ زد و به طرف در رفت.

شلوارم رو پوشیدم اما پیراهنم رو نپوشیدم و بالاتنه ام برهنه بود.

به محض باز شدن در، گلبرگ و هستی با هم رو به رو شدن.

نگاه خیره و دلخور گلبرگ روی هستی از دور جار میزد.

هستی بدون اینکه بهش نگاه کنه با تنه ای بهش بیرون رفت.

دست به سینه منتظر موندم درو ببنده!

به محض بسته شدن در، صدام بالا رفت

_ پس اومدی اینجا حال منو خراب کنی نه؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part124

ترس رو توی چشماش دیدم. ایندفعه رو نمیتونستم از گناهش بگذرم.

با قدم های محکم خودمو بهش رسوندم. انگار حرکاتم براش غیرمنتظره بود

پشتشو کامل به دیوار چسبوندم

_گفته بودم به هیچ عنوان از خونه بیرون نمیری! اومدی اینجا فضولی کنی؟!

مردمک های لرزونش روی صورتم چرخید
_ من فقط خواستم ...

_ خفه شو بچه! که اومدی منو از تنهایی دربیاری نه؟!

با ترسی که هرلحظه بیشتر از قبل توی چشماش موج میزد سرشو تکون داد.

با خشم مضاعف شده غریدم
_ اینکه کی آدرس اینجا رو بهت داده و چه جوری اومدی اینجا رو بعدا حساب میکنیم!

سرمو به صورتش نزدیک کردم لبام یک سانتی لباش بود
_حالا خودت باید حال منو برگردونی سرجاش!

هرچقدر سرمو نزدیکتر میبردم درعوض اون سرشو عقب میکشید!

ـ وقتی بهت میگفتم بچه، باید بچه میموندی... پس حالا مجبوری بزرگ بشی!

شالش رو از پشت چنگ زدم با خشونت صورتشو به خودم نزدیک کردم

ـ بودنِ کنار سام درد داره برات! حالا که میخوای با من باشی باید دردشو بچشی!

تیزی دندونامو به لباش رسوندم
جیغش توی گلو خفه شد.

چنان لبشو به دندون کشیدم که انگار اولین بار بود از یه دختر لب میگرفتم!

صورتش هیچ آرایشی نداشت و لباش رنگی نداشت اما یه جور خاص بود جوری که تا حالا تجربه نکرده بودم .

شوری اشکی که از چشماش پایین چکید و به لبام رسید اخمم رو عمیقتر کرد

سرمو عقب کشیدم اما همچنان نگاهم به لباش بود
تن نحیفش رو محکم تر بین دستام فشردم
ـ چرا میترسی هان؟! مگه نمیخواستی منو از تنهایی دربیاری؟ با اشک و نگاه ترسیده چی رو میتونی به من ارمغان بدی بچه جون؟!

دست خودم نبود چنان عصبانی بودم که داشتم حرصمو سر این دختر خالی میکردم

صدای هق هقش برام آشنا بود همون شبی که توی پارتی با مازیار دیدمش.
با یادآوری اون شب حالم بدتر شد

ـ پس اون شب توی پارتی چه غلطی میکردی؟! توی ترسو که بهت نمیاد برای عشق و حال رفته باشی!

سعی کرد ازم فاصله بگیره لباسش رو از پشت محکم کشیدم. جیغ بلندی زد و به طرفم کشیده شد.

صدای پاره شدن لباسش جیغش رو بلندتر کرد و روی زمین زانو زد و اشکش شدت گرفت

_ بخواب رو تخت بچه!

وقتی تکون نخورد و فقط لرزش تنش بیشتر شد بلندتر داد زدم
_ مگه تو مثلا زن من نیستی؟!

نگاه پرالتماس و لرزونش رو به صورتم انداخت
_ آخه مگه چیکار کردم؟

روی تنش خیمه زدم تا خودم از روی زمین بلندش کنم .

_ خودت که جز اشک ریختن کار دیگه ای ازت برنمیاد.

یه دستم زیر کمرش و دست دیگه ام دور شونه اش حلقه کردم و کمرشو روی تخت رها کردم.

آخی گفت و توی خودش جمع شد

بالاتنه ام رو به طرفش کشیدم که
از ته دل داد زد

_ سامیار!

یه سانتی برخوردم بهش، ناخواسته میخکوب شدم!
تمام وجودم انعکاس صداشو پس داد.

اولین کسی بود که منو به اسم شناسنامه ایم صدا زد
من برای همه سام بودم و این دختر برای کمک، سامیار رو صدا زد!

سامیار درونم که برای اولین بار صدا زده شده بود منو عقب کشید.

چنگی به موهام زدم. من داشتم چه بلایی سر این دختر میاوردم؟! به چه گناهی؟!

نگاهم به لباس پاره و لب کبودش افتاد.
اشکاش هر لحظه شدت میگرفت و میزان کوره ی درونم رو به آتش میکشید

کلافه توپیدم
ـ این اشکای لعنتیت کی میخواد تموم بشه؟! شیرِ اون لامصبو میبندی یا نه؟!

با پشت دستش تند تند زیرچشمش کشید تا اشکاشو پاک کنه اما اشکای

جدید جاشو میگرفت.

_ پاشو کاریت ندارم برمیگردیم خونه.

ناباور اشکاش رو پاک کرد
چشماش از امید برق زد جوری که انگار خدا به دادش رسیده بود!

_ زبونت موش خورده؟! پاشو میگم.

جامی که روی میز افتاده بود رو برداشتم و اولین شرابی که به دستم رسید و خالی کردم داخلش .
کارم از پیک گذشته بود

همشو یکجا سر کشیدم. شاید تلخیش برای آدمای دیگه به سانِ زهر بود اما برای من مزه ی آب میداد.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part125

***

" گلبرگ "

وقتی بهم گفت کاریت ندارم انگار منو از بالای دار پایین کشید.

سرمو روی تخت رها کردم. نمیدونستم چی توی صدام دید که عقب کشید و ادامه نداد.

لبام به شدت میسوخت و تمام تنم درد میکرد
حس میکردم جای تک تک انگشتاش روی تنم تاول زده
این همه خشونت برام غیرقابل باور بود.!

خودم خواسته بودم بهش نزدیک بشم اما پای عمل که میرسید دست و پام سست میشد.

_ دلت میخواد خودم بلندت کنم آره؟ خوابیدی رو تخت منتظر من؟

با این حرفش هول شده دست و پا زدم و از روی تخت بلند شدم

با بلند شدنم، لباسم که از بالای شونه پاره شده بود پایین افتاد و نصف سینه ام مشخص شد.

باعجز به لباسم خیره شدم. زیرلب نالیدم
_ حالا چه جوری برگردم خونه؟!

درد پامم بیشتر شده بود و سوزش لبم چندبرابر!

انگشتم رو روی لبم کشیدم و وقتی قرمزی خون رو با چشم دیدم وحشتم هزار برابر شد

_ دستتو بده من.

بغض کرده انگشت خونیمو بالا آوردم

با نگاهی به لبم ابرویی بالا انداخت
_ گفتم که بودن با من درد داره.

پوزخندی زد و با سر به لبم اشاره کرد
_ و خونریزی!

دستش توی هوا منتظر من بود و میدونستم هر لحظه ممکن بود پس بکشه

دستمو توی دستش گذاشتم. زخم میزد و تهش دست کمک به طرفم دراز میکرد ... این مرد یه روانی محض بود!

تمام وزنم رو به طرفش کشیدم و بهش تکیه دادم تا تونستم قدم کوچیکی بردارم.

_ دیگه هوس نکن منو از تنهایی دربیاری. ایندفعه بیخیالت شدم اما دفعه ی بعد با آمبولانس ازاین در میری بیرون.

میگفت بیخیالم شده و من اینهمه له شده بودم؟!

_ درد کشیدن تقدیر منه.

_ ببند دهنتو!
یه قدم صاف نمیتونی برداری واسه من حرفای فلسفی میزنی.

نگاهی به جسم بی جونم انداخت و ناگهانی منو از روی زمین بلند کرد...

تمام تنم یخ زد
عطر تلخ و مردونه اش توی بینیم پیچید

همون جور که قدم های بلند برمی‌داشت تا به پارکینگ برسه غر زد
_ اگه با تو باشه فردا صبح میرسیم خونه حوصله ی راه رفتن مورچه ایتو ندارم!

بالاتنه ی برهنه اش برای من زیادی داغ بود و داشت یخ وجودمو آب میکرد!

تحملش رو نداشتم کاش منو زمین میذاشت حتی اگه این مسیر طولانی میشد و تا صبح نمیرسیدیم

_ بذار خودم راه بیام.

فشار دستاش دورم چنان زیاد شد که حس کردم صدای شکستن استخوان هام بلند شد

_ خفه خون بگیر! کم اعصابمو خط انداختی حالا اعتراض هم میکنی؟

در پارکینگ رو باز کرد و منو پایین گذاشت. تازه تونستم چندبار پشت سرهم نفس بکشم.

چشمامو چرخوندم تا ماشینش رو ببینم.

چهارتا ماشین توی پارکینگ بود اما هیچکدوم ماشین آبی رنگ سامیار نبود.
دوتا مشکی یه سفید و یه آلبالویی.

سرمو بلند کردم با دیدن سینه های عضلانیش لرزیدم

نگاهمو به چشماش کشوندم

_ کدومشون ماشین توئه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و خیلی جدی جواب داد
_ همشون!

چندبار پشت سرهم پلک زدم تا بتونم حرفشو هضم کنم.

بدون اینکه منتظر من بمونه به طرف ماشین آلبالویی رنگ رفت.

نصف راه رو با پاهای لنگم کشون کشون دویدم!

_ مگه نگفتی بذارمت زمین؟ پات که چلاق نشده بجنب!

اگه دیوار نزدیکم بود سرمو محکم بهش میکوبیدم!

ـ حتی اگه عسل هم به خوردش بدم بازم میگه تلخه!

صدای حق به جانبش بلند شد
ـ چی گفتی؟!

به سختی خودمو بهش رسوندم
ـ چیزی نگفتم داشتم به خودم لعنت میفرستادم.

سری تکون داد
ـ خوبه پس ادامه بده.

در ماشین رو باز کرد و سوار شد. به هر جون کندنی بود خودمو بالا کشیدم.

گوشه ی پاره شده ی لباسم هرلحظه کنار میرفت و من باز سرجاش برمیگردوندم .
یه دستم گیر شونه ام بود

_ کت و کولت هم چلاق شده؟

نتونستم به صورتش نگاه کنم
_ لباسم پاره شده میخوام پایین نیفته

ماشین رو بیرون برد. پیاده شد تا در پارکینگ رو ببنده. سرشو داخل آورد

_ تا بیام اون لامصبو یه جوری گیر بده روی شونه ات وگرنه بقیشم تو تنت جر میدم تا جدی جدی درست بشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part126

دستم روی لباس خشک شد و حیرت زده گفتم
_ من چه جوری میتونم این لباس رو ...

قبل از اینکه ادامه ی حرفمو بشنوه به طرف در رفت و بهم فهموند کاری که گفته رو هر طور شده باید انجام بدم و دلیل و منطق حالیش نیست!

با حال زارم گوشه های پاره شده ی لباس رو گرفتم تا به هم نزدیک کنم

اما تلاشم بی نتیجه بود چون بهم نمیرسید

سامیار داشت درو قفل میکرد و هر لحظه ممکن بود برگرده

توی ماشین چشم چرخوندم و با دیدن یه سنجاق که عروسک پشمالویی ازش آویزان شده بود، هراسون عروسک رو پایین کشیدم و سنجاق رو ازش جدا کردم.

به هر جون کندنی بود تیکه ی لباس رو روی شونه ام گیر دادم تا پایین نیفته.
هرلحظه داشت به ماشین نزدیکتر میشد. از ترس عروسک پشمالو رو زیرلباسم مخفی کردم تا متوجهش نشه!

بدجور قلقلکم میشد اما مجبور بودم تا برسیم خونه تحملش کنم.

سوار شد و در ماشین رو محکم به هم کوبید جوری که ناخودآگاه تکونی خوردم.

نگاه برزخیش رو روی تنم انداخت جوری که حس میکردم لختم و هیچی تنم نیست!

ـ چه جوری گیرش دادی؟

ـ کاری که خواستی رو انجام دادم.. مهم اینه.

دیگه پیگیر لباسم نشد و ماشین رو روشن کرد

فشار دستاشو روی فرمون ماشین میدیدم . هنوزم حالت های عصبیشو داشت و نمیدونستم عاقبت چی میشه.

ـ اون پیرزنه هنوز نرفته؟

با سوال ناگهانیش نگاهمو به نیم رُخش کشیدم

ـ نه کسی نبود ببرتش.

کوچکترین کلمه که از دهنم خارج میشد ترک لبم از هم باز میشد و شوری خون رو توی دهنم حس میکردم.

ـ خوبه حالا به جای خون گوسفند خون تو رو میبینه!

لب پایینمو به دندون کشیدم و محکم فشردم. دردی توی لبم پیچید اما دردش جوری بود که دلم میخواست بازم لبمو فشار بدم مثل معتادی که میدونه اعتیاد چی به روز بدنش میاره اما بازم میکشه!

_ فعلا این عشق بازی رو داشته باش به شب زفاف هم میرسیم

پوزخندی زد و ادامه داد
_ اونوقت صدتا پیرزن باید جمع بشن تا به حالت گریه کنن!

نگاه ناباورم رو به چشماش رسوندم و با درد لب زدم
_ سامیار!

ناگهانی با دست آزادش بازومو محکم فشرد
_ حق نداری منو به این اسم صدا بزنی حالیته یا حالیت کنم؟!

متعجب انگشتمو روی خون لبم کشیدم

_ چرا؟ ولی اسم اصلیت قشنگ تر از مخففشه.

آرومتر ادامه دادم
_ یعنی از قشنگیش بدت میاد؟

با خشم به طرفم خیز برداشت، اگه فرمون ماشین دستش نبود منو با خشمش تیکه پاره میکرد!

_ اونش به تو ربط نداره! یه بار دیگه بگی دندوناتو میریزم تو دهنت امشب به اندازه ی کافی ریدی تو اعصابم

نفس عمیقی کشیدم تا پس نیفتم ...

اما "سامیار " توی ذهن من جا افتاده بود و نمیتونستم یه بار دیگه اسم قبلیش رو بگم.
حتی از وقتی اسمشو صدا زدم ناخوداگاه فعل جمع هم از جمله هام پرید و برام مفرد شد!

_ آدرس خونه ی منو کی به تو داد؟

_ خودم دنبالت اومدم تا یاد گرفتم.

مشتش رو روی فرمون ماشین کوبید
_ مثل سگ دروغ میگی! ولت کنم تو شهر گُم میشی اونوقت اومدی دنبال من؟!

دستام میلرزید حالا باید چی میگفتم؟

_ میشه این بحث تموم بشه؟ من اشتباه کردم و تاوانش رو بهت پس دادم.

_ بازم از این غلطا میکنی؟

_ اگه لازم بشه آره

نمیدونستم دل و جرات اینجوری حرف زدن، رو به روی سامیار رو از کجا آورده بودم

ماشین رو کشوند گوشه ی خیابون و با حرکت سریع به طرفم نیم خیز شد

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part127

_ چه گهی خوردی؟!

از ترس به صندلی ماشین چسبیده بودم

_ امشب برات کم بود باید بلایی به سرت میاوردم که کشون کشون هم نتونی راه بری!

با پلکایی که روی هم میفشردم جواب دادم

_ دارم به درد کشیدن کنارت عادت میکنم.

خنده ی عصبی کرد و کنار کشید
_ توی همین چند روز به این نتیجه رسیدی؟ من که هنوز شروع نکردم.

شروع نکرده بود و حالش این بود، اگه شروع میکرد چی میشد؟!

بابای سامیار جلوی در ایستاده بود و منتظر و نگران به طرفمون اومد

_ کجا بودین شما؟ بخدا هزارجا سراغتونو گرفتم بی خبر کجا گذاشتین رفتین؟

سامیار بی حوصله جواب داد
_ به نبود من که عادت دارین این ادا و اصولا چیه!

_ غیب شدنای تو که عادیه، اما این دختر نه!

تا جایی که میشد سرمو تو فضای تاریک ماشین بردم تا صورتم دیده نشه.

منیرخانوم هراسون در ماشین رو باز کرد و دستمو گرفت

_ بیا دخترم تو با اون حالت کجا رفتی آخه؟

شالمو کشیدم روی صورتم تا لبای کبودم دیده نشه و آروم پیاده شدم

_ دختر این چه بلاییه که سر لباسات اومده؟ مگه با کسی دعوات شده؟

لبمو مخفی کردم اما پارگی لباسم ضایع بود

با کنجکاوی دستم رو کشید
_ شالتو بردار ببینم چی به روزت اومده؟

_ تو رو خدا منیرخانوم بذارین برم داخل بعدا حرف میزنیم...

ـ اولا منیرخانوم نه و مامان! بعدشم تا نفهمم چی به روزت اومده ول کن نیستم.

اینو گفت و شالم رو محکم از سرم کشید.
قسمتی از موهام توی صورتم ریخت دوباره لبمو گاز گرفتم تا شوری خون مهمون مزه ی تلخ دهنم بشه

با دستای نیمه چروکیده‌اش موهامو از صورتم کنار زد

نگاه ناباورش چندبار بین منو سامیار چرخید

ـ خدای من! این لباس پاره و شونه های سرخ و کبود و لبایی که خون میاد!

اخماشو درهم کشید و تهدیدوار پرسید

ـ کی جرأت کرده چنین بلایی سر دختر من بیاره؟ مگه بی کس و کاره؟

مخاطبش من بودم اما نگاهش به سامیار بود.

دستی به خون لبم کشید و با غم گفت

_ وحشی بوده حتما!

دستشو گرفتم
_ نه مامان کار کسی نبوده! من داشتم از ماشین پیاده میشدم افتادم تو جوب اینجوری شدم ...

_ مگه سام اونجا نبود که تو افتادی؟ اصلا چرا باید ماشینش رو بد پارک کنه تا تو بیفتی؟

سعی کردم قانعش کنم
_ نه اون تقصیری نداره مامان، اتفاقا اومد کمکم و اگه نبود نمیتونستم از جوب دربیام.

_ چرا نمیگی من این بلا رو سرت آوردم؟!

صدای خمارش زیرگوشم دلمو زیر و رو کرد
آروم جواب دادم

_ ابراز محبت شوهرمو برای کسی توضیح نمیدم.

بابای سامیار پادرمیونی کرد

ـ خانوم بیا بریم داخل همین که برگشتن خونه برای ما کافیه زن و شوهرن خودشون میدونن!

با این حرفش به دادم رسید
نفس عمیقی کشیدم اما منیر خانم کوتاه نیومد

ـ چی چیو برم داخل؟ حال این دخترو نمیبینی؟ خدا میدونه چی بهش گذشته که رنگ به صورتش نمونده.

بابای سامیار با تحکم بازوشو کشید
ـ گفتم بریم داخل سام که بچه نیست!

سامیار فقط با پوزخند نظاره گر بحث بین مامان و باباش بود انگار میدونست تهش قراره دنیا به کام خودش بچرخه!

بازومو محکم فشرد و غرید
ـ تکون بده اون پاهای چلاقتو بچه!

همون جور که بازومو میکشید پای منم روی زمین کشیده میشد.
صورتم از درد مچاله شده بود

_ کاری بهت نداشتم چون بچه بودی گفته بودم پا روی دُمم نذار!

_ آخ یواشتر...

انگار فعل رو معکوس میشنید چون بازومو محکمتر فشرد و آخم بلند شد

_ امشب حال منو جهنم کردی این آتیش باید شعله میگیره و من تلافی اینکارتو سرت درمیارم!

در اتاق رو باز کرد و محکم هولم داد داخل

با زانو روی زمین افتادم
جلو اومد و بالای سرم ایستاد

_پاشو دمر بخواب رو تخت

وحشت زده نگاهمو بهش انداختم.
حتما میخواست کار نیمه تمومش رو الان تموم کنه!

_ نشنیدی چی گفتم؟

آب دهنم رو قورت دادم
_ آخه پام درد میکنه نمیتونم بلندشم.

_ همینجا روی زمین دراز بکش.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part128

از ترس اینکه دوباره عصبی بشه و داد بزنه سریع طاق باز دراز کشیدم.

عروسک پشمالو بدجور قلقلکم میداد ولی از ترس نمیتونستم حرکت اضافه بکنم.

_ همه ی زن و شوهرا رابطشون باهم اینجوریه؟

_ این آدمی که شوهرته ابراز محبتش با درد و کبودیه، میخوای بیشتر بهت محبت کنم؟!

با درد چشمامو روی هم گذاشتم و با عجز جواب دادم

_ نه مرسی برای امشب کافی بود

دستمو روی شکمم کشیدم کمی برآمده شده بود،ترسیدم با یه نگاه کوچیک متوجه عروسک بشه سریع دستمو عقب کشیدم

اما همین حرکت دستم توجهش رو جلب کرد
_ لباستو بزن بالا.

با چشمای گرد شده نالیدم
_ آخه من...

_ یالا بزن بالا تا بقیشم پاره نکردم!

با دستای لرزون و بغضی که دوباره به گلوم برگشته بود آروم لباسمو کمی بالا بردم اما نرسیده به عروسک متوقف شدم.

ایندفعه تذکر نداد و خودش بقیه ی لباس رو بالا زد. با دیدن عروسک زیر لباسم اخماش عمیق شد

_ فکر کردی زندگی مشترک خاله بازیه؟ عروسک توی ماشین منو کندی آوردی باهاش بازی کنی؟

با یه حرکت سریع لباسمو بالاتر برد. گوشه ای از زیرپوشم مشخص شد
از خجالت چشمامو بستم

_ نه خب این عروسک رو میخواستم...

_ بازی دوست داشتی به خودم میگفتی!

پوزخندی به چهره ی ترسیده ام زد
_یه چیزی از عروسک بهتر بهت میدم باهاش بازی کنی

متوجه منظورش نشدم اما میدونستم تک تک حرفاش گواه بد بود برام

سرانگشتاش رو به سر شونه ام رسوند

لباسم رو دقیقا از همون قسمت پاره شده، کشید.
علاوه بر جدا شدنِ سنجاق، بقیشم پاره شد.

با عجز نالیدم
_ آخه چه علاقه ای به پاره کردن لباسای من داری؟

بدون اینکه بخواد جواب بده از جاش بلند شد و در کمدش رو باز کرد.
ندیدم چی ازش بیرون کشید .

پاهاش رو از هم باز کرد و دوطرف بدنم گذاشت و روی تنم خم شد.

نفسمو کامل حبس کردم

شونه ی برهنه‌ام رو لمس کرد دهنمو باز کردم تا از درد جیغ بزنم اما دستش رو  محکم روی دهنم فشرد و تهدید آمیز غرید

_ جیکت درنیاد تا من کارمو بکنم

تند تند سرمو تکون دادم

دستش رو از روی دهنم برداشت.
جیغم توی گلو خفه شده بود و وحشت از چشمام هویدا بود.

صدام میلرزید
_ تو که گفتی کاریت ندارم...

_ دو دقیقه دندون رو جیگر بذاری حالیت میشه

جعبه ی کمک های اولیه رو که بالا آورد نفس راحتی بیرون دادم و از طرف دیگه خجالت کشیدم که با خودم فکرای دیگه‌ای کردم و حتما اونم تو دلش بهم خندیده!

جعبه رو باز کرد

متعجب پرسیدم
ـ یعنی میخوای کمکم کنی؟!

نگاه بی حوصله ای بهم انداخت اما جواب نداد و بتادین رو بیرون آورد

ـ تو که میخوای درمان کنی، چرا زخم زدی؟

سنگینی وزنش پایین پام بود و بهم فشار میاورد

کمی بتادین روی پنبه ریخت و روی زخم بازوم گذاشت. سوزشش صورتمو جمع کرد

ـ دلم برات نسوخته اگه دارم این کارو میکنم میخوام آروم بشی تا صبح جیک جیک نکنی کپه ی مرگمو بذارم!

محکمتر پنبه رو کشید که آخم دراومد

_ گفته بودم خوش ندارم وقتی خوابم تختم تکون بخوره نمیخوام از درد به خودت بپیچی و خواب رو زهرمارم کنی.

ناامید نگاهمو ازش گرفتم. من الکی امیدوار شده بودم که میخواد کمکم کنه اون دلش برای من نسوخته!

پلکامو روی هم گذاشتم تا دیگه صورتش رو نبینم.
حرکات انگشتاش روی پوست تنم مثل سیخ داغی بود که حرارتم رو بیشتر میکرد.

آروم از روی پام بلند شد و ایندفعه فشار دستش رو روی ساق پام حس کردم

تمام اجزای صورتم به هم فشرده شد و پامو کشیدم.

مچ پامو محکم کشید و غرید
_ لگد نپرون بچه وگرنه پات رو هم قلم میکنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part129

_ خیلی درد میکنه

آب دهنم رو با بغض قورت دادم.

بی توجه به حرف من، فشار دیگه ای بهش وارد کرد. مثل مار توی خودم جمع شدم اما پامو ذره ای تکون ندادم

نمیدیدم داره چیکار میکنه ولی حس میکردم که یه چیزی بهش مالید و بعد باند رو دورش بست

کمی که گذشت بلند شد از اتاق بیرون رفت

تازه تونستم اشکایی که از ترس پشت پرده چشمام مخفی شده بود رو پایین بریزم.

خیلی نگذشته بود که درو باز کرد و برگشت داخل.

تند تند با پشت دستم اشکامو پاک کردم تا نبینه و دوباره عصبانی نشه.

_ هنوز که پهن زمینی! پاشو لباستو عوض کن میخوام بخوابم

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد جواب دادم
_ الان بلند میشم

غلتی خوردم و سعی کردم بلندشم. نیم خیز شدم
ساق پام چنان سنگین شده بود که نتونستم بلندش کنم

دست به سینه منتظر بود بلند شم.

نچ نچی کرد و به طرفم اومد.

_ مثل اینکه بدجور به بغل من محتاجی! بهش عادت نکن چون آخرین باریه که بهت سود میده!

تمام تنم گر گرفت وقتی دوباره دستام سینه های برهنه اش رو لمس کرد

همون جور که غر میزد منو روی تخت گذاشت.

پتو رو تا نصفه های تنم بالا کشیدم .

چمدونم رو باز کرد و اولین لباسی که به دستش رسید رو بیرون کشید و به طرفم انداخت

ـ بپوش تا برق رو خاموش کنم.

کامل زیر پتو رفتم و لباسی که چیزی ازش نمونده بود رو درآوردم.

ـ جوری چپیدی زیر اون لامصب انگار من تنت رو ندیدم. الماس که قایم نکردی اون زیر خودتو خفه کردی!

سامیار حرف میزد و لرزش تن من بیشتر میشد.
لباس رو پوشیدم و با موهای آشفته از زیر پتو بیرون اومدم.

پوزخندی به قیافه ی خسته ام زد و کنارم روی تخت دراز کشید

ـ گفته بودی اپیلاسیون کردی اما من جز کرک و پر چیز قابل توجهی از بدن تو ندیدم!

گُر گرفتم و نگاهمو ازش دزدیدم.

_ منتظر موندی خودم برات اپیلاسیون کنم نه؟!

_ خواهش میکنم این بحث رو تموم کن.

انگشتش رو از چونه ام تا گردنم به حرکت درآورد و با هومی کشدار گفت

_ اما من میخوام برات اپیلاسیون کنم!

برای اینکه بیخیال بشه گفتم
_ میگم فردا نیکی بیاد برام انجامش بده به تو زحمت نمیدم

سری تکون داد
_ البته پر مو نیستی زحمتی نداره!

دستش رو دراز کرد و برق رو خاموش کرد
_ هنوز درد داری؟

چشمام از تعجب گرد شد. خواب بودم یا واقعا داشت حالم رو میپرسید؟!

_ بهترم کمی آروم شدم.

چرخشش به پشت رو توی تخت حس کردم
_ خوبه پس آه و ناله هاتو جمع کن یه وقتِ دیگه لازمت میشه

سرمو کامل زیر پتو بردم. با اینکه میدونست من خجالت میکشم هربار بدون رعایت این حرفا رو میزد

به حدی خسته بودم که زود پلکام روی هم افتاد.
***

_ پاشو دختر چقدر میخوابی؟ ناسلامتی تازه عروسی کردی باید زودتر از شوهرت پاشی بهش صبحونه بدی.

با پشت دستم پلکامو ماساژ داشتم تا بتونم بازشون کنم. پتو رو از روم کنار زدم

اول به جای خالی سامیار نگاه کردم اصلا نفهمیده بودم کی رفته.

بعد چشمم به بی بی افتاد
_ صبح بخیر

بی بی چشماشو جمع کرد
ـ این چه سر و وضعیه؟

ـ خواهش میکنم بی بی تو دیگه زخمای منو باز نکن.

نچ نچی کرد
ـ یه کم دلبری بلد نیستی تا بتونی شوهرت رو خامِ خودت کنی

پوفی کشیدم
ـ دیگه باید چیکار کنم؟

با بغض ادامه دادم
ـ وقتی اون منو نمیخواد و به اجبار عقدم کرده چطور میتونم بهش نزدیک بشم؟

بی بی دستمو گرفت و کمک کرد بلند شم

ـ از سنگ که نیست هرچی که باشه یه مرد نیازهاشو نمیتونه سرکوب کنه بذار بهت نزدیک بشه اونوقت رابطتون خود به خود درست میشه.

نمیدونست که شب قبل هم قرار بود همینجوری بشه اما من نذاشتم!

ـ اگه بتونی ازش یه بچه داشته باشی پات توی این خونه محکم میشه

ناخودآگاه شونه هام به عقب پرید
ـ بچه؟! من خودمم موندم توی این خونه چه جوری باید سر کنم حالا یه بچه هم بیارم؟

پوزخندی زدم زیرلب گفتم
ـ من اصلا به چشمش نمیام تا بخواد بهم نزدیک بشه دیشب هم میخواست تلافی کنه که نتونست با اون زن تنها بشه.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part130

بی بی که کمی گوشاش سنگین بود و متوجه حرفام نشده بود پرسید

ـ چیزی گفتی؟

آهی کشیدم و نیم خیز شدم

ـ نه بی بی میگم کی میخوای از اینجا بری؟

ـ همین حالا.  بچه‌م نوید دم در منتظرمه اومدم از تو خداحافظی کنم. باهام بیا تا دم در نوید هم میخواد تو رو ببینه.

دستامو بغل گرفتم و حرف سامیار توی ذهنم پررنگ شد

"خوش ندارم اون پسره این اطراف بپلکه. صدفرسخی اینجا رد بشه یعنی از طرف تو چراغ سبز دیده... "

ـ بی بی تو برو من نمیتونم بیام سلام برسون.

بی هوا دستمو کشید که نزدیک بود از تخت بیفتم

ـ زشته دختر، از من قول گرفته ببرمت پیشش

دستمو پس کشیدم
ـ ولم کن مگه یادت نیست شب عقد چیکار کرد؟ فقط برو بردارش ببر تا سامیار نیومده وگرنه معلوم نیست چه بلایی سرش بیاره.

ـ کله شقی نکن حالا که خونه نیست پنج دقیقه با این پسر حرف بزن بعد

برگرد کی میخواد بهش بگه؟

کلافه نالیدم
_ میشه دست از سر زندگی من برداری؟ از بس شوهر شوهر کردی به زور شوهرم دادی حالا هم که سر خونه و زندگیمم میخوای کاری کنی زندگیم خراب بشه؟!

بی بی کوتاه اومد و ازم فاصله گرفت
_ من میرم و دیگه اصرار نمیکنم اما نوید گفت تا تو رو نبینه از جلوی در تکون نمیخوره و از هیچی هم نمیترسه

با کف دستم زدم وسط پیشونیم.

دیگه به گریه افتاده بودم.
اگه سام اونو اینجا میدید حتما فکر میکرد من بهش گفتم بیاد.

_ اگه پنج دقیقه ببینیش از اینجا میره

درد پام آرومتر شده بود اما هنوزم سنگین بود و ورم داشت

_ من میام میبینمش ولی آخرین باره و باید برای همیشه بره

_ اینا رو به خودش بگو.

بیشتر فشارم رو روی پای سالمم انداختم و با کمک دیوار راه رفتم. یه مانتو روی لباسم پوشیدم و با کمک بی بی رفتم توی حیاط.

کسی رو توی خونه ندیدم و نمیدونستم کجا رفتن.

نوید کنار در ایستاده بود و وقتی منو با پای لنگون دید نگران نزدیک تر اومد

_ چی شده گلبرگ پات چرا اینجوری شده؟

سعی کردم مستقیم به چشماش نگاه نکنم

_ شب عروسی پام توی کفش پیچید.

مشکوک جلو اومد و با فک به هم فشرده پرسید
_ نکنه اون بلایی سرت آورده؟

لبخند تصعنی زدم و سریع گفتم

ـ نه بابا اون همیشه مواظب منه نمیذاره بلایی سرم بیاد این باند هم که به پام وصله کار خودشه.

زیرچشمی بهش نگاه کردم.

نگاهش ناباور بود
با غم گفت
ـ بیا با من بریم گلبرگ.

ترسیده خودمو عقب کشیدم
ـ نوید تو حالیت نشده که من یه زن شوهر دارم؟ کی میخوای دست از خیالاتت برداری؟

بی توجه به حرف من، حرف خودش رو ادامه داد
ـ میبرمت یه جایی که دست احدی بهت نرسه، فقط بیا!

بی بی پوزخندی زد و رو به من با طعنه گفت
ـ زن شوهردار؟! کسی که شوهرش هنوز بهش دست نزده که زن نیست!

دلم میخواست بی بی رو خفه میکردم تا ساکت بشه و بیشتر از این آبروی منو نبره.

خجالت زده نگاهم رو چرخوندم

نوید تمام حواسش به حرفای بی بی جمع شد و حس کردم امیدواری به صورتش دمیده شد جوری که حتی لبخند به لبش اومد!

_ شنیدم حاضر نشده اسمتو ببره توی شناسنامه اش!

کلافه نالیدم
_ بسه نوید فقط از اینجا برو.

_ باطل کردن یه صیغه مثل آب خوردنه.

به ماشینش اشاره کرد
_ بی بی برو تو ماشین من الان میام.

بی بی زیرلب غر زد
_ تا وقتی خونه بود که یادت نبود بیای ببریش حالا که شوهر کرده حالیت شده که میخوایش!

نوید با صدایی که به زور سعی در کنترل کردنش داشت غرید

ـ میگم برو تو ماشین بی بی.

بی بی دیگه ادامه نداد و سوار ماشین شد.

سریع اطرافم چشم چرخوندم تا مبادا کسی بیاد

ـ خواهش میکنم برو اگه سامیار بیاد برات بد میشه

با غم جواب داد
ـ دیگه بدتر از این نمیتونه برای من اتفاق بیفته.

همون جور که محو صورتم شده بود نزدیک اومد

ـسالها دوستت داشتم و توی قلبم مخفی کردم تا بزرگ بشی اما یه از خدا بی خبر اومد و نفهمیدم چطور تو رو از چنگم درآورد! این انصاف نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و دستمو بالا گرفتم تا جلوتر نیاد
ـ تو رو خدا نوید بسه من به شنیدن این حرفا از زبون تو عادت ندارم. تو رو همیشه با طاها دیدم و برام فرقی باهاش نداشتی

پاهامو روی زمین کشیدم و عقب عقب رفتم تا پشتم به دیوار رسید

بی توجه به ترس و استرسِ من، نزدیک تر اومد

_ تقصیر از خودم بود که چیزی بهت نگفتم .

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part131

بغضم شکست و اشکام صورتمو خیس کرد
_ تو رو خدا نوید برام دردسر درست نکن. همه ی کسایی که یه روز روی اسمشون قسم میخوردم بدترین بلاها رو به سرم آوردن، تو نکن!

دستاشو به معنای تسلیم بالا آورد

_ خواهش میکنم گریه نکن گلبرگ ...

به طرفم خم شد و دستاشو جلو آورد تا اشکامو پاک کنه. سعی کردم خودمو عقب تر بکشم تا بهم برخوردی نکنه.
اگه کسی این صحنه رو میدید فکر میکرد تو بغلشم

از بخت بد دقیقا همون لحظه نعره ی بلند سامیار روح رو از تنم جدا کرد...
ـ زنِ من دقیقا تو بغل تو چیکار میکنه بیشرف؟!

نفسم رفت و ضعف کردم و نتونستم روی زانوهام بایستم!

انگشتای نوید نرسیده به صورتم توی هوا خشک شد

آروم کنار کشید
ـ به به آقای پژمان! وقتی نتونی از ناموست محافظت کنی طبیعیه که توی بغل یکی دیگه پیدا میشه.

این حرفش مثل آتیشی شد روی باروت و سامیار با چشم های به خون نشسته به طرفش حمله کرد و یقه‌اشو سفت چسبید
ـ تو گوه نخور عوضی! خواهر خودت بغل رفیق منه اونوقت واسه من دم از ناموس میزنی؟!

نوید با اخمای درهم یقه‌شو از دست سامیار جدا کرد
ـ حرف دهنتو بفهم و برای تلافی اسم خواهر منو نیار!

سامیار پوزخندی زد و از بین دندون های کلید شده اش غرید

ـ باور نداری برو بهش بگو کاوه کیه تا برات توضیح بده

اشکام شدت گرفت
دستمو روی دهنم فشردم

نمیدونستم به حال خودم گریه کنم یا نیکی!

نوید که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود قدمی عقب رفت اما فریاد زد

ـ من برمیگردم!
تو که لیاقتش رو نداری و همچنین جربزه ی اینو نداری که نتونستی گلبرگِ منو تا الان صاحب بشی هیچوقت نمیتونی!

به محض تموم شدن حرفش مشت سامیار روی صورتش فرود اومد و دهنش پر خون شد.

از ترس جیغ بلندی کشیدم

ـ تخم داری برگرد تا حالیت کنم با کی طرفی مرتیکه پفیوز!

با هق هق خودمو جلو کشیدم

ـ بسه تو رو خدا دعوا نکنین کاش من بمیرم تا همه راحت شن.

نوید خودشو به ماشین رسوند

سامیار همچنان بیخیالش نشده بود و میخواست بازم دنبالش بره اما نفهمیدم وسط راه چی شد که پشیمون شد و نگاهش به من افتاد

نوید از فرصت استفاده کرد و اونجا دور شد.

سامیار با همون قیافه ی برزخی به طرفم اومد

کف هردو دستش رو دوطرف بازوهام روی دیوار گذاشت

ـ رفتی به اون عوضی گفتی من بهت دست نزدم هان؟!

ـ من نگفتم...

توی صورتم نعره زد
ـ تو نگفتی و اون مرتیکه این قضیه رو کوبید تو صورتم؟!

خواستم جواب بدم که دستشو روی دهنم فشرد

_ خفه شو! اینو بهش گفتی تا راحت تر تو روی من وایسه؟

اشکم روی صورتم لغزید و به دستش رسید

_ یا شایدم دلت میخواد این قضیه رو بدونه و روت حساب باز کنه؟!

مشتش رو به دیوار کوبید

خون از دستش پایین چکید و انگشت خونیش رو جلوی صورتم تکون داد
_ با این کارات میخوای منو تحریک کنی؟

پوزخندی زد
_ پس وقتی انداختمت رو تخت سرجات بتمرگ تا کارمو بکنم

سرمو با عجز تکون دادم اما صدام زیر دستاش خفه شد

_ آه و ناله هات و اشک های تموم نشدنیت واسه منه عشق بازیات واسه اون عوضی؟

دستشو از روی دهنم برداشت

سریع نالیدم
_ همه چیم واسه خودته بخدا من به اون کاری ندارم سامیار!

_ ثابت کن دلت هرز نمیپره و با شوهرته!

_چیکار کنم تا باور کنی اون حرفا رو من بهش نزدم؟!

پوزخندی زد و سرش و تکون داد
_ امشب با من باش فقط اینجوری بهم ثابت میشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part132#

***

" سام "

گلبرگ از هیجان و استرس میلرزید!
تند تند حرفامو قبول کرد انگار فقط میخواست آرومم کنه

_ باشه هرکاری تو بگی انجام میدم سامیار

تازه متوجه شدم که دوباره اسم شناسنامه ایم رو گفت
اخمام درهم شد و ابروهام بالا پرید اما
جوری معصوم و ترسیده بود که دیگه چیزی بهش نگفتم فقط دستامو
مشت کردم و عقب کشیدم
اما از نیش کلامم در امان نموند
_ تو الآن باید تو تخت باشی اومدی اون بیشرف رو ببینی؟

آب دهنش رو قورت داد و سریع گفت
_ فقط خواستم بفرستمش بره قصد دیگه ای نداشتم

دوباره صدام بالا رفت
_ مگه این خونه مرد نداره که تو پاشدی اومدی دم در؟ مرتیکه واسه چی
اومده بود اینجا و با تو چیکار داشت؟

_ اومده بود بی بی رو ببره

با یادآوری صحنه ای که دیده بودم به طرفش متمایل شدم و غریدم
_ تو بغل اون عوضی چیکار میکردی؟

ـ بغل نبود بخدا فقط به طرفم متمایل شده بود و تو که اون طرف دیدی فکر کردی اینجوریه. من به دیوار چسبیده بودم

چشمامو ریز کردم
ـ ترجیح میدم حرفتو باور کنم! چون اگه غیر از این باشه نمیتونم جلوی انگشتمو بگیرم که ماشه ی اسلحه رو تو مغز اون عوضی و بعد تو نکِشه

رنگ پریده و حال خرابش منو از برخورد بیشتر بازداشت.

بازوشو کشیدم کشون کشون دنبالم اومد

مامان که توی انبار انتهای حیاط بود به طرفمون دوید

ـ دخترم تو اینجا بودی؟ من رفتم تو اتاقت برات غذا بردم

گلبرگ لبخند زد ...
انگار که تو اوج درد هم به کسی ناراحتی هدیه نمیداد!
ـ ممنون مامان. الان میریم با سامیار میخوریم

برق امید توی چشمای مامان دوید و نگاهش رو به طرف من کشوند اونم از اینکه گلبرگ منو با اسم شناسنامه ایم خطاب کرد تعجب کرده بود

اما از طرف من چیزی جز چشم های به خون نشسته و دستای مشت شده ندید

_ باشه عزیزدلم برید داخل هرچی کم بود الآن براتون میارم

دستشو ول کردم و بی حوصله جلوتر راه رفتم
سریع خودشو بهم رسوند

_ میشه یه درخواستی ازت داشته باشم؟

در همون حال که میرفتم داخل جواب دادم
_ اگه میدونی درخواستت رو اعصابم خط میندازه قیدشو بزن!

در اتاق باز بود داخل رفتم و منتظر موندم

به محض اینکه اومد داخل در رو بستم و کلید رو توی قفل چرخوندم

نگاه پرهراسش به طرفم کشیده شد اما سریع رو گرفت

نیم نگاهی بهش انداختم مانتوشو درآورد و توی ساکش گذاشت بعد

کنارم روی تخت نشست

ابرویی بالا انداختم
_ حرفتو بزن بچه

انگشتاشو توی هم گره زد تردید رو کنار گذاشت
_ میشه امروز من نیکی رو ببینم؟

مچ هردو دستش رو محکم گرفتم و گره انگشتاشو باز کردم

سعی کردم آروم حرف بزنم ولی مطمئنا خشم درونیم از چشمای به خون نشسته ام همچنان پیدا بود

_ یعنی بری خونه ای که اون عوضی توشه؟

تند تند سرشو تکون داد
_ نه بگم اون بیاد اینجا

پوزخندی زدم
_ فعلا که معلوم نیست بتونه از دست داداش پفیوزش فرار کنه! اگه تونست بیاد

نگرانی توی صورتش پیدا بود.
اشاره ای به غذا کردم
_ غذاتو بخور من دارم میرم تا شب که میام جون داشته باشی من دختر دست و پا چلفتی توی تختم نمیخوام.

با این حرفم مثل برق از جا پرید

منم بلند شدم و رو به روش ایستادم
شاکی غریدم
_ چیه؟ نکنه میخوای بزنی زیر حرفت؟ این بود اونهمه ادعا که همه چیت مال منه؟!

سرشو پایین انداخت
_ ادعا نبود حقیقته

لبخند کجی نشوندم روی لبم
_ خواهیم دید!

دستمو زیر چونه اش زدم و سرشو بالا آوردم
همچنان نگاهش رو میدزدید

ترسی که توی چشماش بود منو ترغیب میکرد تا پیش تر برم!

_ اصلا میدونی رابطه چه جوریه؟

با خجالت سعی کرد عقب بره اما بازوشو محکم گرفتم
_ میخوای شب هم همینجوری از دست شوهرت فرار کنی؟!

دم عمیقی گرفت و سعی کرد عقب تر بره که پهلو هاشو گرفتم و محکم به دیوار چسبوندمش
_ حتما باید غل و زنجیرت کنم تا تکون نخوری بچه جون؟!

چشماش رو بست و بازدمش رو بیرون داد و آروم لب زد
_ فرار نمیکنم

فشار محکمی به پهلو هاش آوردم که آخی گفت و چشماش رو باز کرد

چونه اش رو گرفتم و سرش رو بالا کشیدم و موشکافانه توی چشماش زل زدم
_ از من می‌ترسی؟!

صورت سرخ شده و خجالت زده اش، با این پرسش و پاسخی که راه

انداخته بودم بینهایت برام لذت بخش بود!

سریع سرش رو به معنای نفی تکون داد
_ نمی‌ترسم

_ پس چرا میلرزی؟

با هر سؤال، با سرگرمی نگاهش میکردم و اون برعکس برای هر جواب دادن انگار جون میداد
_ آخه عادت ندارم

پوزخندی زدم و مستقیم به چشماش زل زدم که باعث شد دوباره چشماش رو ببنده

محکم تر از قبل پهلوش رو فشردم و غریدم
_ وقتی باهات حرف میزنم چشاتو باز کن!

سریع چشماش رو باز کرد

ابرومو بالا انداختم و ازش فاصله گرفتم

نفس آسوده اش رو بیرون داد
پوزخندم پررنگ شد
_ به ترست غلبه کن چون امشب قراره چیزای جدیدی رو تجربه کنی بچه جون!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part133

کلید رو توی قفل چرخوندم

_ سامیار

به سختی مشتم رو مهار کردم تا توی دهنش فرود نیاد!
_ بچرخون زبون لامصبتو ببینم دردت چیه

_ من منتظرت میمونم

معصومیت بیش از حدش منو عصبی میکرد چون همین میشد نقطه ضعفش!

نیم نگاهی بهش انداختم. لبش هنوز ورم داشت و کبودیش مشخص بود

_ کار خوبیه!

_ تو غذا نمیخوری؟

_ نه سیرم بخور زودتر خوب بشی نمیخوام تو تختم روح ببینم

دیگه نموندم و برگشتم نمایشگاه.
میلاد هراسون به طرفم اومد

_ آقا یه تلفن خارج از کشور دارین که اصرار داره زودتر باهاتون حرف بزنه

_ دیوید بود؟

_ نمیدونم آقا

گوشیمو نگاه کردم چون سایلنت بود متوجه تماس نشده بودم

قبل از هر حرکتی، دوباره تماسش روی گوشیم افتاد

دیوید سعی می‌کرد ایرانی حرف بزنه اما لهجه ی غلیظی داشت و به سختی کلماتش رو ادا میکرد

_ سلام سام کار ضروری پیش اومده

کتم رو در آوردم و روی صندلی نشستم
_ نگو که در مورد فستیواله!

_ متاسفانه تاریخش جلو افتاده و تو باید تا آخر هفته بیای و ماشینت رو تحویل بگیری

پوف کشداری کشیدم
_ مشکلی نیست خودمو میرسونم و شرکت میکنم

_ باشه پس من اطلاعات دقیق رو برات ایمیل میکنم

گوشی رو روی میز انداختم
مجبور بودم طی سه الی چهار روز خودمو برسونم

ویبره گوشیم منو از افکارم جدا کرد
کاوه بود

ـ کجایی سام؟

ـ یعنی نمیدونی؟

ـ آره خب اینم سوال بیخودی بود معلومه که نمایشگاهی.

کنجکاو پرسیدم
ـ چیزی شده؟

بی مقدمه پرسید
ـ در مورد نیکی تو به نوید گفتی؟!

میلاد گوش تیز کرده بود تا حرفای منو بشنوه

با چشم غره غلیظی به میلاد، جواب کاوه رو دادم
ـ آره من گفتم

صداش دلخور شد
ـ آخه مرد حسابی این چه کاری بود که کردی؟

چرخی به صندلی دادم
ـ مشکلش چیه؟ کسی که در گوش من اذان میگه باید بدونه تو خونه ی خودش می و مطرب به پاست!

ـ روانی دختره رو تا میخورده کتک زده له و لورده کرده! عقده ی زن تو رو سر این بیچاره خالی کرده

لبخند کجی نشوندم روی لبم
ـ نه خوشم اومد. میبینم که داره خواهرش رو جمع میکنه

ـ چی میگی سام؟ صحبت از آبروی یه دختره ها

ـ آره اتفاقا منم خواستم تا زوده جمعش کنه فقط به خاطر همون دختره که خاطرش برا دخترخاله‌ش عزیزه وگرنه میخوام سر به تن داداشش نباشه!

ـ اون دوست دختر منه ها حالیته تو؟ زدی رابطه ی ما رو به گند کشیدی به خاطر اون دختره ی تازه از راه رسیده؟

ـ اون دختری که میگی الآن زن منه!

ـ باشه بابا چند روز دیگه که مازیار بیاد هم میشه زن اون

ـ ببند اون گاله ی بی صاحابتو تا خودم نبستم برات!

ـ ببین سام رفاقتمون به جا اما اگه بخوای رفیقتو خراب کنی و زندگیم به هم بریزه شاید نتونم ادامه بدم

ـ من کاری به تو ندارم اون دختره یکی پیش من بدهکار بود پس داد

ـ مگه من تو روابط تو سرک میکشم؟ با هرکسی رابطه داری به خودت مربوطه و سعی نمیکنم خرابش کنم

دستمو محکم تکون دادم که به شیشه ی پر از تیله خورد و همشون روی میز پخش شد

ـ خودت گفتی قصدت با دختره جدی نیست پس دلیل این عصبانیت و دلخوریت چیه؟

ـ خب اون... بیخیال فقط قول بده کارای منو خراب نکنی

پوزخندی زدم

_ برو بابا من به قولایی که به خودمم میدم عمل نمیکنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part134

منتظر جوابش نموندم و تماس رو قطع کردم

دونه دونه تیله ها رو جمع کردم . خم شدم و اونایی هم که روی زمین افتاده بود برداشتم

تک تیله ی مشکی رنگی که بین تمام تیله های بی رنگ، خاص بود رو برداشتم.
این تیله از اول تک نبود. جفت سفید رنگش رو اون روز کف دست گلبرگ گذاشته بودم

همون جور که به تیله ی شیشه ای براق نگاه میکردم لب کبود گلبرگ رو داخلش دیدم

_ لامصب اینقدر نازکی که کوچکترین لمس من، تو رو کبود میکنه!

_ با منی آقا؟

نیم خیز شدم و به میلاد توپیدم
_ ببند نیشتو گوریل!

لبخندش جمع شد
دوباره نگاهم به تیله افتاد

ناخواسته دوباره زمزمه کردم
_ بعید میدونم بتونی منو راضی کنی

_ یعنی تا الان از کار من راضی نبودین؟

تیله رو توی مشتم فشردم و خشمگین از جام بلند شد

_ تو خری یا خودتو زدی به خریت؟

از واکنش تند و ناگهانیم جا خورد و خودشو جمع و جور کرد
_ ببخشید آقا!

_اگه با تو باشم بلند بهت میگم بعد از اینهمه مدت هنوز حالیت نشده من

تو نمایشگاه تمرکز میکنم و با خودم حرف میزنم بعد گوش می‌ایستی؟!

ـ شرمنده آقا حرفاتون جوریه که من به خودم میگیرم

خنده ی عصبی کردم و به حالت مسخره ای گفتم
ـ اون دستای زمخت و پر موی تو خیلی نازکه نه؟

با نگاهی به دستاش خودش هم خنده اش گرفت
ـ سعی میکنم دیگه جلوی این حس کنجکاویمو بگیرم

میلاد مشغول کارش شد و منم گوشیمو برداشتم

باید از حال گلبرگ باخبر میشدم اونقدر دست و پا چلفتی و کم رو بود که اگه ولش میکردم تو اون خونه از گرسنگی ضعف میکرد

وقتی یادم اومد گوشی هم نداره که بهش زنگ بزنم، عصبی از جا بلند شدم و به مامان زنگ زدم

ـ خوبی پسرم؟

ـ صبح که منو دیدی مامان! خوب یا بدم هم همون موقع معلوم بود

_ باشه پس سوال تکراری نمیپرسم تا حرف خودت رو بزنی

_ حالش چطوره؟

هیجان توی صداش مشهود شد
_ منظورت گلبرگه؟

پوفی کشیدم
_ مگه من حال چند نفر رو تا حالا ازت پرسیدم؟

_ حالش خوبه یه کم تو فکره ولی درکل خوبه

_ غذاشو خورد؟

_ خدا اون روز رو آورد و من دیدم سام برای یکی نگران شده!

بی حوصله غریدم
_ اینقدر فانتزی فکر نکن مامان. به زور بستیش به ریش من حالا هم توهم میزنی

_ مگه چیه نگرانش بشی؟ جرم که نکردی زنته

_ بسه دیگه سرم رفت.
نگرانش نیستم فقط میخوام زود خوب بشه چون حوصله ی دکتر بردن و این دردسرا رو ندارم!
***

" گلبرگ "

چهارپایه رو درست وسط حموم گذاشتم . لباسامو درآوردم و یه گوشه گذاشتم آروم روی چهارپایه نشستم
احساس سرما کردم و توی خودم جمع شدم

دستمو به باند روی پام رسوندم و بازش کردم
ورمش کمی خوابیده بود اما هنوز وقتی فشار بهش میومد درد داشت
خودمو توی آینه ای که به در وصل بود کامل میدیدم.
قرمزی های روی شونه ام و کبودی لبم بهم دهن کجی میکرد

با تصویر توی آینه حرف زدم
_ تو میدونی چه جوری میشه سامیار رو راضی کرد؟

خودم جواب خودمو دادم
ـ یعنی با کبود کردنِ من دلش آروم میشه؟

دستمو به دیوار زدم و بلند شدم. شیر آب سرد و گرم رو باهم باز کردم تا ولرم بشه

زیر دوش ایستادم و با خودم حرف زدم
ـ آره امشب به ترسم غلبه میکنم. بهت ثابت میکنم یه دختربچه ی ضعیف نیستم سامیار!

تکرار کردم
ـ من بهت ثابت میکنم که میدونم رابطه چیه و چه جوری انجام میشه!

کنار دیوار سُر خوردم آب دوش روی پام میریخت

دروغ بود چون واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم

باید قبل از برگشتنِ سامیار از حموم بیرون میرفتم و لباس میپوشیدم.

حوله رو برداشتم رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم

فقط نگاهم به در بود که قفل کرده بودم نفس راحتی کشیدم

جلوی میز آرایش ایستادم
سه تا لباس زیر که تا حالا نپوشیده بودم رو کنار هم گذاشتم مونده بودم کدومش رو بپوشم .

با اینکه سرتاپا خجالت بودم، ولی باید نشون میدادم همه چی حالیمه.
تصمیم داشتم کلمه ی دختربچه رو برای همیشه از دهنش پاک کنم!

زیرلب زمزمه کردم
_ مشکی یا قرمز یا سفید؟

حتی قدرت انتخاب یه لباس زیر هم نداشتم چه برسه به کارای دیگه!
کم کم از ناتوانیم داشت گریه‌م میگرفت

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part135

_ آخه کدوم رو بپوشم؟

لباس زیر قرمز رو جلوی چشمم گرفتم و از نظر گذروندم
_ اینکه فقط یه بند باریکه و زار و زندگیمو نشون میده!

پوفی کشیدم و کنار انداختمش.

لباس زیر مشکی رو زیر و رو کردم
_ اینم که جنسش گیپوره سوراخ سوراخیه و آبروی آدمو میبره!

سفید رو چنگ زدم و نگاهی بهش انداختم. نسبت به اون دوتا پوشیده تر بود تصمیم گرفتم همونو بپوشم!

حوله رو از دورم باز کردم و روی تخت انداختم

_ کورم کردی بابا! این سفیده هم زیادی پیرزنیه همون مشکیه رو بپوش به پوست سفیدت بیشتر میاد

تازه متوجه سامیار شدم که با حوله ای که من ناخواسته انداخته بودم روی سرش با نگاه شاکی روی تخت نشسته بود

من که درو قفل کرده بودم! چطور ممکن بود؟!

تازه متوجه بدن برهنه ام شدم
انگار سطلی از آب سرد روی تنم ریختن که درجا یخ زدم!

دستمو روی دهنم فشردم تا جیغ نزنم. به طرف تخت شیرجه زدم و روتختی رو چنگ زدم و روی خودم انداختم

ـ تو چرا اومدی داخل؟ حداقل خبر میدادی

ـ نباید میومدم؟ سه ساعته تو حموم داری با خودت عهد میبندی تا ثابت کنی رابطه رو از حفظی! اونوقت اینجوری میخوای خودتو قایم کنی؟

دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید تا اینقدر پیش این مرد هفت خط کم نمیاوردم

صدای گرفته‌م از زیر رو تختی بالا اومد
ـ خواهش میکنم برو بیرون تا من لباس بپوشم

بی حوصله جواب داد
ـ من نگات نمیکنم نترس لباستو بپوش الآنم چیزی ندیدم چون روی تخت دراز کشیده بودم. بچه ای دیگه، می‌ترسی و نمیتونی جلوی من بدون لباس بیای!

درست همون کلمه ای که ازش متنفر بودم رو به زبون آورد و بازم بهم گفت بچه!

با حرص جواب دادم
_ بچه نیستم اما الان شوک زده شدم چون من درو قفل کرده بودم!

تک خنده مردونه ای کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود!
گوشه ای از روتختی رو بالا زدم

حوله رو کنارم انداخت و پشت به من روی تخت دراز کشید

لعنت به من!
اونهمه تمرین کردم تا جلوش دربیام خودم زدم و همه چیز رو خراب کردم.

راست میگفت اگه بچه نبودم که تا الان شوهرم بهم دست زده بود!

با حرص لباس زیر مشکی رو برداشتم و پوشیدم
لباسمم روش پوشیدم

مردد بودم که چیکار کنم. گوشه ی تخت نشستم و نگاهمو به پام انداختم

_ سامیار

مثل ببر زخمی به طرفم چرخید.
شوکه شده ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم

انگار به شنیدنِ این اسم از زبون من آلرژی داشت!

_ خب میخواستم بگم که...

کلافه غرید
_ چی میخوای بگی؟ درد داری هنوز؟

سریع دستمو توی هوا تکون دادم و با مِن مِن گفتم
_ نه نه... چیزه...
فقط خواستم بگم من آماده ام تا به قولی که دادم عمل کنم!

جون دادم اما حرفمو زدم

روی تخت نیم خیز شد و توی صورتم دقیق نگاه کرد
_ کدوم قول؟

داشتم از خجالت غش میکردم و اون توضیح میخواست! کاش خودش منظورم رو متوجه میشد

_ خب همونی که صبح گفته بودم که بهت ثابت میکنم

ابرویی بالا انداخت
_ چی رو میخوای بهم ثابت کنی؟

نیم خیر شد و به تخت تکیه داد
کنجکاو منتظر بود تا من ادامه بدم
انگار از بازی که راه انداخته بود نهایت لذت رو میبرد

آب دهنم رو قورت دادم و دستامو توی هم گره زدم
_ اینکه تمام و کمال ...

سرم رو پایین انداختم و حین بازی با انگشتام با صدای آرومتری ادامه دادم

_ خب تو شوهر منی!

_ پس خودتو در حدی میدونی که به من نزدیک بشی؟

دستام از شدت استرس میلرزید. باید یه کاری میکردم تا بفهمه حرفام دروغ نیست

چشمامو بستم و خجالت رو پشت پلک های بسته ام نگه داشتم خودمو به طرفش کشیدم و قبل از انجام هر واکنشی بوسه ای به پیشونیش زدم.

سوختم از حرارت! مثل برق عقب کشیدم اما حالا نوبت سامیار بود که سریع منو دربند بگیره.

کمرم رو گرفت و از جا بلندم کرد و روی خودش نشوند
با پاش هر دو پاهام رو قفل کرد و شونه هامو محکم فشرد
_ فکر کردی به همین سادگی همه چی تموم شد بچه؟

نفسای داغش رو توی صورتم پخش کرد

فشار انگشتاش دوباره همون قسمتایی رو نشونه گرفت که شب قبل کبود شده بود

_ رابطه با سام یعنی درد و خون! اشک و التماس میخوای ادامه بدی؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و فقط تونستم سرمو تکون بدم

سرش به طرفم خم شد و لبامو  تودهنش کشید. تیزی دندون نیشش درست همون قسمت از کبودی لبم حس کردم و دوباره شوری خون و درد لذت بخشی که توی لبم پیچید!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part136#

من اومده بودم تا بمونم...
تا سرنوشتمو قبول کنم و این مرد و توی تنهایی و خلوتم راه بدم. نباید جا میزدم

سرشو عقب کشید

نباید اجازه میدادم که فکر کنه من نمیخوام

خودمو جلو کشیدم
پلکامو روی هم گذاشتم و دونه دونه دکمه های پیراهنش رو باز کردم

نفسمو توی سینه حبس کردم و چشمامو باز کردم.

نگاهم به بدن ورزشکاریش افتاد.
به سختی لرزش دستامو مهار کردم و انگشتام رو آروم روی سینه اش به حرکت درآوردم

قلبم تند تند میکوبید . پایین لباسم رو توی مشتم گرفتم تا دربیارم با یه حرکت لباسمو بالا زدم
بالاتنه ام فقط با زیرپوش پوشیده بود

فشار دستش دوباره روی شونه ام زیاد شد دلم میخواست جیغ میزدم از درد.

خون کنار لبم رو با پشت دستم پاک کردم. حالا که تا اینجا پیش رفته بودم نباید جا میزدم

از روی پاش بلند شدم و روی زانو هام ایستادم. فنرهای تشک زیر زانوهام فرو رفت

گوشه ی شلوارمو گرفتم تا پایین بکشم و از خدا خواستم بهم جرأت بده تا بتونم به سامیار نزدیک بشم

دستمو لغزوندم و شلوار تا وسط پایین اومد.

سامیار مثل ببر گرسنه از جا پرید و رو به روم ایستاد.

مچ دستامو سفت چسبید و اجازه نداد پایین تر برم

از شدت ترس و استرس دندون هام به هم برخورد می‌کرد و صدای برخوردشون مثل ناقوس مرگ توی سرم می‌پیچید

دلم رضایت داده بود اما تنم بین دستاش میلرزید

_ بسه بچه نمیخواد ادامه بدی خودتو کُشتی!

پوزخندی زد و با اشاره ای به شلورم ادامه داد
_ میترسم با پایین اومدنِ اون لامصب سکته کنی

نگاهشو روی تنم لغزوند
_ بپوش لباستو فعلا برات زوده! دختربچه ای مثل تو نمیتونه وزن منو روی خودش تحمل کنه!

نگاه دلخورم رو به صورتش کشوندم
_ منو به این مرحله رسوندی تا این حرفو بهم بزنی؟

چونه ام از بغض میلرزید
_ شایدم میترسی به این دختربچه عادت کنی و نتونی وقتی داداشت اومد به راحتی بندازی جلوش!

حس پس زده شدن، حسی که الان داشتم، بدترین حس دنیا بود!
اینکه خودتو برای شوهرت آماده کنی و اون نخواد ادامه بده!

لباسمو چنگ زدم و از تخت پایین پریدم

سامیار با حرکتی سریع نیم خیز شد و راهمو سد کرد

مچم رو کشید و مجبور شدم توی چشم های به خون نشسته اش زل بزنم

_ چه گوهی بود که خوردی؟

با نعره ای که زد ناخواسته سرمو توی سینه اش پنهان کردم

_ میخوای بگی من بی غیرتم؟هان؟

نگاه اشکیم رو بالا کشیدم
_ حقیقت تلخه. اگه اینجوری نبود که وسط راه ازم نمیخواستی ادامه ندم

به زور ازش جدا شدم و دستمو به در اتاق رسوندم باید میرفتم نفس کشیدن برام سخت شده بود

_ برگرد داخل بچه! میخوای همه بفهمن چرا قهر کردی؟

بازومو کشید و دوباره روی تخت پرتم کرد

_ دلم برات سوخت بچه وگرنه تصاحب کردنت برای من کاری نداره!

قبل از اینکه تکون بخورم کنارم دراز کشید

_ فکر نکن بیخیالت شدم فقط بهت فرصت دادم تا کبودیات خوب بشه چون قراره از اول کبود بشی

بغضمو پس زدم... ذهنم درگیر شده بود یعنی واقعا میخواست بعد از برگشتنِ داداشش منو بهش بده؟

چه توقعی از سامیار داشتم؟
من یه تحمیل و اجبار بودم براش. من بودم که با زور وارد زندگیش شده بودم.
گناهی که من کرده بودم رو بستن به گردنش! حق داشت تند برخورد کنه و منو نخواد چون من انتخاب خودش نبودم

ـ میشنوی چی میگم؟

ـ هان؟

ـ میگم برات گوشی خریدم

ناباور به جعبه ی توی دستش نگاه کردم. اصلا نفهمیدم کی روی تخت نشسته بود

آروم از جام بلند شدم
ـ برای من؟

ـ آره! حوصله ندارم هر روز کارمو ول کنم بیام خونه ببینم گند جدید به بار آوردی یا نه. با این گوشی فقط و فقط یه شماره میگیری و به یه نفر پیام میدی اونم منم!

گوشی رو از جعبه بیرون آورد و به طرفم گرفت

_ شیر فهمه؟!

آروم سرمو تکون دادم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part137#

گوشی رو روی میز گذاشت و برگشت روی تخت
_ قراره آخر هفته برم همون مسافرتی که گفتم

دوباره دلشوره گرفتم
_ چقدر طول میکشه؟

_ احتمالا یک هفته بشه تا برگردم

_ توی این مدت من چیکار کنم؟

پوزخندی زد و لپمو مثل بچه کوچیکا کشید
_ نترس لولو نمیخورتت بچه جون. توی این خونه به جز من، مامان و بابامم هستن!

دلم گرفت
همینجوری هم حس غریبی میکردم و حالا بدتر شده بود

فقط میخواستم هر جور شده کاری کنم تا نره
_ ما که تازه عروسی کردیم کاش نمیرفتی!

اخماش درهم شد و توپید
_ ازت نظر خواستم؟! وقتی چیزی میگم یعنی حرف روش نیاد

_ باشه پس من توی اون مدت میرم خونمون

ابرویی بالا انداخت
_ خونتون؟! میشه بگی خونتون دقیقا کجاست؟

_ خب منظورم خونه ی بابامه

_ خونه ی تو اینجاست و تا وقتی من باهات نباشم هیچ جا حق نداری

بری!

گوشی رو توی بغلم انداخت و از اتاق بیرون زد

چشمم به گوشی قرمز رنگی افتاد که سامیار برام خریده بود

صدای بسته شدنِ در که اومد، آروم گوشی رو برداشتم

انگشتمو روی صفحه لغزوندم و قفلش به راحتی باز شد
توی قسمت مخاطبین فقط یه شماره سیو شده بود
" سام "

اسمشو ادیت کردم و کاملترش کردم
" سامیار "

راست میگفت به جز اون یک نفر دیگه با کسی کاری نداشتم

همون جور که قسمتهای مختلفش رو چک میکردم گوشی توی دستم لرزید.

تکونی خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

با دیدن پیام سامیار بالای گوشی، صفحه رو پایین کشیدم

" یادم رفت بهت بگم لباس زیرت رو برعکس پوشیدی! "

تمام تنم گر گرفت و سریع شلوارم رو کنار زدم و دیدم راست میگه!
از بس عجله داشتم نفهمیده بودم که برعکس پوشیدم

کیبوردش رو بالا آوردم به سختی تونستم کلمات رو پیدا کنم و کنار هم بچینم چون عادت نداشتم
" مشکلی نیست چون من که نتونستم چیزی که میخواستم رو بهت ثابت کنم"

برعکسِ من، سامیار زود جواب داد
" بهم ثابت شد بچه جون!"

***

" سام "

_ فردا بلیتم اوکی میشه

بابا سری تکون داد وبا احتیاط پرسید
ـ زنت رو با خودت نمیبری؟

ـ دختره رو کجا بردارم ببرمش تو کشور غریب؟ هزارتا کار دارم باید برای فستیوال آماده بشم

ـ خودش خبر داره میخوای بری؟

ـ آره میدونه و قراره شما حواستون بهش باشه

مامان هراسون از در اومد داخل

بابا نگران به طرفش برگشت
ـ چی شده خانوم؟

مامان با صدای گرفته جواب داد
ـ خان داداشم زنگ زد

بابا به طرفش رفت و کمک کرد بشینه
ـ چی گفت که تو رو پریشون کرد؟

مامان نفس عمیقی کشید و دستش رو روی سینه اش فشرد
_ زنش نتونسته زیرعمل سالم دربیاد و ...

بغضش ترکید و نتونست حرفشو کامل کنه.
حدس اینکه چی میخواد بگه راحت بود زن دایی فوت کرده بود!

بابا شونه های مامان رو گرفت و سعی کرد کمکش کنه نفس بکشه
_ آروم باش خانوم حتما عمرش به دنیا نبوده

مامان اشک هاشو پاک کرد
_ پاشو جمع کنیم بریم شهرستان اونجا کمک حالش باشیم داداشم کسی رو نداره چند روز برای مراسم ختم کنارش باشیم

رو به من ادامه داد
_ سام تو هم میای مگه نه؟!

سعی کردم آروم برخورد کنم
_ خدا بیامرزدش اما من نمیتونم ماه ها منتظر این فستیوال بودم الان باید برم!

مامان که میدونست حرف من تغییر نمیکنه دیگه اعتراضی نکرد

گلبرگ که تازه از اتاق بیرون اومده بود اومد پیش مامانم و با فهمیدن ماجرا تسلیت گفت.

مامان دست گلبرگ رو گرفت و کنار خودش نشوند
_ دخترم تو تازه عروسی شگون نداره بیای اونجا. باید همینجا بمونی

با این حرف ابروهام توی هم گره خورد
_ تنها بمونه اینجا؟

نگاه گلبرگ روی من چرخید

مامان جواب داد
_ نه اینجا که نمیتونه بمونه چون ساحل هم امتحان داره و میره خونه ی دوستش

با نگاهی به گلبرگ ادامه داد
_ چون تازه عروسه خونه ی پدریش هم که نباید بره درست نیست

گلبرگ آروم گفت

_ میتونم برم خونه ی خاله‌م!

اخمام درهم شد و با نگاه تندی بهش توپیدم
_ لازم نکرده!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part138

مامان آهی کشید
_ پس دخترمون باید کجا بره؟

دستامو مشت کردم
محال بود بذارم گلبرگ بره خونه خالش کنار اون پسره پفیوز

به طرف مامان برگشتم
_ هرجا که من باشم!

هرسه تاشون متعجب بهم نگاه کردن
بابا نتونست ساکت بمونه و پرسید
_ یعنی میخوای پروازتو کنسل کنی؟

_ نه پاسپورتش رو ردیف میکنم میبرمش!

گلبرگ که هنوزم متعجب بود گفت
_ آخه من بیام اونجا مزاحمت میشه برای کارِت

با همون اخم های درهم سری تکون دادم
_ تو فقط برو سریع جمع کن وسایلتو!

گوشیم توی جیبم لرزید. همون جور که بیرون میاوردم پرسیدم
_ کی میرید شهرستان؟

_ تا شب میریم

_ من میرم بیرون به کارام میرسم تاشب برمیگردم

اشاره ای به گلبرگ کردم
_ بیا بیرون کارت دارم

گوشی رو درآوردم تا همون جور که بیرون میرفتم تماس رو وصل کنم اما قطع شد وقتی دیدم کاوه بوده بیخیال شدم و گوشی رو توی جیبم

برگردوندم
به ماشین تکیه دادم و منتظر موندم گلبرگ بیاد

جلو اومد و بی حرف منتظر موند

_ درستش کردی؟

متعجب پرسید
_ چی رو؟

ابرویی بالا انداختم و به شلوارش اشاره کردم
_ زیرپوش مشکی رنگتو

صورتش به وضوح رنگ به رنگ شد و سرشو پایین انداخت

_ آره

_ امشب که مامان و بابام نیستن نمیترسی؟

سرشو بلند کرد
_ نه تا تو هستی از چی بترسم؟

سری تکون دادم
ـ از من!

قدمی عقب رفت و منم قدمِ رفته رو جبران کردم و جلو رفتم و کمرش رو چنگ زدم و نفسامو توی صورتش پخش کردم
ـ از من بترس بچه!

گوشیم دوباره لرزید
کمی عقب کشیدم و تماس رو وصل کردم
ـ چی شده کاوه؟

بدون مقدمه جواب داد
ـ در مورد مازیاره

از گلبرگ جدا شدم و با خشم غریدم

ـ بنال ببینم چه گوهی خورده این مرتیکه؟

ـ اول باید قول بدی آروم باشی تا بهت بگم

دستامو مشت کردم و نعره ی بلندی زدم
_ من آرومم مگه نمیبینی؟ بچرخون اون زبون لامصبتو

_ آرومت اینه وای به حال وقتی که طوفانی بشی

گلبرگ ترسیده و نگران نزدیک اومد

_ چی شده سامیار؟

دستمو تو هوا بالا و پایین کردم تا بفهمه چیزی نیست

کاوه آروم حرفشو به زبون آورد
_ مازیار برات یه نامه فرستاده

_ نامه بخوره تو سرش من جنازشو میخوام!

_ به هرحال نامه رو فرستاده برای من تا بهت بدم چون میترسیده مستقیم به خودت بده

_ کی اون نامه رو آورد؟ زود مشخصات بده باید برم سراغش

ـ والا افتاده بود زیر در ندیدم کار کی بود اما منم مشتاقم پیداش کنم

ـ الان میام اونجا ببینم مرتیکه ی ترسو چه زری زده

ـ هنوزم دیر نشده به نظرم بهش بفهمون که کاری باهاش نداری تا برگرده خونه. اون برادرته و آواره میشه اینجوری

تک خنده ی عصبی کردم
ـ بیاد اینجا تا خودم آواره اش کنم

ـ منتظرم زود بیا منم کنجکاوم ببینم چی توی نامه نوشته

تماس رو قطع کردم و رو به گلبرگ با صدای خش دارم گفتم
ـ خونه میمونی و اگه مامان و بابا رفتن و من هنوز نیومده بودم درا رو قفل میکنی!
ترسیده آب دهنش رو قورت داد
ـ کجا میری؟ کاش به منم بگی تا از نگرانی سکته نکنم

بی توجه فقط با همون خشم تأکید کردم
ـ حتی اگه از طرف خدا هم اومدن پشت در؛ باز نمیکنی تا من بیام فهمیدی؟!

با هردو دستش بازومو گرفت

_ خواهش میکنم بگو سامیار

مچش رو گرفتم و تو صورتش نعره زدم
_ باز این اسم لعنتی رو به زبون آوردی؟ حتما باید زبونتو داغ کنم تا حالیت بشه؟

نگاه پرالتماسش که دیدم مچش رو رها کردم

پوزخندی زدم
_ از مازیار خبر شده

حس کردم رنگ از صورتش پرید. چند قدم عقب رفت تا جایی که پشتش به دیوار خورد

***

" گلبرگ "

از مازیار خبر شده بود...
این خبر برای من به معنای نواختن ناقوس مرگ بود!

سامیار نزدیک اومد و با اخم های درهمش نگام کرد
_ خوبی؟

خوب نبودم چون برگشتن مازیار به معنای مرگ من بود

_ خوبم

_ تو برو داخل یه چیزی بخور من باید برم

سری تکون دادم.
با تردید بازوهامو رها کرد انگار تردید داشت که منو به حال خودم بذاره و بره

چند قدم ازم دور شد

_ سامیار

انگار خودشم منتظر بود صداش بزنم تا با یک گام بلند خودشو بهم برسونه

_ ترسیدی؟!

اینکه واضح حرفشو میزد، همیشه منو میترسوند

_ نه

_ چته پس؟

بغضمو پس زدم اما لرزش صدام مشهود بود
_ یعنی داداشت میخواد برگرده؟

توی صورتم دقیق شد
_ باید برگرده!

پلکام روی هم افتاد و نتونستم رفتنش رو ببینم.
پس خودشم منتظر بود مازیار برگرده و گناهش رو گردن بگیره

با حال زارم برگشتم داخل خونه.

مامان و بابای سامیار داشتن وسایلشون رو جمع میکردن تا برن شهرستان.

منیرخانوم وسایل دستش رو زمین گذاشت و به طرفم اومد
_ چرا رنگت پریده دخترم؟ گریه کردی؟

_ چیزی نیست مامان به خاطر زن داداشتون ناراحتم

فوری منو توی بغلش کشید
_ عزیزدلم مرگ حقه. هممون ناراحت شدیم اما فقط فاتحه میتونیم براش بخونیم

نخواستم بفهمه درد من چیز دیگست.

_ شما کی برمیگردین؟

_ احتمالا ده روزی همونجا باشیم

با اطمینان خاطر ادامه داد
_ ولی خیالم راحت شد که سام خودش به فکر توئه و نمیتونه تنهات بذاره

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part139#

لبخند تلخی زدم
ـ ولی من نگرانم که براش مزاحمت ایجاد کنم

لبخندی زد و دستمو فشرد
ـ من که به این اتفاق خوش بینم.شاید واقعا داری تو دلش جا باز میکنی که اینجور حساس شده. من پسر خودمو بهتر میشناسم، آدمی نیست که برای کسی تره خورد کنه اما حاضر شده تو رو با خودش ببره

به زور لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم
اگه توی خلوت میدید که باهام چه جوری رفتار میکنه چنین حرفی نمیزد

سعی کردم بحث رو عوض کنم
ـ مامان شغل سامیار چیه؟

چهره ی منیرخانوم رنگ هیجان گرفت
ـ تو اولین کسی هستی که اسم پسرم رو کامل صدا میزنی.ما از اولش سام صداش زدیم

چشماشو ریز کرد و پرسید

_ دوست دارم بدونم عکس العملش چی بود وقتی اسمشو کامل صدا زدی؟ خوشحال شد نه؟

ناخودآگاه عکس العمل سامیار توی ذهنم نقش بست و صداش توی سرم اکو شد
" باز این اسم لعنتی رو به زبون آوردی؟ حتما باید زبونتو داغ کنم تا حالیت بشه "

پوزخندی روی لبم نشست
_ آره خوشحال شد

متعجب پرسید
_ گفتی شغلش رو نمیدونی؟ ازش نپرسیده بودی؟

_ نه خب فرصت نشده بود

دوباره لبخند روی لبش نشست
_ سام نمایشگاه ماشین خارجی داره. قبلا هم بهت گفته بودم از بچگی عاشق ماشین بود

منم ناخواسته لبخند زدم

ـ پس واسه همین زود به زود ماشین عوض میکنه

ـ آره و حالا هم میخواد بره فستیوال سرعت ماشینها شرکت کنه

تازه متوجه شدم اون روز چرا گفت من عاشق سرعتم

با صدای بابای سامیار،هردو به طرفش چرخیدیم

ـ خانوم آماده ای بریم؟برادرت چشم به راهه

منیرخانوم که دوباره داغ دلش تازه شده بود آهی کشید
ـ بریم من حاضرم.خدا به داد دل داداشم برسه

سردرگم پرسیدم
ـ ساحل کجاست؟نمیاد خونه؟

منیرخانوم جواب داد
ـ ساحل خونه ی دوستشه و توی این چند روز نمیاد خونه

با نگرانی ادامه دادم
ـ سامیار هم که تازه رفته بیرون

بابای سامیار با تردید گفت
_ شاید بیاد خونه

انگار خودشم به حرفش اطمینان نداشت
با این حرف نگرانیم بیشتر شد و یاد اون شب افتادم که رفته بود خونه ی خودش..شاید الآن هم قصدش همین بود

شالم رو روی سرم جا به جا کردم و تا دم در باهاشون رفتم
وقتی از جلوی چشمم دور شدن درو بستم و کنار دیوار سُر خوردم
خونه به حدی ساکت بود که حس قبرستون بهم دست میداد
برگشتم توی اتاق و سعی کردم امیدوار باشم به اینکه نمیذاره تو این خونه تنها بمونم
گفت منو با خودش میبره،شاید هم بالأخره منو به عنوان زنش قبول کرده بود!

هوا کامل تاریک شده بود و هنوز خبری از سامیار نبود
رفتم توی آشپزخونه تا خودمو با درست کردن یه غذا سرگرم کنم
در یخچال رو باز کردم و بسته گوشتی بیرون آوردم
همزمان صدای باز شدنِ در اومد
قلبم تند تند کوبید و بسته رو توی سینک رها کردم

صدای قدم هایی پشت سرم شنیدم
نمیتونستم تکون بخورم

_ کارت به جایی رسیده که پیشنهاد میدی بری خونه ی اون مرتیکه نوید؟

دلم از ترس پایین ریخت
از طرفی نفس آسوده ام رو با فهمیدن اینکه سامیار اومده بیرون دادم
کمرم رو گرفت و با یه حرکت به طرف خودش چرخوند و توی صورتم غرید

_ میخواستی با اون مرتیکه تنها بشی یا خودتو ببندی به ریش من تا سفرم کنسل بشه؟

صداش کاملا خونسرد بود اما خشم از چشماش هویدا بود فشار دستش روی بازوهام آخم رو درآورد

سرم رو تکون دادم
_ من چنین قصدی نداشتم اونجا هم خونه ی نوید تنها نیست. خونه ی خاله ی منه

پوزخندی زد و کنار کشید
_ اگه قبول کردم ببرمت، قرار نیست بری خوشگذرونی!

دستی به صورتش کشید و ادامه داد
_ اونجا برات یه قفس میشه تنگ تر از اینجا!

آهی کشیدم
فرقی نداشت کل دنیا برام حکم قفسی تنگ و تاریک بود

_ غذا خوردی؟

_ نه تو الف بچه یه شام نمیتونی به شوهرت بدی!

سریع گفتم
_ میتونم! الان یه چیزی درست میکنم

بدون اتلاف وقت روی بسته ی گوشت آب ریختم تا یخش باز بشه

صدای کلید و سوئیچ و چندتا چیز دیگه که روی میز گذاشت رو شنیدم
آروم از آشپزخونه بیرون اومدم
سرشو به پشتی مبل تکیه داده و چشماشو بسته بود

کاغذی روی میز بود برای اینکه خودمو سرگرم کنم برداشتم و یه تاشو باز

کردم
نوشته ی بالای کاغذ توجهم رو جلب کرد

" از طرف برادرت مازیار "

این دست خط چقدر آشنا بود!
ناخودآگاه دستام شروع به لرزیدن کرد.

_ همیشه تو چیزایی که بهت مربوط نیست سرک میکشی؟

کاغذ از دستم روی میز افتاد . من این دست خط رو کجا دیده بودم؟

_ فکر کردم آشغاله بندازمش توی سطل

_ اگه آشغال بود جاش روی میز نبود!

به طرف مبل رفتم تا بشینم.هنوز کامل ننشسته بودم که دوباره صداش بالا رفت
_ یه چیزی بیار زودتر دیگه بچه!این معده ی بی صاحاب پدرمو درآورد!

همون جور که داشتم از کنجکاوی اینکه توی اون کاغذ چی نوشته

شده،خودخوری میکردم به طرف آشپزخونه رفتم

گوشت رو توی قابلمه گذاشتم و درشو بستم
نیم نگاهی به سامیار انداختم دیدم کاغذ رو باز کرده بود و با اخمای درهم چشماشو روی نوشته ها میچرخوند

یعنی مازیار قرار بود برگرده؟دوباره تنم لرزید و از خدا خواستم برنگرده

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part140

به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم
یعنی امکان داشت توی اون نامه گفته باشه که برمیگرده؟!

حرف سامیار توی ذهنم پررنگ شد
" باید برگرده "

چقدر من عاجز بودم که باید بین تصمیم دوتا بردار معلق میموندم تا ببینم کدومشون منو قبول میکنه. درصورتی که هیچکدوم منو نمیخواستن!

ناخودآگاه توی ذهنم از مازیار متنفر بودم.

آروم بلند شدم و دیدم سامیار رفته بیرون و کاغذ رو هم با خودش برده.

زیر غذا رو کم کردم و رفتم توی اتاق. ذهنم بدجور درگیر نوشته های اون کاغذ بود

دوباره اون دست خط رو توی ذهنم تجسم کردم

با حدسی که توی ذهنم اومد سست شدم و کنار چمدونم زانو زدم.
با دستای لرزونم لباسا رو کنار زدم. زیپ کوچیکی که کف چمدون بود رو لمس کردم

نفس عمیقی کشیدم و زیپ رو باز کردم

کاغذ مچاله شده و رنگ و رو رفته ای که اون زیر قایم کرده بودم رو بیرون کشیدم همون نوشته هایی که اون روز توی مدرسه لای کتابم گذاشته بودن!

نوشته هایی که باعث شدن الآن من توی این شرایط و اینجا باشم.

نوشته رو از نظر گذروندم
"فکر میکنی مرگ داداشت واقعا یه تصادف بوده؟"

نفسام منقطع شده بود ... این دست خط دقیقا همونی بود که توی نامه ی مازیار برای سامیار دیدم!

حدسیاتم رو کنار هم چیدم و نتیجه رو زیرلب با صدای لرزون مرور کردم
_ کسی که این نوشته رو در مورد مرگ طاها برام فرستاده همون مازیار بوده!

کاغذ رو سرجاش برگردوندم. نباید سامیار اینو میدید.

غذا رو آماده کردم و روی میز گذاشتم . زیر نگاه تیزبینش دستام میلرزید و هر لحظه میترسیدم اشتباهی کنم و به روم بیاره

مشغول درست کردن لقمه بودم اما زیرچشمی نگاهم به سامیار بود.

_ نوشیدنی رو بده به من!

لقمه از دستم توی بشقاب افتاد و با چشمایی که مردمکش سر ناسازگاری برداشته بود صورتش رو از نظر گذروندم

با دستای لرزونم لیوان شیشه ای رو برداشتم . در بطری رو باز کردم و تا نصف لیوان نوشیدنی ریختم

دستمو به طرفش دراز کردم تا لیوان رو بهش بدم
حتی به خودش زحمت نداد ازم بگیره!

با آرامش و بیخیال مشغول غذاش بود

نگاه منتظرم رو که دید خونسرد گفت
ـ میز رو دور بزن و بهم بده!

همون جور که به طرفش میرفتم گفت
ـ نوید خان فهمیده آبجیش دوست پسر داره رگ غیرتش باد کرده!

اینقدر صریح و بدون مقدمه حرف زد که اگه از قبل آمادگی نداشتم سکته کرده بودم

ـ نیکی؟ چه بلایی سرش اومده؟

توی صورتم دقیق شد انگار صدای منو نشنید

با اخم لب زد
_ کبودیات داره خوب میشه...

حواسم پرت شد و دستی به صورتم کشیدم

_ آره باید خوب بشه

لیوان رو از دستم کشید و روی میز کوبید
_ پس وقتشه دوباره بکارم روی صورتت... تن و بدن سفیدت هم مخصوص خط انداختنه!

نمیفهمیدم چرا اینقدر حرفاش رو می‌پیچوند!

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم و عقب رفتم
_ من میرم توی اتاق

سریع بازومو کشید که سکندری خوردم و به طرفش کشیده شدم
_ اگه اون عوضی این حرفا رو بهت میزد فرار میکردی؟!

دستشو پشت گردنم گذاشت و صورتمو به طرف خودش کشید

_ امشب هوس کردم بزرگیمو نشونت بدم تا بفهمی چقدر بچه ای!

***

" سام "

ترس تو چشماش بهم قدرت میداد!

صداش میلرزید
_ لازم نیست چون قبلا بزرگیت بهم ثابت شده سامیار

ابرویی بالا انداختم و با لذت به چهره ی معصومش خیره شدم

_ واقعا؟! کی نشونت دادم که خودم یادم نمیاد؟

سرخ شدن صورتش از خجالت نشون میداد چقدر بی تجربه‌ست

مچشو کشیدم که بهم نزدیک تر شد
_ میخواستی من بشم شوهرت؟ میخواستی با سام تنها بشی و خستگیاشو درکنی؟!

با هر کلمه ای که به زبون میاوردم اخمام عمیق تر میشد

توی چشمام زل زد و مصمم جواب داد
_ آره خودم خواستم!

اینکه انکار نمیکرد منو عصبی تر میکرد
مچش رو محکم فشردم
_ روزی که بهت گفتم این ازدواج رو با میل خودت به هم بزن گند زدی به همه چی حالا چرا میلرزی؟ مگه خودت نخواستی؟

آب دهنشو قورت داد
_ میشه بقیه ی شام رو بخوری؟

_ تا کی میخوای فرار کنی بچه جون؟

مچشو رها کردم
_ البته که نمیتونی با من باشی! بودن با سام کار دختربچه ها نیست!

پوزخندی به چهره ی ناباورش زدم
_ تو اگه بخوای هم نمیتونی منو راضی کنی قبلا هم گفته بودم سام به کم

قانع نیست و تو حتی نمیدونی من چی میخوام!

بعد از چند روز، بازم چکیدنِ قطره ی اشک رو روی گونه اش دیدم
دقت کرده بودم که سعی میکرد جلوی من گریه نکنه اما اینبار نتونست

بلند شدم و رو به روش ایستادم
_ حقیقت تلخه نه؟ اون روز قدرت انتخاب و تصمیم با تو بود اما سوزوندیش!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part141

انگشتام دور بازوهاش حلقه کردم
_ الان نوبت منه و تو حق انتخاب نداری! گفته بودم مجبوری چیزی که بدست میاری رو دوست داشته باشی!

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و تلخ لبخند زد

_ من که هنوز شانسمو امتحان نکردم! از کجا مطمئنی که نمیتونم تو رو راضی کنم؟

از حاضرجوابیش جا خوردم

بازوشو رها کردم و ازش فاصله گرفتم

_ سامیار...

به راحتی داشت از این اسم استفاده میکرد و من نتونسته بودم جلوشو بگیرم!

عصبی نگاش کردم
_ وا بده بچه

_ مازیار میخواد برگرده؟

چشمامو ریز کردم این بچه داشت به برگشتن مازیار فکر میکرد؟!
قبل از اینکه بخوام جوابش بدم خودش جواب داد

_ میدونم سوالم تکراری بود و جوابت اینه که باید برگرده !

دوباره متن نامه ی مازیار توی ذهنم شکل گرفت و دستام مشت شد.

گلبرگ رفت داخل اتاق. مشت گره کرده ام رو به دیوار کوبیدم
کاغذ رو از جییم بیرون کشیدم

_ گوه زیادی خورده واسه من دست به قلم شده مرتیکه گیرت بیارم
خرخره‌اتو خودم میجوئم!

برای بار چندم متن نامه رو از نظر گذروندم

" از طرف برادرت مازیار
بهتر از هرکسی میشناسمت و میدونم آدمِ حرف زور نیستی. یه روزی تا تو پشتم بودی از هیچ چیز نمیترسیدم اما الان که تو به جای پشتم، رو به روم ایستادی من نتونستم صاف بایستم و رفتم"

نوشیدنی که گلبرگ برام ریخته بود رو تا ته سر کشیدم و ادامه ی نامه رو خوندم

"شنیدم گناه منو گردن گرفتی و با اون دختره عقد کردی اما من به این کار راضی نبودم رفتم تا نجات پیدا کنیم اما تو این وسط گیر افتادی..."

کاغذ از دوطرف توی دستم داشت له میشد و پیش میرفت

"میدونم دست از پیدا کردنم برنمیداری و تا پیدام نکنی آروم نمیگیری اما من برنمیگردم! بهتره این بار رو قید من بزنی چون میرم جایی که دستت بهم نرسه و پیشرفت میکنم روزی برمیگردم که بابا نتونه پیشرفت تو رو بکوبه تو صورتم ..."

قهقهه ی عصبی و بلندی سر دادم

_ که میخوای بری و پیشرفت کنی؟

_ سامیار!

پلکامو محکم روی هم فشردم از بین دندون های به هم فشرده ام غریدم

_ دردت چیه بچه باز به جیک جیک افتادی؟!

ابروهامو به هم نزدیک کردم و کاغذ رو توی جیبم چپوندم

_ بیا بخوابیم!

با ابروی بالا پریده از جا بلند شدم

موشکافانه نگاهش کردم
_ از تنهایی میترسی یا دردت چیز دیگس؟!

قدمی جلو اومد
_ اینکه بخوام شوهرم پیشم بخوابه فکر نکنم توقع زیادی باشه!

لبخند کج و مسخره ای روی لبم نشست
دست در جیب جلو رفتم

اخیرا سعی میکرد ثابت کنه بچه نیست

_ امشب باید تنها بخوابی من میرم خونه ی خودم

ناباور جلو اومد
_ تو رو خدا سامیار من...

با دادی که زدم شونه هاش از ترس عقب پرید و قدمی که جلو اومده بود رو عقب برگشت

_ تو چی؟ نکنه واقعا باور کردی که شوهرتم؟!

چشماش رو بست و آروم گفت
ـ من خیلی وقته باور کردم و قبول دارم...

پوزخندی زدم و سوئیچم رو چنگ زدم
ـ کار خوبی نکردی!

ناباور نگاهم کرد
ـ واقعا داری میری؟

عقب گرد کردم و انگشت اشاره ام رو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم
ـ فکر نکن توی الف بچه میتونی واسه من تعیین تکلیف کنی! من هر زمان هرجا بخوام میرم و میام!

آب دهنش رو قورت داد و با بغض لب زد
ـ تو گفتی امشب...

ابرویی بالا انداختم و سرتاپاش رو از نظر گذروندم
اندام ظریف و خوش تراشش با لباس بلند سرمه ای رنگش قاب گرفته شده بود
چشماش توی تاریکی می‌درخشید
طبق معمول هیچ آرایشی به صورت نداشت ولی زیبایی ذاتیش انکار

نشدنی بود!
اما تنها چیزی که اون لحظه نمی‌خواستم پابند کردنِ یه دختربچه به خودم بود!

پوزخندی زدم و به طرف در رفتم
_ نظرم رو جلب نکردی!

درو محکم به هم کوبیدم و بیرون رفتم. نموندم و ندیدم چی بهش گذشت

پیاده از حیاط بیرون رفتم و توی کوچه قدم زدم
به هرچیز و هرجایی فکر کردم.
باید هر طور شده مازیار رو پیدا میکردم

انگار زنجیری به پام وصل بود و نمیذاشت از اون کوچه خارج بشم.

کلافه سنگریزه ای که روی آسفالت بود رو با نوک کفشم شوت کردم

_ لامصب جوری مظلومی که وسوسه میشم یه بلایی سرت بیارم ... عادت ندارم دخترای اطرافم در مقابلم موش بشن!

با خش خشی که از اون طرف کوچه ی خلوت شنیدم سرمو بلند کردم و با دیدنِ پاکبانی با لباس نارنجی و خط سفید شبرنگ روش، پلکامو روی هم گذاشتم

_ خسته نباشی

ابرویی بالا انداختم
_ من باید بهت خسته نباشی بگم!

لبخندی زد و نزدیک اومد
_ تو جوونی پسر اجازه نده خستگی بهت چیره بشه

راست میگفت خسته بودم از خیلی چیزا شاید هم بیشتر از خودم!

طی یه تصمیم آنی کلید رو روی در انداختم و برگشتم خونه.

به محض باز شدن در گلبرگ رو دیدم که اومده بود تو حیاط و دقیق پشت در بود.

با دیدن من هینی گفت و دستشو روی سینه‌اش فشرد

قبل از اینکه عقب بکشه مچش رو کشیدم
_ منو تحریک کردی تا از خونه بیرون بزنم و با اون مرتیکه قرار بذاری؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part142#

***

"گلبرگ"

شوک زده پلک زدم و به زور نالیدم
_اومدم صدات بزنم برگردی چون دیدم با ماشین نرفته بودی

_ دنبالم بیا امشب پیشت میخوابم!

هربار با حرفاش غافلگیرم میکرد!
سر کردن با این مرد تندخو و عصبی واقعا سخت بود

سر جام ایستادم و حرکت نکردم . بغض گلومو فشار میداد
_ هروقت بخوای منو پس میزنی و هروقت بخوای برمیگردی پیشم...

کامل به طرفم چرخید اما اجازه ندادم چیزی بگه
_ یه بار میگی باید باهام باشی تا ثابت بشه جسم و روحت باهامه و وقتی منو تا اوج بردی پرتم کنی پایین و بگی نمیتونی نظرمو جلب کنی!

بغضمو پس زدم اما همچنان صدام میلرزید
_ گفتی نباید به عنوان شوهرم قبولت کنم حالا میگی امشب رو باهام میخوابی؟

دوطرف بازومو گرفت و با همون لحن طلبکارش جواب داد
_ از من دلیل و منطق نخواه بچه!
اینکه بدون هیچ شناختی منو انتخاب کردی تصمیم خودت بوده و الآن حق هیچ اعتراضی نداری!

مستقیم توی چشمام خیره شده بود و مثل همیشه منو بچه خطاب کرد

_ کارای من قانون نداره هرکاری هر زمانی دلم بخواد انجام میدم ...
ممکنه تو روز برفی لباس تابستونه بپوشم و تو گرما لباس گرم!

فشار دستاش روی بازوم بیشتر شد. این درد برام آشنا بود و باهاش انس گرفته بودم

حتی خشم توی صداش که هربار خط عمیقی روی وجودم میکشید

_ نه کسی تا حالا تونسته نصیحتم کنه و نه اجازه دادم کسی تو کارام فضولی کنه! تو هم دهنتو ببند و فقط بگو چشم!

بی هیچ حرف دیگه دنبالش رفتم

سامیار برق تمام خونه رو خاموش کرد فقط برق اتاقمون روشن بود

هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم

گوشه ی روتختی رو بالا زد و روی تخت دراز کشید . بازوشو روی چشماش گذاشت

_ میخوای تا صبح وسط اتاق بمونی و بر و بر منو نگاه کنی؟

طرف دیگه ی روتختی رو گرفتم و کنار زدم
دوباره پرسید
_ با این لباس میخوای بخوابی؟!

نگاهمو روی لباسم چرخوندم

ـ زیر پتو عوضش میکنم!

لبخند کج روی لبش رو به وضوح دیدم
ـ شایدم هوس کردی بازم من برات دربیارم

با حرص جواب دادم
ـ مرسی همون لباسهایی که پاره کردی رو هم هنوز درستش نکردم

از جاش نیم خیز شد . از ترس اینکه بخواد خودش برام دربیاره، لباس رویی رو سریع درآوردم
فقط یه تاپ تنم بود
خجالت زده دستامو بغل گرفتم و زیر پتو خزیدم

ـ بیا نزدیک

کمی سرمو از زیر پتو بیرون آوردم

ـ کجا بیام؟

ـ مگه نمیخواستی پیش شوهرت بخوابی؟

پوزخندی زد
_ خواسته هات برات گرون تموم میشه بچه

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم
_ خب همین که توی یه تخت بخوابیم کافیه

دستشو دراز کرد و برق اتاق رو خاموش کرد

نور کمی توی اتاق بود . نیم خیز شد و انگشتش رو تهدیدوار تکون داد
_ خسته ام میخوابم جیکت درنمیاد تخت تکون نخوره وگرنه ...

سریع گفتم
_ خیالت راحت کاری نمیکنم که تو دوست نداشته باشی

نگاه تاسف باری به پتویی که دورم پیچیده بودم انداخت
_ چی رو قایم میکنی؟ سینه های کوچیکت که نمیتونه منو تحریک کنه!

از خجالت سرمو کامل زیر پتو بردم

کمی که گذشت بدون مقدمه پرسید

ـ چرا مدرسه رو ول کردی؟ یعنی اینقدر عشق شوهر کردن بودی تا درس رو ول کنی؟

یکم از سرمو از زیر پتو بیرون آوردم
ـ شرایط جوری بود که نتونستم مدرسه برم

به پهلو چرخید و به رو به روم قرار گرفت
ـ تو که نمره ی بیست کلاس بودی مثلا ...

ـدرسته ولی دیگه کتابام از بین رفت

ابروهاشو به هم فشرد
ـ زن سام نباید زیر دیپلم باشه! فردا پس فردا یه توله میاد بغلت باید بتونی دو کلمه باهاش حرف حساب بزنی

لرزه ای به تنم افتاد و توی خودم جمع شدم. چی داشت میگفت؟! بچه بذاره تو بغلم؟
یعنی قصد ادامه دار شدن رابطمون داشت؟
اونم سامیار که من به چشمش نمیومدم

آب دهنمو به سختی قورت دادم

ـ یعنی از من بچه هم میخوای؟

به حالت مسخره ای جواب داد
ـ نه پس دکوری عقدت کردم نگات کنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part143#

عرق از سر تا پام جاری شده بود. تا جایی که میشد خودمو زیر پتو چپوندم و فقط یکی از چشمام بیرون رو میدید!
ـ گوش کن ببین چی میگم بچه...

هر لحظه منو تا مرز سکته میبرد
چشمام رو چرخوندم

ـ از سفر که برگشتیم میری مدرسه باید قبولت کنن میشینی سر درس و مشقت دیپلمت رو مثل آدم میگیری مدرکشم میذاری در کوزه آبشو میخوری!

پتو رو کنار زدم تا کمی از التهابم کم بشه

نفسای منقطعم رو بیرون دادم
ـ یعنی واقعا من میتونم برم درسم رو ادامه بدم؟

بی حوصله جواب داد
ـ وقتی باهات حرف میزنم گوشاتو باز کن تا حالیت بشه چون یه بار به زبون میارم!

حتی لحن تند حرف زدنش هم نتونست از میزان هیجان و تعجبم کم کنه

نیم خیز شدم و سرجام نشستم. پتو کامل کنار رفت
ـ اما من که کتابامو ندارم و نصف امتحانامم ندادم! دیگه قبول نمیکنن

خونسرد گفت
ـ نمره ی بیستشونی مجبورن قبولت کنن!

لبخند کجی روی لبش نشست و چشماش رو روی بدنم چرخوند
ـ اگه میدونستم پیشنهاد ادامه ی تحصیل خجالت رو ازت دور میکنه زودتر بحثش رو وسط میکشیدم!

تازه متوجه تاپ کوتاهی شدم که تنم بود و تا نیمه بالا رفته بود

به سرعت برق زیر پتو پریدم
_ میشه اینقدر نگام نکنی؟

ابرویی بالا انداخت
_ تن و بدن پیچیده ای نداری با یه نگاه سرانگشتی همه خط و خالاتو حفظ شدم!

عرق شرم روی تیره ی کمرم نشست.
الآن هم داشت بهم میفهموند که توجهش رو جلب نکردم و بیشتر از قبل مصمم شدم تا راهی پیدا کنم و به ترسم غلبه کنم!

باید بتونم تمام و کمال خودمو در اختیارش بذارم تا ببینم واقعا میتونه با دیدنم خوددار باشه و بازم اینجوری منو پس بزنه؟!

آروم سرمو از زیر پتو بیرون آوردم دیدم چشماش بسته بود. نفس راحتی کشیدم و کمی پتو رو کنار زدم

با یادآوری اینکه قرار بود دوباره برم مدرسه، با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم

ناگهانی از خواب پرید و چنان سریع روی تنم خیمه زد که نفسم رفت!
_ میخوای به روش خودم بخوابونمت؟!

شوک زده توی خودم جمع شدم. چنان سینه‌شو به سینه ام چسبوندم بود که حتی فرصت عکس العمل بهم نمیداد.

یاد شبی افتادم که توی خونه ی خودش کمرم رو روی تخت کوبید

تنم زیر حصار تنش میلرزید با صدای ترسیده ام نالیدم
_ سامیار!

مردمک چشمای وحشی و درنده اش میلرزید

_ تا کی میخوای پشت این اسم قایم بشی؟

تمام وزنش روی تنم بود داشتم له میشدم

_ اگه جرأت داری از سام کمک بخواه تا حالیت بشه با کی طرفی!

بعد از این حرف کنار کشید و پشت به من خوابید
تا چند لحظه شوک زده نگاهم به سقف بود.

کمی که گذشت اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید

نرمش توی زندگی این مرد جایی نداشت!

***
پاسپورت توی دستم بود و نگاهم به صفحه ی اولش!

یه روزی رویام بود از روستا فرار کنم و بیام شهر زندگی کنم تا بتونم پیشرفت کنم و راحت درس بخونم.

درس خوندن که ازم گرفته شده بود ولی
حالا داشتم برای سفر میرفتم یه کشور دیگه! چیزی که حتی تا قبل از این به ذهنمم خطور نکرده بود.

_ توی اون پاسپورت چیه که سه ساعته داری نگاش میکنی؟

پاسپورت رو روی تخت گذاشتم

_ تا یک ساعت قبل از پرواز من یه چرت میزنم بیدار بشم حی و حاضر باشیا حوصله ی معطلی ندارم

ـ الان حاضر میشم

روی تخت دراز کشید.

نگاهی به چمدونم انداختم.
از روز اولی که پا به این خونه گذاشته بودم وسایلم به همین چمدون محدود میشد و چیز زیادی نداشتم که بخوام جمع کنم

روشن شدنِ صفحه ی گوشیم و دیدنِ تماس منو هول کرد. به جز سامیار کسی شماره ی منو نداشت

نیم نگاهی به چشمای بسته اش انداختم و با قلبی که تند تند میتپید گوشی رو برداشتم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم و خودمو به حیاط رسوندم

عادت نداشتم به جز تماس سامیار، تماس دیگه ای روی گوشیم بیفته.
با صدتا سلام و صلوات و دستای لرزون، تماس رو وصل کردم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم ولی نتونستم حرفی بزنم. منتظر موندم تا خودش به حرف بیاد

_ گلبرگ چرا حرف نمیزنی؟

صدای دختری که پشت خط بود برام آشنا بود

_ نیکی تویی؟

با حرص جواب داد
_ نه پس روح نیکیم... مردم تا تماس رو وصل کردی!

نفس راحتی کشیدم و لب حوض نشستم

_ منو سکته دادی دختر آخه تو شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

_ نوید بهم داد

با اومدن اسم نوید مثل برق از لب حوض بلند شدم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part144

با وحشت اطرافم رو نگاه کردم مبادا سامیار اونجا باشه و حرفامو بشنوه

وقتی مطمئن شدم سامیار اونجا نیست نفس آسوده ام رو بیرون دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم

_ تو رو خدا نیکی منو سرکار نذار بگو ببینم نوید چطور شماره ی منو پیدا کرده؟

خیلی ریلکس جواب داد
_ آروم باش دختر! گناه کبیره که نکردی ... بعدشم اون شماره ی تو رو داره تو که خبر نداشتی

نزدیک بود گریه ام بگیره
اون که از حساسیت سامیار خبر نداشت!

_ آخرشم من از دست نوید باید فاتحه ی زندگیمو بخونم

_ فعلا که شوهرت فاتحه ی منو خونده

تازه یادم افتاد به اون روز که نوید فهمید نیکی با کاوه دوسته

سریع گفتم
ـ آخ نیکی دلم برات کباب بود اما راهی نداشتم که بتونم ببینمت

صداش دلخور شد
ـ پس میدونستی چه بلایی به سرم اومده؟!

آهی کشیدم
ـ حدس میزدم چون اون روز نوید وقتی ماجرا رو فهمید با قیافه ی برزخی از اینجا رفت. فقط بگو چی شد؟

ـ هیچی دیگه یه کتک مفصل ازش خوردم بعدم تا چند روز اجازه نمیداد تنها بیرون برم مثل بادیگارد باهام میومد

ـ پس رسما پرنده رو کرده تو قفس

ـ خوش بحال تو که به قفست عادت داری منی که همیشه پرواز کردم الان سخته بال و پرم بسته باشه!

غم عالم ریخت توی دلم
ـحق با توئه. من از بچگی به قفس عادت دارم. الانم قفسم تغییر نکرده فقط جنسش طلایی شده!

نیکی سعی کرد حرفشو اصلاح کنه
ـ منظورم این نبود ... خب...

پوزخندی زدم
ـ  میدونم! بیخیال

فقط خودم میدونستم چه دردی کجای دلمه.

ـ پس بگو کجایی و کی شوهرت خونه نیست تا یه سر نوید بیارتم پیشت

قدم زنان به طرف انتهای حیاط رفتم
ـ اولا که اسم نوید نیار جلوی من! بعدشم چند ساعت دیگه پرواز داریم فعلا تا یه مدت نمیتونم ببینمت.

با جیغی که کشید گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا کر نشم!
وقتی مطمئن شدم جیغ نمیزنه برگردوندم سرجاش

ـ بیشعور!! پرواز داری؟! کجا داری میری؟ چرا من چیزی نفهمیدم؟

ـ خودمم چند روزی هست فهمیدم خیلی ناگهانی شد. بعدا در موردش

باهات حرف میزنیم

_ باشه فقط بذار حرفی که به خاطرش زنگت زدم رو بگم

کنجکاو منتظر موندم تا ادامه بده.

نیکی صداشو پایین آورد
_ راستش نوید همش دنبال اینه که یه آتو از شوهرت پیدا کنه و اونو زمین بزنه!

کل تنم یخ زد جوری که گوشی رو با گردنم نگه داشتم و دستامو بغل گرفتم

_ تو رو خدا به تو به نوید یه چیزی بگو تا دست از سرم برداره

_ اگه به حرف من بود که دنیا بهشت میشد! اون الان از خودمم شاکیه و چند روزی هست نتونستم کاوه رو ببینم دنبال راهی برای فرار میگردم.

دلم گواه بد میداد
_ من میدونم آخرشم این دوتا یه بلایی سر هم میارن. کاش بشه نوید رو قانع کرد

_ نوید امیدواره چون میدونه که تو و سام رابطه ای نداشتین ...

پوفی کشیدم
_ همش تقصیر بی بی شد اون روز آبروی منو جلوش برد. حالا من چه خاکی باید به سرم بریزم؟!

نیکی با احتیاط ادامه ی حرفش رو به زبون آورد

_ شاید اگه کاری کنی که شوهرت بهت نزدیک بشه و زنش بشی و خبرش یه جورایی به نوید برسه دست از سرت برداره

آهی کشیدم و با حرص لگدی به دیوار انتهای حیاط زدم

_ دلت خوشه ها نیکی! اصلا من به چشمش نمیام. همش منو بچه صدا میزنه

_ واقعا؟! یعنی تونسته باهات توی یه تخت بخوابه و به راحتی ازت بگذره؟

با این حرفش صحنه ای جلوی چشمم زنده شد که فقط یک قدم تا رابطه

مونده بود و اجازه نداد شلوارم پایین بره و به راحتی منو پس زد!

زهرخندی زدم
_ مثل آب خوردن! اون توی تختش یه زن همه فن حریف میخواد!

با بغض و صدایی که تُنش پایین اومده بود ادامه دادم
_ نه یه دختر ساده و بی تجربه مثل من! یا به قول خودش یه دختربچه!

نیکی چند لحظه سکوت کرد و بعد سعی کرد راهکار بذاره جلوی پام

_ خب تلاشت رو بکن. اون شوهرته و تو هرکاری برای جلب توجهش بکنی درسته

پیشونیم رو به دیوار چسبوندم و چشمامو بستم
_ فکر میکنی امتحان نکردم؟ بذار واضح بهت بگم بفهمی

به سختی خودمو راضی کردم تا حرفمو به زبون بیارم

آب دهنم رو قورت دادم
_ خب ... حتی تن کاملا برهنه ی منو دید اما گفت اندام کوچیکت نمیتونه منو تحریک کنه!

_ منو نترسون گلبرگ! مگه این مرد از سنگه که میتونه در برابرت مقاومت کنه؟!

با تعجب بیشتر ادامه داد
_ یا شایدم واقعا همون جور که میگه پیش چشمش بچه هستی.

با حالتی که انگار چیزی کشف کرده باشه ادامه داد
_ من یه راه حل دارم برات!

بدون حرف منتظر موندم خودش ادامه بده! حتی امیدوار هم نشدم چون سامیاری که من میشناختم به هیچ صراطی مستقیم نبود

_ باید بزرگ بشی! همونی که میخواد بشی اونوقت نمیتونه ازت بگذره

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part145

حق با نیکی بود. شاید هم من اونجوری که باید نبودم براش

با کنجکاوی پرسیدم
_ حالا اینا رو ولش کن. اینو بگو که نوید چطور شماره ی منو پیدا کرد و چی شد که داد به تو؟!

نیکی بادی به غبغب انداخت
_ منو دست کم گرفتی؟ فیل رو به راحتی رام میکنم

لبخند کمرنگی روی لبم نشست
_ معلومه! از اونجایی که چند روز با تلاش بسیار هنوز موفق نشدی کاوه رو ببینی

_ مسخره ام نکن دیگه اصلا بهت نمیگم

_ لوس نشو بگو. باید زودتر نوید رو از خودم ناامید کنم قبل از اینکه شر به پا بشه

صداش جوری بود که انگار به زور میخواست بهم بگه
_ بهت میگم اما تو نشنیده بگیر

_ باشه خیالت راحت

صداشو پایین آورد
ـ نوید رو نمیدونم چه جوری شمارتو پیدا کرده اما خودش اومد بهم داد تا من باهات حرف بزنم و از حالت باخبر بشم و بهش اطلاع بدم

سرمو از دیوار فاصله دادم
با حرص غریدم
ـ کاش جلوش کاچی بخورم تا بفهمه زن سامیارم!

چشمامو باز کردم و با دیدن چشمای درنده و رگ بالا اومده ی سامیار گوشی از دستم روی زمین افتاد

ـ کیه که باید بدونه تو زن منی؟!

گوشی رو از روی زمین چنگ زد و صدای تماس رو بالا برد و نعره زد
ـ بنال ببینم کدوم خری هستی؟

بوق قطع کردن تماس توی گوشی پیچید
حاضر بودم شرط ببندم که نیکی اونطرف خط زهره ترک شده بود!

با دندون های به هم فشرده جلو اومد
ـ مگه نگفتم به جز من به کسی زنگ نمیزنی؟! خداشو میارم جلوی

چشمش اگه اونی که فکر میکنم باشه!

ترسیده قدمی به عقب برداشتم
_ من که به کسی زنگ نزدم نیکی بود

فاصله اش رو باهام کم کرد
_ خودت بهش شماره دادی؟

با لکنت جواب دادم
_ آ... آره خودم بهش دادم

چشماشو ریز کرد
_ اونوقت چه جوری بهش دادی که الان بهت زنگ زده؟ تو که ندیدیش

لحظه ی جون دادنِ چه جوری بود؟ من اون لحظه به همون حال دچار بودم

_ میشه بریم داخل؟ بخدا هر فکری که به ذهنت اومده الکیه مطمئن باش از اعتمادت سواستفاده نمیکنم

چونه ام رو ناگهانی بین انگشتاش گرفت

ـ زیادی بره ای و منو وادار میکنی گرگ بشم و تیکه پارت کنم!

فک پایینیم زیر دستش داشت پودر میشد
ـ گرگ میشم اگه تو بخوای!

چونه ام رو محکم به یه طرف پرت کرد و عقب کشید
ـ راه بیفت باید بریم فرودگاه

نفس آسوده ای کشیدم. بالاخره از کنجکاویش در مورد تماس نیکی دست برداشت

***

" سام "

چمدونا رو تو ماشین گذاشتم

ـ سوار شو بچه به اندازه ی کافی معطل شدم!

بی حرف سوار شد . در حیاط رو قفل کردم و برگشتم توی ماشین. گوشیمو برداشتم با میلاد تماس گرفتم

ـ جانم رئیس

ـ دارم میام

ـ حله توی فرودگاه منتظرم بعد از رفتنتون ماشین رو میبرم نمایشگاه

تماس رو قطع کردم و سرعتمو زیاد

ـ سامیار...

پوفی کشیدم و نگاه تندی بهش انداختم که خودش رو جمع و جور کرد

هربار که این اسم لعنتی رو به زبون میاورد به مرز جنون میرسیدم

ـ چته باز؟!

ـ کاش من باهات نمیومدم

ـ نگفته بودم از حرفای تکراری خونم جوش میاد؟

_ آخه میترسم مزاحم کارت بشم!

نیشخندی روی لبم نشست. خبر نداشت قراره چیکارش کنم

_ اگه به دردم نمیخوردی دنبال خودم نمیکشوندمت!

بی حوصله ادامه دادم
_ من دلم به حال خودمم نمیسوزه

سرشو به شیشه تکیه داد و بیرون رو تماشا کرد

چشم چرخوندم و جایی که میلاد آدرس داده بود رو پیدا کردم.

ماشین رو نگه داشتم

_ پیاده شو میلاد میخواد ماشین رو ببره

سری تکون داد و همراه با من از ماشین پیاده شد

میلاد دست تکون داد و با قدم های تند به طرفمون اومد
گلبرگ با صدای آرومی سلام کرد

میلاد نیم نگاهی به گلبرگ انداخت و نیمچه لبخندی زد

_زن داداشه؟

اخمام درهم شد و میلاد چشم غره ام رو که دید سریع لبخندش رو جمع کرد

_ تو به کارت برس!

_ چشم

_ مواظب اوضاع باش هر روز سر بزن و همه چی رو چک کن. یه خش رو ماشینا بیفته از چشم تو میبینم حالیته؟ من پول مفت ندارم بهت بدم

_ خیالت راحت رئیس!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part146

چمدونا رو پایین گذاشتم

_ آقا براتون میارم تا داخل

ابرویی بالا انداختم
_ حالا که دلت میخواد کار کنی بسم الله...

جلوتر حرکت کردم و گلبرگ هم به حالت دویدن باهام هم قدم شد

_ سامیار؟

_ بگو

_ من... خب من دلم درد میکنه و...

چشمامو توی حدقه چرخوندم
_ کمتر هله هوله میخوردی

دیگه چیزی نگفت ... حس کردم چیز دیگه ای میخواست بگه اما صداش توی حنجره خفه شد
به هرحال منم کنجکاو نبودم

چمدونا رو قسمت بار تحویل دادم . میلاد برگشت تا ماشین رو ببره نمایشگاه.

شماره ی پروازمون که اعلام شد حرکت کردم تازه متوجه شدم گلبرگ عقب افتاده.
برگشتم و مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

_ مورچه میشماری؟ زود باش

_ ببخشید حالم خوب نیست

نگاهم به صورت رنگ پریده اش افتاد انگار واقعا هم حالش خوب نبود

ناخواسته گره انگشتام دور مچش شل شد

روی صندلی که نشستیم و کمربندامون رو بستیم، پلکای گلبرگ روی هم افتاد . متوجه نمیشدم چرا اینقدر حالش بد بود

شونه اش رو محکم تکون دادم که با هراس چشماشو باز کرد
_ رو به موتی؟!

شوک زده پلک زد
_ از صبح دلم درد میکنه

_ دل درد نباید دلیل داشته باشه؟

سرشو پایین انداخت و با خجالت جواب داد
_ حتما به خاطر غذایی که خوردم سردیم شده

دستمو پس کشیدم
_ بخواب هروقت رسیدیم بیدارت میکنم

انگار منتظر بود همین حرف رو ازم بشنوه.

_ ممنون سامیار

نگاهمو ازش گرفتم که تا زمانی که حالش بهتر بشه بتونم جلوی خودم رو بگیرم و باهاش بدرفتاری نکنم!

اما اینکار برام مثل جون دادن بود!
طولی نکشید که خوابش برد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

با صداهای نامفهومی که شنیدم سریع چشمام رو باز کردم

انگار داشت خواب بد میدید که توی خودش جمع شده بود و زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد
عرق از سر و صورتش جاری بود

_ طاها تو رو کشتن...

ابروهامو به هم نزدیک کردم داشت توی خواب هذیون میگفت!
طاها کی بود که من اسمشو نشنیده بودم؟!

شونه هاش رو گرفتم و آروم تکونش دادم
_ بیدار شو بچه!

تکونی خورد و سریع چشماش رو باز کرد

_ پاشو هواپیما داره فرود میاد باید بریم!

چشماشو باز کرد اما هنوز موقعیتش رو درک نکرده بود نگاهی به اطرافش انداخت تا متوجه شد کجاست.

هواپیما که نشست سریع پرسید
_ رسیدیم دیگه؟ اینجا همون کشوریه که فستیوال سرعت داری؟

_ آره

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست و بلند شد تا حرکت کنه
هنوز دو قدم برنداشته بود که از درد خم شد و زیر دلش رو محکم گرفت

تازه فهمیدم چرا دل درد داشت و رنگش پریده بود

به طرفش رفتم. زیر بازوشو گرفتم و کمک کردم صاف بایسته

کنار گوشش پچ زدم
_ همیشه وقت پریودت اینقدر درد داری؟

با صورتی سرخ شده نگاهشو ازم دزدید
_ نه نمیدونم چرا ایندفعه اینجوری شده

فشاری به کمرش آوردم تا صاف تر بایسته. صورتش از درد مچاله شد

_ هرچقدر بزرگتر بشی بیشتر با درد آشنا میشی این تازه اول راهه بچه جون!

با درد نالید
_ تو راهی پیشنهاد نداری؟ کمرم داره میترکه...

لبخند کجی زدم
_ فقط یه کار میتونم برات بکنم...

با امیدواری بهم نگاه کرد

_ شنیدی میگن وقتی عروسی کنی دیگه درد نداری؟

_ آره ولی نمیدونم چه ربطی داره چون من قبلا که درد نداشتم الان بعد از عروسی درد دارم

واقعا بچه بود و معنی خیلی چیزا رو نمیدونست یا من و سر کار گذاشته بود؟!

پوزخندی زدم
وقتش بود دوباره اذیتش کنم!
همونجور که زیر بازوشو گرفته بودم کمک کردم از پله ها پایین بیاد

_ خب من باید کمکت کنم تا دلدردت خوب بشه!

هنوزم همون لبخند کج روی لبام بود

_ میبریم دکتر؟

قسمت بار چمدونا رو تحویل گرفتم

_ نه خودم باید راهشو برات باز کنم تا دیگه دلت درد نگیره!

متفکر به صورتم نگاه کرد ... انگار داشت حرفامو کنار هم میچید تا به نتیجه برسه

در تکمیل افکارش گفتم

_ خب زنی که شوهر میکنه بعد از عروسی به خاطر همینه که دیگه درد نداره...

ناباور محکم پلک زد
کم کم صورتش قرمز شد. ایندفعه هم عصبانی بود و هم خجالت میکشید

دلخور غر زد
_ سامیار! میشه اینقدر منو دست نندازی؟

دسته ی هردو چمدون رو با یک دست گرفتم و با دست دیگه هم زیر بازوش

_ با اینکه از تکرار یه حرف بیزارم، اما اینکه بخوام بهت یادآوری کنم همه چی به خاطر اینه که تو هنوز بچه ای، برام لذت بخشه!

_ من بچه نیستم!

ابرویی بالا انداختم و با لذت مشغول تماشای حرص خوردنش شدم

_ اگه بدونی بزرگ شدن درد بزرگتری برات به ارمغان میاره، ترجیح میدی بچه بمونی!

با دستش دل و کمرش رو محکم فشار میداد

_ میتونم راهش رو برات باز کنم!

با اخم عقب کشید
_ ممنون! ترجیح میدم درد بکشم

ابروهام توی هم گره خورد .صورتش رو به طرف خودم برگردوندم

_ به بودن با سام باید افتخار کنی!

پوزخندی زد که جا خوردم انگار داشت رگه های خجالت رو از خودش دور میکرد!

_ آره افتخارش به اینه که اونقدری پیش بری تا منو درست لحظه ای که آماده ی هرچیزی هستم ول کنی و بری!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part147

جلوتر حرکت کرد

ـ شایدم هم اصلا مردونگی نداری و خودتو پشت اخلاق تند و صدای بلندت قایم کردی!

ابروهام از تعجب بالا پرید
مثل اینکه دختر بچه ی خجالتی زبون باز کرده بود!

هر از چند وقت یکبار کاسه ی صبرش لبریز میشد و یه تیکه ای میپروند!

با یک قدم خودمو بهش رسوندم و چونه اش رو بین دستام گرفتم و غریدم

ـ صبر کن ببینم چی گفتی بچه؟

نفسامو از روی صورتش رد کردم و به گوشش رسوندم

ـ اوندفعه گفتی بزرگی ندارم و حالا هم میگی مردونگی ندارم؟!

درد چنان بهش فشار میاورد که فقط دلش پر بود انگار

ـ آره سامیار درست شنیدی!

نیشخندی زدم و چونه اش رو محکم بین انگشتام فشردم
_نه! مثل اینکه من غلط کردم دارم مراعاتت میکنم...

این دختر از من چی میخواست؟! اگه بهش نزدیک میشدم که از ترس چنان به خودش میلرزید که دلم به حالش میسوخت! اگه ازش دوری میکردم هم اینجوری طعنه میزد!

چونه اش رو محکم به طرفی پرت کردم
_ بهتره دست از رویاپردازی برداری. فکر کردی من واقعا شوهرتم و میخوای با این حرفا منو تحریک کنی؟

پوزخندی زدم و اندام ظریفش رو از نظر گذروندم .

_ صدبار گفتم سام با دختربچه ها کاری نداره!

به سختی نگاهمو ازش گرفتم تا ثابت کنم به چشمم نمیاد ...

دیوید رو از دور دیدم که داشت جمعیت رو کنار میزد و به طرفم میومد

نزدیک که رسید با خوشحالی احوال پرسی کرد

با دیدن گلبرگ متعجب پرسید
_ فکر میکردم تنها میای.

عادت نداشتم از کارای شخصیم برای کسی توضیح بدم و فقط خلاصه گفتم
_ همسرمه تازه ازدواج کردم

با اشتیاق سری تکون داد و حین احوال پرسی دستشو به طرف گلبرگ دراز کرد تا باهاش دست بده

با ابروهای گره کرده منتظر عکس العمل گلبرگ بودم!

اگه باهاش دست میداد قطعا دستشو میشکستم!

***

" گلبرگ "

هاج و واج به دستای مرد خارجی که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم.

نیم نگاهی به سامیار انداختم. چهره ی میرغضبش رو که دیدم حساب کار

اومد دستم.

خودم رو عقب کشیدم و رو به مرد که فهمیده بودم کم و بیش فارسی بلده، برای اینکه نخوام باهاش دست بدم کلمه کلمه توضیح دادم

_ من سرما خوردم شرمنده

سری تکون داد و با خوش رویی بهم خوشامد گفت و خودش رو معرفی کرد

_ من دیوید هستم. دوست و مربی آقای سام برای شرکت در فستیوال سرعت

درد کمرم امونم رو بریده بود
با لبخندی ظاهری به سختی سرمو تکون دادم.

دست سامیار که روی کمرم نشست پلکام رو روی هم گذاشتم
_ بریم تو ماشین بیشتر از این سرپا نمون

از اینکه این مرد تندخو بالاخره یکجا شرایطم رو درک کرد ازش ممنون بودم!

کم کم داشت حالت تهوع هم میومد سراغم.
چشمام رو بستم و نفهمیدم چه زمانی ماشین متوقف شد

سام اعتراض کرد
_ من میرم هتل دیگه مزاحم تو نمیشم!

دیوید کلمه کلمه جواب داد
_ تو که اهل تعارف نبودی سام.

_ خانومم حالش خوب نیست برم راحت ترم

ناخودآگاه سریع چشمام رو باز کردم
شنیدن واژه ی " خانومم " از زبان سامیار حس خوبی بهم داد با اینکه میدونستم همه چی ظاهریه

اصرار دیوید بیشتر شد
_ من میرم این چند روز رو خونه ی پدرم میمونم تا شما راحت باشین، لطفا رد نکن

بالاخره سامیار کوتاه اومد و پیاده شد. دنیا جلوی چشمم سیاهی میرفت

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم .
اما هنوز دو قدم هم برنداشته بودم که زانوهامم سست شد و به سختی نالیدم

_ سامیار الآن میوفتم!

یه دستش رو زیر کمرم انداخت و با دست دیگه از روی زمین بلندم کرد
نای اعتراض نذاشتم ترجیح دادم چشمامو ببندم.

سرمو به سینه اش چسبوندم

_ کدوم اتاق برم دیوید؟

دیوید دری رو باز کرد
_ این اتاق رو برات آماده کردم که الآن باید با خانومت شریک بشی. شما برید داخل منم براتون نوشیدنی میارم

سامیار بی حرف منو روی تخت خوابوند
خوب میدونستم از اینکه دست و پا گیرش شده بودم، چقدر عصبانی بود

جرأت نداشتم چشمامو باز کنم

ـ این قرص رو بنداز بالا

از لای پلکام اخماشو دیدم
ـ قرص نمیخوام بخوابم بهتر میشم

برخلاف انتظارم دستش رو پس کشید و قرص رو توی سطل آشغال انداخت

ناز کشیدن به درک اما انتظار بیخودی داشتم که بمونه و حداقل یه بار دیگه ازم بخواد قرص رو بخورم!

آهی کشیدم تا همینجاشم زیادی برام مایه گذاشته بود آدمی که برای هیچکس تره هم خورد نمی‌کرد

به سختی نیم خیز شدم و روی تخت نشستم
پیراهنش رو درآورده و پایین تخت انداخته بود نگاهم به سینه ی برهنه اش افتاد

آب دهنمو به سختی قورت دادم
ـ اون قرص رو بده من سامیار

_ توی سطل آشغاله بردار!

کف دستمو روی تشک فشردم تا بتونم پایین بیام
_ بخواب رو تخت کارت دارم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part148

دستامو بغل گرفتم
_ چی؟!

_ یه حرف رو ده بار به زبون نمیارن بچه!

به طرف در رفت و کلید رو توی قفل چرخوند

از ترس اینکه عصبانی بشه، به پشت روی تخت دراز کشیدم

پایین رفتن تشک لرزه ای به تنم انداخت

گوشه ی لباسمو گرفت و محکم بالا زد

ناخواسته توی خودم جمع شدم

_ من حالا نمیتونم...

تک خنده ی عصبی کرد
_ نترس خر نیستم که...

دست گرمش که به کمرم برخورد کرد، نفسم توی سینه حبس شد

فشاری به کمرم آورد .

با درد نالیدم
_ داری ماساژ میدی؟

بی حوصله جواب داد
_ نه پس دارم بازی میکنم ... ماساژت میدم دیگه!

پلکامو روی هم فشردم
_ آخه اینجوری که انگار قصدت شکستن استخونامه تا ماساژ دادن!

با چشم غره ای بهم غرید
_ ماساژور خصوصی که نگرفتی!

پهلوهامو از دوطرف بین دستاش گرفت
_ می‌خوام تا قبل از فستیوال خوب بشی!

ابروهام از تعجب بالا پرید
_ من این وسط چیکاره ام آخه؟!

_ چند دقیقه دهنتو ببند بذار کارمو بکنم!

با تندی کلامش واقعا خفه خون گرفتم.

سامیار رو مقصر نمی‌دونستم چون من بهش تحمیل شده بودم

مقصر همه ی بلاهایی که به سرم اومده بود اون کسی بود که کاغذ رو لای کتابم گذاشته بود و منو به اون پارتی کشوند!

کم کم با حرکت دستاش پلکام سنگین شد و نفهمیدم چطور خوابم برد!

وقتی بیدار شدم با دیدن اتاق نا آشنا هول شدم و به سرعت از تخت پایین اومدم

تازه متوجه شدم سامیار توی اتاق نیست
نفس عمیقی کشیدم و لب تخت نشستم

دردم کمتر شده بود جوری که زیاد حسش نمی‌کردم

ضربه ی کوچیکی به در خورد
با فکر اینکه سامیار پشت در باشه، خودمو روی تخت رها کردم
در باز شد و پشتش هم صدای بسته شدنش اومد

چشمامو باز نکردم تا با اخمش رو به رو نشم
_ به لطف تو حالم بهتر شد!

_ گلبرگ خانوم سام بیرونه

با شنیدن صدای دیوید هینی گفتم و در همون لحظه قبل از هر عکس العملی در باز شد و سامیار اومد داخل!

نفسم رفت و برای لحظه ای دنیا جلوی چشمام سیاه شد!

کمرم چنان تیر کشید که دستمو بهش فشار دادم و بلند شدم

سامیار با اخم های درهم نگاهشو بینمون چرخوند

ـ پس اون نوشیدنی چی شد دیوید؟

از رگه های خشم توی صداش معلوم بود داشت دیوید رو پی نخودسیاه می‌فرستاد!

دیوید که معلوم بود از حساسیت سامیار خبر نداره متوجه چیزی نشد و با اشتیاق به طرف در رفت

ـ الان براتون میارم

به محض بسته شدن در، سامیار با دندون های به هم فشرده جلو اومد و ملافه روی تخت رو توی مشتش فشرد

ـ میخواستی دیوید هم بفهمه درد داری دلش برات بسوزه؟!

صداشو به سختی کنترل میکرد تا بالا نره

با یه حرکت روی تخت پرید و چونه ام بین انگشتاش گرفت

_ طاق باز جلوش خوابیدی بیاد ماساژت بده؟!

سعی کردم خودمو از حصار دستش بیرون بکشم
_ اینقدر به من بی اعتمادی؟ فکر کردم تو اومدی توی اتاق که بلند نشدم

فکمو به یه طرف پرت کرد و عقب کشید
_ خودتو جمع کن الان دیوید میاد!

هردو از تخت پایین اومدیم
دستمو به کمرم فشردم تا بتونم صاف بایستم

_ این چیه روی تخت؟

صدای شاکیش نگاهمو به طرف تخت کشوند

با دیدن لکه ی خونی که روی تشک ریخته بود با خجالت لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم کلا آبروم از همه لحاظ جلوی این مرد رفته بود!

_ مگه پدبهداشتی نذاشتی؟!

گوشه ی ملافه رو کشیدم تا بیشتر از این آبروم نرفته جمعش کنم

_ با تو هستما!

ملافه رو توی دستم فشردم و آب دهنم رو قورت دادم و با من من جواب دادم
_ خب من... ایندفعه زودتر شد وقتش نبود چیز نخریده بودم!

_ اگه من ندیده بودم میخواستی همینجوری سر کنی؟

_ الان ملافه رو میشورم

_ میرم برات پد بخرم

پوزخندی زد
_ شانس آوردی مامانم و بی بی اینجا نیستن وگرنه دوباره برات کل میکشیدن

حیرت زده دستشو کشیدم
_ چی؟ نه تو رو خدا نمیخوام یه جوری سر میکنم

دستشو از دستم بیرون کشید
_ چیو نمیخوای؟ میخوای همه رو خبر کنی که پریودی؟!

_ زشته خب من نمیخوام به خاطر من به دردسر بیفتی

ابرویی بالا انداخت
_ نترس به خاطر تو نیست... تختم با تو مشترکه نمیخوام لباسم خونی بشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part149

از ترس اینکه بخوام با دیوید تنها بشم و باز سامیار  یه گیر جدید بهم بده دنبالش دویدم

_ منم باهات میام

نیم نگاهی بهم انداخت
_ با این کمر دردت؟!

سری تکون دادم
_ ماساژ دادی خوب شدم

ابرویی بالا انداخت
_ با این لباس میخوای بیای؟! نیوردمت اینجا تا کشف حجاب کنی

از ترس اینکه پشیمون بشه خم شدم و زیپ چمدون رو باز کردم.

دوباره کمرم تیر کشید اما توجهی نکردم

_ الان یه چیزی روش میپوشم

لباس رو پوشیدم و ملافه رو زیر تخت چپوندم
دنبالش راه افتادم

دیوید با جام های نوشیدنی به طرفمون اومد
_ کجا میرین سام؟

سامیار زود جواب داد
_ یه چیزی بخرم میام

_ شما بمونین من میرم براتون میخرم

سامیار اخماشو کشید توی صورتش
_ نه ممنون خودم میرم خانومم حالش خوب نیست میخوام یه هوایی عوض کنه زود میام

اشاره ای به دست دیوید کرد و ادامه داد
_ نگران نباش بالاخره ما طعم نوشیدنی تو رو میچشیم

دیوید دست توی جیبش برد و سوئیچ ماشینش رو درآورد

_ ماشینت که هنوز تحویل نگرفتی. بیا با ماشین من برو ...

سامیار بدون مخالفت سوئیچ رو ازش گرفت و بیرون رفتیم

کمی از مسیر رو که طی کردیم زیر چشمی بهش نگاه کردم بدجور تو فکر بود

_ سامیار؟

ـ هوم

نفس عمیقی کشیدم
عکس العملش نسبت به گفتن اسم شناسنامه ایش کمتر شده بود

ـ فستیوال چه روزی برگزار میشه؟

ـ پس فردا

ـ گفتی منم میتونم بیام؟

سرش رو کامل به طرفم چرخوند و فرمون ماشین رو محکم چسبید
ـ باید بیای!

نمیدونستم چرا اصرار داشت باهاش برم، اما اینو میدونستم که بودن کنارش هر لحظه و هرجا برام تاوان داشت

ماشین رو گوشه ای نگه داشت و پیاده شد

از شیشه به شهر ناآشنا خیره شدم .
ظاهر مردم و رفتارشون برام عجیب بود.

زوج هایی رو میدیدم که بدون فکر و مشغله سرشونو روی شونه ی هم گذاشته بودن.

درماشین باز شد و سامیار سوار شد

_ خوردنی هم برات گرفتم بخور خون ازت رفته باید تقویت بشی

نمیدونستم این کاراش رو پای محبتش بذارم یا منتش؟

_ ممنون که به فکرم بودی

پوزخند روی صورتش بهم دهن کجی کرد

ماشین رو به سرعت روند و کنار در خونه نگه داشت
_ پیاده شو کار دارم

خودشم همزمان با من پیاده شد و وسایلی که خریده بود رو دست گرفت

درست کنار در نفهمیدم چی شد که یدفعه بازوهامو چنگ زد و کمرم رو محکم به دیوار کوبید

هینی گفتم و قبل از اینکه اعتراض کنم و دلیل این کارش رو بدونم، سینه اش تخت سینه ام چسبید و تیزی دندونش روی لبم نشست

تمام تنم گر گرفت بین دستاش ضعف کردم

***

" سام "

برخلاف تصورم لبای این دختربچه طعم متفاوتی داشت!

زیر چشمی نگاهم به دافنه بود تا این صحنه رو ببینه

_ سلام سام

قیافه ی شوک زده اش رو که دیدم کنار کشیدم
دستمو زیر بازوی گلبرگ که داشت ضعف میکرد انداختم

این دختربچه اصلا به حرکتای من عادت نداشت!
با یه بوسه ساده به این روز میفتاد وای به حال روزی که بخواد کامل در اختیارم باشه

حواسم به گلبرگ بود اما نگاهم رو سمت دافنه چرخوندم

_ اومدی دیوید رو ببینی یا خبرهای دیگه به گوشت رسیده؟

دافنه فارسی بلد نبود و منم کامل باهاش انگلیسی حرف میزدم.
گلبرگ که چیزی از حرفامون متوجه نمیشد هاج و واج نگاهشو بینمون چرخوند

دافنه با نگاهی به گلبرگ لبخند تصنعی زد
_ البته که برای دیدن برادرم اومدم

بی توجه به دافنه، به گلبرگ کمک کردم بیاد داخل

دافنه سریع خودشو بهم رسوند
_ دیوید گفت ازدواج کردی باورم نشد.
تو اهل ازدواج نبودی، اومدم خودم با چشم ببینم!

از بین دندونای کلید شده غریدم
_ خب حالا که دیدی!

رو به روم ایستاد و مجبورم کرد بایستم
_ قرار شده بود دفعه ی بعد که میای بهم جواب بدی ...

بی حوصله راهمو کج کردم
_ نگرفتی هنوز؟!

سری تکون داد
_ مثل اینکه واقعا ازدواج کردی!

گلبرگ به حرف اومد
_ این دختر کیه سامیار؟

صداش می‌لرزید
_ ازت چی میخواد؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part150

کلافه رو به دافنه گفتم
_ بهتره بری خانومم حساس شده!

رو به گلبرگ ادامه دادم
ـ یه خرمگس معرکه‌س!

اما دافنه بیخیال نشد و دنبالمون اومد داخل
دیوید با دیدنمون نوشیدنی ها رو برداشت و جلو اومد
ـ اونقدر دیر کردین که رفتم یخ انداختم داخلشون

جامی رو برداشتم و بدون معطلی سر کشیدم

گلبرگ اما برنداشت.
دستاش رو توی بغلش جمع کرده و به من چسبیده بود

دافنه هم جامی رو برداشت و به طرف جام دیوید برد
ـ به سلامتی انتظاری که به سر رسید اما کاش تا آخر عمر ادامه داشت!

اگه به خاطر دیوید نبود تا الان خرخره‌شو جویده بودم

پوفی کشیدم
ـ بریم تو اتاق گلبرگ

گلبرگ که انگار منتظر همین حرف از طرف من بود نفس راحتی کشید و سریع بلند شد

زودتر بلند شدم و جلوتر حرکت کردم
گلبرگ خودشو بهم رسوند

وقتی اومد داخل کلید رو توی قفل چرخوندم .

روی تخت دراز کشیدم
_ پد رو بردار بذار تا همه جا رو به گند نکشیدی!

بی توجه به حرف من لب تخت نشست
_ سامیار؟

به طرفش خیز برداشتم و از بین دندون های به هم فشرده م غریدم

_ درد و سامیار! مگه نگفتم این اسم لعنتی رو به زبون نیار؟ یک حرف و چندبار میزنن؟!

شوک زده خودشو عقب کشید

عصبی تر از قبل غریدم
ـ بچرخون اون لامصبو!

نگاهش از همیشه معصوم تر بود. بی پناهی توش موج میزد

ـ اون دختر...

آب دهنش رو قورت داد و نگاه مستقیمش رو از چشمام گرفت
ـ با اون دختر رابطه داشتی؟

ابروهام بالا پرید و چندثانیه بدون حرف نگاهش کردم

پوزخندی زدم و رک و صریح جواب دادم
ـ آره!

رنگ از صورتش پرید
نمیدونستم چرا بودن من با کسی براش مهم بود درصورتی که خودش بهتر میدونست من براش شوهر نمیشم!

دوباره صدای آرومش که اینبار با لرزش همراه بود بلند شد
ـ خودش خواست یا خودت بهش پیشنهاد دادی؟

دکمه های پیراهنم رو یکی یکی باز کردم و شاکی توپیدم
ـ من واسه کارام به ننه بابامم جواب پس نمیدم الآن داری منو سؤال جواب میکنی بچه جون؟!

با لکنت جواب داد
ـ چنین منظوری نداشتم... فقط... خواستم بدونم

لبخند کجی به افکار بچه‌گونه‌ش زدم و پیراهن رو گوشه ای انداختم

اندام ظریفش رو از نظر گذروندم
ـ نتونست نظرمو جلب کنه پسش زدم!

نگاهش رو به صورتم کشوند

ـ پس الان دنبال اینه که بهش فرصت دوباره بدی؟

ناگهانی مچ دستشو کشیدم سرش روی سینه ام فرود اومد

اما کوتاه نیومد و با صدای بغض‌دارش ادامه داد
ـ پس اون کاری که جلوی در باهام کردی واسه این بود که اون ببینه و

ازت ناامید بشه؟

خودمو زدم به نفهمیدن!

لباسش کنار رفته بود و قسمتی از گردن و شونه هاش پیدا بود
پوست سفیدش مثل اسمش به سان گلبرگ های ظریف بود و ناخودآگاه
دلم میخواست کبودش کنم تا ردِ من روش بمونه!

چشمامو ریز کردم و پرسیدم
_کدوم کار؟!

با خجالت رد نگاهش رو تغییر داد
_ همون که...

نگاه تیز و برنده ام رو روی تنش چرخوندم.
دستمو زیر گردنش گذاشتم و سرش رو با یه حرکت بالا آوردم

_ منظورت اینه؟

دوباره لباشو به دهن کشیدم
سرشونه ی لباسش رو تا جایی چنگ زدم که صدای پاره شدنش رو

شنیدم و شونه ی ظریف و برهنه اش رو زیر دستم لمس کردم!

آخ ضعیفی از دهنش خارج شد که باعث شد دستام مشت بشه!

میترسیدم با یه تماس ساده کبودیاش عود کنه

در همون لحظه ضربه ای به در خور و پشت بندش صدای دیوید اومد

_ سام اگه بیداری بیا بیرون باید بریم. تماس گرفتن ماشینت آماده ی تحویله

سرشونه اش رو زیر انگشتام فشردم ...

غر زدم
_ تو برو خودم میام!

گلبرگ از شل شدنم استفاده کرد و کنار کشید.
سعی کرد دو تیکه ی پاره شده ی لباسش رو به هم برسونه

_ زودتر پد رو میذاری یا اینم خودم باید دست به کار بشم؟

پشت دستش رو روی لبش کشید. نگاهش رو ازم میدزدید

_ الان میرم

نایلون رو برداشت

_ تا من برگردم تو اتاق بمون. مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر

نایلون رو روی تخت رها کرد
_ منم باهات بیام؟ اینجا تنها میمونم

نگاه تندی بهش انداختم
_ میخوای کولت کنم بگردم؟!
لولو خورخوره اینجا نیست که میترسی

آهی کشید
_ باشه پس منتظرت میمونم

دیگه اعتراض نکرد!
اصلا گلبرگ آدم اعتراض نبود ... کافی بود حرفی رو یکبار بهش بزنی بی چون و چرا قبول میکرد

با نگاهی به شونه ی برهنه اش که رد انگشتام روش قرمز شده بود، لبخند کجی روی لبم نشست
_ اون گلبرگاتم بپوشون چون با دیدنش خار میشم میشینم به جونت!

با این حرفم مانتوشو چنگ زد و روی شونه اش انداخت.

_ چیزایی که خریدم رو بخور نیام ببینم ضعف کردی حالا حالاها لازمت دارم بچه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part151

_ میخورم نمیخوام یه دردسر تازه برات درست بشه.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم
دیوید سوئیچ به دست منتظرم بود

نگاهی توی سالن انداختم ببینم دافنه همینجاست یا رفته و وقتی ندیدمش از دیوید پرسیدم

_ دافنه کجاست؟

نگاهش گرفته شد
_ نتونست بمونه رفتش

_ خوبه پس بریم

حرفی که انگار میخواست بزنه رو پس فرستاد و در سکوت پشت فرمون نشست و حرکت کرد

کمی که گذشت سکوت رو شکست
_ برای فستیوال برنامه ای هم داری؟

_ نتیجه برام مهم نیست ... من عاشق سرعتم و به این فستیوال نیاز دارم تا این حس درونم بیرون ریخته بشه

همون جور که نگاهش به جلو بود پرسید
_ چرا مازیار باهات نیومد؟

با اومدن اسم مازیار دستام مشت شد
_ مازیار مرده!

شوک زده به طرفم چرخید
ـ چی گفتی؟

پوزخندی زدم
ـ همون که شنیدی... دیگه نبینم اسمشو بیاری

دیوید که جا خورده بود نتونست سکوت کنه
ـ جون من بگو باهاش دعوات شده یا ...

ـ واسه من مرده اما جسمش هنوز زنده‌ست

نفس راحتی کشید
ـ امان از دست شما داداشا هنوز هم مثل قبلا درگیرین

بی توجه به حرفش، حرف جدیدی وسط کشیدم
ـ سرعتت رو بالا ببر اینجوری تا فردا باید تو راه باشیم... خانومم حالش خوب نیست باید زود برگردم

خنده ی کوتاهی کرد
ـ نگرانش نباش دافنه که پیششه هرچی بشه خبر میده

ابروهام توی هم گره خورد و داد زدم
_ مگه همین چند دقیقه قبل نگفتی دافنه نیست؟ پس منو گول زدی و نرفته بود؟!

دیوید هول شد و سعی کرد توضیح بده

_ ببخشید سام بخدا دافنه مجبورم کرد دروغ بگم

دستمو از لا به لای دستش رد کردم و فرمون ماشین رو ناگهانی چرخوندم

_دور بزن برمیگردیم لعنتی!

ترسیده ترمز کرد
_ چیکار میکنی سام روانی شدی؟ الان تصادف میکنیم جسدمونم نمی‌رسه خونه

***

" گلبرگ "

از دستشویی بیرون اومدم در حالی که نای راه رفتن هم نداشتم چشمم به ملافه ی کثیف افتاد دنیا دور سرم چرخید.
چطور باید اینو میشستم؟!

ملافه رو توی بغلم گرفتم . مسلما دیوید هم با سامیار رفته بود و میتونستم با خیال راحت برم بیرون و ملافه رو یکاریش کنم.

با احتیاط در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم

جلوی آشپزخونه ایستادم و با چشمام دنبال لباسشویی گشتم ولی پیداش نکردم

ناگهانی صدای همون دختره رو شنیدم اما چون انگلیسی حرف میزد متوجه نشدم چی میگه

سریع به عقب چرخیدم و چون فکر نمیکردم اونجا مونده باشه شوک زده شدم نفسم حبس شد

درست پشت سرم ایستاده بود و اینو با چرخیدن متوجه شدم

نمیدونستم چه جوری باید جوابش میدادم.

کلمات و جملات دست و پا شکسته ای از مدرسه و کتاب زبان بلد بودم اما اینا چنان سریع و با لهجه ی خاص خودشون حرف میزدن که برام ترجمه و جواب دادن بهشون سخت بود

وقتی سکوتم رو دید کلمه کلمه به انگلیسی پرسید
_ میتونی انگلیسی صحبت کنی؟

خدا رو شکر اینو متوجه شدم و یک کلمه  جوابش دادم
_ No!

سری تکون داد و گوشیش رو درآورد . کمی بالا و پایین کرد و بعد گوشی رو جلوی دهنش گرفت به انگلیسی چیزی گفت

بعد گوشی رو گرفت جلوی من
نوشته های توی گوشیش که به فارسی بود رو زیرلب خوندم

_ این برنامه حرفامون رو برای هم ترجمه میکنه حالا چندتا سوال ازت دارم جواب میدی؟!

سری به معنای تایید تکون دادم و گوشی رو به دهنم نزدیک کردم
_ و منم چندتا سوال از تو دارم!

ترجمه ی حرفامو خوند
ـ باشه پس بهتره بشینیم و حرفامونو شروع کنیم

با نگاهی به ملافه ی توی دستم متعجب پرسید
ـ این چیه؟ چرا با خودت آوردیش؟

لبخند تصنعی زدم و ملافه رو پشتم قایم کردم

ـ چیزی نیست کثیف شده می‌خوام بشورمش

کنجکاو پرسید
ـ چی ریخته روش؟ دیوید که اینجا لباسشویی نداره لباساشم میبره خشک شویی

ـ میشه حرفاتو شروع کنی؟ الان برمیگردن!

پشتش رو به مبل رسوند و نگاه خیره اش رو بهم انداخت

ـ تو واقعا با سام ازدواج کردی؟

گوشی رو از دستش چنگ زدم و نوشته ها رو خوندم

با حرص جواب دادم
_ آره من همسر سام هستم و خیلی هم همدیگه رو دوست داریم!

ابرویی بالا انداخت و گوشی رو ازم گرفت

_ اگه اینجوری بود نیاز نبود پشت بند حرفت دوست داشتنت رو توضیح بدی! چیزی که وجود داشته باشه نیاز نیست جار بزنی

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part152

عجب دختر تیزی بود!

هول شدم و جواب دادم
_ تو از سامیار چی میخوای؟!

ابرویی بالا انداخت
_ اینکه با من باشه

با تردید پرسیدم
_ یعنی باهات ازدواج کنه؟!

تک خنده ای کرد
_ نه اینو نمیخوام ... البته سام هم اهل ازدواج نیست

طعنه ی حرفش به من واضح بود!
از این دختر و اون دختری که اون شب تو خونه ی سامیار دیدم و تمام دخترایی که یه روزی کنارش بودن متنفر بودم!

با حرص بیشتر جواب دادم
_ و اهل رابطه های زورکی هم نیست!

قبل از اینکه به حرفم جواب بده دوباره گوشی رو از دستش کشیدم

_حالا که داری میبینی خودش خواسته و با من ازدواج کرده

چشماشو ریز کرد
_ اما من حس میکنم که یه جای کار ایراد داره و من دنبال همونم تا بفهمم چی شده که سام ازدواج کرده!

ایندفعه نوبت اون بود که قبل از جواب دادنم دوباره گوشی رو از دستم بکشه

_ از همه مهمتر اینکه آدم اجبار هم نبود پس چطور حاضر شد با تو ازدواج کنه؟!

_ فکر نمیکنم زندگی خصوصی من به کسی ربطی داشته باشه!

صدای بلند سامیار از پشت مبل هردومونو از جا پروند ... به فارسی گفت و دافنه ترجمه اش رو توی گوشیش خوند

میدونستم الان مکالمه هاشون انگلیسی میشه و من چیزی متوجه نمیشم به خاطر همین گوشی رو از دست دافنه کشیدم تا منم ترجمه ها رو ببینم!

دافنه که هول شده بود موهاشو پشت گوشش فرستاد و از جا بلند شد
_ قبول کن سام! تو قرار بود با من باشی چرا ازدواج کردی؟

سامیار که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گردن دافنه رو چسبید

از ترس قدمی عقب رفتم

ـ نیازی نمی‌بینم روابطم رو برای کسی توضیح بدم تو اون دختری نیستی که من بتونم کنارت زیاد بمونم

دافنه درحالی که نفس نفس میزد گفت
ـ پس این دختر اونه؟

سامیار ابرویی بالا انداخت
ـ آره همونیه که من از بودن باهاش سیر نمیشم و نمیتونم ازش دست بکشم

برای لحظه ای قلبم یادش رفت بزنه...
فشاری به سینه ام وارد کردم و نفسامو به سختی بیرون دادم

با اینکه میدونستم حرفاش صرفا برای دور کردن اون دختر از خودش بود، اما بازم حالمو دگرگون میکرد

با خودم فکر کردم کاش حرفاش واقعی بود ... اما هزاران بار بهم گوشزد کرده بود که منم نظرشو جلب نکردم!

لبخند تلخی زدم... حرفاشون برام گنگ شد و دیگه حتی صداشونم

نمیشنیدم

وقتی دافنه با اینهمه لوندی و ناز و ادای دخترونه زده زیردلش، منی که هیچی بلد نبودم و با یه لمس ساده کل تنم میلرزید رو چطور میتونست قبول کنه!

گوشی دافنه رو روی مبل انداختم
ملافه رو برداشتم و با ناامیدی ازشون فاصله گرفتم
درو رو بستم و کف اتاق نشستم.

ناگهانی در با صدای بلندی باز شد و به دیوار کوبیده شد

سامیار عصبی داد زد
_ جمع کن میریم هتل!

***

" سام "

دیوید دستم رو کشید
_ بچه بازی درنیار سام دنیا که به آخر نرسیده

عصبی دستمو تکون دادم
ـ بکش کنار دیوید!

دیوید کنار کشید و با افسوس گفت
ـ به من ربطی نداره که دافنه ازت چی میخواد اما نمیتونی دوستیمونو اینجوری خراب کنی سام

دست گلبرگ رو محکم گرفتم
ـ دوستیمون سرجاش تو هم به خواهرت بفهمون یه ایرانی به دردش نمیخوره اگه یه بار دیگه تو زندگی شخصی من دخالت کنه گردنش رو میشکنم!

دیوید کامل کنار رفت، حتی دیگه اعتراض نکرد

دستی روی شونه اش زدم
ـ روز فستیوال می‌بینمت!

درعقب ماشینی که جلوی در منتظرمون بود رو باز کردم و دستمو پشت کمر گلبرگ گذاشتم تا سوال بشه.
چمدونا رو عقب گذاشتم و خودمم جلو بغل دست راننده نشستم

آدرس دادم و راننده بی حرف حرکت کرد
بعد از کلی برو و بیا بالاخره یه اتاق بهمون دادن

چمدون ها رو گوشه ای رها کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم

_ سام...یار

پوزخندی روی لبم نشست. این دختر تنش میخارید

همون جور که چشمام بسته بود جواب دادم
_ بگو!

_ تو از ازدواج بدت میاد؟!

نفس کلافه ام رو آشکارا بیرون دادم
_ بدم بیاد یا خوشم بیاد فعلا که بند شده افتاده دور گردنم!

صداش گرفته شد
_ تا کی میخوای منو پیش خودت نگه داری؟

سریع چشمامو باز کردم و از گوشه چشم تیز نگاهش کردم
_ منتظری آزاد بشی بری با اون یارو نوید؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part153

چشماش گرد شد و جواب داد
_ نمی‌دونم چرا چنین فکری میکنی اما من اینو بهت اطمینان میدم حتی اگه قبل از این ماجراها هم نوید اومده بود طرفم قبولش نمیکردم!

ابروهامو توی هم گره زدم و طلبکار جواب دادم
_ غیر از این نباید باشه!

آرومتر ادامه داد
_ قول میدم کاری نکنم که این بند دور گردنت تنگ بشه!

دوباره پلکامو روی هم گذاشتم
_اگه خودت به تنگ نیای و گرهشو محکم نکنی بچه!

مکثی کرد و آروم تر گفت
_ من اگه تا الان بچه بودم الآن کنار تو بزرگ شدم

نیم خیز شدم و ناگهانی مچ دستشو کشیدم

گوشش رو به دهنم نزدیک کردم
_به نفعته پیش من دم از بزرگ شدنت نزنی!

مردمکش میلرزید و چشماش ترسیده بود اما کاملا معلوم بود سعی میکنه ترسش رو بروز نده!

_ چرا؟ مگه خودت از بچه بودنم بیزار نیستی؟

نفسامو روی صورتش پخش کردم و سرم رو به گوش دیگه اش رسوندم، لرزش تنش بین دستام رو به وضوح حس کردم

_ بچه بمون! اگه حس کنم بزرگ شدی خیلی چیزا عوض میشه

آب دهنش رو قورت داد
_ مثلا چی؟

ابرویی بالا انداختم و موشکافانه نگاهش کردم
نمیدونستم حالیش نبود حرفام یا خودشو به اون راه میزد!

ـ باید تاوان بزرگ شدنتو بدی...

ناخواسته دستم سرشونه هاشو لمس کرد

ـ الان خطاهات میره پای بچگیت... بزرگ بشی ازت توقع میره خطا نکنی و اگه خطا کنی باید تنبیه بشی!

ناباور سرشو عقب کشید

ـ یعنی تا الان با من آروم رفتار کردی و از نظرت هیچ تاوانی ندادم؟! پس اونهمه عذاب اسمش چیه؟!

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم
فشاری به شونه اش وارد کردم
ـ هنوز اون روی سگم بالا نیومده تا حالیت بشه قبلیا نرمش بوده!

شونه اش رو از زیر دستم کشید و درحالی که ماساژش میداد گفت
ـ فقط یه سوال دارم خواهش میکنم جوابمو بده تا تکلیف خودمو بدونم.

_ اگه میدونی سوالت رو اعصابم خط میندازه نپرس!

صداش بغض داشت
_ امشب حتی اگه اون روی تو رو ببینم بازم جواب این سوال رو ازت میخوام

برام جالب شد بدونم چی اینقدر براش مهمه که حاضره به قیمت عصبانیتم جوابمو بدونه

ابروهامو درهم گره کردم
_ در مورد دافنه؟!

سری تکون داد
_ نه اون که هرچی باید میفهمیدم، فهمیدم

چنگی به موهام زدم و عصبی توپیدم
_ مثنوی که نمیخوای بسرایی! زود سوالتو بپرس یه دقیقه کپه ی مرگمو بذارم

آهی کشید و خودشو جمع و جور کرد... انگار داشت برای حمله ی

احتمالی من آماده میشد

حتما خودش می‌دونست سوالش قراره باز صدامو بلند کنه!

_ می‌دونم از حرفای تکراری بیزاری اما... برای آخرین بار میپرسم و بعد ساکت میشم

بی‌حوصله چشمام رو بستم تا خودش ادامه بده

بالأخره با تردید زمزمه کرد
_ اگه مازیار برگرده منو میدی بهش؟!

ناخودآگاه رادار هام فعال شد و عصب های مغزم به کار افتاد!
به محض تموم شدن حرفش به طرفش خیز برداشتم

جیغ بلندی زد و گوشه ی تخت مچاله شد

دستمو نرسیده بهش مشت کردم

اما همچنان به طرفش رفتم و مچ دستشو فشردم

_ سؤالت اینقدر ترس داشت؟!  تو که برای دونستن جواب این سؤال پیه ی همه چی رو به خودت مالیده بودی

مردمک چشماش می‌لرزید اما همچنان بهش اجازه ی بارش نمیداد

_ امشب جوری جواب سوالاتو میدم که دیگه سوال تکراری ازم نپرسی!

چشمام صورت ترسیده اش رو رصد کرد

_ منتظرم فقط می‌خوام جواب بدی!

از جسارتش جا خوردم و جری تر شدم و داد زدم
_ میخوای بدونی وقتی مازیار برگرده چی میشه؟

دستمو زیر گردنش گذاشتم صورتش رو بالا آوردم جوری که با صورتم مماس شد

نفسامو توی صورتش پخش کردم

_ مازیار برگرده صیغه ی منو تو باطل میشه!

چونه اش شروع به لرزیدن کرد چنان رنگش پرید که حس کردم الان سکته می‌کنه

با دیدن ترسش بیشتر جون گرفتم و بی رحم تر از قبل ادامه دادم
_ اون بندی که گفتم دور گردنمه میدونی چی میشه؟!

دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و اشکاش دونه دونه گونه های صورتیشو نوازش کرد و با بغض جواب داد

_ نمی‌خواد ادامه بدی فهمیدم گره اون بند اینجوری باز میشه و خلاص میشی

بازشو چسبیدم و کمرشو به تشک رسوندم

روی تنش نیم خیز شدم و غریدم

_ اشتباه فهمیدی بچه! گره اون بند تازه کور میشه تا جایی که نفس قربانیشو ببره

سنگینی وزنم براش غیرقابل تحمل بود جوری که به نفس نفس افتاده بود

روتختی رو توی دستم مچاله کردم و از روش بلند شدم

گوشه ای از تخت دراز کشیدم... خودشو عقب کشید و سرشو کامل زیر پتو برد

صدای ریز گریه هاشو می‌شنیدم حقش نبود اما منم دست خودم نبود اسم مازیار که میومد زنجیر پاره میکردم!

خواستم اسمشو صدا بزنم و یه جوری آرومش کنم اما توی دهنم نچرخید

صدای گریه اش هرچند ضعیف اما رو مخم بود

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part154

پتو رو محکم از روش کنار زدم و دستمو روی بازوش گذاشتم

به طرف خودم چرخوندمش

ـ چرا الکی گریه می‌کنی؟

ناباور جواب داد
ـ الکیه؟

بی حوصله لیوان آب رو به طرفش گرفتم
ـ آره وقتی کسی کاری بهت نداره و تو الکی اشک میریزی باید یه سر ببرمت پیش روانشناس...

اخمی کرد و بازوشو از دستم درآورد
ـ من به روانشناس نیاز دارم؟!

عصبی لیوان آب رو تکون دادم که چند قطره اش روی صورتش ریخت

ـ نه پس فکر میکنی من نیاز دارم؟! یعنی میخوای بگی من روانیم بچه؟!

لیوان رو از دستم گرفت و یه نفسه سرکشید حتی اشک ریختن هم یادش رفته بود

سعی کرد منو آروم کنه
ـ نه روانی منم و از این به بعد روی خودم کار میکنم الکی گریه نکنم تا تو

ناراحت نشی

هنوزم شاکی بودم اما همینکه موفق شده بودم گریه اش رو قطع کنم راضی بودم

_ خب حالا بخواب صبح زود باید برم ماشین رو تحویل بگیرم اگه خواب بمونم ...

نگاهش به تشک بود که باعث شد حرفمو قطع کنم و حرف جدید بزنم

_ چی روی اون لامصبه؟

رد نگاهشو دنبال کردم به بالش رسیدم

_ خب اینجا فقط یه بالش هست و منم بدون بالش خوابم نمیبره

بالش رو وسط گذاشتم
_ سرت یه وجبه نصف بالش هم نمیگیره امشب مشترک اینو استفاده میکنیم تا فردا بگم بالش بیارن

ناباور نگاهشو بین منو و بالش چرخوند

_ آخه یه بالش برای دونفر؟ اونم منو تو

ابرویی بالا انداختم
_ چیه؟ میترسی؟

پوزخندی زدم
_ کلاهتو بنداز بالا حاضر شدم بالشمو باهات شریک بشم نخوابی به شیوه ی خودم میخوابونمت!

سرشو به بالش رسوند و سعی کرد قسمت کمی رو اشغال کنه
_ نیازی نیست فقط خودت اذیت نشی

سرمو روی بالش گذاشتم و از عمد به سرش چسبوندم
_ لازمه بازم تاکید کنم وقتی خوابم ...

حرفمو قطع کرد
_ تخت تکون نمیخوره خیالت راحت!

زیادی دخترخوبی بود و این منو عصبی میکرد

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم

_ امشب هم سرتو تکون نمیدی!

_ شب بخیر سامیار

بدون جواب دستمو دراز کردم و برق رو خاموش کردم

نفهمیدم چقدر گذشت اما اون شب برعکس شبای دیگه که زود خوابم میبرد، خواب از سرم پریده بود

توی اون قسمت از سرم که به سرش چسبیده بود احساس گرمای زیادی میکردم!

کم کم این گرما پیشرفت کرد و عرق روی پشیونیم نشست

به پهلو چرخیدم و خودمو به طرفش متمایل کردم
غرق خواب بود... هرشب تا خوابش میبرد طول می‌کشید اما اون شب انگار جامون باهم عوض شده بود

نوک انگشتم رو به صورتش رسوندم.
با همین تماس کوچیک توی خودش مچاله شد اما هنوزم غرق خواب بود

_ نه سامیار دیگه اون کارو نمیکنم!

نور کمی روی صورتش بود.
در کمال تعجب دیدم که در عالم خواب قطره ی اشکش روی صورتش چکید.

اخمام روی پیشونیم نشست. این دختر چنان از من میترسید که حتی توی خوابشم اشکش دراومده بود

توی خواب داشت می‌لرزید و من نمیدونستم برای آروم کردنش باید چیکار کنم

دستمو به طرفش بردم اما وسط راه مشت کردم اگه همینجور پیش می‌رفت خواب به چشمم نمیومد و صبح خواب میموندم پس لازم بود حرکتی بکنم!

مشتم رو باز کردم و با یه حرکت تند کشیدمش توی بغلم

هنوزم داشت می‌لرزید

حصار دستامو دورش محکم تر کردم و بین سینه ام فشردمش و بی حوصله زمزمه کردم
_ مگه من چیکارت کردم که اینقدر میترسی؟

چشمام روی صورتش چرخید

_ نه... تو رو خدا!

داشت کابوس میدید

کنار گوشش به سختی زمزمه کردم
_ آروم بگیر بچه حواسم بهت هست!

فشار دستم روی پهلوهاش بیشتر شد خودشو کامل توی بغلم جا داد

نفسام تند تند و نامنظم شده بود عادت نداشتم هیچ دختری رو بدون قصد بغل کنم

ابروهامو توی هم گره زدم و زیرلب غر زدم
_ زودتر آروم شو بچه!

درحالی که دندونامو به هم فشار میدادم و بیش از حد گرمم شده بود برخلاف میلم دستمو روی کمرش به حرکت درآوردم

عرق داشت ازش می‌ریخت . نگاهی به تنش انداختم و تازه متوجه شدم با همون لباسهای بیرون خوابیده

_ لعنتی!

روی تنش خم شدم نمیدونستم چطور لباس رو از تنش در بیارم
یا باید خودش کبود میشد یا لباسش پاره!
زیر و روی لباس رو دست کشیدم اما نه زیپ داشت نه دکمه!

دستام فقط آماده بود تا به آسون ترین روش ممکن لباسو پاره کنه!

نگاهی به صورت معصومش انداختم
_ قید این لباستم بزن بچه چون حوصله ندارم بیدارت کنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part155

توی یه حرکت دو گوشه لباس رو کشیدم
صدای جر خوردن لباس باعث شد فقط صورتش رو مچاله کنه اما انگار اون برعکس من خوابش سنگین بود که بیدار نشد
با خیال راحت لباس دوتیکه شده رو انداختم پایین تخت
تازه چشمم به تاپ نازکی که تنش بود افتاد

دوباره دستمو دورش حلقه کردم
بدجور داشتم داغ میشدم اما به خودم نهیب زدم

ـ اون فقط یه بچه‌ست و تو به عنوان زن قبولش نداری

کم کم تمام تنش شل و نفساش آروم شد

خودمو کنار کشیدم و عرق پیشونیم رو پاک کردم

سرشو روی بالش گذاشتم.

هوا روشن شده بودو دیگه از وقت خوابم گذشته بود

باید هرچه زودتر ماشین رو تحویل می‌گرفتم فقط یک روز تا فستیوال مونده بود

دوطرف شقیقه ام رو فشردم و از تخت پایین اومدم و مستقیم توی حموم رفتم

یه دوش سریع گرفتم و درحالی که با حوله موهامو خشک میکردم بیرون اومدم

نگاهی به تخت انداختم. دستم روی حوله موند
حالا که هوا روشن شده بود بیشتر می‌تونستم ظرافت بدنش رو ببینم

هرشب زیر پتو این شکلی می‌خوابید و یه لحظه هم بیرون نمیومد و من نمی‌تونستم ببینمش!

حوله رو روی موهام فشردم و به تخت نزدیک شدم
تاپش بالا رفته بود و نیمی از شکمش آشکار بود

دستمو جلو بردم ...

نرسیده بهش صدای ضعیف گوشیم بلند شد

دستمو مشت کردم و پتو رو انداختم روش و از تخت فاصله گرفتم

با دیدن تماس دیوید درو قفل کردم و کلید رو با خودم بردم

***

" گلبرگ "

با هراس از خواب پریدم. نمی‌دونستم کجام و موقعیتم چیه
فقط تیکه های از خواب نامفهومم توی ذهنم بود

نگاهمو پایین کشوندم اما سامیار توی تخت نبود
تازه یادم اومد بالشمون رو باهم شریک شده بودیم

نفس عمیقی کشیدم و عرق پیشونیم رو پاک کردم یادم افتاد شب لباسمو عوض نکردم و با همون لباسهای بیرون خوابیدم

همینجور که چشمام نیمه باز بود دستمو به طرف لباسم بردم تا بالا بکشم
اما وقتی چیزی به جز تاپم توی دستم نیومد، برق از سرم پرید

هراسون از تخت پایین پریدم.
من چرا لباس تنم نبود!

پایین پامو نگاه کردم دیدم لباسم روی زمین افتاده
لباس رو برداشتم اما تازه متوجه شدم که یه تیکه‌ش روی زمین موند!

اونیکی رو هم بالا آوردم و مقابل هم گرفتم،
لباس پاره شده بود!

زانوهام سست شد و روی زمین افتادم

_ خدایا چه اتفاقی افتاده؟! سامیار با من چیکار کرده؟

کم مونده بود از ناتوانی و بی خبری خودم زار بزنم

میدونستم خواب سنگینم یه جا کار دستم میده

لباس پاره رو روی تخت انداختم گوشیمو برداشتم
با دستای لرزون برای سامیار پیام فرستادم

• چرا لباسای من پاره شده؟ دیشب چه اتفاقی افتاده؟ •

از دلشوره داشتم میمردم که جواب داد

• دیشب رابطه داشتیم یادت نیست؟ •

هینی گفتم و سرمو توی دستام گرفتم
دنیا دور سرم چرخید

صداهای مبهمی از سامیار توی گوشم اکو شد
"آروم بگیر بچه حواسم بهت هست... "

از شدت سردرگمی میخواستم سکته کنم!
حتی دستم به طرف گوشی نمی‌رفت تا چیز دیگه ای بنویسم

پنج دقیقه ای گذشت و گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم سامیار به زور تماس رو وصل کردم اما نتونستم حرف بزنم

_ زنده ای بچه؟!

بغضمو قورت دادم
_ دیشب...

هومی گفت
ـ میخوای بدونی دیشب چطور بود؟!

نتونستم چیزی بگم

صداشو پایین آورد
ـ به من که خوش گذشت!

عرق شرم روی پیشونیم نشست
ـ آخه چطور تونستی؟ من چرا چیزی یادم نمیاد؟!

ـ به من ربطی نداره که هنوز بچه ای و خیلی چیزا حالیت نیست!

صداش ته خنده ای توش بود که بیشتر منو از خودم متنفر کرد!

با حرص داد زدم
ـ بسه سامیار بگو ببینم چی میشه؟!

با آرامشی که سابقه نداشت، جواب داد
ـ چی قراره بشه؟! مگه نمیخواستی زنم بشی؟! الان شدی دیگه

سیبک گلومو فشار دادم تا راه تنفسم باز بشه

بریده بریده نالیدم
_ پس... اگه مازیار بیاد چی میشه؟!

اما با همین حرف من آرامش صداش شکست و با خشم توپید
_ دیشب جواب این سوالتو دادم حالیت نشد؟! میخوای بازم برات تکرار کنم؟!

بغضمو قورت دادم و با اینکه دلم خون بود حرف دیگه ای به زبون آوردم

_ ماشینت رو تحویل گرفتی؟

_ دارم میام حاضر شو بریم یه دوری بزنیم

دوباره همون ته خنده توی صداش نشست
_شاید از بچگیت فاصله گرفتی و حالیت شد وقتی یه دختر پریود میشه، نمیشه بهش نزدیک شد!

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part156#

برای ثانیه ای ذهنم مشغول حلاجی حرفش شد

_ چطور نمره ی بیست کلاسو به تو دادن در صورتی که اطلاعات عمومیت اینقدر ضعیفه؟!

سرمو محکم روی تشک کوبیدم و جیغمو توی بالش خفه کردم

چرا حتی یه لحظه هم به ذهنم نیومده بود که پریود بودم و سامیار داشت منو دست میانداخت!

آب دهنم رو قورت دادم و با حرص جواب دادم
_ نه خیر آقای پژمان! این موضوع رو میدونستم اما شک داشتم که بهم رحم کنی

زهرخندی زدم
_ مگه وقتای دیگه بهم رحم کردی که حالا رحم کنی؟!

_ دیشب بهم گفتی روانی و الآن نامحسوس میگی حیوون صفت؟! خوشت میاد اینجوری بشم نه؟!

قبل از اینکه حرف اضافه ای بزنم تماس رو قطع کرد

شاید زیاده روی کرده بودم و باید منتظر تاوان توهینی که بهش کردم میموندم.
اما دیگه داشتم بی حس میشدم!

ضربه هایی که خورده بودم داشت از من یه فولاد می‌ساخت.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. پشت گوشی داشتم سکته میکردم حداقل خیالم راحت شد که اتفاقی نیفتاده!

دلم میخواست بهش نزدیک میشدم و واقعا مال سامیار میشدم اما نه اینجوری...

دلم میخواست همون‌جوری میشدم که از یه زن توقع داشت و بعد بهم نزدیک میشد... دلم میخواست حس نکنه بچه هستم باید اول می‌فهمیدم توقعش چیه!

لباسو توی چمدون انداختم تا وقتی برگشتیم خونه بدوزمش

این سوال توی ذهنم پررنگ شد

چرا لباسامو درآورده بود؟!

چرخش کلید توی قفل قلبم رو پایین ریخت.

من هنوز لباس نپوشیده بودم و دوباره با خشم سامیار رو به رو میشدم!

دستمو توی چمدون چرخوندم و اولین لباسی که دیدم مناسب بود رو بیرون کشیدم

در باز شد اما به طرفش برنگشتم و مشغول پوشیدن لباس شدم

برخلاف تصورم هیچی نگفت
آروم به طرفش برگشتم دیدم داشت پیراهنش رو بیرون می‌آورد

به سختی مسیر نگاهم رو تغییر دادم
_ من آماده ام

فقط سری تکون داد و بعد اینکه حاضر شد باهم از اتاق بیرون رفتیم

کنار سوپری نگه داشت و با نایلونی برگشت و گذاشت کنارم.

منم چون صبحونه نخورده بودم معده‌ام درد میکرد از خدا خواسته یه کیک باز کردم و خوردم

_ سامیار؟

چنان تند نگاهم کرد که حرف توی دهنم ماسید.
نمی‌دونستم چرا از اسم کاملش بدش میومد!

_ حرفتو بزن!

_ کجا داریم میریم؟

_ فستیوال

تیکه ی آخر کیکم از دستم افتاد

_ کجا؟

یادم اومد از تکرار حرف بیزاره زود جواب خودمو دادم

ـ درسته فستیوال! مگه نگفتی فرداست؟!

ـ هنوزم میگم! الآن می‌برمت اونجا رو ببینی

با کنجکاوی پرسیدم
ـ توی فستیوال مثلا با این ماشین چندتا سرعت باید بری؟

نیم نگاهی بهم انداخت اما جواب نداد

از سوالم پشیمون شدم و ترجیح دادم بیرون رو تماشا کنم

همونجور که نگاهم به بیرون بود حس کردم ماشین داره پرواز میکنه و همه چی به سرعت از مقابلم رد میشه جوری که حتی فرصت نمی‌کردم واضح ببینم اطرافم چیه!

متعجب به سامیار نگاه کردم و دیدم که سرعت ماشین رو هر لحظه بالاتر می‌برد و خونسرد به جلوش زل زده بود

سفت صندلی رو چسبیدم و با ترس جیغ زدم

ـ چیکار می‌کنی سامیار الان تصادف می‌کنیم!

سری تکون داد
ـ دارم جواب سوالتو میدم

لبخند کجی روی لبش نشست
ـمی‌خوام ببینی شوهرت چقدر عشق سرعته!

صندلی رو چسبیده بودم و از ترس تکون نمی‌خوردم که در همون حال صدای زنگ گوشیم بلند شد

نیم نگاهی به سامیار انداختم
گفته بود نباید تماس کسی جز خودش روی گوشیم بیفته!

قلبم داشت میومد توی دهنم اگه نوید دیوونگی کرده بود و بهم زنگ زده بود توی همچین موقعیتی باید فاتحه ی خودمو می‌خوندم!

سامیار که تازه حواسش به گوشی من جلب شده بود سرعتش رو کم کرد

ـ جواب بده صداش رومخمه

انگار اونم منتظر بود ببینه پشت خطیم کیه

با صدتا سلام و صلوات تماس رو وصل کردم
نتونستم حرف بزنم

_ الو گلبرگ چرا حرف نمیزنی مامان؟!

با شنیدن صدای مامانم نفس آسوده ام همراه با بغضم بالا اومد

یکی نبود بهش بگه بعد از اینهمه وقت حالا باید سراغ دخترت بگیری؟!

_ سلام مامان

سامیار نگاهشو کامل به خیابون داد اما هنوزم اخماش در هم بود

_ حالت خوبه دخترم؟ تو کجایی آخه؟!

_ من خوبم چطور مگه؟

_ دیروز اومدم خونتون اما هیچکس نبود فقط یه شماره از منیرخانوم داشتم اونم زنگ زدم خاموش بود

ـ اومده بودی دیدن من؟!

مامان دلخور جواب داد
ـ غیر از این کارم چیه اونجا؟!

گوشی رو جا به جا کردم

ـ وقتی دیدم خونه نیستین نتونستم برگردم رفتم خونه خاله‌ت اونجا نیکی بهم گفتی رفتی مسافرت و شمارتو بهم داد... اما آخه چرا اینقدر بی خبر؟

ـ یهویی شد خب من نمی‌خواستم برم اما سامیار ...

مامان هیجان زده گفت
ـ پس شوهرت نتونسته تو رو ول کنه و بره...

لبخند تلخی زدم نمی‌دونست که با هزارتا منت منو برده

ـ همینطوره...

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part157

مامان همچنان خوشحال بود نمیدونست که توی این مدت چی به روز دخترش اومده

_ پس باید منتظر شنیدن خبرهای خوب باشیم دیگه؟!

اصلا متوجه منظورش نشدم فکر کردم منظورش سوغاتی و این چیزاست که سرسری جواب دادم

_ آره حتما!

_ عزیزدلم خیلی خوشحالم که تو رو خوشبخت میبینم زود برگردین دلم برات تنگ شده

_ منم دلم تنگ شده به خصوص برای گلناز لپ هلوییم... چندوقته از لپاش گاز نگرفتم

سامیار ناگهانی سرشو به طرفم چرخوند درحالی که لبخند کجی روی لباش

بود

هول شدم و فکر کردم بازم گند زدم که اینجوری نگام کرد

صدای مامانم از اون طرف اومد
_گلناز هم بی تابی میکنه همش میره تو اتاق همون جایی که تو مینشستی درس میخوندی با سردرگمی اطرافش رو نگاه میکنه وقتی میبینه تو نیستی برمیگرده

توی ذهنم حالتهای گلناز رو توصیف کردم و دلم براش ضعف کرد

_ کاش گلناز رو می‌دادی به من مامان!

سامیار با همون حالت قبل نگام کرد. نمی‌فهمیدم چرا خنده‌ش می‌گرفت!

مامان هم خنده ی کوتاهی کرد
_ ان شاالله خودت زود مامان میشی و یکی برای خودت میاری

تازه معنی نگاه دوم سامیار رو گرفتم عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست. حتما با خودش فکر کرده من بچه میخوام!

مامان با امیدواری ادامه داد

_ اما امیدوارم بچه تو اول پسر بشه

خجالت زده سعی کردم بحث رو عوض کنم

_ بابا و حامد خوبن؟

_ آره اونا هم خوبن . بابات هم هنوز به نبودنت عادت نکرده گاهی حواسش نیست یه چیزی که میخواد صدات میزنه تا براش بیاری اما بعد یادش میاد که نیستی

سرمو به طرف شیشه ی ماشین چرخوندم تا اگه اشکم چکید سامیار نبینه

دلم میخواست به مامان میگفتم بابا خودش اصرار به این ازدواج داشت حالا هم باید به نبودم عادت کنه. اما نتونستم

_ مامان کاری نداری؟ فعلا جایی هستیم باید قطع کنم

_ خوش بگذره بهتون. سلام شوهرتم برسون و وقتی برگشتین حتما یه سری بیاین

_ باشه مامان خداحافظ

حتی منتظر جوابش نموندم و فقط تماس رو قطع کردم
گوشی رو توی جیب لباسم گذاشتم

_ از اینکه لپ اون طفل معصوم رو گاز بگیری خوشت میاد؟!

با سوال ناگهانیش هول شدم

_ خب لپاش گرد و صورتیه نمیتونم بیخیالش بشم!

ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی روی لبش نشست

_ خب مال خودتم همینجوریه پس فکر نکنم مشکلی باشه اگه بخوام تستش کنم!

اگه لپام گلگون هم نبود با این حرفش صورتم از خجالت قرمز شد!

نگاهمو ازش دزدیدم و با صدای آرومی جواب دادم

_ خب گلناز فقط یه بچه‌ست

_ یعنی میخوای بگی تو بچه نیستی؟!

باز این بحث بچه بودن من وسط اومد! دلم میخواست تمومش کنه به خاطر همین تایید کردم

_ باشه تو درست میگی و من بچه ام

دوباره سرشو به طرفم چرخوند و با همون لبخند کج گفت
_ این یعنی اجازه دادی دیگه؟!

گنگ نگاش کردم

_ اجازه واسه چی؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت
_ مگه نگفتی لپ گلناز رو به خاطر بچه بودنش گاز میگیری ...

ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو به خیابون داد

_الآنم تایید کردی که خودتم بچه ای... پس...

حرفش رو قطع کردم

_ اینهمه حرف با مامانم زدم فقط همین تیکه برات جالب شد؟

کمی فکر کرد و لبخندش عمیق‌تر شد
_ خب راستش یه تیکه ی دیگه هم بود!

خوشحال از اینکه از این موضوع کشیده بیرون استقبال کردم
_ خب در مورد همون بحث کنیم

_ اما فکر نکنم بحث خوبی بشه

با تردید پرسیدم
_ چطور مگه؟

_ چون من بچه نمی‌خوام!

چشمام از تعجب گرد شد

ـ چی؟

ـ به مامانت گفتی گلناز رو بده بهت.یه جورایی خواستی به من بفهمونی بچه میخوای!

گوشه لبمو گاز گرفتم و با خجالت سرم رو برگردوندم

سامیار میدونست من خجالت میکشم اینجوری اذیتم میکرد

آروم جواب دادم
ـ من گلناز رو دوست دارم، بچه ی دیگه ای نمی‌خوام!

ـ هنوز بچه ی خودت رو بغل نکردی تا مهر بقیه از دلت بپره!

کنجکاو گفتم
ـ اینجوری که تو توصیف کردی انگار خودتم تجربه داری!

اخماش تو صورتش کشیده شد
ـ بسه دیگه یه کم شل گرفتم حال و هوات عوض بشه کم کم داری رو اعصابم راه میری!

خودمو عقب کشیدم و به رو به رو خیره شدم. نباید به روی آروم و خوبش عادت میکردم چون زودگذر بود

نمی‌دونستم چرا اینقدر مسیر طولانی شده بود
بالأخره یه جایی دور افتاده ماشین رو نگه داشت

_ پیاده شو

بی حرف دنبالش راه افتادم
یه مسیر خط کشی شده برای شروع بود و یه عده هم اونجا مشغول آماده کردن یه سری چیزای جانبی بودن

سامیار یه گوشه ایستاد و منم کنارش ایستادم

دستشو دراز کرد و مسیری رو نشونم داد
_ از اینجا شروع میشه و جلوتر که بریم شامل بالا رفتن از تپه ،چالش سراشیبی،رالی جنگلی و دور ابر خودروها داریم

_ تو کدومش رو انجام میدی؟

_ همشو!

دستامو بغل گرفتم و به مسیر خیره شدم
به نظرم کار سختی بود

_ هنوز سرعت رو تجربه نکردی تا بفهمی قدرت توی سرعته!

_ این فستیوال سرعت چندبار درسال انجام میشه؟!

_ سالی یکبار و البته کسای زیادی هم برای تماشا میان

_ سال قبل هم کسی باهات اومد؟

تند جواب داد
_ آره مازیار

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part158

از سوالم پشیمون شدم و سرم رو پایین انداختم

کاش یه لیست از چیزایی که به مازیار مربوط می‌شد میداد دستم تا احتمالی هم به زبون نیارمشون!

_ میشه برگردیم؟

نیم نگاهی بهم انداخت

_ آره بریم

نفس راحتی کشیدم و باهم به ماشین برگشتیم

برای برگشت از یه مسیر دیگه حرکت کرد و زودتر رسیدیم. ناهارمون رو توی سکوت خوردیم و سامیار رفت توی تخت

اما من خوابم نمیومد.
پنج دقیقه هم نشد که چشماش بسته شد جوری که انگار مدتها نخوابیده بود

نگاهی به اتاق انداختم چیزی برای سرگرم شدن پیدا نکردم

گوشیمو از جیبم درآوردم و باهاش سرگرم شدم

صفحه ی کروم رو باز کردم. از وقتی فهمیده بودم توی این صفحه هرچی جستوجو کنم بی نتیجه نمیمونه، در مورد خیلی چیزا از این طریق مطالعه کرده بودم!

کمی فکر کردم تا چیز جدید به ذهنم بیاد

سرچ کردم
• توقع مرد از زن •

خط کامل شد و یه سری نتیجه بالا اومد

اما قبل از اینکه بخوام بخونم گوشی سامیار زنگ خورد

گوشیمو کنار گذاشتم . میدونستم خوابش سبکه و با صدای گوشی بیدار میشه

اما برخلاف تصورم هرچقدر زنگ خورد بیدار نشد
انگار واقعا دیشب خوابش نبرده بود شاید به خاطر اینکه بالشش رو با من شریک شده بود .

با احتیاط به طرف گوشی رفتم
با دیدن اسمی که روی گوشی افتاده بود اخمام درهم شد
˚ هستی˚

نا خودآگاه دستام از عصبانیت می‌لرزید این دخترا از جون زندگی من چی میخواستن؟!

تماس قطع شد اما طرف دست بردار نبود و دوباره زنگ زد!

نتونستم بی تفاوت بمونم گوشی رو برداشتم و توی دستشویی رفتم تماس رو وصل کردم روی گوشم گذاشتم

_ الو سام چه عجب بالاخره جواب دادی...

سکوت کردم تا حرف بزنه

_ البته نمی‌خواد چیزی بگی اون شب که اون دختره خرابش کرد اما بیا یه قرار بذاریم

چقدر بی شرم بود... سام شوهر من بود ولی هنوز نتونسته بودم بهش نزدیک بشم اونوقت این زن به راحتی حرف از رابطه باهاش میزد!

_می‌دونم از دخترای تازه وارد خوشت نمیاد

خشم سراسر وجودمو گرفته بود و دلم میخواست هرچی بد و بیراه بلد بودم نثارش کنم و تماس رو قطع کنم اما بازم سکوت کردم

قهقهه ی مستانه ای سر داد
_ آخه به قول خودت حوصله نداری بهشون بگی حالا اینجوری بخواب حالا اونجوری بخواب

وقتی جوابی نگرفت ادامه داد
_ نمیخوای چیزی بگی؟ قول میدم اینبار حرفه ای تر عمل کنم!

بغض گلوم رو فشرد
حتی این زنیکه هم داشت بهم میفهموند که من موردپسند سام نیستم!

دیگه نتونستم ساکت بمونم با صدایی که از شدت حرص و بغض خش دار شده بود جواب دادم

_ گوش کن زنیکه! شوهر من اونقدر که با منه برای زنهای خیابونی مثل تو وقت نداره!

هستی جا خورد
_ تو... تو کی هستی؟

دست خودم نبود از فکر اینکه شوهر من باشه اما با هرکسی جز من باشه حالم بد میشد!

به صدام جرأت دادم
_ خفه شو... اگه یه بار دیگه بهش زنگ بزنی آبروتو میبرم... کاری میکنم همه با انگشت به هم نشونت بدن

تماس رو قطع کردم تا دیگه صدای نحسش رو نشنوم

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قفسه سینه ام که تند تند بالا پایین میشد گذاشتم
نمیدونم یکدفعه اونهمه جرأت رو از کجا آوردم اما اونقدر که زبونم می‌چرخید اهل عمل نبودم!

در حقیقت هیچ کاری ازم برنمیومد و حتی نمی‌دونستم اگه سامیار بفهمه تماسش رو وصل کردم و چنین حرفهایی زدم ممکنه چه بلایی سرم بیاره!

همونجور که به دیوار تکیه داده بودم بغضم شکست و نالیدم

_ خدایا چرا من بلد نیستم چطور شوهرم رو راضی نگه دارم!

بغضم شکست و پس مونده هاش روی صورتم ریخت

_ همه ی دخترا میتونن راضیش کن به جز من! فقط منم که براش حکم یه بچه دارم

کف دستمو محکم روی صورتم کشیدم تا اشکهام پاک بشه

_ نه! من اهل شکست نیستم باید سامیار رو تسلیم خودم کنم

یه صدایی از درون بهم نهیب زد
_ تو اول به ترس درونت غلبه کن!

میخواستم و باید میشد. تنها کسی که میتونست توی این راه کمکم کنه ساحل بود

اون اخلاق و خصوصیات سامیار رو میدونست. حتی تونست آدرس خونه اش رو برام پیدا کنه درصورتیکه مامان و باباشم اطلاعی نداشتن.

صمیمی شدن با ساحل سخت بود اما باید تلاش خودمو میکردم

_ هی بچه کجایی؟!

با شنیدن صدای سامیار آهی کشیدم
به دلم موند و یه بار اسممو صدا نزد.

_بیا ببینم گوشی منو ندیدی؟!

وقتی گوشیش رو توی دستم دیدم از ترس زانوهام سست شد

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part159

نمی‌دونستم باید چیکار کنم، اگه گوشی رو توی دستم میدید مسلما باید یه توضیحی بهش میدادم!

صدای قدم هاشو به طرف دستشویی شنیدم

هول شدم و یقه ام رو کشیدم و گوشی رو توی لباس زیرم قایم کردم

درو به شدت باز کرد.
نفسم توی سینه حبس شد

_ لالمونی گرفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم
_ خواستم بیام بیرون بعد جواب بدم

از جلوی در کنار رفت. با قدم های لرزون بیرون رفتم

_ جواب منو بده!

_ من گوشیتو ندیدم که

دستمو کشید
_ دروغ نگو بچه! خودم قبل از خواب گذاشتم روی میز توالت جز تو کسی توی اتاق نیست

_ خب شاید برداشتی حالا یادت نمیاد

با تردید دستمو ول کرد و دوباره مشغول گشتن شد

لبه ی تخت نشستم و فکر کردم که چه جوری گوشی رو دربیارم و کجا بذارم که ضایع نباشه

سامیار اومد روی تخت و زیربالش رو نگاه کرد

من پشتم بهش بود . آروم خم شدم. پیراهنم کنار رفت و لباس زیرم پیدا شد . گوشه ی گوشی بالا اومده بود دستمو به طرفش بردم تا بالا بیارم .

ناگهانی از پشت مچم رو سفت چسبید

دست آزادش آروم روی سینه ام لغزید و به گوشی رسید

حس کردم نفسم بالا نمیاد و دنیا تموم شده!
تمام وجودم زیر و رو شد

همونجور که دستش روی سینه ام بود سرشو خم کرد و کنار گوشم پچ زد
_ چالش راه انداختی تا من به گوشیم برسم یا به تو؟!

***

" سام "

به وضوح حس کردم که نفسش بند اومد!
فقط نمی‌دونستم چرا گوشیمو توی یقه اش گذاشته بود، اما دلیل جدیدی بهم داده بود تا درباره اذیتش کنم

_ سامیار...

همچنان دستم پوستشو لمس میکرد اما قصد نداشتم گوشی رو دربیارم

_ حالت خوبه بچه؟!

سعی داشت خودشو عادی جلوه بده اما نمیتونست چون رنگ به صورتش نمونده بود

_ من خوبم... گوشیت رو بردار

سرمو از پشت گردنش رد کردم و به اون‌یکی گوشش رسوندم

_ تصمیم گرفتی گوشی من اونجا بمونه و منم به تصمیمت احترام میذارم!

قبل از اینکه چیزی بگه گوشیم لرزید.

نچ نچی کردم و دستمو روی پوست لطیفش لغزوندم و گوشی رو بیرون کشیدم

_ فعلا که پشت خطیم اجازه نمیده به تصمیمت احترام بذارم!

به محض کنار رفتنم روی تخت رها شد

تماس رو وصل کردم
_ چی شده دیوید؟

_ آماده ای سام؟ فستیوالی که یک ساله منتظرشی داره نزدیک میشه بهت

نیم نگاهی به گلبرگ که چشماشو بسته بود انداختم
_ امسال قراره بیشتر از هرسال باهاش تفریح کنم!

***

_ من اینجا کنار بقیه میمونم و تشویقت میکنم.

چهره ی بلاتکلیفش رو از نظر گذروندم
_تو با من میای و از نزدیک شاهد کارایی میشی که من انجام میدم

صدای آروم گلبرگ توی همهمه و سوت و بی قراری حاضرین گم شد

_ نفهمیدم چی گفتی؟!

دستاشو بغل گرفت
_ اما سامیار من نمیتونم اون سرعتی که قراره با ماشینت بری رو از نزدیک حس کنم

_ اما من می‌خوام سرعت رو حس کنی و بشه جزو تجربه هات!

ترسی توی چشماش بود

_ و اگه نخوام تجربه کنم؟!

_ ازت نظر نخواستم بچه! راه بیفت الان شروع میشه

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم

هردو سوار شدیم و کمربندامونو بستیم

برگه ای که مشخصات شرکت در فستیوال بود رو به طرفش گرفتم

هنوزم از حضورش توی فستیوال شوکه بود

نگاهش رو روی برگه چرخوند

همه توی جایگاهشون قرار گرفتن و تایم شروع رسید.

همزمان حرکت کردیم بلافاصله
چندتا ماشین جلو افتادن.

گلبرگ به صندلی چسبیده بود،
نمیدونست چی درانتظارشه...

قسمتی از مسیر رو طی کردیم و سرعتمو زیاد کردم تا به سربالایی رسیدم

با دنده ی سنگین پامو روی گاز فشردم.
ماشین از جاش کنده شد و با صدایی که بهم انرژی میداد از تپه بالا رفت

گلبرگ دستشو محکم روی دهنش فشار میداد تا جیغ نزنه

ناخواسته داد زدم
_ جلوی خودتو نگیر جیغ بزن!

با ترس جواب داد
_ سامیار تو رو خدا وایسا من پیاده بشم

راهنما زدم و کناری ایستادم

ناباور از این حرکتم گفت
_ مرسی واقعا داشتم از هیجان سکته میکردم!

چندتا از ماشین هایی که تا چند دقیقه قبل کلی از من عقب تر بودن یکی یکی اومدن و رد شدن.

نفس عمیقی کشید
_ من زود پیاده میشم از بقیه عقب افتادی

از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم
دستش رو گرفتم
_ راه بیفت باید بشینی پشت فرمون!

شونه هاش به عقب پرید و محکم پلک زد

_ چی؟!

_ تکرار هرکلمه برات تاوان داره! زود

حیرت زده لب زد
_ آخه من... این یه فستیوال سرنوشت سازه میخوای خرابش کنم؟!

مچ دستشو فشردم و دنبال خودم به طرف راننده کشوندمش

_ همین الانم داری با سوال و جوابای چرت وقت کشی میکنی!

درو باز کردم و هولش دادم داخل

_ استارت بزن سوار میشم ادامه ی مسابقه رو تو انجام بده

_ هنوزم دیر نشده دیوونه بازی درنیار سامیار!

_ حرف نباشه اگه رانندگی هم بلد نیستی خودم اینجام بهت میگم چیکار کنی!
هرجا کج بری یه جاییت کبود میشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part160

کمربندمو بستم و نگاهمو به طرفش کشوندم

صورتش رو به طرف من چرخوند انگار منتظر تایید بود

_ دنده روی حالت D بذار و پاتو روی ترمز نگه دار و استارت بزن

هاج و واج به پدالهای پایین پاش نگاه میکرد.

با صدای لرزونش پرسید
_ کلاچ رو پیدا نمیکنم چطور دنده عوض کنم؟!

ابرویی بالا انداختم
پس کمی از رانندگی حالیش بود!

_ ماشین های دنده اتومات کلاچ ندارن کاری که گفتم رو انجام بده بچه

سری تکون داد و هر کاری که گفتم رو انجام داد.

قبل از اینکه بخوام چیز دیگه ای بگم پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین به جلو حرکت کرد

با احتیاط میروند و داشت منو عصبی میکرد
ناخواسته دستمو توی هوا تکون دادم و داد زدم

_ مسافرت که نمیریم گاز بده اون لامصبو از همه عقب افتادیم

با همین حرفم ترس‌هاش رو دور ریخت و گاز داد

همینجور که گاز میداد دنده رو تعویض کردم

فرمون ماشین رو محکم چسبیده بود و مستقیم در حرکت بود

دستمو روی انگشتاش به حرکت درآوردم تا به بازوش رسیدم.
میدونستم لمس کردنش براش از صدتا شکنجه تحملش سخت تره!

_ گردن ماشینو چسبیدی شل کن اون لامصبو بذار راه بره!

به پیچ اول که رسیدیم دستمو بین دستش بردم و فرمون رو چرخوندم

همچنان پاشو روی گاز می‌فشرد
با اینکه خودمم کمکش میکردم اما انگار از قبل زمینه ی رانندگی داشت و خیلی جاها میدونست باید چیکار کنه و این منو متعجب کرده بود چون فکر میکردم خودم باید رانندگی یادش بدم!

***

" گلبرگ "

سرعت زیادم به کنار ، دست سامیار که دم به دقیقه روی دستم حرکت می‌کرد و حواسمو پرت میکرد درد بزرگتری بود!

پای چپمو کامل جمع کرده بودم تا یادم نره این ماشین کلاچ نداره و اشتباهی با این سرعت زیاد ترمز نزنم

با دیدن سراشیبی وحشتناکی که رو به روم بود کم مونده بود جیغ بزنم

پامو از روی پدال گاز برداشتم تا خودش پایین بره

_ گاز بده الان بهترین فرصته که از بقیه جلو بزنی

با استرس نالیدم
_ ولی آخه تو سراشیبی که نمیشه

سری تکون داد و تاکید کرد
_ میگم گاز بده بچه! چون بقیه این کارو نمیکنن یه پوئن مثبته واسه ما تاجلو بیفتیم!

همراه با فشار دادن پدال گاز حس میکردم هرآن ماشین سر و ته میشه و نابود میشیم!

انگار متوجه ترسم شد که با لحن آروم تر ادامه داد
_ نترس برای این سرعت ماشین رو مجهز کردم قدرتش از ماشینهای

معمولی فراتره

چندتا ماشین رو پشت سر گذاشتیم و فقط تعداد انگشت شماری ازمون جلوتر بودن

دستش از بازوم رد شد و به یقه ی لباسم رسید

ناگهانی یقه رو پایین کشید و قسمتی از لباس زیرم پیدا شد!

تمام تلاشی که برای خفه کردن صدام توی اون مدت کرده بودم دود شد و ناخودآگاه جیغ بلندی زدم

صدای خونسردش زیر گوشم دست و پامو به لرزش وا می‌داشت
_ هنوز کاری نکردم و اینجوری جیغ میزنی!

انگشتش روی پوست سینه ام لغزید
ضعف کردم اما تمام تلاشم رو کردم تا گند نزنم و ماشین رو کنترل کنم تا هر دوتامون نمیریم!

_ گوشی منو اینجا گذاشته بودی؟!

تند تند نفس میکشیدم

_ دلت میخواست سام تو رو لمس کنه؟! یا قصد دیگه ای داشتی؟

_ تو رو خدا بذار تمرکز کنم

مصمم تر به حرکت دستش ادامه داد
_ نشون دادی زیادم بچه نیستی! آماده ای برای بزرگ شدن؟!

نگاهم فقط جاده رو میدید و جنگلی که آدم از دیدنش خوف میکرد

چهارستون بدنم می‌لرزید

ناگهانی صداش بالا رفت

_ چرا تماس منو وصل کردی هان؟!

دلم میخواست فرمون ماشین رو بچرخونم و محکم به درخت بکوبم و خلاص...

_ تو روت خندیدم دور برداشتی؟! کارت به جایی رسیده که تماسای منو

چک میکنی؟

به شدت گریه ام گرفته بود و از طرفی مجبور بودم حواسم به رانندگی باشه و اون لحظه رنج بزرگی رو تحمل کردم

_ نه به خدا چنین قصدی نداشتم

به حالت مسخره کردن من جواب داد
_ پس انگشتت خود به خود تماس رو وصل کرد!

لباسمو از روی سرشونه ام کنار زد و چنگی به شونه ام زد

_ پس دست منم خود به خود میچرخه و پوست بی نقصت رو نشونه میگیره!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part161

کل تنم یخ زده بود .

برای فرار از اون حس و بیخیال نشون دادن خودم، هرچقدر قدرت داشتم توی پای راستم ریختم و پدال گاز رو فشردم

ماشین رسما داشت پرواز می‌کرد جوری که از چندتای دیگه هم جلو زدیم و فقط ۴ تا ماشین جلومون بود

دستشو از روی سرشونه ی برهنه ام لغزوند و دوباره به قفسه سینه ام رسوند

_ دفعه ی بعد خواستی چالش راه بندازی چند سانت پایین تر گوشی رو قایم کن

حرفشو توی ذهنم حلاجی کردم و وقتی منظورش رو متوجه شدم پلکامو روی هم فشردم

یکی دیگه از ماشینها رو هم پشت سر گذاشتم
حالا سه تا جلوتر بودن

فشار کوچیکی به پوست سینه ام وارد کرد . بدنمو منقبض کردم

_ آروم آروم پاتو از روی گاز بردار و سرعتتو کم کن به خط پایان نزدیکیم

_ اما باید از اون سه تا ماشین هم جلو بزنم

ناگهانی زد زیر خنده ... یه خنده ی هیستریک

_ اعتماد به نفست ستودنیه بچه! گفتم سرعت رو تجربه کنی جوری جو گرفتی که میخوای آسمونم سوراخ کنی

متوجه نمی‌شدم چرا اجازه نمی‌داد اوج بگیرم و از اونا زودتر به خط پایان برسم مگه خودشم همینو نمیخواست؟!

اما سوالمو به زبون نیاوردم و
سرعتمو کم نکردم. تمام تلاشم رو کردم تا بهشون برسم

وقتی اون سه تا ماشین زودتر از من به خط پایان رسیدن، آه از نهادم بلند شد

اونقدر سرعتم زیاد بود که نتونستم ماشین رو بعد از خط پایان نگه دارم و چند کیلومتر دورتر به زور تونستم بگیرمش
صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و با توقف ماشین چند بار پشت سرهم و عمیق نفس کشیدم . انگار از جنگ برگشته بودم

میدونستم گند زدم و باید منتظر عکس العملش میموندم

سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم و چشمامو بستم. پاهام جوری منقبض شده بود که نمی‌تونستم تکونش بدم

_ پاشو باید پیاده بشیم

سرمو بلند کردم و نگاه ناامیدم رو به صورتش انداختم

_ سامیار؟

_ درد جدیدت چیه؟!

_ چهارم شدیم... گند زدم به فستیوال امسالت مگه نه؟!

اخماش عمیق شد
_ اولین بارت نیست که گند میزنی

ناباور از جوابی که گرفته بودم نگاه تارم رو ازش گرفتم

ـ پارسال چندم شدی؟؟ به جای پیشرفت من باعث پسرفتت شدم کاش نداده بودی من بشینم پشت فرمون

ـ پارسال هفتم شدم. امسال سه پله جلوترم!

چشمامو ریز کردم. اونجوری که اولش جواب داد فکر کردم واقعا خراب کردم اما حالا فهمیدم پیشرفت داشته

ـ پس اومدنم بی‌نتیجه نبوده

بغضمو پس زدم و ادامه دادم

ـ خوشحالم که تونستم باعث پیشرفتت باشم

لبخند کجی نشوند روی لبش

ـ البته که حرکت دستای من روی تنت بی تاثیر نبود!

اینو گفت و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم از ماشین پیاده شد

سرمای تنم جاشو به گرما داد و داغ کردم

رسما جونی که من کندم رو نادیده گرفت و حرکت انگشتاش رو عامل پیشرفت دونست!

کش و قوسی به بدنم دادم تا بتونم تکون بخورم و پیاده بشم

کمرم منقبض شده بود و بدجور تیر میکشید

به سختی پیاده شدم و خودمو به سامیار رسوندم

چندتا از ایرانی ها که برای تماشا اومده بودن به طرف سامیار دویدن

_ تبریک آقای پژمان امسال ترکوندین کمی دیگه مونده بود تا ابرخودروهای فرانسوی و آلمانی رو هم شکست بدین

سامیار فقط سر تکون داد و آروم تشکر کرد

کمی که فاصله گرفتیم دستشو پشت کمرم گذاشت

_ رانندگی از کجا بلد بودی؟!

مشکوک نگاهم کرد و ادامه داد
_ اون مرتیکه نوید ...

حرفشو قطع کردم

_ نه! طاها بهم یاد داده

اخماش بیش از پیش درهم شد و توپید
_ طاها کیه؟! دوست پسرت؟!

_ به من میخوره اهل دوست پسر باشم؟!

_ بهت نمی‌خورد اهل پارتی و مهمونی های اونجوری باشی ولی بودی!

صدسال دیگه هم می‌گذشت باید این موضوع رو میکوبید فرق سرم

آهی کشیدم
_ طاها... برادرم!

چشماشو ریز کرد
_ پس چرا من ندیدمش؟!

بغض به صدام برگشت ... شاید اگه زنده بود خواهرش اینطور بی ارزش نمیشد

بغضمو قورت دادم
_ چون چند ماهه که فوت کرده!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part162#

سامیار عمیقا به فکر فرو رفت
_ همونی که توی خواب صداش میزدی!

طاها رو توی خواب صدا زده بودم؟ چرا چیزی یادم نمیومد؟
نکنه توی خواب حرفی زده بودم که...

صدای سامیار از افکارم جدام کرد
_ طاها چند سالش بود؟ چرا فوت کرد؟

با این حرفش تمام اتفاقات اون چند ماه توی ذهنم زنده شد

آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم
_ ۲۶ سالش بود... تصادف کرد ...

دلم نمی‌خواست چیز دیگه ای در موردش به زبون بیارم

انگار اونم متوجه شد که دیگه سؤالی نپرسید.

_ برگرد توی ماشین باید بریم هتل خسته ام

از خدا خواسته با پاهای خسته دنبالش راه افتادم

با خیال راحت روی صندلی نشستم. دیگه نیاز نبود پشت فرمون بشینم و اون حجم از استرس رو تحمل کنم

چشمم به همون برگه ای افتاد که مشخصات شرکت در فستیوال بود

برداشتم و دوباره چشمام رو روی نوشته هاش چرخوندم .
کلا انگلیسی بود بعضی کلمه هاش اصلا متوجه نمی‌شدم.
تنها چیزی که خوب متوجه شدم مدل ماشین بود و سن شرکت کننده!

پس سامیار ۲۸ سالش بود ... حتی اون روز هم که شناسنامه اش رو برداشتم به سنش توجه نکرده بودم!

اینهمه منو بچه خطاب میکرد فقط ۱۱ سال ازم بزرگتر بود

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد

با صدای باز شدن در ماشین چشمامو باز کردم

_ میخوای بغلت کنم از ماشین بیارمت بیرون؟!

از طعنه ی کلامش دلم گرفت و زود پیاده شدم

کمرمو فشردم و دنبالش راه افتادم
با رسیدنمون به اتاق هردو خسته روی تخت افتادیم

با دیدن تک بالش روی تخت آه از نهادم بلند شد

انگار اونم داشت به بالش نگاه میکرد

میدونستم از من خسته تره به خاطر همین سعی کردم به فکرش پایان بدم

ـ من توی ماشین خوابیدم الان دیگه خوابم نمیاد تو راحت بالش رو برای خودت بردار

سرشو روی بالش گذاشت
ـ چشمات داد میزنه که هنوز خوابت میاد!

چشماشو بست و زود نفساش منظم شد . نخواستم اذیت بشه اون شب که با من مشترک بود خواب به چشمش نیومده بود

یه پدبهداشتی برداشتم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم

به محض نشستنم توی دستشویی ، وحشت زده به خونی که به شدت ازم خارج شد و کل سنگ دستشویی رو پر کرد خیره شدم

دستمو محکم روی دهنم فشردم تا از ترس جیغ نزنم. تا حالا اینقدر خون ازم نرفته بود

با دستای لرزونم سیفون رو کشیدم.

با حال زارم از دستشویی بیرون اومدم. لب تخت نشستم و گوشیمو برداشتم توی گوگل سرچ کردم تا علت خون ریزی شدید رو بفهمم

چندتا نتیجه بالا اومد

ـ توی ماشین تا مرز سکته کردن رفتی به خاطر همونه

با شنیدن ناگهانی صداش اونم درست زیر گوشم هول شدم و گوشی از دستم افتاد

ـ نیاز به سرچ کردن نبود ... میپرسیدی جوابت رو میدادم

ـ خب واسه خودم که نبود یکی از دوستام اینجوری شده بود واسه اون بود!

لبخند کجی زد که قشنگ معلوم بود توی لبخندش صدتا خر خودتی نهفته بود

ـ کدوم دوستت؟! تا جایی که می‌دونم تنها دوستت نیکیه که اونم هفت خط عالمه!

کلا جلوی این مرد بی آبرو شده بودم!

سعی کردم بحث رو عوض کنم

_ چرا نخوابیدی؟

دستی لا به لای موهاش برد
_ شب اول بهت گفته بودم خوش ندارم وقتی خوابم تخت اکنون بخوره.
هنوز حالیت نشده خواب من سبکه

حالیم شده بود اما روز قبل که گوشیش زنگ خورد و من جواب دادم بیدار نشد و نشون میداد شب قبلش خوابش نبرده بود.

_ دوباره بخواب ایندفعه مزاحمت نمیشم

سرشو فشرد معلوم بود شدید درد میکرد

با احتیاط پرسیدم
_ میخوای سرتو ماساژ بدم؟!

ابرویی بالا انداخت
_ تو سردردم رو تشدید نکنی خوب کردنش پیشکش!

سری تکون دادم
_همیشه برای بابام این کارو میکردم و زود خوب میشد

لبخندی زدم و ادامه دادم
_ می‌گفت دستام شفابخشه!

_به این چرت و پرتا اعتقادی ندارم فقط مسکن قوی می‌تونه سرمو خوب کنه

اعتقاد نداشت و وقتی کمرم درد میکرد برام ماساژ داد؟!
ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست

از تخت پایین اومد و وسایلش رو گشت . دوتا قرص رو همزمان بالا انداخت و لیوان آب رو سرکشید

کمی که گذشت انگار سر دردش به جای خوب شدن بدتر شده بود

از تخت پایین رفت و درحالی که شقیقه هاشو محکم فشار میداد دور تا

دور اتاق چرخید و یدفعه جوری که سرشو محکم به دیوار کوبید و داد زد

_ تن لش مازیار!
ترسیده از جا پریدم و به طرفش رفتم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part163#

میدونستم نزدیک شدنم بهش، به ضرر خودم تموم میشه اما بازم نتونستم بی تفاوت بمونم

روی پنجه های پام بلند شدم و بازوشو کشیدم

_ بیا روی تخت دراز بکش با کوبیدن سرت به دیوار چیزی درست نمیشه

نگاه برزخیشو به صورتم کشوند

_ با خوابیدنم روی تخت چی درست میشه؟ میتونم مازیار رو پیدا کنم؟!

دلم پر از غصه بود.

میخواست زودتر مازیار رو پیدا کنه تا از شر من خلاص بشه. میدونستم دست و پا گیرش شدم

لبخند تلخی زدم و دستشو کشیدم
_ یه بار به حرف این به قول خودت بچه گوش کن شاید اونجوری تونستی فکرت رو آورم کنی بعد مازیار رو هم پیدا کنی

درست مثل بچه های تخس و حرف گوش نکن بود از اونایی که اگه کاری که میگفتی رو مجبور میشدن انجام بدن، اما در عوض تلافیشو درمیاوردن!

دستاش شل شد و خودشو روی تخت رها کرد. کنارش لب تخت نشستم

همچنان پلکاش روی هم بود

دستمو جلو بردم تا به پیشونیش برسونم اما از ترس واکنشش، سریع انگشتامو جمع کردم

صورتش از درد مچاله شده بود

من که اوج برخوردشم دیده بودم اینم روش.

تردید رو کنار گذاشتم و نوک انگشتامو به پیشونیش رسوندم

چینی به پیشونیش انداخت اما سکوت کرد و همین سکوتش بهم جرات داد تا انگشتامو روی پیشونیش حرکت بدم

سرش انگار کوره ی آتیش بود

_ چرا اسمتو گذاشتن گلبرگ؟!

از سوال ناگهانیش جا خوردم. اولین بار بود تلفظ اسمم رو از زبونش میشنیدم

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد
_ از کجا میدونستن این اسم بهت میاد؟!

شوک زده شده بودم. نمی‌دونستم داشت ازم تعریف میکرد یا منو دست انداخته بود!

شاید هم از شدت سردرد داشت هذیون میگفت

_ دقیق نمیدونم ولی مامانم میگفت وقتی دنیا اومده بودم اونقدر پوستم

نازک بوده که با یه فشار کوچیک کبود میشده اونم یاد گلبرگهای گل میفتاده

چنگی به موهاش زد

حالا که میدون رو خالی گذاشته بود نوبت من بود تا اسبمو بتازونم

به حرکت انگشتام ادامه دادم، انگار از این حرکتم راضی بود چون اعتراض نمیکرد

_ تو چرا اسم کاملت رو دوست نداری؟ سامیار که قشنگتره

ناگهانی به طرفم خیز برداشت . شوک زده دستمو روی دهنم فشردم

نفسهای داغش رو به گوشم رسوند
_ سوال بیجا نپرس!

سرشو محکم روی بالش کوبید. مچ دستمو محکم کشید و به طرف پیشونیش برد

_ اون انگشتهای لامصبتو تکون بده بچه جون

شوکه شدم اما طرح لبخند نامحسوسی روی لبم نشست
با اینکه لحن حرف زدنش تند بود اما از اینکه خودش خواست پیشونیش رو ماساژ بدم احساس پیروزی بهم دست داد

پیشونیش عرق کرده بود

پلکاشو روی هم فشار میداد تا آروم بشه

دوباره به حرف اومد
_ از طاها برام بگو

با اومدن اسم طاها غم عالم ریخت توی دلم

آهی کشیدم
_ برادر بزرگم بود

به حرکت انگشتام ادامه دادم

_ خسته نباشی اگه نمیگفتی فکر میکردم برادر کوچیکته!

_ خب چی بگم مثلا؟

_ کجا تصادف کرد؟

_ توی شهر شما!

چشماشو باز کرد
_ برای چی اومده بود اونجا؟

_ با نوید قرار بود یه کاری راه بندازن.

با اومدن اسم نوید اخماش درهم شد

_توی جریان تصادف کسی هم باهاش بود؟

سرمو پایین انداختم... این موضوعی بود که هممون ازش فرار میکردیم

وقتی سکوتم طولانی شد غرید
_ اینقدر جواب دادن سخته که زبونتو نمیچرخونی؟

_ یه دختر باهاش بود...

نیم خیز شد و با فاصله ی کمی کنارم نشست

_ دوست دخترش بود؟ اون چه بلایی سرش اومد؟

_ آره. اونم از بین رفت اما ما نمیشناختیمش. خانواده اش هم برای تحویل جنازه نرفتن فکر کنم از ترس آبروشون بود.

حالا خبری از سر دردش نبود و کاملا آروم شده بود

لبخندی زدم

_ مثل اینکه ماساژ تاثیر داشت

دستی به پیشونیش کشید و ابرویی بالا انداخت
_ نه اون قرص ها همیشه دیر اثر میکنن

لبخندم جمع شد و چهره ام آویزون!
این مرد منو باور نداشت چطور می‌تونستم بهش نزدیک بشم؟!

(پ.ن: چرا نمی‌خوای قبول کنی دستای دخترمون خوبت کرد جناب

پژمان😒😂)

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part164

***

سامیار دستی به شونه ی دیوید زد
_ خداحافظ رفیق ممنون بابت استقبالت

دیوید سری تکون داد
_ امسال اونجوری که هرسال باهم بودیم نشد و من از این موضوع به شدت ناراحتم.

_ بهش فکر نکن ...تا سال بعد نمیشه پیش بینی کرد که چی پیش میاد!

دیوید شرمنده ادامه داد
_ همش تقصیر دافنه بود باهاش دعوا کردم... الانم میخواست بیاد برای بدرقه اما من بهش اجازه ندادم

با اومدن اسم دافنه حساس شدم و ناخودآگاه بازوی سامیار رو چسبیدم

نگاه اخم آلود و همراه با تعجبش به دستم افتاد
شماره ی پرواز اعلام شد و سامیار و دیوید باهم خداحافظی کردن.

پا به پای سامیار از پله ها بالا رفتم. کمربندامونو بستیم و طولی نکشید که هواپیما از زمین جدا شد

نیم نگاهی بهش انداختم. حواسش به مجله ی دستش بود

_ سامیار؟

نیم نگاهی بهم انداخت
_ چیه؟ باز پریود شدی؟

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم

_ نه اون که تموم شد فعلا

_ پس دردت چیه؟

چندبار حرفمو توی ذهنم بالا و پایین کردم تا بتونم به زبون بیارم

ـ خب اون حرف که قبل از اومدنمون گفتی واقعی بود یا یه خیال؟

مجله رو روی پاش گذاشت و صورتشو کامل به طرفم چرخوند
ـ من حرف زیاد میزنم منظورت کدومشه؟!

میترسیدم با به زبون آوردنش رویای داشتنش پرپر بشه. اما باید مطمئن میشدم که الکی رویاپردازی نکنم

ـ گفتی که میتونم برم مدرسه...

ابرویی بالا انداخت
ـ خوش ندارم حرفی که قبلاً زده شده دوباره تکرار کنم

ـ یعنی...

حرفمو قطع کرد
ـ یعنی هفته ی آینده میری مدرسه!

چیزی مثل انفجار بمب شادی درونم فرو ریخت

دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم اما این حس رو درونم خفه کردم

دستشو چنگ زدم
_ ممنون واقعا سامیار خیلی دوست دارم!

چشماش گرد شد و ابروهاش بالا پرید. تازه متوجه شدم توی خوشحالی چی گفتم!!!

سریع دستمو عقب کشیدم و نگاهم رو دزدیدم

_ چی گفتی؟!

نمی‌دونستم این گندی که زده بودم رو چه جوری باید جمع میکردم . به خودم لعنت فرستادم. هزارتا جمله برای ابراز خوشحالی وجود داشت حتما باید این میومد به زبونم؟!

_ خب چیز خاصی نگفتم فقط خواستم تشکر کنم منظوری نداشتم

دستاشو مشت کرد و بی مقدمه گفت
_ می‌دونی که دوست داشتن من تاوان داره بچه!

میدونستم خوب هم میدونستم!
آب دهنمو به سختی قورت دادم و نگاهمو ازش دزدیدم

_ ببخشید دیگه تکرار نمیشه

دوباره مجله رو برداشت و نگاهش رو روی اون انداخت

با اینکه میدونستم هزارتا مشکل دیگه سر راهم قرار داشت، از جمله کتاب که نداشتم و امتحانای نوبت اول که تموم شده بود و من نصفش رو نتونسته بودم پاس کنم و اینکه ممکن بود دیگه مدرسه قبولم نکنه، اما هیچکدوم از اینا نتونست جلوی خوشحالیمو بگیره. مهم این اجازه و حمایتی بود که برای مدرسه رفتن گرفته بودم

از هواپیما که بیرون اومدیم منیرخانوم و شوهرش و ساحل اومده بودن استقبالمون

منیرخانوم ناگهانی منو توی آغوشش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد
_ خوش اومدی عروس خوشگلم.

از محبتش ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

همه منو به عنوان زن سامیار قبول داشتن به جز خودش!

تشکر کردم و ازش جدا شدم
بابای سامیار هم با خوش رویی بهم خوش آمد گفت

نگاهم رو به طرف ساحل کشوندم
سرد و بی حوصله کنار باباش ایستاده بود

با دیدنش یاد تصمیمی افتادم که چند روز قبل گرفته بودم.
با اینکه اشتیاقی به استقبال از من نداشت اما خودم به طرفش رفتم و دستمو دراز کردم

ـ سلام ساحل جون دلم برات تنگ شده بود

نیم نگاهی به دستم انداخت و سعی کرد لبخند بزنه اما بیشتر شبیه پوزخند بود

ـ برای من؟!

وقتی دستمو بی جواب گذاشت، آروم جمعش کردم

ـ آره به هرحال تو دوست منی و خیلی جاها کمکم کردی

ابروهاش بالا پرید
ـ من و تو؟ آره دوستیم!

بعد از این حرف رو به مامانش غر زد

ـ مامان کی این استقبال مسخره تموم میشه بریم خونه؟ من هزارتا برنامه ریختم

سام دستشو پشتم گذاشت
ـ بریم

فکر کردم با ماشین بابای سام قراره بریم اما دیدم میلاد که ماشین سامیار رو آورده بود و سامیار داشت به اون سمت میرفت

ساحل هم همراه ما اومد و باهامون هم قدم شد

هرسه سکوت کرده بودیم. انگار حضور ساحل جو رو سنگین تر کرده بود

_ چه خبر ساحل؟

این سوال ناگهانی سامیار بود

ساحل نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی روی لبش نشست و رو به سامیار جواب داد
_ خبر هم اینکه اون پسره که شب عروسی قشقرق به پا کرده بود اطراف خونه میپلکه!

تمام تنم لرزید... آخ که نوید دست بردار نبود

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part165

سام مشتش رو روی فرمون ماشین کوبید
_ گوه خورده مرتیکه چشم منو دور دیده...

_ مزاحم که نشد فقط هر روز توی یه تایم خاصی میومد از دور خونه رو نگاه میکرد و می‌رفت

سامیار غرید
ـ تو چه غلطی اونجا میکردی که هر روز باید اونو می‌دیدی؟

ساحل خیلی عادی جواب داد
ـ آروم باش داداش. خب من هر روز اون تایم کلاس دارم

سامیار سکوت کرد اما رگ دستاش که بر اثر فشارش روی فرمون ماشین بالا اومده بود نشان از خشم درونش بود

تا وقتی رسیدیم حرفی بینمون رد و بدل نشد
باید یکبار برای همیشه با نوید محکم حرف میزدم و روشنش میکردم

اما کجا و چه جوری رو نمی‌دونستم

***

نگاهی به در بزرگ مدرسه انداختم

ـ تو باهام نمیای؟

نگاهی به ساعتش انداخت

ـ من بیام اونجا بدتر راهت نمیدن میفرستنت بزرگسالان! این دیگه به خودت بستگی داره که بتونی برگردی به مدرسه یا نه

با این حرفش لرزه ای به تنم افتاد. حالا که به رویام نزدیک شده بودم نمی‌خواستم به هیچ عنوان از دستش بدم

در ماشین رو باز کردم و کوله پشتیمو روی دوشم انداختم

ـ وقتی کارت تموم شد پیام بده میام دنبالت. تا وقتی برسم از مدرسه بیرون نیا!

ـ باشه ممنون که تا اینجا باهام اومدی

جوابی نگرفتم اما همون بودنش کنارم حس امنیت بهم میداد

اخلاقش تند بود اما اگه میخواست می‌تونست کوه باشه برای پشت من که همیشه خالی بوده!

تا وقتی که نرفتم داخل حرکت نکرد و وقتی کامل از جلوی دیدش کنار رفتم صدای حرکت ماشینش رو شنیدم

مقنعه ام رو صاف کردم. فرم مدرسه ام رو همون روزی که با نیکی وسایل جمع میکردم توی چمدون گذاشته بودم

نیکی هم کلی مسخره ام کرد و گفت که ملت لباس خواب و این چیزا با خودشون میبرن خونه ی شوهر، تو هم لباس فرم مدرسه!

اما اون روز نیکی نمی‌دونست که من داشتم با خودم امید و آرزوهامو می‌بردم

چشمامو دور تا دور حیاط چرخوندم...
از تور والیبال گرفته تا تک درختی که بعد از آخرین امتحانم زیرش نشستم و اون کاغذ و نوشته های لعنتی رو خوندم، از نظر گذروندم

حیاط خالی بود و همه سرکلاس بودن و این برام بهتر بود که همین اول کار با کسی رو به رو نشم

با هر قدمی که برمیداشتم توی دلم پر و خالی میشد

جلوی دفتر مدرسه مکثی کردم. بند کوله ام رو محکم فشردم... در باز بود و مجبور شدم توی چهارچوب در بایستم

دوتا ضربه ی آروم به در زدم و بعد نگاهمو داخل دفتر چرخوندم

مدیر مدرسه که تازه متوجه من شده بود، ناباور پوشه های توی دستش رو روی میز گذاشت و میز رو دور زد

_ سلام خانوم میتونم بیام داخل؟

دوتا از دبیرا هم که داخل دفتر بودن توجهشون به طرف من جلب شد

_ کامیاب تویی؟ بالاخره برگشتی؟

مدیر بی توجه به اونا جوابمو داد
_ بیا داخل گلبرگ جان

لحن آروم و مهربونش دلمو قرص کرد

جلوتر رفتم نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم

_ خب... من راستش...

حرفمو قطع کرد

ـ می‌دونم به خاطر ازدواج ترک تحصیل کردی!

نگاه خجالت زده ام رو ازش گرفتم . متعجب بودم که از کجا این اطلاعات رو بدست آوردن و حالا که میدونستن من متأهل هستم برگشتنم به این مدرسه غیرممکن بود!

سرمو بلند کردم چون تنها راه بیان خواسته ام با سربلندی بود نه سرافکندگی!

ـ خانوم من میتونم برگردم مدرسه و ادامه تحصیل بدم؟

چشماشو توی صورتم چرخوند... انگار داشت دنبال تغییر میگشت

سریع احتمالات رو به زبون آوردم
ـ امتحاناتم نصفه مونده اما میتونم بخونم و پاسشون کنم

تند تند نفس میکشیدم تا حرفام رو کامل بتونم بزنم قبل از اینکه جواب منفی بشنوم

ـ می‌دونم گلبرگ! همه ی ما خواستار دانش آموزی مثل تو توی مدرسه هستیم چون باعث پیشرفت و افتخار ما هستی!

لبخندی زد و ادامه داد
ـ و یادمون نرفته که توی المپیادهای مختلف چه مقامی کسب کردی و همچنین اسمت که همیشه به عنوان بالاترین معدل توی دفتر منه!

از تعریفاش قلبم تندتر تپید و دستام شروع به لرزیدن کرد.
چطور اینقدر از رویاهام فاصله گرفته و همه ی اینا رو فراموش کرده بودم!

ـ یعنی میتونم دوباره بیام مدرسه؟

سری از روی تأسف تکون داد

ـ همه ی اینا رو می‌دونم و از صمیم قلب دوست دارم برگردی اما...

همین اما که آخر جمله اش اومد زانوهامو سست کرد

ـ اما جای یه خانوم متأهل بین دانش آموزان مجرد نیست... می‌دونی که خانواده هاشون اعتراض میکنن و برای بقیه بدآموزی داره.

حرفاش برام گنگ شد و چشمام از اشک تار!

_ من واقعا خواستار ادامه تحصیلت هستم اما بهتره بری مدرسه ی بزرگسالان.

با همون بغض و نگاه تارم لبخند زدم...
لبخندی تلخ تر از سرنوشتم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part166

ذهنمو به کار انداختم تا بتونم بمونم ... نیومده بودم تا برگردم

تنها یه راه داشتم

کوله رو از دوشم پایین آوردم سبک بود چون چیز خاصی نداشتم که داخلش بذارم

همونجور که زیپ کیفم رو باز میکردم بغضم رو قورت دادم.

_ اما اینی که شما گفتین برای زمانیه که من عروسی کنم ... من فعلا فقط نامزد کردم و هنوز عقد نکردم

شناسنامه ام رو درآوردم و به طرفش گرفتم.
با اینکه از خالی بودن مشخصات همسر راضی نبودم اما اینجا ممکن بود به دردم بخوره

با تردید شناسنامه رو ازم گرفت و ورق زد

از فرصت استفاده کردم و ادامه دادم
_ فکر نمیکنم با یه نامزدی ساده کسی از مدرسه اخراج بشه چون دخترایی توی همین مدرسه هستن که نامزد کردن

یکی از دبیرا از جاش بلند شد و به طرف مدیر اومد

_ راست میگه سخت نگیر بهش ... کاش ده تا دانش آموز دیگه ترک تحصیل کنه اما کامیاب برگرده والا کلاس به چنین شاگردایی نیاز داره

دبیر فیزیک داشت از من طرفداری میکرد . سرمو به طرفش چرخوندم و فقط تونستم لبخندمو بهش هدیه کنم

همون لحظه زنگ تفریح به صدا دراومد و همهمه ی دانش آموزا بالا گرفت.

بقیه ی دبیرا یکی یکی میومدن داخل و هرکدوم به نحوی متوجه حضور من میشدن.

مدیر با دقت صفحه ی مشخصات همسر رو زیر و رو کرد

ـ مردی که اون روز اومده بود توی مدرسه نامزدت بود؟

قلبم پایین ریخت...
سامیار اومده بود مدرسه؟!

با تردید پرسیدم
ـ کدوم مرد؟ چی میگفت؟

کمی فکر کرد تا یادش بیاد
ـ نمی‌دونم خیلی شاکی بود انگار باهات کار داشت اما تو نیومده بودی مدرسه!

آب دهنمو به سختی قورت دادم اما چیزی نگفتم.
اون روزای قبل از عروسی با من چیکار داشته که اومده بوده مدرسه؟!

_ منم بهش گفتم مانع تحصیلت نشه و امیدوار بودم اثر کنه

تمام انرژیم در یک ثانیه دود شد...
پس اینکه خواست برگردم مدرسه به خاطر نصیحت های مدیر بوده!

من داشتم به خودم امیدواری میدادم که ذره ای به خواسته هام توجه کرده باشه!

_ آره نامزدم بوده!

سری تکون داد
_ به هرحال امیدوارم این نامزدی خللی توی ادامه ی تحصلیت ایجاد نکنه

چشمام رو محکم بستم.
نمیدونست که همین رابطه باعث شده بتونم به ادامه ی تحصیل فکر کنم

با نفس عمیقی چشمامو باز کردم
_ خیالتون راحت!

شناسنامه رو بهم برگردوند

ـ میتونی فعلا بری سر کلاس تا یه برنامه بریزم امتحانای عقب افتاده رو پاس کنی

کل وجودم از خوشحالی لبریز شد . اون لحظه برام مثل یه رویا بود

روزی که کتابام توی آتیش سوخت فکر نمیکردم هیچوقت دوباره بتونم درس بخونم

صداهای آشنایی شنیدم و تازه متوجه شدم چندتا از دخترا که برای سوال پرسیدن از دبیر ها تا دفتر اومده بودن پچ پچشون بالا گرفته

ـ اون گلبرگه؟ وای اینجا چیکار میکنه؟

ـ شنیدم توی پارتی با یه پسر گرفته بودنش خانوادهشو بی آبرو کرده!

نفسم بند اومد
این چیزا رو از کجا شنیده بودن؟

شناسنامه رو توی کوله انداختم و زیر سنگینی نگاه هاشون از دفتر بیرون زدم.

مقنعه ام رو جلو کشیدم و دویدم توی حیاط

یه گوشه که توی دید نبود نشستم و زانوهامو بغل گرفتم

دلم گرفته بود و هیچ پناهی نداشتم که خودمو پیشش خالی کنم

ویبره ی گوشیم رو بدون صدا توی کوله حس کردم. گوشی رو درآوردم و دیدم سامیار پیام داده بود

بازش کردم
_ کارت راه افتاد؟

بغض به گلوم برگشت تند تند تایپ کردم
_ دلم نمیخواد برم مدرسه!

به ثانیه نکشید زنگ زد اما جواب ندادم و براش پیام دادم

_ نمیتونم حرف بزنم نباید بفهمن گوشی آوردم مدرسه

_ دردت چیه؟ تا دیروز داشتی بال بال میزدی بری مدرسه امروز پشیمون شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و بدون مکث تایپ کردم
_ میخوام پیش شوهرم باشم و وظایف همسریم رو انجام بدم!

طولی نکشید که پیامش بالای گوشی افتاد

_ اوکی پس مدرسه کنسل! از امشب به وظایف شوهرداریت میرسی میدونی شوهرت چیا میخواد بچه؟

نمیدونستم اما میتونستم بفهمم!

_ آره میدونم...

_ پس میام دنبالت آماده باش

همون لحظه زنگ کلاس به صدا دراومد. هول شده بودم

یکی از بچه ها درحالی که اسممو صدا میزد به این طرف اومد

_ گلبرگ بیا مدیر کارت داره.

گوشی رو خاموش کردم و یادم رفت که سامیار داشت میومد دنبالم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part167

***
" سام "

_ نامه رو خوندی؟

_ مهمه؟!

کاوه از لحن تندم جاخورد و خودشو عقب کشید

_ معمولا در موردش با من حرف میزدی اما ایندفعه چیزی نگفتی و بعدشم رفتی فستیوال!

پوزخندی زدم
_ یعنی خودت اون نامه رو نخوندی؟

طبق معمول تیله های روی میز بهم چشمک میزد اما انگشتامو مهار کردم

_ نه چون میخواستم خودت در موردش باهام حرف بزنی!

_ دلم نمیخواد بهش فکر کنم یه مشت چرت و پرت نوشته بود

بی حوصله ادامه دادم
_ مطمئن باش اگه چیز مهمی بود اول به تو میگفتم ... منکر رفاقتت نیستم

نفسی گرفت و خودشو جلوتر کشید
_ منم فقط به خاطر همین رفاقته که دلم نمیخواد این ماجرا به تو یا حتی مازیار آسیب بزنه.

تیله ی تک شده رو برداشتم و کف دستم چرخوندم از وقتی جفتش رو داده بودم به گلبرگ اینم بی معنا شده بود!

_ نمیخواد نگران مازیار باشی حالا هم بهتره این بحث رو تموم کنی تا اون روی سگم بالا نیاد

کاوه دلخور صندلی رو کنار زد و از جاش بلند شد

ـ یعنی میخوای بذاری بره یه جایی که دستت بهش نرسه؟

ابروهامو توی هم گره کردم و میز رو دور زدم

درست رو به روش ایستادم

ـ بره ببینم تا کجا میتونه از پس خودش بربیاد

بلافاصله جواب داد
ـو شاید هم پیشرفت کنه بعد برگرده!

یقه اش رو صاف کردم
ـ پس اون نامه رو کامل خوندی کاوه!

پوفی کشید و نگاهش رو دزدید
ـ خب کامل که نه اما فقط چشمم به چندخطش افتاد! کنجکاوم بدونم دیگه چی نوشته

به طرف میز برگشتم و کشو رو باز کردم
نامه رو بیرون کشیدم و بهش دادم

_ خودت کامل بخون تا ببینی همش همونی بود که گفتی و چیز دیگه ای ننوشته

با کنجکاوی همه ی نوشته ها رو خوند .

_ خب نظرت؟

نامه رو بهم برگردوند و دلخور جواب داد
_تصمیم رو که تو گرفتی پس دیگه نیازی به نظر من نیست

_ تو فکر بهتری داری؟! اگه حرف حسابه بزن وگرنه زبونت رو همون داخل نگه دار بیخودی ازش کار نکش!

برگشت و روی صندلیش نشست
_ اگه نظر منو بخوای که میگم پیداش کن نذار بره و دیر بشه

مشتم رو روی میز کوبیدم
_ آخه لامصب کجا رو بگردم دیگه؟ خودت که توی این راهی و همه جا رو گشتی جای جدید به ذهنت میاد؟

با اطمینان به چشمام نگاه کرد

_ اگه تو واقعا بخوای مازیار رو برگردونی من میتونم بهت راه حل بدم!

پوزخندی زدم
_ راه حل قبلیت هم دیدم اینم مثل اونبار!

_ نه ایندفعه فرق میکنه

اخمام رو درهم کشیدم و با چشم های ریز شده پرسیدم
_ چی میخوای بگی؟!

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و وقتی مطمئن شد کسی نیست حرفشو به زبون آورد

_ ما باید برای مازیار تله بذاریم و گیرش بندازیم!

به طرفش خیز برداشتم

_ حرف دهنتو بفهم! مگه حیوونه که براش تله بذاری و دون بپاشی

با این حرفم جاخورد و خودش رو عقب کشید
_ من نمیفهمم تو به خون مازیار تشنه ای یا هنوزم حس برادری توی

وجودته؟!

_ حالا هرچی! چه نقشه ای تو کلته؟

لبخندی زد
_ حالا که تایید کردی پس باید مفصل برات تعریف کنم

نگاهی به ساعتم انداختم نیم ساعت بود که به گلبرگ گفته بودم میرم دنبالش اما مشغول حرف زدن با کاوه شده بودم و داشت دیر میشد

دستمو بلند کردم
_ حرفاتو نگه دار بهت خبر میدم حتما نقشه رو باهم درست میکنیم فعلا باید برم!

همونجور که به طرف در میرفتم میلاد رو صدا زدم

_ حواست به اینجا باشه من دیگه امروز برنمیگردم

_ باشه آقا!

کاوه سریع دنبالم اومد

_ صبرکن سام. کجا میری با این عجله که حتی دیگه نمیخوای امروز رو برگردی نمایشگاه؟

در ماشین آبی رنگ رو باز کردم

_ دارم میرم مدرسه!

دستشو جلوی در گذاشت و مانع از سوار شدنم شد. کاملا متعجب شده بود

_ مدرسه برای چی؟

بی حوصله جواب دادم

_ دنبال گلبرگ

_ صبر کن ببینم تو که واقعا نقش یه ناجی رو برای اون دختره بازی نمیکنی؟

شونه ای بالا انداختم کم کم داشت صبرم لبریز میشد

_ توی مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن کاوه! برو کنار داره دیرم میشه

دستشو برنداشت و محکم توی صورتم حرف زد
_ میبینم که حسابی تو رو تکون داده تو برای احدی تره خورد نمیکنی حالا اون دخترو میفرستی مدرسه و شخصا میری دنبالش؟

دستمو محکم زیر دستش زدم و عقب روندمش و سوار شدم

انگشتمو تهدید وار جلوش تکون دادم
_ به نفعته فکرای ذهنتو مهار کنی وگرنه قول نمیدم مشتم با خون دماغت قرمز نشه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part168

در ماشین رو محکم بستم و پامو روی پدال گاز فشردم

با سرعت زیاد به طرف مدرسه روندم
گوشیمو چک کردم اما دیگه پیامی از گلبرگ دریافت نکرده بودم

بهش پیام دادم
_ آماده باش دارم میام

کمی گذشت اما جوابی دریافت نکردم. معمولا منو بی جواب نمیذاشت.
بهش زنگ زدم و وقتی دیدم خاموشه مشتم رو روی فرمون کوبیدم

جلوی در مدرسه توقف کردم و اطرافم رو چک کردم. همین که از مدرسه بیرون نیومده بود نیمی از گره ابروهامو باز کرد

تک بوقی زدم تا اگه پشت در باشه متوجه بشه اما بیفایده بود

دوباره زنگ زدم و خاموش بود.
عینکم رو به چشمم زدم و کلافه از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوی در مدرسه

در قفل بود ... با نوک سوئیچ چند ضربه به در زدم

بعد از چند دقیقه مستخدم پیر مدرسه درو باز کرد و نگاهی به سرتاپام انداخت

ـ بله جوون کاری داری اینجا؟

ابروهام درهم گره شد
ـ اومدم دنبال زنم فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه!

ـ الان که کلاس دارن بذار زنگ بخوره خودش میاد بیرون

درو هل دادم

ـ یعنی چی؟ خانوم من نمیخواست بره مدرسه حتما چون نمره ی بیست کلاسه به زور بردنش!

ـ چی میگی پسرجان؟ مگه زورکیه؟ صبر کن برم مدیر رو صدا بزنم

با یه فشار درو کامل باز کردم و مجبور شد بره کنار
ـ خودم باید برم توی دفتر مدرسه اینجوری بی‌فایدست!

ناخوداگاه از عصبانیت دستام مشت شده بود! اما بیشتر، از اینکه گوشیش رو خاموش کرده بود عصبی بودم. یه جای کار میلنگید چون گلبرگ برخلاف میلش گفت نمیخوام دیگه مدرسه برم اما حالا سرکلاس رفته بود!

راهرو رو طی کردم اما قبل از اینکه به دفتر برسم مدیر خودش اومد بیرون

چشماشو ریز کرد انگار قیافه ام براش آشنا اومد

_ بفرمایید آقا کارتون چیه اینجا؟

پوزخندی به چهره ی کنجکاوش زدم
_ گلبرگ کامیاب کجاست؟!

تازه انگار حالیش شد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست

_ پس شما نامزد گلبرگ هستین؟!

خوب میدونستم چرا گلبرگ نگفته بود ازدواج کردیم!

ابرویی بالا انداختم
_ وقتی اینقدر مطمئنی نیاز به پرسیدن نیست!

از حرفم جا خورد. اونکه نمی‌دونست از سوالای تکراری بیزارم!

_الآن کجاست؟ باید ببرمش

_ ببرینش؟! بعد از اینهمه تلاش تازه اومده سرکلاس

دستمو توی جیبم فرو کردم و جلوتر رفتم
_ وقتی من می‌خوام یعنی باید زنم همین الان بیاد اینجا. توی مدرسه چی یاد دخترا میدین؟ مخالفت با شوهر؟!

اینبار مدیر هم اخماش درهم شد و نیمچه لبخندی که روی لبش بود کامل از بین رفت

_ وقتی اسمت توی شناسنامه اش نیست چطور میخوای براش حکم رانی کنی... فعلا که فقط نامزدشی! و منم تا وقتی کلاس تموم نشه اجازه نمیدم ببریش

قبل از اینکه کنترلم رو از دست بدم و چیزی بگم دلم برای گلبرگ سوخت چون ممکن بود این لحظه من عصبانیتم خالی میشد اما رویای کوچیکش دود میشد و این حقش نبود!

سری تکون دادم و با پوزخند از مدیر فاصله گرفتم

زیرلب غریدم
_ تاوان این کارتو جور دیگه ازت پس میگیرم دختربچه!

درحالی که به طرف حیاط میرفتم زنگ تفریح خورد و دخترها مثل مور و ملخ ریختن توی حیاط

بی حوصله از حیاط بیرون رفتم و توی ماشین منتظر موندم

سرمو روی فرمون گذاشتم و کم کم پلکام گرم شد

نفهمیدم چقدر گذشته بود که با صدای گوشیم ابروهامو گره کردم تا بتونم چشمامو باز کنم

از لای پلکای نیمه بسته ام اسم گلبرگ رو روی صفحه ی گوشی دیدم

تماس رو وصل کردم و غریدم
_ کارت به جایی رسیده که گوشیتو خاموش میکنی؟! میخواستی منو بکاری اینجا نه؟!

صدای ترسیده اش به گوشم رسید
_ نه بخدا یهویی شد ببخش

ـ تکون بده اون پاهاتو بیا بیرون تا خودم نیومدم کشون کشون بیارمت!

ـ پشت درم منتظر بودم اجازه بدی بعد بیام بیرون

گوشی رو روی پام گذاشتم و استارت زدم

از آینه ی ماشین چشمای قرمزم هویدا بود

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part169

***

" گلبرگ "

به محض اینکه از در مدرسه بیرون رفتم، صدایی آشنا اسممو صدا زد

هراسون سرمو چرخوندم و با دیدن نوید که با فاصله ی دورتر ایستاده بود چشمام رو با حرص بستم و بعد از ثانیه ای با ترس چشمام رو باز کردم و

سریع و ناخواسته سرمو چرخوندم تا ببینم سام هم اونو دیده یا نه!

نگاهش به در مدرسه بود و نتونستم چیزی متوجه بشم.

سعی کردم به نوید توجهی نکنم و یکراست سوار ماشین بشم

صدای نوید بلند شد
_ باید باهات حرف بزنم قبل از اینکه دیر بشه!

دندونامو روی هم سابیدم و بدون اینکه مسیر نگاهمو تغییر بدم کتابی که تازه از کتابخونه امانت گرفته بودم رو آوردم جلوی دهنم تا سامیار از دور هم متوجه حرکت لبهام نشه

از ته دل غریدم
_ دست از سرم بردار نوید ... من همیشه ازت متنفر بودم و هستم!

جمله ی آخرم رو الکی گفتم فقط خواستم بیخیال من بشه و بره... نفرتی ازش نداشتم فقط من نمیتونستم براش اونی که میخواد بشم، پس بهتر بود بیخودی دل خوش نشه!

_ صبر کن گلبرگ از اون مرد نترس هیچ کاری نمیتونه بکنه فقط کافیه به

من اعتماد کنی!

آخرشم نیکی نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره و به نوید گفته بود که من امروز میرم مدرسه!

بی توجه به نوید به حالت دویدن به ماشین رسیدم. درشو باز کردم و خودمو پرت کردم داخل و درو محکم به هم کوبیدم

به نفس نفس افتاده بودم. حالم به حدی بد شده بود که داشتم پس میفتادم

قیافه ی شاکی سامیار رو که دیدم بغضم شدت گرفت

_ مگس میشمردی اونجا؟!

همین حرفش کافی بود تا بهونه ای پیدا کنم و بغضم بترکه!

ابروهاش رو گره کرد و مچ دستمو فشرد

_ فکر میکردم توی این مدت پوست کلفت شدی!

پوزخندی زد و ادامه داد

_من بدتر از اینا به سرت آوردم و دم نزدی حالا با این جمله اشکت دراومد؟!

اشکامو تند تند پاک کردم

تند و خشونت آمیز چونمو گرفت و صورتمو به طرف خودش چرخوند و غرید

_ حالا شاکی تویی یا من؟!

از بین اشکام با صدای گرفته نالیدم

_ تو رو خدا حرکت کن از اینجا دور بشیم

با اینکه هنوزم توپش پر بود اما خواسته ام رو انجام داد و حرکت کرد.
فقط میخواستم با نوید رو به رو نشه و دوباره دنیا رو برام جهنم نکنه

نگاهش به خیابون بود اما در همون حال غرید
_ کمتر آبغوره بگیر سرم رفت!

با هر کلمه از حرفاش بیشتر دلم میگرفت اما نمیخواستم با مخالفتم چوب توی لونه ی زنبور کنم.

تند تند اشکامو پاک کردم اما قطرات جدید صورتمو پر میکرد

_ امروز چه مرگت بود؟!

_ چیزی نبود

مچش رو چرخوند و با یک دستش محکم تر فرمون رو فشرد
_یه بار میگی نمیرم مدرسه بعدم که چپیدی توی اون کلاس لامصب و ماس ماسکت هم خاموش کردی!

_ میخواستم بیام پیش تو چون دلم از حرفایی که پشت سرم میزدن گرفت

ابرویی بالا انداخت
_ پیش من ناز و نوازش میشی؟! یا شایدم دلت برای کبودیات تنگ شده!

زدم به سیم آخر دیگه از شرایطم به تنگ اومده بودم

_ آره حاضرم کنار تو بمیرم اما بدونم واقعا شوهر دارم!

برخلاف تصورم سکوت کرده و منم از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم

_ که بدونم فردا روزی با اومدن داداشش...

تند توپید
_ بسه دختر! این بحث تکراری رو چندبار میخوای بکشی وسط؟! اون عقلتو علاوه بر درس جاهای دیگه هم بچرخون!

بغضم رو قورت دادم
_ جوابت رو میدونم ولی من تو رو به عنوان شوهرم قبول کردم!

_خواستی قبول نکنی! مگه من روز اول بهت نگفتم؟!

بغض کرده سکوت کردم. جوری که سامیار نشنوه زیرلب زمزمه کردم
_ اما من شکست نمیخورم!

کمی که گذشت با صدای آرومتری به حرف اومد

_ تو میخوای درس بخونی یا به چرت و پرتای پشت سرت گوش بدی؟!

وقتی جوابش ندادم خودش ادامه داد
_ ببین بچه، من اعصاب درست و درمونی ندارم، اگه میخوای مثل آدم درس بخونی پا روی دمم نذار!

نمی‌دونست اما اتفاقا دلم میخواست پا روی دمش میذاشتم تا اوج بلاهایی که میتونست به سرم بیاره رو با چشم ببینم!

_ کاری برخلاف میل تو انجام نمیدم

فقط سر تکون داد. ماشین رو جلوی درحیاط نگه داشت.

ناگهانی به طرفم خم شد. نفسمو توی سینه حبس کردم

نفساش توی صورتم پخش شد

_ اگه یه بار دیگه درخواست مردن کنار من داشته باشی...

نفساش مثل تیغ از روی صورتم رد شد تا سرشو به گوش اونیکیم رسوند

_ منم درخواستت رو قبول میکنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part170

وقتی به خودم اومدم سام از ماشین پیاده شده بود و من همچنان بهت زده و سرگردون به صندلی ماشین چسبیده بودم

کوله پشتی رو به سینه ام فشردم و پیاده شدم

با قدم های سریع خودمو بهش رسوندم

هردو وارد حیاط شدیم. منیرخانوم با هیجان اومد استقبالمون

_ چشم حسوداتون کور بشه بچه های عزیز من!

لبخند گرمم رو به نگاه مهربونش پاشیدم

_ ممنونم مامان جون.

_ مدرسه چطور پیش رفت؟!

نیم نگاهی به سامیار انداختم، بی حوصله منتظر بود حرفای من و مامانش تموم بشه

_ خوب بود قبولم کردن.

_ خدا رو شکر

سامیار اما بالاخره طاقت نیاورد و زودتر از ما رفت داخل و زیر لب غر زد
_ من میرم داخل حرفاتون تموم شد بیاین!

منیرخانوم دستمو فشرد
_ به دل نگیریا دیگه باید توی این مدت اخلاقش دستت اومده باشه

لبخند تلخی زدم
_ نه من هیچوقت از دست سامیار ناراحت نمیشم

دستم رو آروم فشرد
_ تو کارت درسته دخترم امیدوارم سام هم اینو متوجه بشه

_ مامان اگه با من کار خاصی نداری برم پیشش

ناگهانی دست راستش رو روی دست چپش کوبید
_ پاک داشت یادم میرفت که برای چی اومدم سراغت... مامانت و بی بی جون اومدن دیدنت!

درعین تعجب خوشحال شدم که مامان اومده بود و میتونستم گلناز رو ببینم

سریع گفتم
_ الآن داخلن؟ پس من میرم پیششون

سری تکون داد
_منم تنهاشون گذاشتم بیا باهم بریم داخل

قبل از رفتن، منیرخانوم با تردید گفت
_ مامانت یه چیزایی میگفت که من زیاد سر درنیاوردم البته نخواستم فضولی کنم بهتره خودت بیای باهاش حرف بزنی!

دستامو بغل گرفتم و همراه با منیرخانوم داخل رفتم. نمیدونستم مامان و بی بی ایندفعه چه حرفایی جدیدی برای گفتن دارن.

اول از همه با چشم دنبال سام گشتم اما توی سالن نبود میدونستم حوصله ی حرفهای خاله زنکی نداره و رفته توی اتاق

با دیدن گلناز به طرفش پرواز کردم. خودشم از بغل مامان تکون خورد و روی پاهاش ایستاد.
وقتی دیدم چند قدم به طرفم برداشت بغض به گلوم برگشت.

به طرفش دویدم و محکم بغل گرفتمش
_چقدر توی این مدت تغییر کردی و آبجی بزرگت نتونسته ببینه!

تا جایی که تونستم بوسیدمش و توی بغلم فشردمش

_ گلبرگ ما هم اینجا هستیما!

صدای کنایه آمیز مامان همراه با خنده بود
گلناز رو به خودم فشردم و سلام کردم

کنار مامان نشستم. بی بی سرتا پامو برانداز کرد و با دیدن لباسهای مدرسه توی تنم چینی به پیشونیش انداخت

_ همینجا هم دست از سر اون کتابا برنداشتی دختر؟!

نچ نچی کرد و ادامه داد

ـ بابات یادش رفته بود همراه اون کتابا این لباسا رو هم آتیش بزنه تا فیلت یاد هندوستون نکنه

چنان صداش بلند بود که ناخواسته سرمو پایین انداختم

منیرخانوم جای من جواب داد
ـ وقتی چنین هوش و استعدادی داره دخترمون چرا باید استعدادش دفن بشه؟

دستشو روی شونه ام گذاشت . سرمو بلند کردم و نگاهم به صورت مهربونش افتاد

رو به بی بی ادامه داد

ـ از قدیم گفتن قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری!

از جاش بلند شد
ـ میرم چای بیارم

میدونستم میخواست ما رو تنها بذاره و چای بهونه بود.

طبق انتظارم به محض رفتنش مامان سرصحبت رو باز کرد
_ وقتی از بی بی شنیدم شب عروسی شوهرت بهت دست نزده ازت ناامید شدم! اما حالا میبینم که تو رو با خودش برده خارج و از کنارت جم نمیخوره...

لبخندی زد و ادامه داد

_ الان سه ماهه که باهم هستین حتما دیگه باید پریودت عقب انداخته باشی

مات و گنگ به حرفاش گوش میدادم و منظورش رو متوجه نمیشدم

کمی فکر کردم تا یه جواب درست و درمون بدم

_ خب آره دیگه مثل قبلا نیست!

مامان و بی بی هردو به هم نگاه کردن و لبخند معناداری زدن

بی بی سری تکون داد
_ پسره دلش هوای فرنگ کرده بوده و تو رو هم با خودش برده الکی که نیست...

رو به من با صدای آرومتری ادامه داد

_ اونجا درد داشتی؟

با یادآوری پریود دردناکی که قبل از فستیوال داشتم چهره ام جمع شد

_ آره خیلی زیاد. اگه سامیار ماساژم نداده بود میمردم

مامان اخم کرد
_ هیس دختر چه خبرته کسی که رابطه اش با شوهرش رو اینجوری داد نمیزنه

بی بی دوباره سوال پرسید
_ دقیق چند وقته که ماهانه نشدی؟

دستی به شکمم کشید و ادامه داد

_تست نزدی ببینی مثبته یا منفی؟

(پ.ن: الکی الکی که نمیشه دخترمون حامله شه 😒😂)

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part171

چشمام از تعجب گرد شد. اینا داشتن در مورد چی حرف میزدن؟

با تردید پرسیدم
_ منظورت این بود که تاریخ پریودم عوض شده مگه نه؟ خب ماه قبل دیرتر شد اما دوماه قبل زودتر شد

_ پس ماه قبل دیرتر شده بود؟

سری تکون دادم و با کمی فکر ادامه دادم
_ تست برای چی باید بزنم مامان؟ تاریخ پریود که همیشه منظم نیست نیاز نیست برم دکتر تا منظم بشه!

مامان نچ نچی کرد

ـ چسبیدی به همون کتابا از جامعه عقب افتادی. تست برای حاملگی دیگه!

وقتی منظورشون رو فهمیدم برای لحظه ای تمام تنم یخ زد.

با خجالت سرمو پایین انداختم

ـ نه مامان چی میگی! دیگه درحد حاملگی که نه!

ـ چی میگی تو دختر؟ وقتی پریودت عقب افتاده حتما هستی دیگه

پوفی کشیدم و کلافه لبمو زیر دندونم فشردم
چه جوری باید بهشون میفهموندم که اصلا رابطه ای درکار نبوده!

ـ مامان من گلناز رو میبرم توی اتاق بازی کنه

زیپ کیفش رو باز کرد و چیزی رو به طرفم گرفت

ـ بیخیال گلناز بشو بیا این بیبی چک رو بگیر برو توی دستشویی اتاق تست بزن جوابش برام بیار

دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید!
اما برای اینکه دست از سرم بردارن تنها راهش این بود که ببینن حاملگی درکار نیست.

با اومدن منیرخانوم بیبی چک رو توی دستم فشردم و به طرف اتاق رفتم

در اتاق قفل نبود و راحت تونستم بازش کنم

سام روی تخت دراز کشیده و چشماش بسته بود
تصمیم گرفتم با کمترین سروصدا برم توی دستشویی.

پاکتش رو پاره کردم و دیدم طرز استفاده ازش داخلش نوشته شده بود

یک بار از روش خوندم و بعد سعی کردم انجامش بدم

این کار برام مثل جون دادن بود اما مجبور بودم بی بی و مامان رو اینجوری ساکت کنم!

با ضربه ای که به در خورد هول شدم و بیبی چک از دستم افتاد

_ سه ساعته اونجا چیکار میکنی؟

صدای شاکی سام منو از جا پروند

خم شدم بیبی چک رو برداشتم و تند تند نمونه رو سرجاش ریختم اما نمیتونستم حرف بزنم

دوباره ضربه محکمی به در زد
_ میای بیرون یا درو بشکنم؟

طبق نوشته ی روی جلدش جواب منفی نشون داده شد

نفس عمیقی کشیدم و همزمان سام محکم به در کوبید و قفل در که زیاد گیر نبود کنده شد و پایین افتاد و در به شدت باز شد

چشمای به خون نشسته اش وحشت به دلم انداخت.
بیبی چک رو توی دستم فشردم پشت سرم گرفتم

_ اینجا چه غلطی میکردی؟!

چند قدم عقب رفتم

ـ هیچی داشتم میومدم بیرون چرا اینطور میکنی!

بی توجه به حرفم جلو اومد مچ دستمو فشرد

ـ اون چیه قایم کردی تو دستت؟!

مشتم رو محکمتر کردم

ـ ولم کن سامیار یه چیز شخصیه!

مچم رو محکم فشرد
ـ باز کن اون لامصبو تا انگشتاتو نشکستم

فشار دستش زیاد شد . چهره ام رو جمع کردم و نتونستم طاقت بیارم و مشتم رو باز کردم

بیبی چک افتاد کف دستش

با ابروهای گره کرده به کیت توی دستم خیره شد
ـ پس اومدی ببینی حامله ای یا نه!

چند قدم عقب رفتم و اونم چند قدم به طرفم اومد جوری که پشتم به دیوار چسبید

سینه به سینه ام ایستاد جوری که نفس کشیدن برام سخت شد

_ خیلی مشتاقی ازم حامله بشی بچه؟!

صورتم رو چرخوندم تا نفسای آتیشیش صورتم رو نسوزونه

_ نه خب ...

چطور میتونستم بگم به خاطر اشتیاق مامان و بی بی به حامله شدنم پاشدم تست زدم!

از بین دندونای کلید شده غرید

_ پس اون بیبی چک توی دستات چیکار میکنه وقتی من بهت دست نزدم؟!

سنگینی سامیار چنان به سینه ام فشار آورد که به خس خس افتاده بودم

ـ خودتو زدی به خریت یا میخوای منو خر فرض کنی؟!

بریده بریده نفس میکشیدم

ـ شایدم منو خر فرض کردی و به خودت شک داری؟!

پیرهنش رو به سختی چنگ زدم. گلوم خشک شده بود اما ذره ای رحم توی وجود این مرد سراغ نداشتم

بی رحمانه میتازوند و شلاق حرفاش به صورتم کوبیده میشد

ـ میخوای گوه بزنی به اسم من؟!

پلکام داشت سست میشد و تلاشم برای باز نگه داشتن چشمم داشت دود میشد

ـ ولی بهت نمیاد... بچه تر از این
حرفایی که کسی بهت نزدیک بشه

پوزخندی به رنگ پریده ام زد

_ شایدم دلت بچه میخواد و روت نمیشه مستقیم بهم بگی!

اخماش عمیق شد

_ میخوای با این تست به بقیه بفهمونی من نمیتونم یه بچه بذارم بغلت؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part172

با صدای خفه ای نالیدم

_ تو رو خدا سامیار... مامانم اصرار کرد وگرنه من این کارو نمیکردم!

کاملا سست شدم و پلکام روی هم افتاد

انگار که تونوس ماهیچه ای گردنم از کار افتاد و نتونست سرمو صاف نگه داره!

سرم روی دستش افتاد. تازه حالیش شد که ضعف کردم

کمرمو چنگ زد و بلندم کرد و درهمون حال غرید
_ اینقدر ضعیفی که با دوتا کلمه حرف حساب غش میکنی خدا به دادت برسه اگه روزی بخوام دعوات کنم میمیری!

اگه روانی نبود پس چی بود؟! الان اسم این رفتار و داد و بیدادش حرف حساب بود؟!

خدا به داد دعواش برسه!

ضعف کرده بودم اما هوشیاریم سرجاش بود

از دستشویی بیرون اومد و منو روی تخت خوابوند

با همون حرصش غر زد
_ اونوقت توقع بچه دارن ازت!

بیبی چک رو کف دستم گذاشت و انگشتش رو تهدید آمیز مقابلم تکون داد
_ میرم بیرون وقتی برگردم این پیری رو اینجا نبینم وگرنه احترام سن و سالش یادم میره با اون افکار عهدبوقیش یه چیزی میپرونم بهش!

طولی نکشید که درو محکم به هم کوبید و رفت.

چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم

اون از مامانم که نمیتونست بفهمه درد دخترش چیه، این از شوهرم که مثل ببر زخمی باهام رفتار میکرد چنان که چنگالاش توی پوست و گوشتم فرو میرفت

ناگهانی در باز شد و منیرخانوم و مامان نگران اومدن داخل

منیرخانوم زودتر به تخت نزدیک شد
ـ چی شده دخترم؟ وقتی سام گفت ضعف کردی زود خودمو رسوندم ...

لبخندی زورکی روی لبم نشوندم
ـ چیزی نیست حالم خوبه

ـحتما چون نتونستی غذا بخوری فشارت افتاده الان میرم یه چیز مقوی میارم برات

مامان فقط نگران بود اما چیزی نگفت .

گلناز از بغلش سر خورد و خودشو روی تخت انداخت

با رفتن منیرخانوم، مامان لب تخت نشست

_ چرا حالت بد شد؟ یعنی حامله ای؟

با شنیدن این کلمه حالم بد میشد

دستمو بالا آوردم و بیبی چک رو جلوی صورتش تکون دادم

با درد نالیدم
_ خوب ببین مامان ... جوابش منفیه دیگه این موضوع رو تموم کن و دست از سرم بردار!

بغض چونه ام رو لرزوند
_ بس نبود اونهمه برای گذشته و حالم بریدین و دوختین؟ حالا نوبت آیندمه که بسوزونین؟!

مامان با اخم به جواب منفی نگاه کرد

_ بعد از سه ماه غیرطبیعیه که حامله نشدی ...

نچ نچی کرد و ادامه داد
_ اگه به من رفته بودی همون ماه اول بس بود برات!

صدای بی بی از جلوی در اومد

_ تا دیر نشده باید ببریش دکتر اگه نازا باشه شاید دارویی چیزی بدن خوب بشه!

سری از روی تأسف تکون داد و جلوتر اومد

_ فردا پس فردا نتونه یه وارث بهشون بده پرتش میکنن بیرون برمیگرده ور دل خودت!

مامان با نگاهی به صورت رنگ پریده ام دستی به پیشونیم کشید

_ شوهرت چیکارت کرد که اونجوری ضعف کردی؟ هنوز درد داری؟!

دلم نمیخواست از زندگی خصوصیم چیزی بدونن.

پوفی کشیدم و سرجام نیم خیز شدم

_ میشه بری مامان؟!

مامان جا خورد و شوکه جواب داد
_ داری بیرونم میکنی؟!

کلافه موهامو چنگ زدم
_ هرجور دوست داری فکر کن اما رسماً داری زندگیمو به هم میریزی!

تک تک کلماتی که به زبون میاوردم برام سخت بود اما باید قوی میشدم

با همون حرص نالیدم
_ مگه دردتون شوهر دادن من نبود؟! من شوهر کردم! دیگه بسه بقیه ی راه به خودم مربوطه

مامان و بی بی هردو دلخور نگاهم کردن.

بی بی نچ نچی کرد
_ دوتا کلمه توی کتابا خوندی برامون آسمون ریسمون میبافی!

_ ولم کنین توروخدا ... امروز مجبورم کردین تست حاملگی بزنم و فردا

هم میخواین به خاطر نازایی منو ببرین دکتر ...

دلم بیش از حد پر بود و فقط خودم میدونستم که تمام دلیلش رفتارهای سام بود!

مامان بلند شد و گلناز رو بغل کرد
_ بهتره بریم دخترم دیگه به ما نیاز نداره خودش صلاح زندگیشو بهتر میدونه!

بی بی دوباره به حرف اومد
_ فردا پس فردا جات خونه ی باباته

دلم نمی‌خواست مامان رو اینجوری برنجونم اما مجبور بودم چون اگه سام برمیگشت و بی بی رو میدید تلافیش سر من خالی میکرد

منیرخانوم با طرف میوه و جوشنده و یه سری چیزای دیگه اومد

وقتی دید مامان و بی بی دارن میرن تعجب کرد

_ کجا دارین میرین؟! هنوز که غذا نخوردین

مامان تشکر کرد
_ ممنون میریم خونه ی خواهرم منتظره ببخشید مزاحم شدیم

منیرخانوم همچنان متعجب بود اما سؤال دیگه ای نپرسید

از جا بلند شدم و تا دم در باهاشون رفتم اما حرفی بینمون ردو بدل نشد.

دوستایی که لینک رمان دیگه ی من #هتل‌شیراز رو خواسته بودین👇
joinchat/AAAAAEzYWoDf73In_bLpMQ

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part173

گلناز رو بوسیدم و باهاشون خداحافظی کردم . مامان همچنان باهام سرسنگین بود.
وقتی رفتن در رو بستم و دستامو بغل گرفتم و برگشتم داخل. هنوزم حالم بد بود

از جلوی اتاق ساحل که رد شدم صدای خنده ی دونفر رو شنیدم.
انگار که علاوه بر ساحل یه دختر دیگه هم توی اتاقش بود

یادم اومد که قرار بود در مورد سام ازش بپرسم و بفهمم چه جوری میتونم بهش نزدیک بشم

شاید فرصت خوبی بود تا به جمع دوستانه‌شون وارد میشدم

سرفه ای کردم و ضربه ی آرومی به در زدم

صدای معترض ساحل به گوشم رسید
_ مامان مگه نگفتم کسی مزاحمم نشه!

_ منم گلبرگ

با شنیدن صدام ساکت شد
سرمو خم کردم و از لای در دیدم یه دختر تقریبا همسنای خودش پیشش بود

ساحل خواست بلند بشه اما دوستش شونه اش رو فشرد و نشوندش

نفهمیدم چی در گوشش گفت که هردو باهم خندیدن. اما بعدش ساحل جواب منو داد

_ بیا داخل گلبرگ

نفس آسوده ام رو بیرون دادم
حتما اون دوستش باعث شد بذاره من برم داخل!

کمی در رو هل دادم و داخل رفتم

نگاهمو بینشون چرخوندم

_ مزاحمتون که نیستم؟!

_ نه نیستی بشین

دوستش ساکت بود و با گوشیش ور میرفت

ساحل دست به سینه پرسید
_ خب بگو ببینم چیکارم داشتی؟

نگاهی به دوستش انداختم تردید داشتم بگم یا نه

تردیدم رو که دید پشت چشمی نازک کرد
ـ راحت باش! یسنا دوستمه و من چیزی رو ازش مخفی نمیکنم

وقتی قرار بود بعداً بره براش بگه، فرقی نمیکرد که منم جلوش حرفمو بزنم!

آروم گفتم
ـ در مورد سامیار!

یسنا بلافاصله سرشو از گوشیش بلند کرد و مستقیم به من نگاه کرد

ساحل پرسید
ـ چی میخوای در مورد سام بدونی؟!

قبل از اینکه حرفی بزنم یسنا بلند شد

ـ ساحل من فعلا میرم یه روز دیگه هماهنگ میکنم باهم حرف میزنیم

منم بلند شدم و رو به روش ایستادم

ـ اگه به خاطر اومدن منه، میرم یه وقت دیگه میام تو بمون!

یسنا دستی روی شونه ام گذاشت
_ نه عزیزم راحت باش اینجا خونه ی توئه

حس کردم حرفش با نوعی ناراحتی بود

_ اما...

ساحل براش دستی تکون داد
_ باشه برو بعدا اوکی میکنیم

یسنا کیفش رو روی دوشش انداخت و رفت. ساحل حتی تعارف نکرد که بمونه و این برام عجیب بود

خودشو روی تختش رها کرد

_ فکر میکردم توی این مدت سام رو خام خودت کردی ... چی شد دوباره اومدی سراغ من؟!

لب تخت نشستم
_ خب الآنم رابطه ی خوبی داریم اما...

مشکوک براندازم کرد... مشخص بود که رابطه ی جالبی نداریم!

_من میخوام کلا از همه لحاظ اون شکلی بشم که میخواد... کلا دوست دارم نمایی از زن مورد علاقه اش باشم... اونجوری که توی ذهنش از یه زن توقع داره!

ساحل صاف سرجاش نشست.

_ پس کمر بستی تا سام رو مال خودت کنی نه؟!

لبخند کوچیکی زدم
_ خب آره اون شوهرمه و میخوام کامل ازم راضی باشه

ابرویی بالا انداخت
_ و از کجا مطمئنی که من میتونم راهنمای خوبی برات باشم؟!

نفس عمیقی کشیدم
_ میدونم تو از چیزایی درموردش خبر داری که بقیه ندارن ... مثل آدرس خونه اش!

سریع خودشو جمع کرد
_ تبریک میگم تو خیلی باهوشی ... اما استفاده از دونسته هات جا و مکان داره!

_ جا و مکانش الآنه... وقتی از خونه مجردیش خبر داشتی مطمئنم چیزای دیگه هم میدونی

ابروهاشو گره کرد
_خب میخوای با این موضوع ازم باج بگیری؟!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست
شاید راست میگفتن که با هرکس باید به زبون خودش حرف زد!

_ باج که نه! اما منو تو میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم

یه پاشو روی اون یکی انداخت
_ پس گفتی میخوای اونی بشی که سام میخواد؟!

سری تکون دادم.

_ باشه من بهت میگم و کمکت میکنم اما یادت نره خودت خواستی!

ـ آره خودم خواستم و تو فقط راهنمای منی

لبخند کجی روی لبش نشست
ـ پس باید این هفته رو بگذرونی تا من امتحانمو بدم بعد یه تکون اساسی بهت میدم تا سام با دیدنت نتونه ازت چشم برداره

سرم رو به نشون تأیید تکون دادم
ایندفعه قرار بود خودمو قوی تر نشون بدم تا فکر نکنه با بچه طرفه!

***

" سام "

ـ هستی رو رد کن بره! یکی دیگه برام ردیف کن

ـ حرفه ای باشه یا آکبند میخوای؟!

ـ نه بابا حوصله ی دردسر ندارم بار اولش نباشه بعداً بشه موی دماغ!

ماشین رو گوشه ای پارک کردم

_کاربلد باشه و سلامتش هم اوکی!

_ اوکیه اما دو سه روز طول میکشه تا جورش کنم بعد میفرستمش در خونه ات

بی حرف اضافه ای تماسش رو قطع کردم
بلافاصله به گلبرگ زنگ زدم

_ چه خبر دختربچه‌ی مدرسه ای؟!

میدونستم حالا حرص میخوره و همین بهم انرژی میداد

_ دارم درسای عقب افتاده ام رو میخونم

دوباره ماشین رو روشن کردم
_ کتابا به کارت اومد؟!

_ آره ... یه کم قدیمیه و خیلی چیزاش عوض شده ولی بازم اون مطالبی که هست خوب بود برام!

کمی مکث کرد و ادامه داد
_ کتابا زیاد سوال و نکته توش ننوشته بودی، حفظ میکردی؟

پوزخندی زدم و ماشین رو روشن کردم

_ من که مثل تو نمره ی بیست کلاس نبودم... زیاد هم به درس و مشق علاقه ای نداشتم ... دانشگاهمم به زور تموم کردم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part174#

ناخودآگاه اخمام عمیق شد و ادامه دادم
_ همونایی هم که نوشته، کار من نیست اون کتابای مازیاره!

کامل ساکت شد ... حتی صدای نفس کشیدنش هم نشنیدم

_ زنده ای؟!

_ آره میرم ادامه ی درسم رو بخونم

_ تو مدرسه که دیگه بهت گیر ندادن؟!

_ نه به توصیه ی تو عمل کردم و به حرفای بقیه توجهی نمیکنم

_ امشب نمیام خونه پس منتظر من نباش! حواست هست که هرخطای کوچیکی ازت ببینم باهات جور دیگه تا میکنم!

چیزی نگفت. اگه یه بار دیگه مثل اون دفعه پامیشد بیخبر میومد خونه مجردیم، خونش حلالش میشد!

عصبی تأکید کردم
_ حالیت شد یا نه؟!

_ چشم

_ حالا هم برو مشقتو بنویس من همیشه اینقدر حوصله ندارم!

اینبار معترض جواب داد
_ من که ابتدایی نیستم مشق ندارم

از حرص خوردنش لذت می‌بردم

_ بچه که هستی!

_ خداحافظ سامیار!

بی حرف گوشی رو خاموش کردم. مستقیم به طرف خونه روندم و ماشین رو بردم توی پارکینگ

لامپای خونه رو روشن کردم... قبل از فستیوال به خونه سر زده بودم

در یخچال رو باز کردم تمام خوراکیایی که داشتم خراب شده بود و منم حوصله نداشتم برم چیزی بخرم

شماره کاوه رو گرفتم
_ چی شد دوباره به من نیاز پیدا کردی؟

_ یه مشت خرت و پرت بگیر بیا اینجا!

اینا بهونه بود تا بیاد و امشب هرجور شده یه راه درست برای برگردوندن مازیار پیدا کنیم!
مازیار به هر قیمتی باید برمیگشت!

ـ چی میگی؟! کجا بیام؟ مگه زنت پیشت نیس؟

ـ نه بابا خونه ی خودمم

ـ عجیبه اونو ول کردی!

ـ صدبار گفتم ببند اون گاله رو! بیا زر زرایی که اون روز در مورد نقشه گیر انداختن مازیار میکردی رو بریز وسط ببینم چی تو چنته داری!

متعجب پرسید
ـ پس به حرفام فکر کردی؟! باشه دیگه برگردوندن مازیار رو قطعی فرض کن!

ـ لازمه تکرار کنم که قبلا هم چنین غلطایی کرده بودی و موفق نشدی؟!

کاوه پوفی کشید
ـ باشه بابا حالا منو نزن تا نیم ساعت دیگه اونجام!

بلافاصله رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم

سر نیم ساعت صدای آیفون بلند شد. تصویر کاوه رو که دیدم دکمه رو

فشردم

خوراکی های کپک زده ی یخچال رو توی سطل خالی کردم
کاوه با نایلون خوراکی اومد

_ اینم یه سری چیزایی که فکر کردم به دردت بخوره

_بذار همینجا بعداً میذارم توی یخچال! یه چیزیشم بردار از خودت پذیرایی کن

خندید و به طرفم اومد
_ اینجا دیگه خونه ی توئه تو باید ازم پذیرایی کنی

آب موهامو با حوله گرفتم
_ اصراری ندارم که پذیرایی بشی!

سری از روی تأسف تکون داد

_ خیلی مهمون نوازی سام

حوله رو به طرفش پرت کردم

ـ بچرخون زبونتو میخوام بدونم چی توی اون کله ی پوکت میگذره!

دستامو مشت کردم ... انگشتام برای شکستن گردن مازیار بی تابی می‌کرد!

ـ اگه پوک بود که چنین نقشه ای به ذهنم نمیومد

با خشم غریدم

ـ میگی یا نه؟!

ـ حالا چرا عصبانی میشی! میگم اما قبلش یه چیزی رو باید بدونم

رو به روش ایستادم با اخمای درهمم غریدم
ـ چی میخوای بدونی؟!

ـ اگه مازیار برگشت تکلیف صیغه ی تو و اون دختره چی میشه؟!

دستمو تخت سینه اش کوبیدم و توپیدم
ـ جواب این سوال اینقدر مهمه؟!

دستشو به معنای تسلیم بالا برد
_ آروم باش سام کفر که نگفتم اینجوری میکنی!

به طرف بار مشروب رفت.

_ اصلا به تو چه ربطی داره؟!

دلخور جامی رو برداشت و تا نصف ریخت

_ میخوام بدونم اینهمه تلاش برای برگردوندن مازیار فایده ای هم داره یا نه! الکی بخوای برش گردونی چه فایده داره

جام رو از دستش کشیدم و خودم کمی مزه مزه کردم

_ میخوای بدونی مازیار برگرده چی میشه؟!

_ آره باید بدونم

بقیه ی محتویات جام رو سر کشیدم

_ اون روز تکلیف خیلی چیزا مشخص میشه... از جمله اون صیغه!

لبخند عمیقی روی لبش نشست

_ این شد یه حرف حساب!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part175

***

" گلبرگ "

اصلا حواسم توی کلاس نبود!
دو روز بود که سام رو درحد نیم ساعت فقط دیده بودم

دوشب بود که تنها میخوابیدم و فکر و خیال نمیذاشت روی درس تمرکز کنم

برای مدرسه هم که سرویس برام گرفته بود و دیگه خودش منو نمیبرد

همینجور که توی فکر بودم بیحواس خودکار توی دستم روی کاغذ میلغزید

_ گلبرگ تو جواب بده؟!

با صدای بلند دبیر زبان خارجه، تکونی خوردم. اصلا نمی‌دونستم در مورد چی پرسیده

_ میشه یه بار دیگه سوالاتون رو بپرسین؟

سؤال رو پرسید با اینکه حواسم سرجاش نبود اما جواب سؤال رو با کمی فکر تونستم بدم

کتاب رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد و نگاهی به برگه ی جلوم انداخت معلوم بود می‌خواسته به خاطر حواس پرتیم مچم رو بگیره اما با جواب درست به سوالش، تصورش به هم ریخته بود

_ با اینکه ظاهراً حواست توی کلاس نیست اما از کسایی که اینجا نشستن بیشتر فهمیدی!

نفس راحتی کشیدم

کاغذ رو بلند کرد بهش نگاه کرد و بعد سرجاش برگردوند

خجالت زده سرمو پایین انداختم

یکی از بچه های فضول کلاس برگه رو از جلوم کشید و پچ پچ راه انداخت

_ بچه ها اینجا رو ... گلبرگ از بالا تا پایین صفحه نوشته سامیار!

_ سامیار نامزدشه؟!

_ همونیه که بهش تجاوز کرده!

همهمه توی کلاس پر شد. بغض به گلوم برگشت. چرا آدما وقتی چیزی رو با چشم ندیدن اینجوری فریاد میزنن؟!

اما سعی کردم به گفته ی سامیار عمل کنم و به حرفاشون توجه نکنم

دبیر با عصبانیت داد زد
_ ساکت!

رو به من ادامه داد

_گلبرگ دنبالم بیا!

تازه حالیم شد که ممکنه مدیر دوباره بهم گیر بده. چون باهام اتمام حجت کرده بود

دبیر زبان گوشه ای ایستاد. متعجب به طرفش رفتم

_ ببین گلبرگ فقط به خاطر ساکت کردن بچه ها کشوندمت بیرون! نمیگم ازدواج نکن چون ازدواج پرواز خیلی از دخترای اطراف ماست!

نفسی تازه کرد و ادامه داد
_ اما دلم نمیخواد تأثیر منفی روی درس و پیشرفتت بذاره ... من مدرسه های دیگه که میرم تو رو به عنوان یه شاگرد نمونه براشون مثال میزنم

نفس عمیقی کشیدم
_ ممنون خانوم

_ تو سال بعد کنکور داری پس باید از الآن تلاش کنی هرچقدر هم که شوهرت پشتت باشه اما یه دختر فقط با مستقل شدن میتونه به رویاهاش برسه.

انگار هیچی از حرفاش متوجه نمیشدم.
من فقط با داشتن سام بود که میتونستم پیشرفت کنم اون بود که رویای نیمه جون منو زنده کرد! وگرنه آرزوهای من همون روز کف حیاط سوخت و خاکستر شده بود

فقط سری تکون دادم و آروم تشکر کردم.

تمام فکرم پی سام بود و فقط منتظر بودم کلاس تموم بشه برم خونه

چون اون روزی که منتظرش بودم رسیده بود و قرار بود سام رو غافلگیر کنم!

زنگ تموم شدن کلاس به صدا دراومد. به طرف کلاس دویدم تا کیف و وسایلم رو بردارم

دخترای کلاس با دیدن من در گوش هم حرف زدن. نیکی هم امروز نیومده بود و منم دوست دیگه ای نداشتم تا بهش پناه ببرم

با نیکی هم رشته نبودیم اما توی یه مدرسه بودیم

سرویس سرساعت در مدرسه بود . علاوه بر من چندتا دختر دیگه هم که نمی‌شناختم رو سوار کرده بود

جلوی در خونه زود پیاده شدم تا برم اتاق ساحل!

با هیجان در اتاق رو باز کردم اما بلافاصله با دیدن اتاق خالی چهره ام آویزون شد
امید داشتم سامیار رو برای لحظه ای ببینم اما نیومده بود.

کوله ام رو گوشه ای گذاشتم و لباس مدرسه ام رو درآوردم

جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم
_ اون شوهر منه و من باید بتونم نظرشو جلب کنم

پشت در اتاق ساحل مکثی کردم و با تردید در زدم

_ بیا داخل گلبرگ

درو که باز کردم دیدم داشت ناهار میخورد

_ ناهار خوردی؟

_ نه تازه اومدم

_ برو پیش مامانم بخور بعد بیا

با اینکه اشتهایی نداشتم اما رفتم توی آشپزخونه به هرحال باید انرژی لازم برای انجام درست کارم به دست میاوردم

منیرخانوم بشقابی غذا آماده کرد و با مخلفاتش روی میز چید.

خودشم صندلی کناریم رو بیرون کشید و نشست

بدجور توی فکر فرو رفته بود
ناخودآگاه پرسیدم
_ چیزی شده مامان؟

لبخندی زورکی زد
_ نگران کارا و رفتارای سامم

اسم سام که اومد لقمه رو به سختی پایین دادم. درد منم همین بود

_ پسرم چند شبه خونه نمیاد. فکر میکردم به زندگی بسته شده و ازدواجش رو قبول کرده اما حالا میبینم بازم مثل قبل چندشب نیومده

آهی کشیدم و قاشق رو توی بشقاب برگردونم

_ شاید کاراش زیاد بوده نتونسته بیاد

حتی خودمم خوب میدونستم این حرفم ذره ای حقیقت نداشت!

آهی کشید و از جا بلند شد
_ بیخیال دخترم غذاتو بخور بالاخره مجبوره ازدواجش رو قبول کنه

بغض دیگه اجازه نداد غذا بخورم
میدونستم قرار نبود سام با این ازدواج کنار بیاد و به محض برگشتن مازیار منو می‌انداخت جلوش!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part176

بی‌حوصله بشقاب رو کنار زدم

من باید شوهرم رو با چنگ و دندون نگه میداشتم، حتی اگه مجبور میشدم بزرگ بشم تا همون حدی که سام میخواست!

صندلی رو کنار زدم و به طرف اتاق ساحل رفتم

ساحل با دیدنم سوتی زد

_ خدایی اراده ی قوی داری مثل اینکه ول کن نیستی

_ هرکاری که هست رو همین امروز باید انجام بدیم!

ابرویی بالا انداخت
_ باشه پس برو لباساتو عوض کن بیرون منتظرم باش میریم آرایشگاه

با تردید پرسیدم
_ آرایشگاه؟!

چشماشو توی حدقه چرخوند
_ چیه؟ نکنه توقع داری فوت کنم توی صورتت تا تغییر کنی؟! باید بریم آرایشگاه دیگه!

مثل اینکه این بداخلاقی توی خونشون بود و مجبور بودم تحمل کنم!

_ باشه بیرونم بیا

داخل اتاق رفتم و گوشی و چندتا چیز دیگه گذاشتم توی کیفم و بیرون اومدم

***

_ کاش رنگ موهامو تغییر ندم ساحل!

ساحل بی توجه به من رو به آرایشگر گفت
_ دودی خاکستری براش بزن

_ باید برای این رنگ چندین بار به پایه برسه به نظرم فقط پایین موهاش رو این رنگی کنم قشنگتره

جلوی خودمو گرفتم تا اعتراض نکنم. باید با این تغییرات کنار میومدم تا از اون ظاهر و چهره ی بچه گونه فاصله میگرفتم

وقتی دکلره به موهام زد چشمامو بستم. چون از پوست سرم فاصله

داشت سوزشی حس نکردم اما قبلاً که مامانم رنگ میکرد می‌دیدم سوزش داشت

هرکاری که ساحل گفت رو انجام دادن و در آخر یه آینه دادن دستم

با دیدن خودم آینه از دستم افتاد ... انگار یه آدم دیگه رو دیده بودم یه چهره ی زنونه و لوند

_ چی شد؟ خوشت نیومد؟!

از قیافه ی جدید خودم میترسیدم اما چون سام اینجوری دوست داشت پس منم باید باهاش کنار میومدم!

از آرایشگاه بیرون اومدیم

_ حالا باید بریم خونه دیگه؟

ساحل سری تکون داد و دستمو کشید
_ نه هنوز قسمت اصلی مونده

_ قسمت اصلی؟!

_ آره اونم لباسته! این لباسایی که تو میپوشی اصلا نشون نمیده که اندام زنونه داری بیشتر بچه میزنی!

وقتی ساحل هم داشت اینو میگفت حتما مشکل از لباسام بود!

سریع گفتم
_ باشه پس بریم لباس بخریم

_ اوکی الان اسنپ میگیرم تا زود برسیم

رفتیم بازار و چندجایی لباس دیدیم اما چیزی به چشممون نیومد تا اینکه ساحل منو برد یه جای دیگه

لبخند رضایت روی لبش نشست و سرش رو تکون داد
_ آره لباسهای مدنظرم همینجاست

چشمامو دور تا دور ویترین و لباسهای آویزون چرخوندم
همشون لباس خواب و لباسهای بدن نمای سکسی بودن

_ اینا چیه ساحل؟! یعنی میگی اینا رو جلوش بپوشم؟!

مچ دستمو گرفت و غر زد

_ بیا بریم که تو خودت نمی‌خوای فقط منو مسخره کردی!

مچ دستمو بیرون کشیدم
_ تا جایی که یادمه لباس عروس هم بهم گفتی سلیقه ی سامیاره اما چنان عصبی شد که تو تنم جر داد!

ابرویی بالا انداخت
_ تو که به من اعتماد نداری پس چرا اومدی سراغم؟! برو همون لباسهای قبلیتو بپوش با اونا اگه میخواست معجزه بشه تا الان شده بود

راست میگفت سام فقط باید میدید که من بچه نیستم
ناچار با نفس عمیقی باهاش همراه شدم.

_ اینجا آخرین مرحله هست و بقیه اش به من ربطی نداره چون امشب میرم پیش یسنا باهم درس بخونیم

سری تکون دادم
_ تا همینجا هم ممنون

به اصرار ساحل چندتا لباس جذب و توری و حریر هم خریدم و برگشتیم خونه!

فقط مونده بود سام رو به یه بهونه ای بکشونم خونه!

***

" سام "

غروب بود و کارای نمایشگاه تموم شده بود. دلم میخواست از حال گلبرگ باخبر بشم اما حوصله ی رفتن به خونه ی پدریم رو نداشتم

وسایلم رو جمع کردم . گوشیم توی دستم لرزید
با دیدن شماره تماس رو وصل کردم

_ سلام سام واسه امشب ردیفه بفرستمش؟

_ آره!

_ آدرس خونه ات رو به دختره میدم حتما میاد

_ اوکی دیر نکنه!

_ خیالت تخت!

میلاد چند روزی نبود و خودم مجبور شده بودم تاشب بمونم

سوار ماشین که شدم دلم خواست برم خونه ی بابام حوصله ی خونه ی خودمو دیگه نداشتم اما به خاطر اون دختر چندشب صبر کرده بودم و الان نمیتونستم بیخیالش بشم!

جسم و روحم خسته بود و نیاز داشتم این خستگی در بره...
به هرچیزی چنگ میزدم نمیتونست التهاب درونم رو خالی کنه به خاطر همین هستی رو رد کردم بره تا یه نفر جدید بیاد شاید بتونه این کارو انجام بده!

رسیدم خونه سیبی از یخچال برداشتم و گاز زدم .

طاق باز روی تخت افتادم
باصدای پیام گوشیم پوفی کشیدم حتما اون دختره آدرس اینجا رو نتونسته پیدا کنه

اما با دیدن اسم گلبرگ چشمامو ریز کردم و پیامشو خوندم
_ سامیار امشب میای خونه؟!

چرا میخواست من برم خونه درصورتی که من ازش دور شده بودم تا از نزدیکی به من کمتر آسیب ببینه!

تایپ کردم
_ چرا باید بیام؟!

_ آخه امشب کسی خونه نیست. مامان و باباتم عصر رفتن شهرستان و نیمه شب برمیگردن

صاف سرجام نشستم. مامان و بابا نگفته بودن میرن شهرستان!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part177

براش نوشتم
_ من امشب نمیتونم بیام درا رو قفل کن بخواب!

_ اگه نیای من خوابم نمییره!

_ باز تنت میخاره؟!

_ حالم خوب نیست حداقل یه سری بیا بعد برو

جوابش ندادم که دوباره پیام داد

_ پس به خاله ام زنگ میزنم به نوید بگه نیکی رو بیاره پیشم

با حرص دندون هامو به هم فشردم  و سریع باهاش تماس گرفتم
_ باز تو غلط اضافه کردی؟ هوس کردی خانواده ات بازم عزادار بشن نه؟!

صدای بغض دارش بلند شد
_ خب من حالم خوب نیست...

عصبی غریدم
_ ساکت باش الان میام ببینم دردت چیه!

پوفی کشیدم و تماس رو قطع کردم. تصمیم گرفتم برم خونه هم بفهمم

حالش چطوره و هم توی این شرایط تنها نمونه بخوابه و تا اون دختره بخواد بیاد اینجا منم برگردم

به سرعت رانندگی کردم تا زودتر برسم

جلوی در حیاط ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

پیام روی گوشیمو باز کردم
_ دختره رو فرستادم خونه ات!

جوابش ندادم.
ترجیح دادم انتظار بکشه!

کلید رو روی در انداختم و چرخوندم

خونه ساکت بود و لامپای حیاط خاموش!
سوئیچم رو توی دستم فشردم و در خونه رو هول دادم به راحتی باز شد مثل اینکه واقعا کسی خونه نبود!
عصبی از در باز و بیحواسیشون بدون اینکه کفش هامو بیرون بیارم رفتم توی سالن اما با دیدن صحنه ی رو به روم جاخوردم و ابروهام درهم گره خورد

یه دختر فوق خوشگل رو به روم بود! اندام خوش تراشش با لباس جذب سکسی بیشتر نمایان بود! نظیرش رو تا حالا توی دخترای دیگه ندیده بودم!

با موهای رنگ شده و آرایش ملیح روی مبل نشسته بود! ظرافتش چنان توی چشم بود که نمیشد نگاهم رو ازش بردارم

دستام مشت شد و زیرلب غریدم

_ لعنتی آدرس رو اشتباهی داده به اون دختره! دختره رو به جای خونه ی خودم، فرستاده خونه ی بابام!

شقیقه امو محکم فشردم پس گلبرگ میخواست منو بکشونه اینجا تا اینجوری مثلاً مچ منو با این دختره بگیره!

گوشیمو درآوردم تا به اون مرتیکه ای که این دختر رو فرستاده بود اینجا زنگ بزنم و صدتا بد و بیراه بگم

پلکامو روی هم فشردم و دوباره زیرلب غریدم

ـ میخواستی آبروی منو ببری میدونم چه بلایی سرت بیارم مرتیکه!

دختره از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستشو روی شونه ام گذاشت

بی توجه بهش دستمو زیر دستش کوبیدم و پایین افتاد

ـ چطور شدم سامیار؟! نظرت چیه؟!

با شنیدن صداش سرجام میخکوب شدم

این صدای گلبرگ بود!
گوشی توی دستم خشک شد و آروم سرمو بلند کردم و نگاهمو با دقت بیشتر توی صورتش چرخوندم

نه!
خودش بود!

این دختر واقعا گلبرگ بود و من نتونسته بودم در نگاه اول با این قیافه ای که به هم زده بود بشناسمش!

فکم منقبض شده بود و هرآن ممکن بود رگهای پیشونیم از عصبانیت

بیرون بزنه!

گوشی رو روی مبل انداختم و کل تن و بدن ظریف و خواستنیش رو از نظر گذروندم

دستامو دوطرف پهلوهاش گذاشتم و محکم و خشونت آمیز به دیوار چسبوندم و بین بازوهام قفلش کردم

صورتش خیره کننده شده بود ... نمی‌تونستم تصور کنم کسی جز من اینجوری ببینتش خونم به جوش میومد!

زیرگوشش غریدم
_ گفته بودم سام هرزه پسند نیست! خودتو شبیه زنهای هرزه درست کردی بچه!

چنان انگشتامو روی پهلوش فشردم که جیغ خفیفی زد و سعی کرد خودشو عقب بکشه

_ چیو میخواستی بهم ثابت کنی؟! که من دنبال دخترای هرزه ام؟!

با صدای بلند نعره زدم

_ امشب خدا هم نمیتونه به دادت برسه گلبرگ!

_ سامیار

_ خفه شو گلبرگ!

دستامو لا به لای موهای بلندش بردم
این رنگ مو بیش از حد به پوستش میومد و همین بیشتر عصبیم میکرد!

انگشتامو بین موهاش رد کردم و همون‌جوری که موهاش بین انگشتام گیر افتاده بود دستمو مشت کردم

صورتش از درد جمع شد

کنار گوشش غریدم

_ گوه خوردی بی اجازه‌ی من موهاتو رنگ کردی!

صداش می‌لرزید اما سعی میکرد محکم رفتار کنه

ـ یعنی بهم نمیاد؟! زشت شدم؟!

دستمو روی تن نیمه برهنه اش لغزوندم و رون پاش رو چنگ زدم

پلکاش رو روی هم فشرد

تا اون شب دقت نکرده بودم که چقدر ظرافت تنش جذابه و امشب این لباس اونو کاملا به نمایش گذاشته بود

فشار انگشتام روی رونش بیشتر شد

ـ میخواستی تن و بدنت رو نشونم بدی؟!

از اینکه اعتراضی نمیکرد جری تر میشدم

گره انگشتامو بین موهاش محکم کردم! باید درد کشیدنش رو با چشم میدیدم و اینجوری برام لذت بخش بود!

لب زیرینش رو از درد محکم زیر دندون گرفت

لبم رو از روی گوشش لغزوندم و به گونه اش رسیدم

پلکاش روی هم افتاد و بین دستام سست شد

لبمو دوباره لغزوندم و به لباش رسیدم

رژی که به لبش مالیده بود اونو گلبرگ‌تر از همیشه نشون میداد!
امشب داشت معنای اسمش رو برام به تصویر میکشید

دستی که بین موهاش بود رو عقب کشیدم و گردنش رو خم کردم

_ امشب خار میشم میپیچم دورت گلبرگ!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part178

***

" گلبرگ "

کل وجودم به لرزه افتاده بود.

همیشه میدونستم بودن با این مرد تاوان داشت
اما من برای هر تاوانی آماده بودم!

اون شب قصد داشت منو دیوونه کنه، لحن صداش برام جدید و جذاب و متفاوت بود وقتی اسممو به زبون میاورد

آب دهنمو به سختی قورت دادم

سرشو بلند کرد و با چشمایی که بیشتر شبیه کاسه ی خون بود به صورتم خیره شد .

انگار در عین عصبانیت کلافه بود
_ غلط کردی رژ این رنگی زدی! نشونت میدم پا گذاشتن روی دم سام چه عاقبتی برات داره!

مردمک چشمام میلرزید و این لرزش به صدام منتقل شد
_ بهم نگفتی بچه

کمرمو محکم چسبید و از روی زمین بلندم کرد . فقط نوک انگشتای پام روی زمین بود

ناخودآگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم و ناباور بهش چسبیدم

فکم رو بین انگشتای دست آزادش فشرد

_ تو دیگه بچه نیستی گلبرگ!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست با اینکه زیرفشار انگشتاش روی فک و پهلوم، داشتم جون میدادم

همه چی برعکس تصورم شده بود و اون از تغییراتم راضی نبود!

نتونسته بودم اونی که میخواد بشم!

فکم رو به یه طرف پرت کرد اما پهلوهام همچنان زیر فشار دستاش داشت پودر میشد

روی انگشتای پا بلند شدم . ابروهاش به هم گره خورده بود

چشمامو روی لباش چرخوندم
تردید رو کنار گذاشتم
لبمو به نرمی روی لبش نشوندم

چیزی درونم فروریخت!

***

" سام "

_ امشب پر دل و جرات شدی!

باورم نمیشد این همون دختربچه ای باشه که با یه نگاه من از ترس سکته میکرد!

کامل از زمین بلندش کردم و به طرف اتاق رفتم

باکمر روی تخت پرتش کردم. کلید رو توی قفل چرخوندم و به طرفش رفتم

_ کاری میکنم آرزو کنی دوباره بچه بشی! حالا که بزرگ شدی باید ببینی بزرگ شدن تاوان داره!

چشمام خود به خود روی تک تک اعضای بدنش درچرخش بود

مدتها بود هیچ دختری منو اینقدر مشتاق نکرده بود ...

فکرشم نمیکردم این دختر که هر روز جلوی چشمام بود بتونه حس خفته ی منو بیدار کنه ولی تونست!

با خشونت و یه حرکت سریع کل تنش رو محاصره کردم
با سکوتش اجازه برای پیش رویم صادر میشد!

گونه های صورتی رنگش گل انداخته بود .
اختیار کارام از دست عقلم خارج شده بود ،
با یه حرکت یکی از گونه هاشو به دندون کشیدم

دلم میخواست چنان فشار بدم که خون ازش بیرون بزنه!

فشار دستم روی تنش بیشتر شد.

از روش بلند شدم . نگاهی به لباسش انداختم

نگاه منتظرش روی صورتم بود

دستمو دوطرف لباسش گذاشتم و محکم کشیدم

صدای پاره شدنش بهم قدرت میداد!

اون شب نگاهم بهش با شب‌های دیگه فرق داشت،
اون زن من بود و قرار نبود جز من کسی لمسش کنه!

حوصله نداشتم دکمه های پیراهنم رو باز کنم، کلافه
دوطرف پیراهن رو محکم کشیدم و اونم پاره شد

نگاهی به چشماش انداختم و بی‌طاقت تن برهنه و لطیفش رو دربر گرفتم

چشماش رو بست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد

چنان ظریف بود که حس میکردم اگه بهش نزدیک تر بشم آسیب ببینه!

گلبرگ با اینکه هیچی بلد نبود و هیچ حرکتی نمیکرد اما بازم برام مثل یه تجربه ی جدید بود، شاید چون منم تا حالا با دختری که بار اولش باشه نبودم و یه حس تازه ای داشتم!

ترس ته چشماش رو که دیدم چنگی به موهاش زدم . حلقه ی دستش

دور کمرم محکم شد

نگاهمو توی صورتش چرخوندم

اونقدر خام و بی تجربه بود و از یه رابطه فقط ترس به ذهن داشت!

برام جالب بود چون بقیه ی دخترا قبل از من همه چی رو تجربه کرده بودن و این دختر اولین حساش رو قرار بود با من تجربه کنه!

باید اول به من اعتماد میکرد تا خودش هم برای آسیب هایی که منتظرش بود آماده میشد!

هرچند که من اهل نرمش نبودم برای گلبرگی که مثل شیشه ظریف و شکننده بود و چشمم رو به خودش خیره میکرد!

***

" گلبرگ "

دلم میخواست قوی بمونم تا دوباره مثل دفعه ی قبل با دیدن ترسم کنار نکشه

دستش که روی سینه ام به حرکت دراومد نفسم توی سینه حبس شد

سرشو کنار گوشم خم کرد صداش خش داشت و نفساش عصبی بود

_ لعنتی مثل برگ گلی که با یه لمس ساده کبود میشی!

ناخودآگاه از این حرفش حس خوبی بهم دست داد ...

داشت منو به گل تشبیه میکرد مردی که یه نظر کوچیکش برام مثل رویا بود

نفسامو تند تند بیرون دادم

«پ.ن: دخترمون رو خوردی تموم شد که جناب پژمان😉😂»

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part179

لبش رو به لبم رسوند... از تصور اینکه بازم بخواد دندونش توی لبم فرو

بره ناخواسته پلکامو روی هم فشردم و توی خودم جمع شدم

برخلاف تصورم لبش نرم روی لبم حرکت کرد
جوری که خودمو روی تخت رها کردم

با زبونش لبمو خیس کرد و به حرکتش ادامه داد

چنان محو من شده بود که زیرلب غرید

ـ سام پژمان رو وادار کردی کاری که بقیه ی دخترا تو خوابم نمیبینن، رو باهات انجام بده؟!

فشاری به رونم وارد کرد و همزمان
نرمی لبش روی قفسه ی سینه ام به حرکت دراومد

درد و لذت باهم به وجودم تزریق شد جوری که دلم خواست بازم درد بکشم!

ناخواسته کمرم رو از روی تخت بلند کردم و آروم دوباره به تخت کوبیدم

با اخمای درهم گونه ام رو بین دو انگشتش فشرد نفسای عصبیشو بیرون

داد

ـ فکر نمی‌کردم روزی یه دختر بتونه منو وادار به عشق بازی کنه...

این حرفش یعنی به طرفم کشیده میشد؟!

حسای مختلف به وجودم تزریق شده بود که برخلاف تصورم برای اولین بار از ته دل میخواستم پیشروی کنه و کنار نکشه!

نگاه پرخواهشم رو به چشماش انداختم
میخواستم که ادامه بده اون شوهرم بود و میخواستم که همه جوره در اختیارش باشم

چشماش هنوزم کاسه ی خون بود اما من
دلم میخواست تا ابد بین تن این عقاب تیز چنگال اسیر میشدم!

حلقه ی دستم رو دور کمرش محکمتر کردم
چشماش خمار شده بود . لب داغش دوباره روی تنم نشست

سرشو بلند کرد و نگاه تند و تیزش رو به صورتم انداخت

_ من به جز خار چیز دیگه ای نمیتونم برات داشته باشم گلبرگ!

نگاه لرزونم رو به چشماش کشوندم!

دلم میخواست با این مرد تا انتهای هرچیزی پیش برم حتی اگه انتهای این راه به مرداب ختم بشه!

سامیار بارها منو به طرف پرتگاه هول داده بود اما تنها کسی که لب پرتگاه دستمو میگرفت خودش بود!

تمام خواهشم رو توی چشمام ریختم
_ خار و گلبرگ به هم نیاز دارن سامیار!

زبونم رو با لبم تر کردم و ادامه دادم

_اگه خار دور گلبرگ نپیچه ، هر بیگانه ای به راحتی میتونه اونو به دست بیاره!

همین حرفم براش کافی بود تا دوباره رد دستش روی جای جای تنم خط بندازه و کبود کنه

ایندفعه از درد کشیدنم لذت میبردم

پاهامو دور کمرش حلقه کردم

نگاه تیزش رو مثل تیغ از روی صورتم گذروند

دستش که به طرف کمربندش رفت ناخواسته چشمامو بستم!

_ چشماتو باز کن!

نمی‌تونستم!
بیشتر از اینکه بخوام از ادامه ی رابطه بترسم، از خجالت داشتم آب میشدم

تا حالا بدن لخت یه مرد رو ندیده بودم
آروم زمزمه کردم
_ نه من اینجوری راحت ترم!

بلافاصله نرمی لبش روی شکمم نشست، ناخواسته مثل برق چشمام باز شد

سرشو بلند کرد در حالی که لبخند کجی روی لبش بود

_ یاد بگیر وقتی با منی چشماتو باز کنی وگرنه مثل الان خودم برات بازش میکنم!

نگاهم فقط به سینه های عضلانیش بود

روی تنم خم شد و دوباره هرم نفساش حالمو درگرگون کرد

حرکت دست و لبش روی تنم شروع شد
جوری که نفسام میرفت و بعد از یه دم طولانی برمیگشت!

دلم میخواست به بدنم چنگ بزنه حتی اگه زخم بشه و خون ازش بیرون بزنه!

دستش داشت پایینتر می‌رفت
دوباره اون حس عجیب به سراغم اومد

به سختی لب زدم
_ سامیار!

سرشو بلند کرد و اخماش رو درهم کشید
_ لعنتی چیکارت کنم تا دلم آروم بگیره؟!

چنگی به بدنم زد دوباره کمرم از تشک جدا شد و روی تخت کوبیده شد

با صدای خش دارش غرید
_ چرا نمیتونم ولت کنم برم؟! چی به روزم آوردی بچه جون؟!

هر کلمه ای که به زبون میاورد دلم از خوشی هری پایین می‌ریخت

دوباره پامو دور کمرش حلقه کردم

_ وقتشه بزرگ بشی گلبرگ!

با اطمینان چشمای منتظرم رو به معنای تأیید باز و بسته کردم

بیشتر از هر زمانی مطمئن بودم که میخوام با سامیار باشم

هردو دستش روی هردو پام نشست و به طرفم متمایل شد

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به طرف خودش کشید

شونه هاشو محکم چنگ زدم
درد کشیدم اما سعی کردم دم نزنم!

برای خفه کردن جیغم توی گلو، به هرچیزی پناه بردم!

درهمین حال سرشو خم کرد و نرم لبم رو با لبش به بازی گرفت
لذت و درد که باهم مخلوط شد درد قابل تحمل شد

لحاف رو چنگ زدم حس میکردم کمرم از وسط نصف شد.

منو کامل توی بغلش گرفت جوری که نمی‌تونستم تکون بخورم

بوسه ای به پیشونیم زد و لحاف رو روی هردومون بالا کشید.

نگاه خیره اش روی خودم حس کردم.
رنگ نگاهش متفاوت بود
هیچوقت اینجوری بهم نگاه نکرده بود

با اینکه تمام تنم درد میکرد و نمی‌تونستم از حصار دستاش بیرون بیام،
اما حس خوبی داشتم

اینکه تونسته بودم برای اولین بار شوهرم رو خودم راضی کنم!

حالا من یعنی گلبرگ، دیگه بچه نبودم!

رسماً زن سامیار پژمان بودم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part180

درحالی که سرم بین سینه اش بود هردو کنارهم آروم دراز کشیده بودیم

تن هردومون برهنه بود اما هردو زیر لحاف بودیم و چیزی پیدا نبود

_ درد داری؟!

با اینکه صداش خش داشت اما همین که حالم رو پرسید امیدوار شدم

درد داشتم خیلی زیاد به حدی که دلم میخواست زمین رو گاز بزنم اما نخواستم نگران بشه تا بتونه راحت بخوابه

_ نه ندارم!

از درد شدید حس میکردم کمرم چاقو خورده و اگه بهش دست بزنم پودر میشه!

همینجور که نگاه خیره اش به صورتم بود، منو محکم توی بغلش گرفت

با یادآوری چند دقیقه قبل و اتفاقی که بینمون افتاد دلم زیر و رو شد و نگاهمو ازش دزدیدم

کم کم پلکاش روی هم افتاد و خوابش برد

تازه نفس حبس شده ام رو تونستم بیرون بدم

دستمو به کمرم رسوندم و محکم فشار دادم

جرات نداشتم تکون بخورم و ببینم چه بلایی سرم اومده

تازه یاد امتحان فردام افتادم... سرمو تکون دادم و زیرلب با خودم زمزمه کردم

ـ بودن بین حصار دستاش به خراب شدن امتحان می ارزه!

در اوج درد لبخند روی لبم نشست!

اگه بیخیال شده بودم و امروز بکوب برای امتحانم خونده بودم امکان داشت امتحانم رو عالی پاس کنم اما شب نمی‌تونستم سامیار رو بکشونم پیش خودم و این آرامش رو نداشتم

از طرفی ذهنم برای درس خوندن یاریم نمیکرد!

دلم نمیخواست منو از خودش جدا کنه. به خاطر همین نفسامم کوتاه کردم تا مبادا بیدار بشه

از درد فقط لبمو گاز گرفتم و چشمام رو بستم

تا نزدیکای صبح درد داشتم و از شدت ضعف به خودم میپیچیدم .
نفهمیدم کی پلکام سنگین شده و خوابم برده بود

دوباره تو خوابم طاها رو دیدم و با هراس از خواب پریدم

سریع نیم خیز شدم و گوشیمو چنگ زدم و به ساعتش نگاه کردم. یک

ساعت تا شروع امتحانم مونده بود

زیردلم چنان تیر کشید که هردو دستم رو محکم روش فشار دادم

جلوی چشمم سیاهی رفت.  تازه یادم افتاد که شب قبل چه اتفاقی افتاده

سریع سرم رو چرخوندم
نگاهی به تخت انداختم سامیار سرجاش نبود
لحاف رو کنار زدم و با دیدن تن برهنه ام دستامو بغل گرفتم و توی خودم جمع شدم

لحاف رو کامل کنار انداختم

لکه ی خون که روی تشک دیدم وحشت زده دستامو روی دهنم فشردم احساس کردم دردم هزار برابر شد

به سختی خودمو کشوندم لب تخت . همون لحظه در توالت باز شد و سام بیرون اومد

یه شلوارک مشکی رنگ پوشیده بود اما بالاتنه اش برهنه بود

ازش خجالت می‌کشیدم دستمو دراز کردم و لحاف رو دور خودم پیچیدم نگاه خیره اش رو روی خودم حس کردم

اما این صبح با بقیه ی روزا فرق داشت و منتظر بودم سام از حسایی که بهم داشته بگه.
تک تک حرفایی که وسط رابطه زده بود توی ذهنم بود و هرلحظه اکو میشد

با صدای آرومی گفتم
ـ صبح بخیر سامیار

ـ پاشو جمع کن این بساط رو!

ناباور سرمو بلند کردم نگاهم به چشمای قرمزش افتاد

با لکنت گفتم
ـ چ...چی؟!

دستش رو تکون داد
ـ این لحاف خونی رو جمع کن انتظار نداری که بندازی توی لباسشویی و آبرومو ببری!

انتظار هرچیزی داشتم به جز این رفتار سرد و خشن اونم درست صبح اولی که منتظر اشتیاقش نسبت به خودم بودم

بغض به گلوم حمله کرد و دستامو محکم تر بغل گرفتم و آروم زمزمه کردم
_ چیز دیگه ای نمیخوای بهم بگی؟!

دستی لا به لای موهاش فرو برد و با اخم های درهم بهم نزدیک شد

_ آره باید بهت تبریک بگم!

از بین دندونای کلید شده غرید
_ دیشب قرار مهم من به خاطر دروغ تو کنسل شد!

دستاشو مشت کرد و ادامه داد

_ اگه یه بار دیگه موهاتو رنگ کنی و جلوی من از این لباسا بپوشی ایندفعه دیگه پاره نمیکنم تو تنت آتیشش میزنم حالیت شد؟!

چونه ام از بغض لرزید و ناباور سر جام خشک شدم

انگشتش رو تهدیدوار توی هوا تکون داد
_ از جات تکون نمیخوری تا برگردم!

در اتاق که بسته شد، سد مقاومتم شکست و اشکم پایین ریخت.

یه دستم رو به کمرم فشردم و دست دیگه رو به دیوار تکیه دادم و بلند شدم

کشون کشون خودمو به آینه ی قدی توی اتاق رسوندم

تن خط خطی و کبودم بهم دهن کجی میکرد.

لبام ورم کرده بود و سر شونه ها و پهلوم خون مردگی دیده میشد

دور گونه هام جای دندون خودنمایی میکرد

به سختی روی پاهام ایستاده بودم.
همه ی این دردا قابل تحمل و شاید لذت بخش بود اگه سامیار کنارم مینشست تا دردایی که به خاطرش متحمل شده بودم رو ببینه!

از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم و برام یه پیروزی تلقی میشد چون

نتونست در برابرم مقاومت کنه ، اما انتظار این سردی رو نداشتم

به هر جون کندنی بود لحاف رو جمع کردم و گذاشتم زیر تخت تا وقتی از مدرسه برگشتم بشورمش

لباس مدرسه رو از چمدون درآوردم و با حال زارم پوشیدم
باید میرفتم مدرسه، هم لازم داشتم با نیکی حرف بزنم و هم باید امتحانم رو میدادم.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part181

***

" سام "

سرم داشت منفجر میشد. گیج و منگ توی سالن دنبال گوشیم میگشتم

یادم نمیومد کجا گذاشته بودم

_ دنبال این میگردی سام؟

صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم

گوشیم تو دستش داشت زنگ می‌خورد

سریع ازش گرفتم
_ آره دیشب نفهمیدم کجا گذاشتمش

ابروهاشو به هم نزدیک کرد و گوشی رو به طرفم گرفت

_ بیا بگیرش فکر میکردم شب خونه نمیای به خاطر همین باباتو مجبور کردم نصف شبی برگردیم تا گلبرگ تنها نباشه ولی میبینم که اومده بودی!

تماس رو ریجکت کردم

_ آره دیشب اومدم خونه

کامل بهم نزدیک شد
_ از همون دیشب که ما اومدیم تا حالا این گوشی خودشو کشت اما نیومدم بیدارت کنم فقط یه سوال برام پیش اومد

شقیقه هامو محکم فشردم

_ سوالت چیه؟

_ تویی که یه لحظه گوشیتو از خودت دور نمیکردی چی باعث شد اینجا ولش کنی

پوفی کشیدم و کلافه صدامو بالا بردم
_ اصول دین میپرسی مامان؟! برو به کارات برس!

اخمی کرد و درحالی که زیرلب غر میزد از سالن بیرون رفت

_ کی این اخلاق تو درست میشه خدا داند!

به محض بیرون رفتنش، رفتم داخل آشپزخونه
در یخچال رو باز کردم تا ببینم چیزی که به درد دل درد بخوره پیدا میکنم یا نه!

امیدوار بودم اون کاچی هنوزم باشه اما نبود.

با یه حساب سرانگشتی متوجه شدم دست کم سه ماه از عروسی گذشته و مسلما دیگه خراب شده و ریختن دور!

پوفی کشیدم... این دختر شب تا صبح دستش روی کمرش بود اونوقت واسه من ادای حال خوبا رو درمی‌آورد

دوباره گوشیم زنگ خورد
با دیدن اسم روی صفحه تماس رو وصل کردم

_ سلام سام چرا دیشب تا حالا جواب منو نمیدی؟ کاشتی ما رو؟

توپیدم
_ سلام و زهرمار!

از طرز حرف زدنم جاخورد
_ دیشب دختره رو فرستادم در خونت چند ساعت معطل تو شده جای اینکه توضیح بدی مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدیم!

_ گوه نخور مرتیکه سه روز منو کاشتی بعدم برداشتی یه دختر له واسم فرستادی!

ـ چی میگی تو؟ کجاش له بود؟! درجه یک و کاربلد!

عصبی تر از قبل غریدم
ـ بردار ببر به درد خودت میخوره دخترایی که فرستادی ... اگه یه بار دیگه به من زنگ بزنی کاسه کوزه اتو یکی میکنم حالیته؟!

برو بابایی گفت و تماس رو قطع کرد.

زیرلب غر زدم
ـ مرتیکه فکر کرده با اون دخترا می‌تونه منو راضی کنه اندازه خون باباشم پول میگیره!

با یادآوری حال خراب گلبرگ ، کف دستمو وسط پیشونیم کوبیدم
توی گوگل سرچ کردم تا درمان خانگی دل درد زنها رو بفهمم!

یه جا نوشته بود چای زعفران و یه جای دیگه زنجبیل و دارچین پیشنهاد کرده بودن

کابینت ها رو زیر و کردم پیدا کردن این چیزا سخت بود برام اما دلم نمی‌خواست از مامان یا کس دیگه ای کمک بگیرم حوصله ی کنجکاوی و نگاه های معنادارشون رو نداشتم

ترجیح دادم خودم درست کنم براش ببرم
فقط میترسیدم تا وقتی برسم از درد ضعف کنه.
این دختر بیش از حد ضعیف و البته ظرافتش خواستنی بود

قوری رو آب کردم و دارچین و زنجبیل و زعفرون رو کنار دستم گذاشتم و از هر کدوم کمی روی آب ریختم و زیرش رو روشن کردم

امیدوار بودم قبل از برگشتن مامان جوش بیاد و ببرم توی اتاق چون حوصله ی جواب به سؤال هاشو نداشتم!

طول آشپزخونه رو چندبار طی کردم
پشتم رو به دیوار تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم

صحنه های دیشب جلوی چشمام بود

گلبرگ حاضر شد خودشو کامل در اختیار من بذاره!

بالاخره محتویات قوری جوش اومد

زیرش رو خاموش کردم و سه تا فنجون پر کردم تا وقتی یکیش رو خورد

اونیکی هم خنک باشه و بهش بدم زودتر آروم بشه

توی هرسه تا نبات انداختم و با قاشق هم زدم تا شیرین بشه

فنجونا رو توی یه دیس گذاشتم و با احتیاط از آشپزخونه بیرون رفتم

با پام در اتاق رو هول دادم به راحتی باز شد
ابروهام به هم نزدیک شد
من این درو قفل کرده بودم و حالا باز بود!

داخل رفتم و درم پشت سرم بستم
چشمامو توی اتاق چرخوندم گلبرگ توی تخت نبود

فنجونا رو روی میز گذاشتم و به طرف توالت رفتم. درش باز بود اما اونجا هم نبود

کلافه مشتم رو به دیوار کوبیدم و زیرلب غریدم

ـ لعنتی با اون حال خراب کجا رفت این دختر!

سریع باهاش تماس گرفتم اما با دیدن گوشیش که روی تخت افتاده بود

پوفی کشیدم و صداش زدم

_ گلبرگ کجایی؟ بیا یه چیزی آوردم بخور دل دردت آروم بشه

وقتی صدایی ازش نشنیدم اخمام غلیظ شد

نکنه ناراحت شده؟!

خیر سرم گفتم با درست کردن این جوشنده حالش رو خوب میکنم

صدایی توی ذهنم اکو شد
_نکنه رفته باشه خونه ی اون نوید عوضی؟!

با فکری که به ذهنم اومد به طرف چمدونش رفتم

لباس فرم مدرسه سرجاش نبود...
از حرص دستام مشت شد
این یعنی با اون حال خرابش پاشده و رفته مدرسه!

از عصبانیت دندون هامو به هم فشردم و غریدم
_ با اون درد و خون ریزی چطور تونستی ول کنی بری مدرسه! دستم بهت

برسه خودم خونه نشینت میکنم دختره‌ی خیرسر!

(پ.ن: برای این مرد نباید غش کرد آخه؟ با اون اخلاق سگی رفته چای زنجبیل درست کنه برای دخترمون تا دل‌دردش آروم شه😭🔥)

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part182#

***

" گلبرگ "

_ نمیخوای پیاده بشی؟

صدای راننده سرویس رو که شنیدم سرمو از شیشه ی ماشین فاصله دادم

بقیه پیاده شده بودن.

پاهام نای حرکت کردن نداشت
کوله رو روی دوشم انداختم و پیاده شدم

به سختی قدم برمیداشتم جوری که پاهام روی زمین کشیده میشد

_ گلبرگ اومدی؟!

صدای نیکی رو که شنیدم بغض به گلوم برگشت

خواستم محکم تر قدم بردارم تا زودتر بهش برسم اما زیردلم چنان تیر کشید که سرجام متوقف شدم

نیکی تند تند به طرفم دوید

_ کجایی تو دختر؟! نیم ساعته دم در منتظرتم

دیگه نتونستم تحمل کنم!
از دیشب تا الان قوی بودم دیگه بس بود

خودمو توی بغل نیکی انداختم و اشکام صورتمو خیس کرد

نیکی اولش شوک زده شد ولی بعد دستشو دورم حلقه کرد

_ تو که منو سکته دادی گلبرگ! بگو ببینم چی شده این چه حال و روزیه که تو داری هان؟!

نمیتونستم حرف بزنم فقط شونه هاشو میخواستم تا گریه کنم

منو از خودش جدا کرد و نگاه مشکوکی به صورتم انداخت

_ این کبودیا چیه روز صورتت؟! سام روت دست بلند کرده؟ بگم نوید حسابشو برسه؟

با پشت دست اشکامو پاک کردم
_ نه نیکی تو رو خدا فعلا سوال نپرس

نیکی که هنوزم مشکوک نگاهم می‌کرد با نگرانی پرسید
_ لااقل بگو چی شده تا سکته نکنم

سری تکون دادم
_ هیچی نیست بریم داخل زمان امتحانم گذشته

دستمو محکم تر کشید
_ به خاطر هیچی اینجوری گریه میکنی؟ جاییت درد میکنه؟

وقتی دید چیزی نمیگم نچ نچی کرد

_ ازبس گریه کردی حواس نذاشتی برام که... اومده بودم بگم امروز امتحانت کنسل شده البته برای تو که فرقی نداشت مطمئنا آماده ای ولی خب محض اطلاعت قراره کلاس شما با دبیر زیست برین آزمایشگاه

ناباور اشکامو پاک کردم. حداقل اینجا رو خدا هوام داشت و امتحانم کنسل شد وگرنه قطعا گند میزدم

_ راست میگی؟!

ابرویی بالا انداخت
_ چیه؟ میبینم که خرخون کلاس از کنسل شدن امتحانش خوشحاله

_ خب آماده نبودم

نچ نچی کرد
_ این روزا دیگه تعجب نمیکنم هرچیز عجیبی ازت میبینم. راستی خبر خوب اینه که منم کلاس ندارم و می‌خوام باهات بیام و باید توی راه همه چیز رو برام تعریف کنی!

***

" سام "

در کمد رو باز کردم و اولین لباسی که دستم بهش خورد رو درآوردم و پوشیدم

درهمون حال زیرلب غریدم

_ چیو میخوای ثابت کنی؟! که میتونی بدون من از پس خودت بربیای؟!

در اتاق رو محکم باز کردم و همزمان با مامان سینه به سینه شدم

با همون اخمای درهم قدمی عقب رفتم

مامان شاکی نگاهم کرد
_ کجا با این عجله؟! معلومه تو امروز چته؟!

شقیقه ام رو فشردم

_ برو کنار مامان اعصاب ندارم یدفعه یه چیزی میگم ناراحت میشی

دلخور سر تکون داد
_ تا جواب منو ندی نمیذارم جایی بری؟ با گلبرگ دعوات شده؟

_ نه!

چشماش رو ریز کرد و با دقت پرسید
_ اون جوشنده ی روی گاز چیه؟ بعید میدونم کار تو باشه. کار گلبرگه؟!

واسه اینکه دست از سرم برداره یه چیزی سرهم کردم

دستمو تکون دادم و ناچار گفتم
_ معده ام به هم ریخته بود واسم درست کرد بخورم

_ ولی گلبرگ که نیم ساعتی هست داشت می‌رفت مدرسه!

آروم کنارش زدم
_ سر جدت بیخیالِ من شو مامان دیرم شده!

با دلخوری از جلوی در کنار رفت

لحظه ی آخر صداشو از پشت سرم شنیدم
_ بالأخره سر از کارات درمیارم!

سوار ماشین شدم و به سرعت روندم. جلوی مدرسه ترمز کردم

عینکمو درآوردم و پیاده شدم. در ماشین رو محکم به هم کوبیدم

در حیاط مدرسه باز بود
نگاهی به اطراف انداختم و رفتم داخل. حیاط خالی بود و احتمالا بچه ها کلاس بودن.

مستخدم مدرسه دوباره سر راهم سبز شد و قیافه ی آشنام رو که دید چیزی نگفت و فقط سری تکون داد

مدیر مدرسه توی سالن بود و با دیدنم ابرویی بالا انداخت و کنجکاو به طرفم اومد

_ بفرمایید جناب پژمان!

_ گلبرگ رو صدا بزنید!

_ اما بچه های تجربی نیم ساعتی هست رفتن آزمایشگاه

دستمو مشت کردم و از حرص غریدم

_ کدوم آزمایشگاه؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part183

***

" گلبرگ "

_ گلبرگ بیا این صندلی دونفره رو واسه خودمون جا گرفتم

دستمو به بدنه ی اتوبوس تکیه دادم تا سیاهی جلوی چشمام برطرف بشه و بعد جلو برم

نیکی وقتی دید نمیرم کیفشو روی صندلی گذاشت و خودش به طرفم اومد

_ دستتو بده من همیشه ناز داری!

اگه میدونست چقدر حالم خرابه برام زار میزد

_ اومدم بابا تو هم عجله داری!

نگاهی داخل اتوبوس انداخت
_ همه سوار شدن اتوبوس معطل توئه!

با کمک نیکی بالا رفتم و کنار شیشه نشستم نیکی هم بغل دستم نشست

_ گلبرگ نمی‌خوای بگی چرا اینقدر رنگت پریده؟! به خدا خیلی نگرانم ولی انگار تو لالمونی گرفتی

چشمام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم
_ دیشب تا صبح بیدار بودم صبحونه هم نخوردم ضعف کردم

نچ نچی کرد

ـ صدبار گفتم این امتحانا ارزش اینو نداره که بیخوابی بکشی ولی انگار دارم یاسین تو گوش خر میخونم تهش هم که امتحانت کنسل شد

تعجب کردم نیکی که همیشه ذهنش منحرف بود و حرفای معمولی هم منظور برمیداشت، ایندفعه منظور منو اونجوری برداشت نکرد و چیزی نگفت!

زیپ کیفش رو باز کرد و لقمه ای بیرون آورد

ـ بیا اینو بخور مامانم مخصوص برای من درست کرده اما اگه بفهمه تو گرسنه بودی و من اینو خوردم مو روی سرم نمیذاره

دستش رو پس زدم
ـ نمی‌خوام خودت بخور من میتونم تحمل کنم

ـ واسه من لوس نشو بابا من که مثل نوید خر نیستم دنبالت بدوئم!

اخمی کردم و لقمه رو ازش گرفتم

ـ همه چی رو به هم ربط نده!

لقمه رو به دهنم نزدیک کردم و بی اشتها گاز کوچیکی بهش زدم

ولی هرچقدر توی دهنم چرخوندم نتونستم قورتش بدم

ناگهانی زد زیر دلم . یه دستمو روی دهنم فشردم و با دست دیگه ام به پهلوی نیکی زدم تا فهمید اوضاع از چه قراره نایلون رو جدا کرد و سریع جلوی دهنم گرفت

فقط حالت تهوع داشتم اما چیزی توی معده ام نبود که بخواد بیرون بیاد

چندبار عق زدم و بی‌حال دوباره به صندلی تکیه دادم

نیکی مشکوک نگاهم کرد
_ جلل خالق! رابطه هم نداشتی که بخوام بگم حامله ای!

مشت آرومی به بازوش زدم
_ چرت نگو نیکی!

پنجره رو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم

سرمو از شیشه بیرون بردم تا یه کم هوای تازه به صورتم بخوره

با هین بلندی که نیکی گفت وحشت زده سرمو به طرفش چرخوندم.
نگاه خیره اش به مانتوم بود

ـ چرا مانتوت خونی شده گلبرگ؟؟

متعجب گوشه ی مانتوم رو کشیدم و با دیدن لکه ی بزرگ خون پشت مانتوم، دستام شل شد

فکر می‌کردم خون ریزی همون اولشه و تموم میشه نه اینکه تا الان ادامه داشته باشه!

ـ پریود شدی گلبرگ؟ مگه زمانش رو نمیدونستی که با خودت نواربهداشتی بیاری؟!

لبمو گاز گرفتم
ـ ولی آخه من دوهفته قبل پریود بودم الان وقتش نیست

نیکی مشکوک سرتا پامو برانداز کرد

ـ این حال خراب و ضعف و کبودی و از همه مهمتر خون ریزی بی موقع،

فقط یه چیزی رو میرسونه!

دوباره ضعف کردم و خودمو روی صندلی انداختم

_ دیشب با سام رابطه داشتی؟ این خونریزی و درد به خاطر اونه؟!

دیگه نمیشد ازش مخفی کنم. آه از نهادم بلند شد

دستمو روی صورتم فشردم و نالیدم
_ زیاد درد نداشتم ...

ضربه ای به سرم زد
_ خاک تو سرت گلبرگ! روز بعد از اولین رابطه پاشدی اومدی مدرسه؟! سام اینو می‌دونه؟!

با اومدن اسم سام لرزه ای به تنم افتاد و دستامو بغل گرفتم

درد من برای سام مهم نبود!

_ سامیار نمیدونه! فقط بهم هشدار داده بود نباید از جام تکون بخورم

نیکی بازومو کشید

ـ دختر مگه همه چی رو باید بهت بگن! حداقل میموندی ور دل شوهرت یه کم نازتو میکشید امتحانت هم که کنسل شده بود

حالم خراب بود و نگاهم به لکه ی روی مانتوم!

ناچار نالیدم
ـ نیکی من با لک مانتوم چیکار کنم؟!

نیکی دستمو کشید
ـ بریم آخر اتوبوس جا پیدا کنم ببینم تا دبیرا و همه دانش آموز ها با خبر نشدن میشه گندی که زدی رو درست کنیم یا نه!

با حال زارم راه رفتم و نیکی پشت سرم قدم برمیداشت تا لک مانتو دیده نشه.

در همون لحظه یکی از بچه ها با صدای بلند گفت

ـ دخترا اون ماشین خارجی رو ببنید! شنیده بودم تازه اومده ایران

یه نفر دیگه که سرشو از شیشه ی اتوبوس بیرون برده بود با صدای آرومتری جواب داد

ـ واااو یه پسر جوونِ خوشتیپ پشتشه!

ـ دخترا ماشینه داره پشت سر اتوبوس خودمون میاد!

از ترس سر جام خشک شدم
میدونستم فقط ماشین سام هست که اینقدر تابلوئه! ماشین خارجی آبی رنگ که دنبال اتوبوس اومده بود صد در صد سام بود که برای آبروریزی اومده بود!

اومده بود تا گور منو با دستای خودش بکنه!

بهت زده دست نیکی رو کشیدم
دستام یخ زده بود و مرگ رو جلوی چشمام میدیدم

ـ وای نیکی بدبخت شدم! سامیار پشت سر اتوبوسمون اومده!

ترسیده روی صورتم کوبیدم و نالان ادامه دادم

_ فکر نمیکردم تا اینجا دنبالم بیاد

یکی از دخترا جیغ زد
_ داره بوق میزنه! حتما دوست پسر یکی از دخترای کلاسه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part184#

دبیر زیست با دیدن همهمه بین بچه ها جلو اومد
_ چه خبرتونه دخترا؟ زشته این رفتارها از شما بعیده

لب زیریمو دندون گرفتم . سام تا منو رسوای عالم نمیکرد دست بردار نبود

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه ماشین سام به سرعت جلوی اتوبوس پیچید و راننده ناچارا مجبور شد محکم ترمز بگیره

من و نیکی که سرپا بودیم محکم به جلو پرت شدیم
صدای جیغ دخترها بلند شد و راننده شاکی پیاده شد

از ترس آبروریزی که مطمئن بودم سام راه میندازه استرس گرفته بودم و

احساس می‌کردم خونریزیم هر لحظه بیشتر میشه.

دست و پام سست شد و محکم به نیکی برخورد کردم
نیکی هراسون منو توی بغلش گرفت

ـ تو رو خدا گلبرگ طاقت بیار تو باید بری خونه

با باز شدن درهای اتوبوس سام با رگ های باد کرده از عصبانیت و چهره ای سرخ شده جلو اومد و طلبکار فریاد زد

ـ زن من کجاست؟!

دبیر زیست و چند نفر از معلم های دیگه که باهاشون اومده بودن متعجب پیاده شدن

ـ چی میگی جوون حالت خوبه؟ ما از کجا بدونیم زن تو کیه؟!

سام بی توجه کنارشون زد و از اتوبوس بالا اومد و نعره زد
ـ بیا پایین گلبرگ!

از شدت ترس و اضطراب خون تا ساق پام جاری شده بود و سرم گیج

میرفت

همه نگاه ها به طرفم چرخید و پچ پچ ها بلند شد
_ گلبرگ شوهر کرده؟ چطور توی مدرسه راهش دادن؟

_ گفته بودن نامزدیه!

دیگه نمی‌تونستم چشمامو باز نگه دارم .
همه چی جلوی چشمم سفید شد تا جایی که کامل سفیدی همه جا رو دربر گرفت

نیکی جیغ زد
_ سام بدو گلبرگ از حال رفت

سام با دیدن خونریزیم خشمگین تر از قبل به طرفم اومد و دست زیر پاهام انداخت و بغلم کرد و داد زد

_ وای به حالت اگه چیزیت بشه!

***

" سام "

نیکی که ترسیده بود دنبالم اومد

_ منم میام وسایل گلبرگ رو میارم

اعتراضی نکردم فقط میخواستم گلبرگ رو از اونجا ببرم میترسیدم بلایی سرش بیاد.

زیرلب خودخوری کردم
_ لعنت به من!

سریع رسوندمش بیمارستان و بهش سرم وصل کردن
حس میکردم قطره ها خیلی کند پایین میفتن و داشتن طاقتم رو تموم میکردن!

این دختر هنوز آماده ی بزرگ شدن نبود .

هرچند که واقعا بزرگ بود با اون دل پاکش!

چهره ی معصومش منو عصبی میکرد! چرا این دختر اینقدر مهربون و

یکرنگ بود؟!

تن بکر و دل صافش رو در اختیار من گذاشت!

منی که با چندین دختر بودم و اون فقط با من!

دلم میخواست مغزمو متلاشی کنم تا این افکار پوچ ازش بپره. دستامو مشت کردم و زیرلب غریدم

_صدبار بهش گفتم پیش من بچه بمون نمیدونم چه اصراری به بزرگ شدن داشت!

از اتاق بیرون رفتم و رو به پرستار گفتم
_ پس این دکتر زنان کجاست؟! معطل کردین ما رو؟ این بچه رنگ به صورتش نمونده

_ آروم باشین آقا، خانوم شما فشارش افتاده .
تشریف ببرید پنج دقیقه ی دیگه دکتر برای چکاپ میاد

چند دقیقه ای طول کشید تا دکتر زنان اومد
پشت سرش به طرف اتاق راه افتادم

قبل از اینکه درو باز کنه به طرفم چرخید و براندازم کرد

_ بیرون منتظر باشین لطفاً

شاکی جواب دادم
_ انتظار تو خون من نیست! به اندازه ی کافی معطلم کردین

_ باید چکاپش کنم خون ریزیش شدیده

کلافه موهامو چنگ زدم
_ مگه من میگم نکن!

متعجب نگاهم کرد
_ چرا نمیفهمید آقا نمیشه جلوی شما خب من نمیتونم!

ناچار عقب گرد کردم و به دیوار تکیه دادم

دستمو توی جیبم بردم و در کمال تعجب همون تیله ی مشکی رنگ رو لمس کردم.

یادم نیومد کی اونو توی جییم گذاشته بودم

نیکی هراسون به طرفم اومد
_ گلبرگ چطوره؟! لباس تمیز آوردم براش

_ خوبه حالا برو

_ نمیتونم برم خب! بذار برم پیشش

_ فعلا دکتر داره چکاپش میکنه

به طرف اتاق رفت

_ صبر کن دخترا!

نگران به طرفم چرخید
قدمی به طرفش رفتم و تمام خشمم رو توی صورتم ریختم

_ خوش ندارم چیزایی که دیدی رو بازگو کنی! به خصوص برای داداشت

ناباور قدمی عقب رفت

_ چرا نباید بگم؟ اتفاقا مامانم باید بدونه الآنم خونه نبود وگرنه میاوردمش؛ اون تنها کسیه که گلبرگ توی این شهر داره!

پوزخندی زدم
_ داداشت میدونه رابطه ات با کاوه به کجا رسید؟

دستاش مشت شد و عقب گرد کرد و با حرص لب زد
_ نگران نباش در مورد چیزایی که فهمیدم کسی چیزی نمی‌فهمه! حتی مامانم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part185

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست
خوب یاد گرفته بودم آتو جمع کنم تبدیل به اسلحه کنم!

همون لحظه صدای گوشیم بلند شد. با دیدن اسم کاوه ابرویی بالا انداختم

_ حلال زاده هم هست اسمش آوردم زنگ زد

نیکی با اخمای درهم ازم فاصله گرفت.

ـ چی شده کاوه؟!

ـ امروز قرار بود نقشه رو اجرا کنیم کجایی پیدات نیست؟!

ـ فعلا بیخیالش شو درگیرم!

ـ معلومه چته چندوقته؟! دیشب که دختره رو چند ساعت بدون خبر پشت در خونه ات کاشته بودی

سریع توپیدم
ـ اون مرتیکه راپورت منو به تو داد یا تو آمارگیر من شدی؟!

ـ بیخیال بابا حالا هم که برای برگردون مازیار اشتیاقی نداری

ـ خوشت میاد تکرار کنم؟!

ـ آره می‌دونم زیاد حرف زدم و باید اون گاله رو ببندم!

پوزخندی زدم
_ خوبه حالیت شد حرف جدیدی نداری قطع کنم

سریع گفت
_ صبرکن میخواستم چیز دیگه ای بهت بگم

_ میشنوم!

_ خب راستش من ..

کلافه غریدم
_ بنال دیگه

_ مازیار الان تو دام منه!

دوباره پشتمو به دیوار رسوندم

_ قبلاً هم چنین گوهایی خورده بودی!

_ راستش من زودتر اون نقشه رو ریختم چون ترسیدم از دستمون دربره و الان اون گیر افتاده

پشتمو از دیوار جدا کردم
_ چه غلطی کردی؟! بی‌خبر از من مازیار رو گیر انداختی؟

_ آره سام درست شنیدی مازیار رو گیر انداختم!

***

" گلبرگ "

تیزی سرم روی پوست دستم آزاردهنده بود

_ سامیار کجاست؟!

دکتر به طرفم اومد
_ شوهرت بیرونه اصرار داشت بیاد داخل اما چون باید معاینت کنم اجازه ندادم

زیردلم تیر کشید میدونستم به خون من تشنه‌ست

_ عزیزم شلوارتو دربیار باید معاینه بشی

ناخواسته پاهامو به هم چسبوندم

_ خب همینجوری نمیشه معاینه کرد؟!

لبخند کمرنگی زد
_ نه عزیزم باید بفهمم علت خون ریزی زیادت از چیه چون شدتش نرمال نیست

چشمامو بستم و لباسمو پایین کشیدم
پاهام می‌لرزید

دستش که بهم برخورد کرد از درد پلکامو روی هم فشردم و توی خودم مچاله شدم

دستکش رو درآورد
_ تموم شد عزیزم

لحاف رو روی خودم کشیدم

_ بدنت خیلی حساسه! بار اولت بوده رابطه داشتی مگه نه؟!

با خجالت سرمو تکون دادم

_ تا الآنم خوب مقاومت کردی با اینکه خیلی آسیب دیدی! ممکنه دفعات بعد هم خون ریزی داشته باشی

از فکر اینکه یه بار دیگه هم شبم رو با سام بگذرونم تمام تنم داغ شد

نگاهی به صورتم انداخت

_ البته که مرد هم باید مراعات کنه اما...

ابرویی بالا انداخت
_ خون ریزی، بیشتر از استرس و ترس هم میشه

خودکارش رو روی برگه به حرکت در آورد
_ لازمه که در این مورد با همسرت هم حرف بزنم؟!

سریع سرمو به معنای نفی تکون دادم
_ نه... لطفا!

سری تکون داد
_باشه پس بهش بگم بیاد داخل!

دکتر بیرون رفت و بلافاصله نیکی اومد داخل

_ خوبی گلبرگ؟!

سری تکون دادم
_ خوبم ولی این سرم روی پوستم که میبینم حس میکنم چاقو توی دستم فرو رفته

نچ نچی کرد
_ تو که از یه سرم وحشت داری چطور میخوای واسم دکتر هم بشی!

_ نمیترسم که.. دردم میاد!

ابرویی بالا انداخت و خندید
_ دیشب که شمشیر خوردی نترسیدی حالا از این سرم می‌ترسی!

دست آزادمو دراز کردم و گوشه ی لباسشو کشیدم. ناگهانی کشیدمش طوری که تعادلش رو از دست داد و روی پام افتاد

اما خنده اش هنوز قطع نشده بود
_ ببند دهنتو نیکی! اصلا نباید بهت گفته بودم

_ چیه؟ مگه دروغ میگم؟ از شمشیر کوچیکتر نباشه بزرگتر هم هست حتما وسعتش هم بیشتره که تو رو به این حال و روز انداخته

جیغ زدم
_ خفه شو نیکی!

با دیدن حرص من بیشتر خنده اش می‌گرفت

نچ نچی کردم
_ بدبخت کاوه چی میکشه از دستت! فکر کنم اگه یه جا باهاش تنها بشی کل بدنشو وجب کنی بس که بی حیایی

خنده اش شدت گرفت
_ نه خوشم اومد راه افتادی! معلومه که وجب میکنم مگه مثل تو خجالتی و سر به زیرم که با اپیلاسیون منو دست بندازه!

ابرویی بالا انداختم

_ وایسا صداش بزنم بیاد سوالاتو ازش بپرسم

همون لحظه در باز شد و سام اومد داخل

نیکی وحشت زده نگاهش رو از سام گرفت و برام چشم و ابرو اومد تا حرفی نزنم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part186#

سام با اخمای درهم نزدیک اومد
و نیم نگاهی به نیکی انداخت
_ تو که هنوز اینجایی!

_ اومده بودم خداحافظی کنم برم

از قیافه ی نیکی تعجب کردم انگار واقعا از سام میترسید

خم شد و کنار گوشم پچ زد
_ تو رو با شوهر هیولات تنها میذارم سایز شمشیرش هم فقط مناسب

خودته

اخمی کردم
_ سلام خاله هم برسون!

سام دست به سینه منتظر بود نیکی بره
شکلکی برای نیکی درآوردم تا بیشتر حرص بخوره و از درآوردن حرص من لذت نبره

در که بسته شد تازه حالیم شد که با سام تنها شدم.

لحاف رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و نگاهمو به سرم روی دستم انداختم

به تخت نزدیک شد و بالاتنه اش رو به طرفم کشید.
لحاف رو از دستم کشید و پایینتر داد
دستش رو روی پیشونیم گذاشت و موهای پریشون توی پیشونیم رو کنار زد

ناباور به حرکتاش خیره شده بودم

_ صبح گفته بودم از جات تکون نخور تا بیام! کر بودی یا خواستی روی دم

من پا بذاری؟!

آب دهنم رو قورت دادم
_ حالم خوب بود

صداش بالا رفت
_ حالت خوب بود و کارت به اینجا کشید؟!

بغض کرده مسیر نگاهمو تغییر دادم

_ کی مرخص میشم؟!

_ همین الآنم مرخصی!

ناگهانی لحاف رو از روم کنار زد که توی خودم جمع شدم

_ الان پرستار میاد سرم رو جدا می‌کنه. لباس مدرسه ات که به گند کشیده شد توی اون نایلونه

نگاهی به لباسهای بیمارستان که تنم بود انداخت

_ دخترخاله‌ت برات لباس آورده. خودم برات عوضش میکنم

همون لحظه پرستار اومد و سرم و جدا کرد و بعد از چندتا توصیه از اتاق بیرون رفت

لباسهایی که نیکی آورده بود رو روی تخت گذاشت
دستشو به طرفم آورد. دستشو پس زدم

_ خودم میتونم لباسمو عوض کنم

بی توجه به حرف من دوباره دستمو کشید
_ دستاتو ببر بالا آستین لباست راحت‌تر دربیاد

با اینکه شب قبل دار و ندارمو دیده بود بازم ازش خجالت می‌کشیدم

تکونی خوردم تا از تخت پایین بیام
_ببین حالم خوبه، خودم میتونم کارای شخصیمو انجام بدم

نیم خیز شدم که زیردلم دوباره تیر کشید. دستمو محکم روش فشار دادم

شونه ام رو فشرد و منو سرجام نشوند و از بین دندون های کلید شده اش

غرید

_ با زبون خوش بذار لباستو عوض کنم وگرنه اون هیولایی که دخترخاله‌ت می‌گفت رو با چشم میبینی!

کل تنم یخ زد
این مرد چقدر گوشاش تیز بود!

یعنی حرفای نیکی رو شنیده بود!

دلم میخواست خرخره ی نیکی رو میجویدم تا بیشتر از این آبرومو پیش این مرد هفت خط نبره!

با این حرفش قشنگ لال شدم و سرم رو پایین انداختم و تا زمانی که کارش تموم شد تکون نخوردم

کامل لباسامو درآورد و لباسایی که نیکی آورده بود رو تنم کرد

_ سامیار!

نگاه غضبناکش رو به طرفم کشید

ـ زهرمار و سامیار! چند وقته هیچی نمیگم هی از این کلمه استفاده میکنی!

سرم رو پایین انداختم
ـ باشه دیگه نمیگم

ـ حرفتو بزن!

ـ چرا اومدی دنبالم؟!

با چشم غره نگاهش رو به صورتم انداخت
ـ اینم شد سوال؟!

چیزی نگفتم که ادامه داد

ـ مامانم برات چای زعفرون درست کرده بود منو به زور فرستاد دنبالت تا بخوری، اما دیدم خودسر شدی و بیخبر زدی بیرون!

ابروهام از تعجب بالا پرید
تا جایی که میدونستم کسی نمی‌تونست به کاری مجبورش کنه!

آهی کشیدم و ترجیح دادم خیال کنم درد من براش مهم بوده

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part187

به سختی از تخت پایین اومدم و هردو از اتاق بیرون رفتیم

دستمو به دیوار تکیه دادم تا بتونم راه برم
ناگهانی به طرفم چرخید

دستشو زیر پام انداخت و از زمین بلندم کرد

_ اگه اینجوری بخوای راه بیای تا فردا هم نمیرسیم خونه!

شوک زده بین زمین و هوا معلق بودم.
حتی زبونم قفل شده بود
تند تند راه رفت و از بیمارستان خارج شد

قلبم از بس تندتند میکوبید داشت میومد توی دهنم

نگاه های کسایی که توی بیمارستان بودن بیشتر منو خجالت زده میکرد

جلوی ماشین منو پایین گذاشت و درو باز کرد
_ سوار شو تا دیر نشده باید بریم جایی!

سری تکون دادم و سوار شدم. به سرعت رانندگی میکرد. جرات نداشتم تکون بخورم

یه جای ناآشنایی ایستاد و پیاده شد. نمی‌دونستم کجا بودیم و می‌خواست چیکار کنه

بدجور احساس ضعف داشتم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و تصمیم گرفتم تا بخواد بیاد چشمامو ببندم

نفهمیدم چقدر گذشته بود که با بویی که به مشامم خورد چشمامو باز کردم.
نمی‌تونستم تشخیص بدم بوی چیه اما
اشتهام تحریک شد

سرمو چرخوندم و چشمای منتظر سام رو روی خودم دیدم

نفس راحتی کشید

ـ خوب شد خودت بیدار شدی وگرنه سرد میشد دیگه نمیتونستی بخوری

نگاهمو از صورتش به پایین کشوندم.
یه سینی پلاستیکی روی پاش بود و چندسیخ کباب کنجه و چندسیخ جگر و چندسیخ دیگه هم بود که نفهمیدم چیه . تازه بودن و بخار ازشون بالا میومد

با دسته ای ریحون تازه و پیاز و لیمو و نون.

آب دهنمو قورت دادم. با دیدن اینا دیگه معده ام مستقیم داشت سوراخ میشد

ـ چرا بر و بر منو نگاه میکنی؟ شروع کن دیگه!

تکه ای نون جدا کرد و از همه ی چیزایی که توی سینی بود داخلش گذاشت

ـ تو که چلاق شدی نمیتونستی بیای بیرون مجبور شدم بیارم تو ماشین.

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم
ـ ممنون من گرسنه نیستم!

شونه ای بالا انداخت
ـ به هرحال من به خاطر خودم گرفتم صبح تا حالا دنبال کارای بیمارستان بودم گرسنه شدم

پلکامو روی هم فشردم انتظار داشتم اصرار کنه ولی راحت لقمه ی کاملی که گرفته بود رو توی دهنش گذاشت.

چنان خوشمزه میخورد که از گرسنگی مرز غش کردن بودم!

لقمه ی دیگه ای گرفت و دستشو دراز کرد
اینبار بدون معطلی از دستش گرفتم

ـ ممنون چون اصرار کردی ازت میگیرم

لقمه رو با اشتها خوردم حس کردم جون به تنم برگشت

لبخند کجی روی لبش نشست

_ فقط خواستم پشت دستمو بخارونم لقمه ی آماده ی منو برداشتی دخترا!

نچ نچی کرد و لقمه ی دیگه ای گرفت
_ گرسنه نبودی و اینجوری خوردی اگه بودی منو درسته میخوردی!

تک سرفه ای کردم
_ خواستم دستتو پس نزده باشم وگرنه گرسنه نبودم

سری تکون داد و لقمه ی بعدی رو درست کرد . دوباره دستشو به طرفم دراز کرد لقمه ی توی دستش بهم چشمک میزد

عصبی غرید
_ نمی‌دونم چرا امروز اینقدر دست من خارش پیدا کرده

نتونستم جلوی خودمو بگیرم با اینکه میدونستم سرزنشم میکنه بازم لقمه رو از دستش گرفتم و خوردم

و همینطور لقمه های بعدی که اون دستش خارش پیدا کرد و لقمه هاش نصیب من شد!

حالا ظرف خالی روی پاش بود و خودش فقط همون لقمه ی اول رو خورده بود و بقیه اش رو من خورده بودم

با شرمندگی نگاش کردم
_ خودت چی؟!

ابرویی بالا انداخت
_ خوبه حالا هم یادت اومد! بشین سرجات من میرم ظرف و سیخا رو تحویل صاحابش بدم میرم خونه یه چیزی میخورم

همینکه به خاطر دزدیدن لقمه هاش خرخره ام رو نجویده بود خدا رو شکر کردم

دیگه احساس ضعف نداشتم و کاملا سیر بودم
چشمم به رسیدی افتاد که کنار فرمون بود.
با کنجکاوی برداشتم

همون لحظه سام در ماشین رو باز کرد و هول شدم. کاغذ رو بدون اینکه ببینم برگردوندم سرجاش

_ یادت باشه نزدیکترین داروخونه یه پماد بگیری

همونجور که نگاهش به جلو بود جواب داد
_ دراین حد آسیب دیدی؟ دکتر نسخه ی جدید داد؟

از فکری که کرده بود شرمزده و سریع جواب دادم
_ نه واسه من که نیست!

با صدای آرومتری ادامه دادم
_ خارش دستت رو میگم که اجازه نداد غذا بخوری

تند جواب داد
_ تو فکر خوب شدن خودت باش!

کاملا ساکت شدم این مرد عادت نداشت روی خوبش رو نشون بده

گوشیش رو درآورد و به یکی زنگ زد

_ آره دارم میام

نیم نگاهی به من انداخت و حرفش رو باپشت خطیش ادامه داد

ـ نگهش دار نزدیکم

یدفعه صداش بالا رفت

ـ من یه پدری ازش دربیارم

برام جالب شد بدونم در مورد چی حرف میزنه. چرا میخواست منم باهاش باشم؟!

تماس رو که قطع کرد گوشی رو کنار گذاشت

آب دهنمو به سختی قورت دادم اما باید می‌پرسیدم

ـ کی بود زنگش زدی؟!

بدون اینکه مسیر نگاهش رو تغییر بده جواب داد

ـ کاوه!

تعجبم بیشتر شد. اگه یه مسأله ی مردونه بود چرا منو داشت با خودش میبرد؟!

_ میشه بگی داریم میریم کیو ببینیم؟!

نگاه خشمگینی بهم انداخت و جواب داد
_ مازیار!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part188

تمام تنم یخ زد!

پس بالاخره تلاشش نتیجه داد و تونست مازیار رو برگردونه!

اونم درست زمانی که من خوش خیال، تمام و کمال خودمو دراختیارش گذاشته بودم

دستمو روی دهنم فشردم تا بغضم پایین بره و مبادا هق هق کنم و عجز و ناتوانیمو ببینه!

فکر میکردم حالا که رسماً زنش محسوب میشدم دیگه بیخیال برگردوندن

مازیار میشه اما این فقط خیال من بود!

_ امتحان امروزت چی شد؟

لبخند تلخی زدم و با همون بغض جواب دادم
_ کنسل شد

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت

_ خون ریزیت کی تموم میشه؟!

سوال بی مقدمه و ناگهانیش صورتمو داغ کرد

_ نمیدونم!

_ داروهاتو سروقت بخور زودتر بند بیاد حوصله ی صبر کردن ندارم

چشمام از تعجب چهارتا شد. یعنی بازم ...

_ یعنی میخوای...

نتونستم ادامه بدم انگار تازه متوجه منظورم شد
_ ذهنت جاهایی که باید که نمیچرخه! حوصله ی صبر کردن ندارم که هی ناله و غش و ضعف کنی و منو مثل امروز از کار و زندگی بندازی!

صورتش رو به طرفم چرخوند و تاکیدوار ادامه داد

_ منظورم این بود متوجه شدی یا نه؟!

نمی‌دونستم چرا اصرار داشت ثابت کنه منظورش اونی نبوده که من فکر کردم

نمیچه لبخندی روی لبم نشست. ولی چرا حس میکردم منظورش همون بود که خودم حدس میزدم؟!

_ اون لباسا و جنگولک هایی که سر خودت آوردی رو کی کمکت کرد؟!

نمی‌خواستم اسم ساحل بیارم چون به هرحال درسته که اینا سلیقه ی سام نبود اما کمک کرده بود به طرف خودم بکشونمش

_ خودم از گوگل سرچ کردم خوندم

اخماش درهم شد
ـ خوش ندارم یه بار دیگه با اون سر و شکل اطراف من ظاهر بشی!

اگه میخواستم هم دیگه نمیتونستم چون مازیار برگشته بود!

نگاهم به مسیر ناآشنایی بود که درپیش گرفته بودیم
ته این راه چی در انتظارم بود؟!

دستمو روی کمرم فشردم. اگه منو به مازیار میداد چی؟
بغض گلومو فشرد، قطعا... من فرار میکردم!

دوباره گوشیش به صدا دراومد. تنم لرزید جوری که دستامو بغل گرفتم

صدای داد عصبیش باعث شد بیشتر توی خودم فرو برم
ـ چی؟

ـ باشه ماشین رو دورتر پارک میکنم میام

ماشین رو پارک کرد

دستمو به طرف در بردم تا بازش کنم

_ کجا؟!

بغضمو قورت دادم
_ مگه نمیریم پیش مازیار تا منو بهش بدی؟!

نگاه عصبی بهم انداخت
_ دهنتو ببند بچه! هر گوهی دیدی نخور!

دستمو کشید و مجبورم کرد سرجام بشینم

تهدید آمیز گفت
_ بمون تو ماشین تا برگردم

_ ولی...

_ حرف اضافه نزن

با اینکه هزارتا سوال داشتم ولی فقط سرم رو تکون دادم و خفه شدم

پیاده شد. لحظه به لحظه ی دور شدنش رو از نظر گذروندم

یه دیوار کوچیک با فاصله رو به روم بود، سامیار رفت پشتش.

صدای زد و خورد رو میشنیدم
چونه ام شروع به لرزیدن کرد

چند دقیقه ای گذشت و سامیار از پشت دیوار کنار اومد درحالی که گردن مازیار بین دستاش بود

تموم شد! کابوس شبام رسیده بود و
مازیار دست سام افتاد!

کل تنم میلرزید. نه من نمیتونستم با مازیار باشم حالا که متعلق به سام بودم!

با دیدن سوئیچ که روی ماشین بود و سام با خودش نبرده بود، نور امیدی به قلبم سرازیر شد!

توی یه تصمیم آنی خودمو کشوندم وسط دوتا صندلی و به سختی روی صندلی راننده جا گرفتم

استارت زدم ماشین روشن شد

به سرعت دور زدم
از آینه دیدم تازه نگاه سامیار به این طرف کشیده شد.

تا خواست به خودش بیاد پامو روی پدال گاز فشردم!

***

" سام "

قبل از اینکه پیاده بشم چشمم به رسید غذایی افتاد که دوساعت قبل از مرخص شدن گلبرگ برای خودم خریده و خورده بودم!

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و پیاده شدم

نگاهم به دختر رنگ پریده ای بود که نیاز به استراحت داشت.

باید زود برمیگشتم و میبردمش خونه!

آروم آروم به دیواری که کاوه گفته بود نزدیک شدم
صدای مازیار رو که شنیدم دستام مشت شد

_ آره پاسپورت و همه چیم جوره ولی از راه قانونی نمیتونم برم سام آمارمو درمیاره

از پشت سر به طرفش خیز برداشتم و گردنشو سفت چسبیدم

دادش بلند شد
_ آی ولم کن عوضی

هنوز صورتمو ندیده بود

دهنمو به گوشش نزدیک کردم و غریدم
_ مشتاق دیدارت بودم داداش!

وحشت زده تکونی خورد
_ سام؟!

پوزخندی زدم
_ منتظر کس دیگه ای بودی؟!

ناگهانی ضربه ای به شکمم زد چون انتظارش رو نداشتم دستم شل شد و

چند قدم فرار کرد.

از همونجا به طرفش پریدم و مشتم رو وسط سینه اش کوبیدم

_ که میخواستی بری و پیشرفت کنی؟!

صدام بالا رفت و مشتهای پی در پی به صورتش کوبیدم

_ گوه خوردی مرتیکه یه ملت رو روانی کردی حالا میخوای بری؟

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part189#

همونجور که گردنش رو چسبیده بودم از پشت دیوارک بیرون اومدم

_ کاوه اون دستبندو بیار!

مازیار سعی کرد خودش رو کنار بکشه
_ چیکار داری میکنی؟ ولم کن سام!
تو که زندگیتو با اون دختر ساختی از جون من چی میخوای؟!

گردنش رو محکم تر فشردم و توی صورتش نعره زدم
_ ببند دهن کثیفتو! تو تاوان کارای خودتو باید پس بدی گوه نخور و اسم بقیه رو وسط نکش!

در همون لحظه صدای استارت زدن ماشین اومد درحالی که جز خودمون اون اطراف کسی نبود

متعجب سرمو بلند کردم و دیدم ماشین من بود که داشت دور میزد

فقط گلبرگ توی ماشین بود!

_ لعنتی!

دستام از دور گردن مازیار شل شد

کاوه به طرفم دوید

در همون حال مازیار از فرصت استفاده کرد و فرار کرد

عصبی نعره زدم

_ کاوه برو دنبالش نذار در بره من باید برم زود برمیگردم

کاوه همونجور که دنبال مازیار میدوید داد زد

_ سام نرو همه چی رو خراب نکن حالا که مازیار تو چنگمونه!

چیزی از حرفاش متوجه نمی‌شدم فقط حواسم پی گلبرگ بود که چرا با ماشین فرار کرد؟!

کمی از مسیر رو دویدم و داد زدم

_ لامصب بهت گفته بودم تکون نخور تا بیام!

چی با خودش فکر کرده؟!

گوشیمو درآوردم . از خوش شانسیم روی ماشینا ردیاب نصب کرده بودم

زیاد از اونجا دور نشده بود، مشکل اینجا بود که اون اطراف ماشین پیدا نمیشد
کاوه هم رفته بود دنبال مازیار!

یه اسنپ گرفتم ده دقیقه ای شد تا اومد دنبالم درحالی که به زمین و زمان لعنت میفرستادم سوار شدم

ماشینم خیلی از اونجا دور شده بود اما با ردیاب پیدا کردنش سخت نبود

مشتمو روی پام کوبیدم و زیرلب غریدم
_ آخر تو دستی ملخک!

بی اراده فریاد زدم
_ گاز بده اون لامصبو!

راننده متعجب به طرفم برگشت
_ خیلی عجله داری؟

_ زر نزن کارتو انجام بده

یه کم گاز داد اما سرعتش به درد من نمیخورد!

_ مقصدت کجاست آقا؟!

_ هرجا میگم برو دوبرابر چیزی که حقته بهت میدم فقط اون زبون لامصبتو تو دهنت نگه دار و گاز بده

دیگه چیزی نگفت و از هر مسیری که گفتم رفت

ردیاب رو چک کردم و درکمال تعجب دیدم یه جا ثابت موند و دیگه حرکت نکرد

خیالم راحت شد و سریع گفتم

_ گاز بده که مقصدم مشخص شد

چشمی گفت و به سرعت به همون سمتی که من آدرس دادم حرکت کرد

ماشینم رو از دور دیدم

_ همینجا نگه دار

پولشو حساب کردم و پیاده شدم
تعجب کردم که چرا گلبرگ اونجا ماشینو نگه داشته

با توپ پر به طرف ماشین رفتم

درش قفل بود و گلبرگ هم داخلش نبود

مشتم رو مهار کردم تا روی سقف ماشین نکوبم

دختره ی احمق ماشین گرون قیمت منو ول کرده تو خیابون خودش هم گم و گور شده!

حالا خوب بود این یه جا رو عقلش کار کرده و درشو قفل کرده و سوئیچو برده بود وگرنه باید فاتحه ی سیستم و اجزای داخلی ماشینم رو میخوندم!

پوزخندی زدم و غریدم
_ نمیفهمم چه فکری با خودت کردی که اینجوری فرار کردی بچه!

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم کاوه تماس رو وصل کردم

_ الو سام

با فکری که به ذهنم رسید سریع توپیدم
_ یالا شماره ی نیکی رو بهم بده!

_ در مورد مازیار...

عصبی فریاد زدم
_ دهنتو ببند فقط شماره اون دوست دختر عتیقه‌تو بفرست!

اینبار اون هم عصبی شد و تند جواب داد
_ باشه بابا همیشه با این اخلاق گندت گوه میزنی به همه چی!

از حرفش جا خوردم. کم میشد کاوه از کوره دربره همیشه در برابر من صبور بود، تا جایی که کارد به استخوانش می‌رسید!

***

" گلبرگ "

تا جایی که حسابی از اونجا دور شدم رانندگی کردم اما دیگه مسیر رو بلد نبودم و نمیدونستم کجا باید برم.

پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم و سوئیچ رو توی کیفم گذاشتم اما گوشیمو با خودم نبردم تا سام نتونه زنگ بزنه!

هنوزم باورم نمیشد بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاد بخواد مازیار رو برگردونه

محال بود مازیار رو قبول کنم.

جایی نداشتم که برم از ناتوانی خودم گریه ام گرفته بود . حتی خونه ی بابامم نمیتونست پناهگاه من باشه

تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود که برم خونه ی خاله!

یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی خاله‌مو دادم

جلوی در پیاده شدم ولی پولی باهام نبود که بخوام کرایه رو حساب کنم

پوفی کشیدم و رو به راننده گفتم
_ آقا همینجا منتظر باشین میرم داخل پول میارم

_ تو برو داخل من حساب میکنم!

با شنیدن صدای نوید سرمو چرخوندم اما مستقیم به صورتش نگاه نکردم

_ ممنون

چیز دیگه ای نمیتونستم بگم فقط میخواستم زودتر برم داخل

سریع از ماشین فاصله گرفتم و به طرف خونه رفتم
درد کمرم کم شده بود جوری که دیگه زیاد حسش نمیکردم اما کامل از بین نرفته بود

طول حیاط رو به سرعت طی کردم

خاله و نیکی با دیدن من همزمان به طرفم دویدن

هردو متعجب و مات!

خاله سریع منو توی بغلش گرفت
_ خاله فدات بشه تو کجا اینجا کجا؟!

بغضم رو قورت دادم
_ مهمون نمی‌خواین؟!

نیکی بیشتر نگران بود

دستمو کشید و به طرف اتاق رفتیم

_ چه غلطی کردی گلبرگ؟! سام در به در دنبالته!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part190

وحشت زده دستشو فشردم

_ تو از کجا فهمیدی؟!

_ بهم زنگ زد و تهدیدم کرد اگه دیدمت بهش بگم وگرنه ...

بی‌طاقت دستشو تکون دادم
_وگرنه چی؟!

سری تکون داد
_ اینا رو ولش کن کل شهر رو برای پیدا کردنت زیر و رو میکنه! بگو ببینم چه مرگته که با اون حال خرابت هی از دستش فرار میکنی؟!

دستشو رها کردم
_ میشه ولم کنی نیکی؟ میخوام به درد خودم بمیرم

پوفی کشید
_ گمشو بابا حالا انگار واقعا شمشیر خورده! همش چندسانت بوده بابا!

مشتی به بازوش زدم
_ تو هم هی شمشیر شمشیر میکنی آبرومو با این حرفات جلوی سامیار بردی.

_ نیکی برو بیرون میخوام با گلبرگ حرف بزنم

صدای نوید رو که شنیدم ناخودآگاه اخمام روی پیشونیم نشست

بدون در زدن و بی خبر اومده بود توی اتاق و حتما قسمتی از حرفهای نیکی رو شنیده بود

نیکی خواست بره بیرون که مچش رو فشردم

ـ صبر کن منم بیام!

برام چشم و ابرو اومد که نوید کارم داره

پوزخندی زدم
ـ من حرف خصوصی با کسی ندارم هر حرفی باشه جلوی تو و خاله هم میتونه بزنه

نیکی سری تکون داد و راه افتاد منم دنبالش رفتم

نرسیده به در اتاق نوید محکم مچ دستمو گرفت.

نیکی منتظر نموند و دور شد

ـ صبر کن گلبرگ!

با توپ پر به طرفش چرخیدم
ـ بسه نوید من دیگه دختربچه نیستم که اینقدر راحت بتونی دستمو بگیری!

ناباور حلقه دستش رو دور مچم شل کرد

ـ شوهر من بیش از حد روی روابطم حساسه اینو بفهم و واسه خودت و من دردسر درست نکن!

عمدا کلمه ی شوهر رو با تأکید گفتم تا به خودش بیاد

لبخند تلخی زد
ـ پس راسته!

متعجب نگاش کردم

ـ چی راسته؟!

قدمی عقب رفت
ـ حرفایی که با نیکی زدین!

با صدای آرومتری ادامه داد

ـچند دقیقه قبل...

ایندفعه توانایی اینو داشتم که با دستای خودم نیکی رو خفه کنم

این پسره هم یه ذره شرم و حیا توی وجودش نبود

خجالت زده و عصبی دستامو مشت کردم
_ مثل اینکه خاله یادت نداده فالگوش کار درستی نیست!

سری تکون داد
_ اتفاقی شنیدم

اخمام عمیق‌تر شد باید حالیش میکردم

_همه ی حرفهایی که شنیدی راسته پس میخواستی دروغ باشه؟

از حرفام تعجب کرد و ابروهاش بالا پرید
خودمم نمی‌دونستم اونهمه جدیت چطور به حرفام نفوذ کرده بود

_ راستشو بگو گلبرگ خودت خواستی یا مجبورت کرد؟

دستاشو مشت کرد و به دیوار کوبید
_ قول میدم اگه اجبار بوده بکشمش!

کلافه توپیدم
_ توی زندگی من چیزی به اسم اجبار وجود نداره نوید!

در رو نیمه باز کردم

_من خودم سامیار رو انتخاب کردم این تویی که نمیخوای قبول کنی و دست از سر من برداری

قبل از اینکه بخوام برم بیرون، نوید درو کامل باز کرد جوری که محکم به دیوار برخورد کرد

با قدم های بلند از خونه خارج شد

***

" سام "

زیرلب غریدم

_ دوست‌دختر کاوه گفت گلبرگ نرفته اونجا اما دلیل نمیشه راست گفته باشه!

در پارکینگ رو باز کردم
ماشین آبی رنگ محبوبم توی خیابون مونده بود ، سوئیچ زاپاس داشتم
اما وقت اینو نداشتم که برگردم دنبال ماشین

ماشین مشکی مات چشمم رو گرفت
به سرعت سوار شدم و از پارکینگ بیرون رفتم

مطمئن بودم گلبرگ جایی به جز خونه ی خاله اش رو نداشت که بره!

چیزی که بیشتر عصبیم میکرد حضور اون مرتیکه ی نوید توی اون خونه بود!

جلوی در خونشون ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم

نفسای عصبیمو نمی‌تونستم مهار کنم

انگشتم رو به طرف آیفون بردم تا زنگ در رو بزنم
اما نرسیده بهش، یه نفر با کف دست دوتا ضربه ی کوچیک به شونه ام زد
تا به طرفش بچرخم

اخمامو درهم کشیدم و سرم رو به طرفش چرخوندم

قبل از اینکه صورتش رو ببینم مشتش به طرف صورتم اومد

جاخوردم اما زود سرم رو کنار کشیدم

تازه صورتش رو دیدم!

نوید به خودش جرات داده بود با من دربیفته!

از رو نرفت و مشت بعدی رو به طرفم فرستاد
با دندون های به هم فشرده به طرفش رفتم و مچ دستش رو محکم بین انگشتام فشردم و کنار گوشش غریدم

_ این گوه خوریا به تو نیومده بچه سوسول!

پوزخندی زد
_ تو اگه مردی گلبرگ رو ول کن بره دنبال اونی که دوستش داره! نه تویی که مثل جلاد بالای سرش وایسادی!

ابرویی بالا انداختم
_ سام از هر نامردی نامردتره حرفیه؟!

با دست آزادم گردنش رو فشردم

_ به بار دیگه اسم زن من روی زبونت ببینم تا آخر عمر لالت میکنم حالیته؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم

_ حتما فکر میکنی اونی که دوستش داره تو بچه سوسولی!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part191

_ گردنمو ول کن تو دو کلا حرف حساب بزنیم!

فشار دستم رو روی گردنش بیشتر کردم

_ من حرف حسابمو با ضرب و شتم حالیت میکنم

سرش رو محکم به یه طرف پرت کردم و به حالت مسخره ای ادامه دادم

ـ دم پر من بشی به شخصیت گرانقدرت توهین میشه

ـ به زور نمیتونی اونو پیش خودت نگه داری رفتنی میره!

تهدید آمیز غریدم
ـ باز که گوه خوری کردی!

کمی ازم فاصله گرفت

ـ میدونم به زور ....

مکثی کرد و با حرص ادامه داد

ـ به زور اونو تصاحب کردی عوضی!

دستش رو بالا آورد و جلوی صورتم تکون داد

ـ شاید جسمش رو به زور برای خودت کنی ولی قلبش رو نمیتونی

تصاحب کنی...

انگشتر توی دستش رو چرخوند
_ این انگشتر رو میبینی؟

پوزخندی زد و ادامه داد
_ جفتش هم دست گلبرگه!

با این حرفش بلافاصله مشتم روی دماغش نشست

_ گوه نخور مرتیکه

خون دماغش رو با پشت دستش پاک کرد

_ ممکنه از ترس تو اون انگشتر رو نپوشه اما توی وسایلش نگهش داشته چون نماد عشقیه که به من داره

دوباره گردنش رو محکم گرفتم و توی صورتش نعره زدم

_ امشب ننه باباتو به عزات مینشونم مرتیکه ی تخم حروم

_اگه باور نداری خودت چک کن

***

" گلبرگ "

نیشگونی از بازوی نیکی گرفتم

_ من یه چند سانتی نشونت بدم تا دیگه اون زبون نحست رو نچرخونی

نیکی درحالی که خنده اش گرفته بود از درد نالید
_ وای تو رو خدا گلبرگ دردم میاد

اینبار مشت محکمی بهش زدم
_ مگه من میزنم که خوشت بیاد؟

با حرص غریدم
_حقته بیشتر از اینا بخوری وقتی یادم میاد نوید همه چی رو فهمیده از خجالت دلم میخواد تو رو خفه کنم

ناگهانی در باز شد و خاله هراسون اومد داخل

_ چتونه دخترا عین سگ و گربه افتادین به جون هم

خجالت زده کنار کشیدم اما هنوزم کارم با نیکی تموم نشده بود

خاله مشکوک نگاهمون کرد
_ البته که بچم گلبرگ تقصیری نداره!

انگشتش رو تهدیدوار طرف نیکی گرفت
_ می‌دونم تو اذیتش میکنی ببینم یه روز اومده اینجا فراریش میدی یا نه

نیکی شاکی شد
_ مامان؟! حالا من شدم آدم بده ی داستان و گلبرگ هم اون فرشته ی مهربون؟!

شکلکی براش درآوردم

_ دختره ی حسود!

خاله خندید و به طرفم اومد
نگران دستم رو گرفت

ـ عزیزدلم نمیخوای به خالەت بگی چی شده؟ چرا اونجوری شوهرت رو ول کردی اومدی؟!

سرمو پایین انداختم
ـ زیاد مزاحمتون نمیشم خاله. فردا میرم

ـ این چه حرفیه گلبرگ؟! تو روی سر ما جا داری اگه سوالی میپرسم برای اینه که اگه خدای نکرده مشکلی پیش اومده باشه بتونیم کمکی بکنیم

وقتی سکوتم رو دید بحث رو عوض کرد

ـ راستی یه چیزی هست که باید نشونت بدم

متعجب پرسیدم
ـ چی؟!

دستشو باز کرد و انگشتری رو نشونم داد و با صدای غمگینی گفت

ـ اینو نوید کنار جنازه ی طاها پیدا کرده بود

متعجب ازش گرفتم

_ مال طاها که نبوده

_ میدونم ... این انگشتر اون دخترست که با طاها بوده!

با دستای لرزون انگشتر رو ازش گرفتم

_ کاش یه نشونی از خانواده اش پیدا میشد حس میکنم اگه نتونیم بفهمیم خانواده ی اون دختر کجا هستن، روح طاها همیشه در عذابه

نگاه عمیقی به انگشتر انداختم
_ خاله ولی چرا اون موقع تا حالا اینو نشون نداده بودی؟!

_ چون اون موقع داغش تازه بود نوید نخواسته بود بحث دوباره پیش بیاد البته به منم نشون نداده بود

آهی کشید و ادامه داد

_دیشب اینو داد به من تا بهت بدم پیش تو باشه بهتره شاید یه روز بتونی خانواده ی اون دختر رو ببینی

سری تکون دادم و انگشتر رو توی کیفم گذاشتم

صدای داد و بیداد از بیرون توجه هر سه تامونو جلب کرد

_ خاله صدا از توی کوچه ی شماست

خاله لب زیرینش رو دندون گرفت و سراسیمه بلند شد

_ ای خدا نکنه نوید با کسی دعواش شده

یادم اومد که نوید با عصبانیت و شتاب از خونه رفت بیرون

نیکی زودتر جواب داد
_ مامان وقتی نوید داشت میرفت بیرون این‌قدر عصبی بود انگار میخواست بره یکی رو بکشه!

خاله هراسون دست راستش رو روی دست چپش کوبید

_ یا خدا

بعد از این حرفش هرسه به طرف حیاط دویدیم
دوباره کمرم درد گرفت دستمو به کمرم زدم تا بتونم دنبالشون برم

یکی داشت با مشت و به شدت به در حیاط میکوبید

صدای نعره ی سام از پشت در اومد

_ گلبرگ بیا بیرون!

با شنیدن نعره عصبی سام دنیا دور سرم چرخید و همونجور که دستم به کمرم بود روی زمین افتادم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part192#

نیکی به طرف در رفت و خاله هم بازوی منو گرفت و کمک کرد بلند بشم

_ خدا آخر و عاقبتتون رو بخیر کنه! نمیدونم چه اصراری بود بابات تو رو به خاطر حفظ آبرو شوهر بده

با همون حال بدم جواب دادم
_ نه خاله تقصیر از منه که بی خبر اومدم اینجا وگرنه سامیار همه جوره

هوامو داره

در باز شد و سام با همون قیافه ی طلبکار و عصبی همیشگیش اومد داخل

چشماش فقط منو میدید و هرکس رد نگاهش رو دنبال میکرد به من میرسید
گوشه ی لبش خونی بود

دست خاله رو محکم چسبیدم که اونم متوجه استرسم شد و جلوی من ایستاد و مانع نزدیک شدن سام به من شد

ـ نمی‌دونم مشکلتون چیه ولی این دختر الان ترسیده و تو حق نداری باهاش بدرفتاری کنی

سام ابرویی بالا انداخت و انگشت شستش رو گوشه لبش کشید
ـ اومدم زنمو ببرم خونه ی خودش! جایی که بهش تعلق داره، مشکلش کجاست؟!

کاش حرفاش واقعی بود. اون حتی منو به عنوان زنش قبول نداشت

خاله نیم نگاهی بهم انداخت
_ اگه اینجوریه پس مانعت نمیشم

سام به طرفم اومد و بازومو کشید

رو به نیکی گفت
_ وسایل گلبرگ رو بیار

نگاهی به من انداخت
_ میریم خونه!

با استرس چشمام رو بستم
میدونستم این آرامش قبل از طوفانه!

نیکی کیفمو آورد و سام ازش گرفت
بی حرف دنبالش راه افتادم.

نرسیده به در حیاط، نوید با صورت کبود اومد داخل درحالی که دستش رو به دیوار تکیه داده بود تا تعادلش رو حفظ کنه، داد زد

_ مامان نذار اون عوضی خواهر زاده‌تو ببره!

سام اعتنایی به نوید نکرد جوری که انگار حرصش رو قبلاً کامل سرش خالی کرده بود

به محض اینکه وارد کوچه شدیم فشار دستش روی بازوم شدید شد

آخی گفتم و سرم رو چرخوندم

با دیدن ماشین دیگه ای که آورده بود تازه یادم اومد که ماشین آبی رنگش رو توی یه خیابون رها کردم

درشو باز کرد و هولم داد داخل

_ سوار شو بچه فراری!

نمیدونستم چی در انتظارمه اما اینو میدونستم که این کارم رو بی جواب نمیذاره

خودشم سوار شد و در ماشین رو محکم به هم کوبید

استارت زد و طولی نکشید که ماشین از جا کنده شد

نگاهش به جلو بود و به سرعت می‌روند اما کلمه ای حرف نمیزد

دلم میخواست داد میزد و مثل همیشه با عصبانیت باهام حرف میزد اینجوری میتونستم بفهمم چی توی ذهنش میگذره اما اولین بار بود سکوتش رو میدیدم.
از سکوتش بیشتر از عصبانیتش میترسیدم

با تک سرفه ای آروم گفتم
_ سامیار؟

جواب نداد

پرسیدم
_ میشه بگی کجا میریم؟

کف دستش رو به فرمون کوبید
_ همونجایی که ازش فرار کردی!

یهویی مثل آتشفشان فوران کرد و به طرفم چرخید

_ دنبال فرصت بودی بری خونه ی اون حروم زاده؟!

مشتش رو روی فرمون کوبید و نعره زد

_ نشستی با جزئیات رابطه ی دیشب رو واسه اون مرتیکه تعریف کردی؟

چشمام از تعجب گرد شد و هراسون گفتم
_ نه بخدا

سری تکون داد و بلند تر از قبل فریاد زد
_ خفه شو گلبرگ! دهن اون دختره رو بستم نمیدونستم زن خودم بیشتر مشتاقه بگه!

اشکام پی در پی پایین ریخت
چقدر نوید عوضی بود و من نمیدونستم!

_ به خاک طاها قسم که من بهش چیزی نگفتم

_ پس اون مرتیکه کف دستشو بو کرده بود؟

ماشین رو کشوند گوشه ی خیابون و سرشو روی فرمون ماشین گذاشت

تمام اون عقده و حرصی که توی اون مدت پنهان کرده بودم بودم بالا اومد

اشکام شدت گرفت

سرش رو بلند کرد و انگشتش رو تهدید آمیز جلوم تکون داد
_ با اون حالت فرار کردی اگه دوباره دردت برگرده میدونم چیکارت کنم

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و از بین هق هق هام به زور نالیدم
_ تو میخواستی منو بندازی جلوی داداشت! حتی ذره ای بین من و اون دخترای هرزه ارزش قائل نشدی!

چونه ام از شدت بغض می‌لرزید

_ من برای داشتن تو هرکاری کردم و تهش تو هنوزم دنبال برگردوندن مازیار بودی تا منو مثل دستمال بندازی جلوش

با این حرفم عصبی به طرفم نیم‌خیز شد دستشو روی دهنم فشرد
_ دهنتو ببند گلبرگ! شاید از لحاظ جسمی بزرگ شده باشی اما هنوز بچه ای!

اشکام سر خورد و به دستش رسید

چونه ام رو بین انگشتاش فشرد
ـ تو زن منی!هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه اینو انکار کنه!

اخماش عمیق‌تر شد
ـ صدبار گفتم خودتو با اون دخترای خیابونی مقایسه نکن!

با خشونت اشکامو پاک کرد

ـچرا سعی داری خودتو شبیه اونا کنی؟

دستشو کنار کشید

لبخند تلخی زدم
ـ چون تو به اونا توجه میکنی

ناباور عقب کشید انگار تازه فهمید درد من چیه!
نفسشو محکم بیرون داد و با نگاهی به اشکای جدیدم غرید

ـ ببند شیر اون لامصبو!

دوباره ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ایندفعه به صورتم نگاه نکرد

ـ پس اگه رفتار من با تو مثل رفتارم با اون دخترا بود روزی صدبار خودکشی میکردی!

پوزخندی زدم یعنی رفتارش با من بهتر از اونا بود؟

یعنی تا الآن من رفتار خوبش رو دیده بودم؟ اگه این خوبش بود پس رفتار بدش چه جوری بود؟

با احتیاط پرسیدم

ـ یعنی میخوای بگی من برات مهمم؟

نگاهی جدی بهم انداخت
ـ حرف مفت نزن

گویا باید برای دیدن محبت این مرد چشم بصیرت داشته باشی!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part193

هوا کاملا تاریک شده بود و قرار بود دوباره شب رو با سامیار تنها بشم

ماشین رو توی حیاط برد

قبل از اینکه پیاده بشه گوشیش رو برداشت و به یکی زنگ زد

_ ماشین رو بردی نمایشگاه؟!

..._

_ زاپاس رو گذاشتی توی کشوی میز؟! اون گوشی که توی ماشین بود رو همین امشب میخوام

منظورش گوشی من بود!

نفهمیدم طرف چی گفت اما سام طبق عادتش بدون خداحافظی قطع کرد

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون حرف اشاره کرد تا پیاده بشم

خودش پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم و دنبالش راه افتادم

تا وقتی که از سالن رد شدیم و به اتاق رسیدیم منیرخانوم نگران و شاکی هردومون رو از نظر گذروند اما نزدیک نیومد و حرفی نزد

جواب سلام منم با تکون دادن سرش داد

به محض ورود به اتاق سام درو بست . به تخت که رسیدم دیگه نتونستم سرپا بمونم و رها شدم

سام لباسش رو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت

اما من هنوز نمی‌تونستم از جام بلند شم

بعد از چند دقیقه در باز شد و با فکر اینکه سام باشه چشمامو باز نکردم

_ گلبرگ تو حالت خوبه؟!

با شنیدن صدای منیرخانوم نیم خیز شدم و لب تخت نشستم

ـ من خوبم

کنارم نشست
ـ آره فکر کنم سام حالش خوب نیست خودش که یه کلمه حرف نمیزنه فکر کردم تو بدونی

ـ چرا چنین فکری کردی مامان؟

ـ صبح معده اش به هم ریخته بود چای زعفرون دم کرده بود بخوره وقتی دید تو رفتی مدرسه همینجا ول کرد و رفت

ابروهام از تعجب بالا پرید
ـ سام اون چای زعفرون رو خودش دم کرده بود؟!

سری تکون داد
ـ آره منم فکر میکردم کار تو بوده

چه جالب! به منم گفته بود کار مامانم بوده!

و از اون عجیب تر اینکه گفته بود مامانش مجبورش کرده بیاد دنبال من!

با تردید پرسیدم
_ شما می‌دونستی داره میاد مدرسه دنبالم؟!

متعجب جواب داد
_ نه والا اون که واسه کاراش به کسی جواب پس نمیده

با کنجکاوی پرسید
_ اون که میدونست رفتی مدرسه چرا اومد دنبالت؟!

لبخند محوی روی لبم نشست جواب سوالم رو واضح گرفته بودم.

سام خودش برای دردم چیزی درست کرده بود و به خواست خودش اومده بود دنبالم!
مامانش اصلا خبر نداشت

حس میکردم کل نگرانیام پر کشید

دلم میخواست منیرخانوم از اتاق بیرون میرفت تا میتونستم از خوشحالی جیغ بزنم و بالا بپرم

صدای منیر خانوم باعث شد به خودم بیام
_ چی شد گلبرگ؟!

سعی کردم عادی رفتار کنم
_ چیز مهمی نبود توی مدرسه به خاطر ازدواجم گیر میدادن قرار شده بود با سام بریم با مدیر حرف بزنه

سری تکون داد
_پس تو تنهایی رفتی

انگار خیالش راحت شده بود که با نفس عمیقی ادامه داد

_ خب خدا رو شکر . اما فکر کنم هنوز معده اش درد داره چون به من گفت همون چای رو داغش کنم الآنم رو گازه برم سراغش تا سر نیومده.

با رفتن منیر خانوم سرمو توی بالش فرو کردم و جیغ زدم

باورم نمیشد این مرد بداخلاق به فکرم بود

_ نه! مثل اینکه مخت هم تاب برداشته

شنیدن ناگهانی صدای سام باعث شد هول بشم و سریع سرمو بلند کنم.

نگاهی به چای زعفرون توی دستش انداختم  لبخندم عمیق شد

_ واسه منه؟!

اخمی کرد
_ نه واسه خودمه معده ام به هم ریخته تو که ظهر همه ی غذا رو خوردی چیزی به من نرسید

ابرویی بالا انداختم و الکی صورتمو جمع کردم و دستمو روی کمرم گذاشتم

_ آخ دوباره درد گرفت نمیتونم بلند شم!

سینی چای رو محکم روی میز کوبید جوری که یکی از فنجونا چپه شد و محتویاتش توی سینی ریخت

به طرفم اومد و کمک کرد صاف بشینم

_ تا تو باشی جلوی من از اون لباسا نپوشی!

پوزخندی زد و ادامه داد
ـ با این جسم و جونی که داری واسم ادعای بزرگی می‌کنی!

آروم پرسیدم
ـ چای زعفرونت یخ کرد نمی‌خوای بخوری؟

ـ مجبورم بدم به تو تا دوباره ضعف نکنی بیفتی رو دستم. نصف شبی حوصله ی ندارم تو بیمارستانا ولو بشم

ابرویی بالا انداختم
ـ نه خودت بخور من خوب میشم

چنان نگاه خشمگینی بهم انداخت که یواش پاشدم رفتم یکی از فنجونا رو برداشتم و خوردم

پس محبت این مرد اینجوری بود!

حتی یه حبه قند کنارش نذاشته بود
اونقدر زنجبیل داخلش ریخته بود که دهنم تند شد

طعم محبتش اینجوری بود اما برای من همینم غنیمت محسوب میشد

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part194

***

" سام "

_ از دیشب تا حالا چرت به چشمم نیومده می‌خوام بخوابم جیکت درنیاد

مانتوشو درآورد و روی تخت انداخت

_ اتفاقا منم به یه خواب درست و حسابی نیاز دارم

چشمم به تاپ صورتی رنگی افتاد که تن سفیدش رو در بر گرفته بود

صحنه های شب قبل مدام جلوی چشمم رژه میرفت. نمی‌تونستم ازش چشم بردارم

بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاد ظرافتش بیشتر از قبل به چشمم میومد

و من از این حس بیزار و فراری بودم!

پشتمو بهش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم تا چشمم بهش نیفته

اما فکرش مغزمو داشت سوراخ میکرد
تخت تکون خورد

پتو رو کنار زدم تا بهش بگم لامپ رو خاموش کنه

_ گلبرگ...

چشمام روی شلوارک جذبش خیره موند که پای خوش تراش سفید و برهنه اش رو قاب گرفته بود

ادامه ی حرفم توی دهنم ماسید

متعجب بهم نزدیک شد . کمی به طرفم خم شد نگاهم به خط سینه اش افتاد

دستشو روی شونه ام گذاشت

به سختی انگشتامو مهار کردم تا نکشمش بین بازوهام

ـ چیزی میخواستی بگی؟!

دستامو مشت کردم. تکونی به خودم دادم تا دستش از روی شونه ام کنار بره

صدام ناخواسته بالا رفت

ـ دیگه شورش رو درآوردی بچه!

جاخورد و کمی عقب کشید دلخور جواب داد
ـ چیکار کردم مگه؟!

اخمام درهم شد

ـ این چیه پوشیدی؟! هزارتا لباس داری از عمد باید همین لباسهای مزخرف رو بپوشی؟

از تخت پایین اومدم نمیخواستم مقاومتم رو از دست بدم

ـ حق نداری دیگه اینجوری بگردی! توی این خونه جز من بابام هم هست

ـ ولی من که فقط توی اتاق و پیش خودت اینا رو می‌پوشم

ـ غلط می‌کنی! پیش منم نمی‌خواد بپوشی اصلا شالتم حق نداری جلوی من دربیاری

لامپ رو خاموش کردم
ـ یه تار از موهات ببینم جلوی من بیرون ریختی برات از ته قیچی میکنم!

نمی‌تونستم برگردم و کنارش بخوابم صحنه های دیشب اجازه نمی‌داد آروم بگیرم

ـ حالا هم با فاصله از من بخواب!

ـ هنوز به خاطر رفتنم به خونه ی خاله ناراحتی؟!

ـ حرف اضافه نباشه همین که گفتم گوشه ی تخت می‌خوابی خون ریزی داری نمی‌خوام لباس منم کثیف بشه!

نفس عصبیم رو بیرون دادم
اینا همش بهونه بود . نمی‌خواستم بهم نزدیک بشه نمی‌تونستم در برابرش مقاومت کنم اینجوری خودش اذیت میشد!

صداش بغض داشت

_ اینقدر از من بدت میاد؟!

دوباره روی تخت دراز کشیدم

_ باز که حرف مفت زدی بچه

_ تو که گفتی دیگه بچه نیستم!

_ سر جدت یه امشب رو بچه بمون من بدون فکر کپه ی مرگم رو بذارم

دیگه چیزی نگفت و خوابید
حتی بوی خاصی که لباسش میداد هم نمی‌ذاشت بخوابم!

قطعا درد کشنده ای بود خوابیدن کنار این گلبرگ بدون خار!

دهن و بینیمو توی بالش فرو بردم تا عطر و بوی تنش وسوسه ام نکنه!

_ سامیار؟

_ هوم

_ کمرم درد می‌کنه!

_ مگه من دکترم لامصب؟!

خودشو کمی به طرفم کشید

_ یه بار که درد داشتم برام ماساژ دادی خوب شدم

چنگی به موهام زدم
_ آدمو به گوه خوردن می‌اندازی بچه

مچ دستشو کشیدم چون حرکتم ناگهانی بود به طرفم پرت شد

دستمو روی کمرش گذاشتم

کنار گوشش زمزمه کردم

_ من فقط میتونم بهت درد بدم! نمیتونم دردی ازت دوا کنم

_ و اگه منم بخوام درد بکشم چی؟!

از حرفش جا خوردم

پهلوشو بین انگشتام فشردم

_ چه زود یادت رفت دیشب چه بلایی سرت آوردم

سرشو بین سینه ام پنهان کرد

کم کم داشتم داغ میکردم

_ لعنتی اینقدر نچسب به من!

سرشو بالا آورد و چشمای لرزونش رو به صورتم دوخت!

_ اگه لباست خونی شد خودم  فردا می‌شورم

پوزخندی زدم
نمیدونست اوضاع از چه قراره!

دستم رو روی کمرش به حرکت درآوردم

ـ می‌دونی وقتی یه دختر میره بغل یه مرد چی میشه؟!

ـ خب وقتی اون مرد شوهرشه هرچی میخواد بشه!

ابرویی بالا انداختم و لبخند محوی روی لبم نشست!

اونقدرا هم بچه نبود

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part195

سعی کردم حواسم رو پرت کنم تا یادم بره گلبرگ دقیقا توی بغلمه

با صدای آرومی پرسید

_ دیشب بعد از اون اتفاق چرا برنگشتی خونه ی خودت؟!

_ خنگی یا خودتو زدی بهش؟!

بشدت عرق کرده بودم! با پام پتو رو کنار زدم

_ اگه رفته بودم که از درد تلف شده بودی بچه

با تردید و صدای آروم تری پرسید
_ واسه اون دخترا هم همینجوری بودی؟!

یکی از پاهامو روی پاش انداختم

_ خیلی دلت میخواد مثل اونا باهات رفتار کنم؟!

پوفی کشیدم
_ اونا همون شب گورشونو گم میکنن

با صدای لرزون پرسید

_ مازیار چی شد؟! الان کجاست؟

شاکی نگاهش کردم
_ تا تنور داغه داری میچسبونی! رگبار سؤالات تمومی نداره

مکثی کردم و ادامه دادم
_ فرار کرد!

به وضوح حس کردم نفس راحتی کشید و سریع پرسید
_ چطور فرار کرد؟! تو که گرفته بودیش

بازوهاشو فشردم

_ نتونستم بیخیال رفتن توئه لعنتی بشم!

از گوشه چشم نگاهش کردم و حرفمو اصلاح کردم
_ چون ماشین میلیاردیم زیر پات بود خدا میدونست چی به سرش میاری!

صدای بغض دارش بلند شد
_ چون میخواستی منو بدی بهش؟! ترسیدی بازم بیخ ریش خودت بمونم؟!

محکم پسش زدم و صدام بالا رفت

_ خفه شو دیگه گلبرگ! من بی شرف درد رو بهت داده بودم اگه حالت بد میشد دنیا رو روی سرت خراب میکردم

از تخت پایین رفتم و غریدم

_ خواب رو برام حروم کردی دختر!

***

" گلبرگ "

گیج شده بودم!
نمی‌دونستم دلش نمی‌خواست درد بکشم یا برعکس!

کلافه توی اتاق قدم میزد

آروم صداش زدم

_ بیا بخواب قول میدم دیگه سوالی نپرسم

_ فردا امتحان نداری بخوای بیدار بمونی بخونی؟!

از سؤالش تعجب کردم
_ نه امتحان بعدی واسه دو روز دیگست

_ پس زودتر بخواب

انگشتش رو تهدیدوار تکون داد و ادامه داد

_ اگه نمیخوای از فرداشب دوباره برم خونه ی خودم، گوشه ی تخت بخواب و تکون نخور

آهی کشیدم
شوهر من دلش نمی‌خواست بهش نزدیک بشم و اتفاق دیشب براش تکرار بشه!

_ دیگه اذیتت نمیکنم

گوشه ای ترین قسمت تخت خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم

دلم نمی‌خواست بازم شبا بره خونه مجردیش و من اینجا تنها بخوابم

بعد از چند دقیقه برگشت توی تخت. چشمامو بستم
چنان خسته بودم که زود پلکام روی هم افتاد.

نمی‌دونستم چه وقت از روز بود اما حس میکردم توی یه قفس تنگ گیر افتادم

با همون چشمای بسته تکونی به خودم دادم ولی نتونستم آزاد بشم

خواب از سرم پرید و چشمامو باز کردم

تازه متوجه شدم که سام منو محکم بین دستاش حبس کرده و خودشم راحت غرق خواب بود

توی بیداری که اگه دستم بهش می‌خورد تیر بارونم میکرد، حالا تو خواب چنان منو بغل کرده بود انگار قرار بود فرار کنم!

دلم می‌خواست بیدارش میکردم بهش می‌گفتم لباست خونی نشه یوقت!

به هر جون کندنی بود از حصار دستاش بیرون اومدم و پتو رو انداختم روش

پدبهداشتی برداشتم و توی دستشویی رفتم
هنوزم خون ریزی داشتم اما کمتر شده بود

جرات نداشتم نگاه کنم ببینم چه بلایی سرم اومده بود

به یه حموم درست و حسابی هم نیاز داشتم ولی کلاسم دیر میشد.

ملافه ی خونی رو هم نشسته بودم
تصمیم گرفتم از مدرسه که برگشتم همه ی این کارا رو انجام بدم

از دستشویی اومدم بیرون درکمال تعجب دیدم سام توی تخت نبود

شونه ای بالا انداختم
لباسهای مدرسه ام که توی ماشین مونده و از طرفی هم کثیف بود

یه مانتو و شلوار تقریبا نزدیک به رنگ مدرسه داشتم اونو پوشیدم

خمیازه ای کشیدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم

از سالن که رد شدم منیرخانوم راهمو سد کرد

_ عادت کردی بدون صبحونه میری مدرسه!

سلامی کردم و جواب دادم
_ نمی‌خوام مامان ممنون نمیتونم بخورم

_ اون از سام که کلام نمیکنه فقط می‌ره اینم از تو.

_ ناراحت نشو مامان. به رفتار سام که عادت دارید منم که کلا از بوفه ی مدرسه یه چیزی میگیرم میخورم

تند تند طول حیاط رو طی کردم. دیرم شده بود ولی نمی‌تونستم بدوئم زیردلم تیر میکشید

در حیاط رو باز کردم مطمئن بودم سرویس منتظرمه

درکمال تعجب دیدم سرویس نیومده

پوفی کشیدم و کلافه اطراف خیابون چشم چرخوندم تا سرویس رو پیدا

کنم

با تک بوقی که بلند شد هینی گفتم و ترسیده به عقب برگشتم

_ سوار شو بچه همون اطراف کار دارم تو رو هم می‌رسونم مدرسه! شانس آوردی من هنوز نرفته بودم

نفس راحتی کشیدم. اما سابقه نداشت سرویس بی خبر نیاد یا منتظر من نمونه

بدون حرف سوار شدم و اونم سریع حرکت کرد
بعد از چند ثانیه سام سکوت رو شکست

_ چیزی هست که بخوای در مورد اون مرتیکه نوید بهم بگی؟!

از سؤال ناگهانیش شوکه شدم

_ نه چیزی شده مگه؟! بازم کاری کرده؟!

_ سؤال منو با سؤال جواب نده! از اون مرتیکه چیزی داری؟

کپی و پخش رمان فستیوال توی هر کانال دیگه ای و توی هر اپلیکیشنی از جمله روبیکا اینستا یا هرجای دیگه و توسط هرکسی حتی با نام خود نویسنده غیرقانونیه!درصورت مشاهده ی دزدی پارتای این رمان به مراکز قضایی پلیس فتا شکایت خواهد شد👇
festivallvip

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part196

همچنان متعجب جواب دادم
_ نه... من اصلا چیزی از اون ندارم

کنجکاو پرسیدم
_ چی شده و چرا چنین سوالی به ذهنت اومده؟!

بی توجه به حرف من، ناگهانی به طرفم چرخید و دست چپم رو بالا آورد و غرید

_ اون حلقه ی لعنتی مگه نباید توی انگشتت باشه؟! گم و گورش کردی؟!

دستمو محکم پس زد

_ هنوز حالیت نشده یه زن شوهرداری و باید حلقه دستت باشه؟!

منتظر جواب من نموند و با همون خشمش غرید
_ وای به حالت اگه به جای حلقه ی ازدواج، انگشتر دیگه ای این انگشتت رو لمس کرده باشه

از حرفاش کاملا شوک زده بودم اصلا درک نمی‌کردم چرا اینجوری حرف میزنه و یکدفعه به فکر حلقه پوشیدن من افتاده!

_ خودت که بهتر میدونی واسه مدرسه نپوشیدم چون نمیدونن عروسی کردم و گیر میدن، اما برسم خونه میندازم دستم

نگاهش همچنان مشکوک و خشمگین بود

_ بعد از کلاس منتظرم بمون خودم میام دنبالت

_ خب با سرویس میام تو اذیت میشی

از گوشه چشم نگاه تندی بهم انداخت

_ فقط چون از این مسیر رد میشم می‌خوام ببرمت!

پوفی کشیدم
_ باشه

جلوی مدرسه ایستاد
سریع پیاده شدم اونم بدون اینکه منتظر بمونه به سرعت از اونجا دور شد

چندتا از دخترا دم در بودن با دیدن من در گوش هم مشغول حرف زدن شدن.

ترجیح دادم توجهی بهشون نکنم

رفتم داخل و دنبال نیکی گشتم اما اکثرا کلاس بودن

وارد کلاس شدم و همزمان با من دبیر هم اومد

در طول کلاس نگاه های دخترای کلاس رو حس میکردم.

بعد از اینکه کلاس تموم شد و دبیر بیرون رفت، شیوا از ته کلاس منو مخاطب قرار داد

ـ گلبرگ اون پسره شوهرت بود یا دوست پسرت؟!

سرمو روی کتاب انداختم و جواب ندادم

یکی دیگه از دخترا به حرف اومد
ـ دیروز دیدم توی سرویس مانتوش خونی بود

ـ شاید پریود بوده!

چند نفر خندیدن

شیوا اینبار به طرفم اومد و دستش رو زیر چونه ام زد و بالا آورد

ـ این لبای ورم کرده و جای دندون روی گونه ها...

ـ و اونجوری که پسره اومد دنبالش حتما کارشو ساخته که نگران حالش بوده!

ـ شما جز سر کردن تو باسن این و اون کار دیگه ای هم دارین؟!

با دادی که نیکی زد همشون ساکت شدن

سرمو بلند کردم دیدم کنار در ایستاده.

میدونستم اگه دهن به دهن اینا بذارم بدتر دنبال آتو میگردن ولی نیکی آدمی نبود که ساکت بمونه

با همون عصبانیت اومد داخل کلاس و دستمو کشید
_ آمار تک تکتونو دارم بدبختا یه بار دیگه گوه خوری کنین پته ی همتونو وسط حیاط مدرسه میریزم وسط .

کیفمو روی دوشم انداختم

گلاره، یکی از دخترای کلاس که همیشه دنبال شر میگشت به نیکی نزدیک شد

_ تو چته نیکی؟! خودت هیچی نداری؟

نیکی عصبی تر توپید

_ خودت هر گهی دیدی خوردی حالا واسه من حرف میزنی؟! میخوای بگم

پشت مدرسه با اون پسره چه غلطی میکردی؟!

گلاره به طرف نیکی حمله کرد

_ دهنتو ببند هرزه!

دست نیکی رو کشیدم

_ تو رو خدا بس کنین خسته شدم اینجا اومدم درس بخونم اما همش بحثه آدمو مجبور میکنین ترک تحصیل کنه

گلاره با توپ پر عقب کشید . با نیکی از کلاس بیرون رفتیم

_ آخه چرا ساکت می‌شینی تا هرچی دیدن درموردت بگن؟!

_ می‌خوای مثل تو دهن به دهنشون بذارم تا بدتر بریزن رو سرم؟! ولشون کن بابا من آب هم بخورم اینا میگن حرومه

زیر تک درخت نشستیم

_ حالا اینا رو ولش کن بگو ببینم سام دیشب بلایی سرت نیاورد؟!

_ نه ولی سرد شده بود باهام

آهی کشیدم و ادامه دادم
_ فکر کنم از اینکه با من بوده پشیمونه

_ نه بابا مگه میشه مردا از این کار پشیمون بشن! حالا صبر کن دو روز دیگه که بازم کمرش پر میشه خودش میفته دنبالت

هینی گفتم و مشت محکمی به بازوش زدم
_ گمشو نیکی تو بلد نیستی مودب حرف بزنی؟!

به حالت مسخره ای جواب داد

_ دوست داری بگم دلش برات تنگ میشه و میاد بغلت میکنه؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part197

بعد از این حرف بلند خندید

زنگ کلاس به صدا دراومد
نچ نچی کردم و زودتر رفتم داخل. هرچقدر دنبالم دوید بهش محل ندادم

کلاسام که تموم شد زودتر از بقیه بیرون رفتم تا وقتی سامیار اومد سریع سوار بشم قشرق به پا نکنه

نگاهی بیرون انداختم هنوز نیومده بود
راننده سرویسمون رو که دیدم شاکی به طرفش رفتم

_ سلام خانوم چرا صبح دنبال من نیومدی؟!

لبخندی زد و جواب سلامم رو داد
_ مگه با آقای پژمان نیومدی؟! خودش زنگ زد گفت امروز با خودش میارتت

ابروهام از تعجب بالا پرید

خودش نذاشته سرویس بیاد دنبالم اونوقت آقا منت هم سر من گذاشته بود که شانس آوردی هنوز نرفتم و میتونم برسونمت!!

اصلا نمی‌تونستم این مرد رو درک کنم!

صدای بوق آشنای ماشینش حواسمو جمع کرد
با دیدنش قدم هامو تند تند برداشتم تا زودتر برسم

به محض اینکه سوار شدم غرید
ـ با اون دل دردت چرا دویدی؟!

نفسی تازه کردم
ـ نخواستم معطل بشی

ـ اینجوری هم اگه دردت برگرده منو توی بیمارستان معطل می‌کنی بچه!

ـ اگه فقط به خاطر معطل شدنت توی بیمارستان نمی‌خوای من درد بکشم، ترجیح میدم از درد بمیرم

ابروهاشو گره کرد
ـ چرا راه دوری بریم؟! وقتی مشتاق دردی منم میدونم چیکارت کنم

هنوز جای شب قبل زخم بود و درد میکرد

پشت حرفش گوشیمو به طرفم گرفت

گوشی رو ازش گرفتم
_ مشتاق دردم با تو!

ابرویی بالا انداخت
_ پس تا آخر همینجور پر دل و جرات بمون بچه!

جلوی در خونه ایستاد اما خودش پیاده نشد

_ برو داخل بشین مشقتو بنویس!

انگشتش رو تهدید وار توی هوا تکون داد

_ نیام ببینم سرخود پاشدی رفتی جایی که ایندفعه به بچگیتم رحم نمیکنم!

ماشین رو دور زدم و کنار در راننده ایستادم

_ خودت نمیای خونه؟!

ابرویی بالا انداخت
ـ اگه دختر خوبی باشی شاید شب نرم خونه ی خودم

دلخور چند قدم برداشتم.

ـ زیاد خم و راست نشو و کار سنگین هم نکن

پوفی کشیدم و با حرص به طرفش برگشتم

مشت آرومی به در ماشین زدم و با حرص غر زدم

ـ نگران نباش سامیار خان! کاری نمیکنم توی بیمارستانها معطل بشی

سری تکون داد
ـ بیرون نمون زود برو داخل!

قبل از اینکه چیزی بگم پاشو روی پدال گاز فشرد و به سرعت حرکت کرد

با حال زارم خودمو رسوندم داخل

در اتاق ساحل نیمه باز بود سرمو کج کردم و داخل اتاق رو دید زدم

دوستش یسنا هم اونجا بود و ساحل با هیجان داشت چیزی براش میگفت
_ آره بابا سام اصلا این چیزا رو دوست نداره!

با شنیدن اسم سام از زبون ساحل کنجکاو شدم و همون پشت ایستادم و گوشمو تیز کردم تا بفهمم چی میگن

یسنا متعجب پرسید
_ یعنی اون دختره ی خنگ هرکاری گفتی رو بی چون و چرا انجام داد؟!

_ آره بابا من تمام چیزایی که سام ازش متنفر بود رو بهش گفتم انجام داد!

ساحل با صدا خندید
_ شبیه زنهای اون کاره درستش کردم

سرجا خشک شدم
یعنی منظور ساحل به من بود؟!
دستام می‌لرزید!

حرف سام توی ذهنم اکو شد:

_ سام  هرزه پسند نیست!

عقب عقب رفتم جوری که پشتم به دیوار برخورد کرد

حرفهای اون شب سامیار دونه دونه مثل پتک به سرم کوبیده شد

_خودتو شبیه زنهای هرزه درست کردی بچه!

ساحل میخواست منو از سام دور کنه اما چرا؟!

دوباره حرفای سام مغزمو درگیر کرد

_ چیو میخواستی بهم ثابت کنی؟! که من دنبال دخترای هرزه ام؟!

پس دلیل سردی رفتار دیشبش همین بود!

بغضم رو پس زدم و جلو رفتم

حرف جدیدی که ساحل به زبون آورد دوباره پشت در نگهم داشت

_ دیروز که من خونه نبودم ولی امروز صبح که داشت می‌رفت مدرسه دیدم صورتش کبود بود

یسنا با تردید پرسید
_ یعنی سام به خاطر اون تغییر ظاهرش کتکش زده بوده؟!

_ آره بابا سام اگه عصبی بشه خدا هم جلودارش نیست

_دلم واسه اون دختره سوخت ولی باید بفهمه که موندن کنار سام حق اون نیست!

دستامو مشت کردم. این دو نفر حق نداشتن درمورد زندگی من تصمیم بگیرن

سعی کردم خودمو آروم نشون بدم
با همون دستای مشت زده در زدم

ساحل تکونی خورد
_ مامان تویی؟!

_ منم گلبرگ!

چند ثانیه ساکت شد و بعد خودش اومد دم در

نگاه عمیقی به صورتم انداخت
_ چی شده؟

لبخند تصنعی زدم
_ اومدم ازت تشکر کنم

چشماشو ریز کرد
_ بابت چی؟!

صدامو بالاتر بردم تا یسنا هم بشنوه

_ دیروز با سام بیمارستان بودم وقت نشد دیگه برات تعریف کنم که چه اتفاقی بینمون افتاد

یسنا کنجکاو نزدیک اومد
_ بیمارستان واسه چی؟!

الکی حالت خجالت زده ای به صورتم دادم
_ آخه پریشب من و سام ...

مکثی کردم و صورت هردوشون رو از نظر گذروندم هردو کنجکاو بهم خیره شده بودن

_ تو و سام چی؟!

_ من و سام اولین رابطه‌مون بود و من به خاطر ساختار نازک بدنم خیلی آسیب دیدم سام اومد مدرسه و جلوی همه منو بغل کرد و برد بیمارستان!

هردو با دهن باز به هم نگاه کردن

(پ.ن شما هم دلتون خنک شد گلبرگ، ساحل و دوستش رو سوزوند؟😌😂)

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part198

ساحل دستمو کشید و برد داخل اتاق
درو قفل کرد
دو طرف بازومو گرفت و تکون داد

ـ اون زر زرایی که جلوی در کردی واقعی بود یا خیالبافی؟!

ـ بخدا واقعی بود اگه تو نبودی من نمی‌فهمیدم که اینجوری میتونم به سامیار نزدیک بشم و برای همیشه مال اون بشم

فک یسنا از عصبانیت می‌لرزید.
انگار تازه چشمام باز شده بود و چیزای جدید در مورد این دوتا دستگیرم میشد

ـ اون شب بهترین شب زندگیم بود

یسنا ساحل رو پس زد و مقابلم ایستاد

ـ پس این کبودی ها روی صورتت چیه؟! کتکت زد مگه نه؟!

با صدای آرومی خندیدم و سرمو پایین انداختم تا مثلاً خودمو خجالت

زده نشون بدم

_ خب شما که نمیدونین سام خیلی هاته!

خوب بود در اثر همنشینی با نیکی فهمیده بودم پسری که توی رابطه خیلی سکسی و خشن رفتار کنه بهش میگن هات!!

همش میگفت کاوه هاته

نمی‌دونستم یه روز این کلمه به درد منم میخوره

_ اگه کاری با من ندارین برم ملافه ی خونی مونده زیر تخت بشورم با اینکه سام گفته کار سنگین نکنم

به محض بیرون رفتنم از اتاق، صدای جیغ یسنا رو شنیدم

پشت در ایستادم تا حرفاشونو بشنوم

_ عوضی تو گفتی اینجوری از هم دور میشن بدتر دختره رو انداختی تو بغلش!

_ صبر کن یسنا تند نرو چه معلوم که راست گفته باشه من ته و توشو درمیارم

با گریه داد زد
_ گمشو ساحل دیگه میخوای ته و توی چیو دربیاری اون دختره حالا زن سامه همش تقصیر توئه

اینو گفت و به طرف در دوید

ساحل هم دنبالش اومد . منم زود خودمو توی اتاق انداختم.

درو نیمه باز گذاشتم وقتی اومدن بیرون ببینمشون

همچنان صدای ساحل رو می‌شنیدم
_ هرکاری هم که کرده باشن بازم اون فقط صیغه ی سامه و مازیار که برگرده صیغه باطل میشه و باید بشه زن مازیار

کل وجودم لرزید
حقیقتی که از زبون ساحل شنیدم عین زهرمار تلخ بود

_ سام اگه با یه دختر بخوابه فرداش میزنه زیر دلش فکر کردی باهاش

میمونه؟! از این خبرا نیست یسنا
اونم دختر ساده ای مثل گلبرگ!

بغضمو قورت دادم

حرفهای ساحل رو توی ذهنم با رفتارهای سام مقایسه کردم، شاید حق با اون بود!

دیشب سام از من دوری میکرد گفت اگه بهش نزدیک بشم لباسش خونی میشه

ولی اینا همش بهونه بود چون زده بودم زیر دلش نمی‌خواست بهش نزدیک بشم

کم کم صداهای بیرون برام گنگ شد
جوری که دیگه نمی‌شنیدم ساحل چی میگه

لحاف رو از زیر تخت بیرون کشیدم و به طرف حموم رفتم

***

" سام "

ـ اینقدر بی عرضه بودی نتونستی بگیریش

کاوه از کوره در رفت
ـ برو بابا من با هزارتا مکافات کشوندمش اونجا تو ریدی به همه چی

عصبی دستشو توی هوا تکون داد

ـ رفتی دنبال اون دختره ترسیدی فرار کنه ولی نترسیدی مازیار از چنگمون دربره

عصبی تر از اون فریاد زدم
ـ چرت نگو من دنبال ماشین میلیاردیم رفتم نه چیز دیگه

پوزخندی زد
ـ به هرحال تلاش منو دود کردی دیگه محاله بتونم با کلک مار رو از سوراخ بیرون بکشم

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم
کاوه هم سوار ماشینم شد

_منم تا یه جایی برسون

_ زدی ماشینت رو نابود کردی؟!

_ جلوبندیش نابود شده زدم تعمیرگاه

استارت زدم و کمی از مسیر رو طی کردم
_ قبلاً هم که یه بار خواهرت داغونش کرده بود، عوضش کن برای کی گذاشتی؟!

اخماش عمیق شد
_ همین خوبه بهش عادت کردم

_ خواهرت چند ماهه رفته؟! اشتباه کردی فرستادیش تو کشور غریب اونم یه دختر تنها

_ ولم کن سام غصه ی خواهرمو کم دارم! خودش همیشه آزادی میخواست من نمی‌تونستم مانعش بشم

مکثی کرد و ادامه داد

_ خودت هم باشی اگه خواهرت ساحل بخواد بره نمیتونی جلوشو بگیری ولی اگه خطایی ازش سر بزنه تویی که نمیتونی سرتو بلند کنی

نیم نگاهی بهش انداختم و غریدم
_ چه ربطی به ساحل داره؟!

_ خواستم بفهمی نمیشه جلوی آزادی یه دختر رو گرفت اگه بگیری یه جور دیگه پرواز می‌کنه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part199

این حرفش منو به فکر واداشت.

نکنه گلبرگ هم هوس پرواز به سرش بزنه که خودم پراشو می‌چینم!

_ همینجا نگه دار کار دارم

بی حرف گوشه ای توقف کردم. کاوه پیاده شد اما دوباره سرشو داخل آورد

_ تا وقتی اون دختر کنار توئه مازیار هم برنمی‌گرده!

_ باز که تو...

حرفمو قطع کرد

_ اگه واقعا میخوای مازیار رو برگردونی این صیغه ی مسخره رو باطل کن و دختره رو بفرست بره

_ حرف مفید نداری بزنی دهنتو ببند کاوه

سری تکون داد
_ از من گفتن بود به هر حال رفتنی می‌ره! داداش نیکی بد اونو میخواد

مشتمو روی فرمون کوبیدم
_ داداش نیکی گوه خورده با تو! منم بد هوس کردم یکی رو بکشم تا ببینیم کدومتون باشید!

کاوه دستشو به معنای تسلیم بالا آورد
_ باشه بابا برو

شیشه رو بالا کشیدم و با سرعت به طرف خونه روندم

جلوی در ماشین رو نگه داشتم
ساحل و دوستش توی کوچه داشتن باهم بحث میکردن

ماشین رو همونجا خاموش کردم و پیاده شدم

سوئیچ رو توی مشتم فشردم

با چشم غره ای به ساحل توپیدم
_ جا قحط بود اومدین توی کوچه حرف بزنین؟!

دوست ساحل سرشو بلند کرد. اشکاش پایین ریخت و عقب عقب رفت

ساحل صداش زد اما نموند و به سرعت رفت

پوکر جلو رفتم
_ این دختره یه تخته‌ش کمه؟!

_ حالش خوب نیست

دستمو تکون دادم
_ گلبرگ خونه‌ست؟! تو دیدیش؟!

بی حوصله جواب داد
_ آره خونه‌ست داداش

قدم هامو تند کردم تا پشت در اتاق رسیدم
مکثی کردم و دستگیره ی در رو به طرف پایین فشردم

در به راحتی باز شد
چشممو توی اتاق چرخوندم

کلی کتاب و دفتر کف اتاق پهن بود و گلبرگ هم سرش روی کتابا خواب بود!

آروم درو بستم و به طرفش رفتم
موهاش رو باز گذاشته و روی کتابا پهن شده بود

نچ نچی کردم
این بچه قصد داشت منو دیوونه کنه

یه بلوز کوتاه و یه ساپورت جذب پوشیده بود
بلوزش کنار رفته و قسمتی از شکمش توی دید بود

کنارش روی کتابا زانو زدم
دست انداختم زیر کمرش و از زمین بلندش کردم

موهای بلندش از کمرش آویزون شد
آروم روی تخت گذاشتمش

چشمامو روی صورتش چرخوندم
کبودی لبها و بقیه ی قسمتای صورتش توی چشم بود

چرا نمی‌تونستم در برابر این دختر نرم باشم؟!

شاید سنگینی خوابش اینجا به دردم میخورد که بی اراده چون خم شدم و بوسه ی آرومی روی لبش نشوندم

به محض بلند کردن سرم، با چشمای بازش رو به رو شدم

لبخند روی لبش رو که دیدم اخمام روی پیشونیم نشست

خودمو کنار کشیدم

_ سامیار...

دنبال دلیل می‌گشتم تا اون  بوسه رو انکار کنم

شاکی بهش غریدم
_ جا قحط بود روی کتابا خوابیدی بچه؟!

دستامو مشت کردم
_ توی دست و پام بودی مجبور شدم بذارمت روی تخت!

نگاه خیره اش عصبی ترم کرد

_ دفتر و کتاباتم از روی زمین جمع کن! پام رفت روش سر خوردم!

محکم تر غریدم
_ موهات رو هم جمع کن تو دستام پیچید گذاشتمت زمین صورتم بهت برخورد!

به طرفم نیم خیز شد

_ من ازت دلیل نخواستم سامیار

***

" گلبرگ "

از تخت پایین اومدم
موهامو جمع کردم و با کش بستم

_ نمی‌خواد واسه بوسیدن من دنبال دلیل باشی

تخس جواب داد
_ این خیال خام رو از سرت در کن بچه!

پوزخندی زدم
_ اگه دلت میخواد منو ببوسی نیاز نیست یواشکی باشه به هرحال من زنتم!

شالمو به طرفم پرت کرد
_ بپوش این لامصبو گفتم نمی‌خوام موهاتو ببینم هوس کردی از ریشه

بزنم برات؟!

لبخند تلخی زدم
ـ نگران نباش از این به بعد کامل جمع میکنم تا چشمت بهش نیفته

حوله رو از چمدون بیرون کشیدم و به طرف حموم رفتم

ـ من میرم حموم لباس نمی‌برم. اگه نمیخوای خدای ناکرده چشمت به بدن من بیفته وقتی صدات زدم برو بیرون تا من بیام لباس بپوشم

خودشو روی تخت رها کرد
ـ من می‌خوابم! به نفعته تا وقتی خوابم بیای بیرون و لباستو بپوشی وگرنه...

با عصبانیت غرید
ـ وگرنه یه جای سالم تو تنت نمی‌مونه!

دلم گرفته بود. چرا من هم مثل بقیه ی دخترا بعد از رابطه عزیزدل شوهرم نشدم؟!

چرا یه بار دست نوازشش رو به طرفم دراز نکرد و هربار فقط تیغ تیز روی

تنم کشید

با همون بغض حوله رو چنگ زدم و داخل حموم رفتم

لحافی که ظهر شسته و توی حموم آویزون کرده بودم کمی نم داشت

در حموم رو باز کردم و لحاف رو بیرون انداختم

دوباره درو بستم و لباسامو درآوردم

از صبح که پد جدید گذاشته بودم تا الان خون ریزی نداشتم

آب رو باز کردم و کامل تنم رو خیس کردم
اطراف رو نگاه کردم شامپو رو ندیدم

چرخیدم تا پشت سرمو نگاه کنم، همون لحظه پام لیز خورد و با کمر محکم روی سرامیک کف حموم افتادم

جیغ بلندی کشیدم
حس کردم کمرم از وسط نصف شد
توی حموم گیر افتاد گلبرمون... چه شود...🙈😁👇

توی vip کلی از این پارت سانسوری آپ شده😳🚫
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part200

با عجز دستمو به کمرم فشردم ولی نتونستم بلند بشم

اشکام شدت گرفت. جسم و روحم عذاب می‌کشید و من کاری ازم برنمیومد

صدای ضربه های پی در پی به در بلند شد
_ زنده ای گلبرگ؟!

نتونستم جواب بدم

اینبار مشتش رو محکم تر کوبید
_ حرف بزن بچه وگرنه درو می‌شکنم!

به سختی نالیدم
_ سامیار کمکم کن

ولی صدام توی شرشر آب گم شد

ضربه هاش شدید تر شد

از طرفی دلم نمی‌خواست بیاد داخل و منو لخت ببینه، از طرف دیگه هم انگار کمرم به زمین چسبیده بود نمی‌تونستم تکون بخورم

_ بچرخون اون زبون لامصبتو بچه

دوباره محکم به در کوبید تا قفل در کنده شد و با صدای مهیبی روی زمین افتاد

سامیار با قیافه ی برزخی پرید توی حموم

نگاه خیره و متعجبش به جسم بی جون من بود که کف حموم پهن شده بودم

هول شده بودم و از خجالت داشتم آب میشدم

توی خودم جمع شدم و با دستام بالاتنه ام رو پوشوندم

در حموم رو بست و با همون قیافه ی طلبکارانه‌اش به طرفم اومد

_ دختره ی دست و پا چلفتی! پاشو ببینم پهن زمین شدی

با صدای آرومی نالیدم

_ نمیتونم سامیار کمرم خیلی درد گرفت

نزدیک تر اومد و منم بیشتر توی خودم جمع شدم

_ دستتو بکش باید چک کنم ببینم جاییت آسیب ندیده

بیشتر توی خودم جمع شدم
_ نه سامیار من خوبم!

نگاه خشمگینی بهم انداخت

دستشو روی کمرم گذاشت و فشار آرومی داد
آخ ضعیفی از دهنم خارج شد

_ اگه از این در برم بیرون از درد بمیری هم برنمی‌گردم

دستمو آروم از روی سینه ام برداشتم
با اینکه اون شب همه بدنم رو دیده بود اما بازم حس میکردم اولین باره داره میبینه!

_ دست اونیکی اونجا چیکار میکنه؟!

مچمو فشرد جوری که از دردش نتونستم طاقت بیارم و دستمو کشیدم

نگاه خیره اش رو که روی پایین تنه ام دیدم چشمامو بستم

با حرص نالیدم

ـ سامیار کمرم درد گرفته پام چیزیش نیست!

ـ حرف نزن بچه باید حمومت بدم

پلکام سریع بالا پرید

ـ چی؟!

زیرلب غرید
ـ حرف رو یه بار میزنم! تکرارش شلاق میشه به جونت

ـ من حموم نمی‌خوام فقط کمک کن حوله رو بپوشم بریم بیرون

ـ با اون خونی که ازت رفته بود حموم لازمی!

تنم یخ زده بود. از فکر اینکه دستاش به تن برهنه ام بخوره به خودم لرزیدم

ـ سامیار...

بی توجه به جیغ جیغای من، چهارپایه رو صاف کرد و منو روش نشوند

نگاهی به اطراف انداخت

_ گند بزنه خونه ای که حمومش یه وان درست و حسابی نداره!

شامپو رو روی موهام ریخت

_ من ندیدم خودت اینجا حموم کنی

همون جور که با اخم موهامو به هم می‌مالید جواب داد

_ خونه ی خودم!

دستش رو روی کمرم حرکت داد و پایین اومد

دوباره تنم لرزید
_ بسه سامیار

انگار حرفمو نشنید. دردم رو یادم رفته بود و فقط از نگاه خیره اش خجالت می‌کشیدم

دستش پایین تر رفت
چشمامو بستم

_ خون ریزیت تموم شده؟!

جواب ندادم زبونم بند اومده بود

_ عین آدم جواب میدی یا خودم چک کنم؟!

بی اراده پاهامو به هم فشردم و نگاهمو ازش دزدیدم

_ امروز دیگه نیومده

دوش آب رو جدا کرد و روی موهام گرفت
_خوبه پس!

با اینکه آب گرم بود اما من لرزیدم

_ از چه لحاظ؟!

نگاهی بهم انداخت جوری که داشتم به عقل خودم شک میکردم

_ دلت میخواد خون ریزیت تا ابد طول بکشه؟!

از فکرایی که اخیرا پشت سوالاش به ذهنم میومد خجالت کشیدم

گوشه لبم رو گاز گرفتم
_ خب من فکر کردم دلت نمی‌خواست لباست خونی بشه

آب رو بست

_ بلند شو

_ اگه کمرم درد گرفت چی؟

_ چیزیت نمی‌شه!

دستشو جلو آورد

بازوشو محکم چسبیدم و سعی کردم بلند بشم
درکمال تعجب دردی حس نکردم

انگار کوفتگی کمرم برای همون لحظه بود و الان آروم شده بود

صاف ایستادم رو به روش

_ درد داری؟!

الکی دستمو روی کمرم گذاشتم تا ضایع نشم

_ آره... درد دارم

_ بچرخ به پشت

فقط مونده بود پشتمو کامل ببینه!

_ نه همینجوری خوبه!

_ دوش آب رو باز کرد و دوباره روی سرم گرفت

چرخید خودش رفت پشت سرم
از خجالت نمی‌دونستم چه جوری دستامو بغل بگیرم

دستمو بالا بردم و دوش آب رو از دستش کشیدم
_ بسه سامیار بریم بیرون

با عصبانیت غرید

_ چیکار می‌کنی بچه؟! غسلم دادی

شوک زده به طرفش برگشتم
دوش رو مستقیم روی تیشرتش گرفته بودم
خیس خیس شده بود!
سام هم باید لباسش و بیرون بیاره خیس شد دیگه...🤦😁

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part201

دستشو بالا آورد و دوش رو ازم گرفت

وحشت زده عقب رفتم

_ ببخشید نمی‌خواستم ...

حرفمو قطع کرد
_ عذرخواهی تو چه سودی برای من داره؟!

با همون اخمای درهم بهم نزدیک شد

عقب‌تر رفتم جوری که پشتم به دیوار چسبید

دستاشو بالا برد و با یه حرکت تیشرتش رو درآورد و گوشه ی حموم انداخت

دو طرف بازوهامو بین انگشتای دستاش فشرد

_ از عمد دوش رو گرفتی روی من تا خیس بشم؟!

آب دهنمو به سختی قورت دادم
_ نه بخدا می‌خواستم زودتر کارت تموم بشه بریم بیرون

با خشونت موهامو از روی صورتم کنار زد
_ تازه شروع شده میخوای بری؟!

ـ من که عذرخواهی کردم

ـ کاری که شد با عذرخواهی جبران نمیشه

فشار دستش داشت استخونامو پودر می‌کرد

ـ با اینکه از تکرار حرف بیزارم اما صدبار بهت گفتم جلوی من اینجوری نگرد!

لبشو به گوشم چسبوند

ـ کمرت درد نمی‌کرد می‌خواستی منو بکشونی توی حموم تا اینجوری ببینمت!

از لحن مصممش و ناتوانیم در برابرش داشت اشکم درمیومد

ـ نه سامیار بخدا سر خوردم، نمی‌تونستم بلند بشم

ـ اون شب هم به بهونه ی این که حالت خوب نیست منو از خونه ی خودم کشوندی اینجا

دستشو روی تنم حرکت داد

نفسم رو به سختی بیرون دادم

_ از من چی می‌خوای؟! چرا با اینکه می‌دونی من بهت آسیب میزنم بازم بهم نزدیک میشی لعنتی؟!

چونه ام از بغض لرزید
_ من فقط میخوام شوهرم رو داشته باشم

بغضمو پس زدم و صدامو بالا بردم
_ بسه سامیار می‌خوام برم

_ باید بمونی!

دستشو از روی شونه ام سر داد و به مچ دستم که رسید مثل زنجیر قفل شد

_ این تن و بدن فقط به دست من کبود میشه حالیته؟

ضربه ای به در حموم خورد

_ سام اونجایی؟!

صدای منیرخانوم هردومون رو شوک زده کرد

در هم که قفلش شکسته بود راحت تا نیمه باز شد

منیرخانوم سرشو آورد داخل، بلافاصله داد سامیار بالا رفت
_ مامان بیرون باش الان میام

منیرخانوم که جاخورده بود سرشو عقب کشید تند تند توضیح داد

_ بابات دنبالت میگشت کار واجب داشت بعداً بیا ببین چیکارت داره

همون جور که داشت می‌رفت غر زد
_ در حموم خرابه حداقل در اتاقو قفل میکردی! ببین چه جوری آدمو شرمنده می‌کنن

شرم و اضطراب داشت منو میکشت
دوباره لبم رو به دندون کشیدم و نالیدم
_ کاش سرمو به دیوار بکوبم!

سامیار پوزخندی زد
برخلاف من، اون عین خیالشم نبود

سری تکون داد
_ دیوار که آماده جلوته بکوب سرتو!

دوباره دوش رو جدا کرد و آب روی سرم گرفت

حوله رو به طرفم پرت کرد
_ گفتی درد داری دیگه؟! چقدر زود با دردت کنار اومدی

فوری دستمو روی کمرم گذاشتم
_ آخ آره درد گرفت!

لبخند کجی زد
به طرفم اومد و ناگهانی از روی زمین بلندم کرد

جیغ خفیفی کشیدم

_ خر خودتی بچه!

بازوهاش رو چنگ زدم تا نیفتم

_بد به این تن لامصب من، عادت کردی دنبال بهونه ای بچسبی بهم!

ابرویی بالا انداختم
_ خب گیریم من عادت کردم تو چرا لی لی به لالام میذاری؟!

مشتی به سینه اش کوبیدم
_ تو داری بد عادتم می‌کنی!

***

" سام "

روی تخت گذاشتمش و نیم خیز شدم

_ عادت نکن بچه!

هنوزم بازومو چسبیده بود

جمله ام رو ادامه دادم

ـ به چیزی که متعلق بهت نیست!

نگاهمو از اندام بی نقصش گرفتم و با اخم ادامه دادم

ـ یه لباس درست بپوش!

انگشتمو تهدیدوار تکون دادم

ـ اگه ببینم بازم اون لباسهای یه وجبی پوشیدی...

حرفمو قطع کرد
ـ می‌دونم تو تنم جر میدی اولین بارم که نیست اینو می‌شنوم

ابرویی بالا انداختم
ـ برو خدا رو شکر کن مامانم به موقع اومد وگرنه ...

ادامه ندادم و تیشرت دیگه ای رو از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم

به طرف در رفتم

صدای آرومش رو شنیدم

_ کاش مامانت نیومده بود

همینجور که پشتم بهش بود لبخند کجی روی لبم نشست

_ مشتاقی تهشو ببینی؟!

درو باز کردم و ادامه دادم

_ برمی‌گردم!

مامان با دیدنم سری تکون داد و به طرفم اومد
_ معلومه چیکار می‌کنی سام؟!

موهای نم دارم رو با انگشتام به هم ریختم

_ کاری کردم که خلاف شرع بوده؟!

استغفاری زیرلب گفت

_ من که از کارای تو سر در نمیارم برو بیرون بابات منتظره

به طرف حیاط رفتم
اکثرا چراغهای حیاط خاموش و فقط لامپ جلوی خونه رو روشن کرده بود

بابا لب حوض ایستاده بود به طرفش رفتم

صدای پامو که شنید به طرفم چرخید

_ خونه می‌بینمت پسر!

بی حوصله جواب دادم

_ نباید بیام خونه؟!

گلدون رو از لب حوض برداشتم

_ می‌دونی که نصیحت به مزاجم خوش نمیاد

باید ببینیم سام میتونه گلبرگ رو که توی این وضعیت دیده رها کنه یا نه🙈🙈
پارت بعدی صدها پارت جدید فستیوال در vip بخونید همین امروز😌👇👇

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part202

_ به این گلها رحم کن مادرت حساسه روشون!

گلدون رو از دستم کشید و برگردوند سرجاش و ادامه داد

_ چند روز نبودی بعد یهویی پیدات شد برام عجیب بود

اخمام درهم شد
_ کجاش عجیبه؟! همیشه می‌رم خونه ی خودم و میام

_ الان اوضاع فرق کرده و تو زن داری!

پوزخندی زدم
ـ دوباره بحث تکراری رو میخوای باز کنی؟! گنداب رو اگه هم بزنی، فقط بوی تعفنش بیشتر میپیچه

دستشو روی شونه ام گذاشت
ـ قبول دارم این ازدواج اجباری بود برات ولی به دل اون دختر هم رحم کن!

ـ دل اون دختر اینجا نیست اونم به زور مونده

مچ دستمو محکم گرفت
ـ خوبه که اینو می‌دونی با اینکه از تکرار حرف بدت میاد خواستم یادآوری بشه تو که نمیخوایش یوقت امیدوارش نکنی

مچمو از دستش بیرون کشیدم

ـ اگه یادآوریت تموم شد من برم کار مهمتری داشتم ول کردم اومدم

با اخم پرسید

_ نمایشگاه؟! اونم این وقت شب؟!

_ نه مگه همه ی کارای مهم توی نمایشگاهه؟! همین خونه و توی اتاق خودم!

سری تکون داد
_ حرف دیگه ای داشتم که گفتم بیای

اشاره ای به سکوی جلوی خونه کرد و هردو رفتیم نشستیم

صداشو پایین آورد

_ شنیدم مازیار رو پیدا کرده بودی

دستام ناخواسته مشت شد
_ کدوم لندهوری گوه خوری کرده پیشت؟!

پوفی کشیدم
_ کاوه گوه خورده؟!

_ تند نرو سام! کاوه اومد پیشم سربسته یه چیزایی گفت

پس کاوه گفته بود و پنهان کاری من سودی نداشت

پوزخندی زدم
_ آره گرفته بودمش در رفت! ولی غمت نباشه کت بسته تحویلت میدم

سرشو پایین انداخت و با افسوس گفت
_ دلم میخواد پسرم برگرده اما وقتی به عاقبتش فکر میکنم ترجیح میدم نیاد

وقتی سکوتم رو دید با خیال راحت تر حرفشو زد

_ کاش تو این ازدواج رو قبول داشتی داداشت هم برمیگشت و زندگی خودش رو می‌کرد

از جام بلند شدم
_ مازیار یه فصل کتک به من بدهکاره!

به طرف خونه رفتم

وسط راه پوزخندی زدم و سرمو چرخوندم

_ باید بدهیشو صاف کنه

بابا هم پشت سرم اومد

میز شام چیده شده بود اما هیچ اشتهایی نداشتم

گلبرگ تازه از اتاق بیرون اومد.
نگاهمو روش زوم کردم. لباسش مناسب بود
موهاشم همونجور که خواسته بودم کامل زیر شالش بود

خوب بلد بود در برابر من کوتاه بیاد، هرچند اگه آدمی بود که میخواست پا روی دمم بذاره تا الان اینجا نگهش نداشته بودم

اما این دختر سادگیش سیاستش بود

مامان صدام زد

_ پسرم بیا شام

خواستم رد کنم ولی اگه من می‌رفتم گلبرگ هم چیزی نمی‌خورد! با اون بدن ضعیفش درد بدی رو تحمل کرده بود

صندلی بیرون کشیدم
_ بشین بچه باید زود بریم

چشمای لرزونش رو روی صورتم چرخوند

_ آره من باید درس بخونم فردا امتحان دارم

صندلی بغلیش رو برای خودم بیرون کشیدم
سرمو به گوشش نزدیک کردم

_ یادت که نرفته گفتی کاش مامان نیومده بود!

دستمو زیر میز بردم و ران پاشو لمس کردم

_ میخواستی تهشو ببینی؟!

صداش میلرزید
_ سامیار

_می‌خوام آرزوتو برآورده کنم بچه!

***

" گلبرگ "

دستش که روی پام نشست حس کردم ذغال داغ روی پام گذاشت

منیرخانوم اشاره ای به غذاها کرد

_ شما دوتا چرا چیزی نمی‌خورین؟!

زبونم قفل شده بود نمی‌تونستم چیزی بگم

دست سام روی پام حرکت کرد ناخواسته آخ بلندی گفتم که نگاه همشون به طرفم کشیده شد

_ مامان برای منم غذا بکش

ساحل به موقع اومد و با حرف اون توجهشون از من گرفته شد

نفس راحتی کشیدم و ساحل یه صندلی رو به روی من بیرون کشید و

نشست

کمی روی صندلی نیم خیز شدم تا بتونم سرمو به گوش سام برسونم

بشقاب غذایی کشیده بود و جلوی خودش گذاشته بود و داشت قاشقش رو پر میکرد

_ خواهش میکنم بذار وقتی رفتیم توی اتاق در موردش حرف بزنیم!

مشتشو آروم روی میز کوبید و بشقاب غذا رو به طرفم هول داد

_ گوشه ی لباست رو زدی توی غذای من حالا باید خودت همشو بخوری!

منیرخانوم که متوجه همه چی شده بود گفت

_ عیب نداره اونو بده من میریزم برای گنجیشکا بشقاب جدید برات میکشم

سام قاطع جواب داد
_ نه! خودش باید بخوره هرکس باید پای گناه خودش بمونه!

با این حرف سام، توجه باباش هم جلب شد و نگاهش رو به سام انداخت سری از روی تأسف تکون داد و مشغول غذا خوردن شد

_ عیب نداره مامان من غذای سام رو میخورم

بشقاب رو جلوی خودم گذاشتم. گوشه های لباسم هم جمع بود و اصلا متوجه نشدم که کجاش توی غذا خورده بود

شروع به خوردن کردم

کمی که گذشت متوجه شدم سام چیزی نخورد

_ سامیار؟

نیم نگاهی بهم انداخت

سرم رو پایین انداختم
_ ببخشید هربار به خاطر من، گرسنه می‌مونی!

_ دیگه تکرار نشه!

خودمو عقب کشیدم توقع داشتم بگه اشکال نداره!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part203

_ غذات رو تموم کن جون ندی تو تختم!

چشمام گرد شد و مات موندم! یعنی بازم می‌خواست...

سرمو محکم تکون دادم. اخیرا ذهنم منحرف شده بود
همش به خاطر حرفهای مزخرف نیکی بود

زیرلب غریدم
_ ای تو روحت نیکی!

صندلیشو به عقب هول داد و بلند شد

منیرخانوم اعتراض کرد

_ تو که چیزی نخوردی سام

_ سیر شدم

بی توجه به اطرافش مستقیم به طرف حیاط رفت

آخرین قاشق رو هم پر کردم و تند تند خوردم

ساحل با طعنه منو مخاطب قرار داد

_ اشتهات زیاد شده

پوزخندی زد و ادامه داد
_ نکنه دارم عمه میشم

از جام بلند شدم
_ ممنون به خاطر غذا

منیرخانوم نیشگونی از بازوی ساحل گرفت

_ ساکت شو دختر! این زبون تند و تیزت گلبرگ رو ناراحت کرد

لبخندی به منیر خانم زدم
_ ناراحت نشدم مامان

بابای سام که متوجه نصف حرفامون نشده بود گنگ نگاه کرد اما سوالی نپرسید

زود برگشتم توی اتاق و کتابامو جمع کردم. عصر درسامو خونده بودم تا وقتی سام اومد خونه بیکار باشم

اما حالا که اومده بود استرس داشتم و درس رو بهونه کردم

دنبال راهی بودم تا خودمو مشغول کنم تا سام توجهش به طرف من جلب نشه

خوابم که نمیومد. چندتا از لباسام رو برداشتم و رفتم توی حموم تا شستن لباس رو بهونه کنم

چهارپایه رو زیر پام گذاشتم و مشغول شستن لباسها با دست شدم

هرکدام از لباسا رو دوبار شستم ولی خبری از سام نشد

لباسای خیس رو همون گوشه ی رختکن آویزون کردم و بیرون رفتم

خمیازه ای کشیدم و سرمو توی اتاق چرخوندم

با دیدن سام که داشت لباس عوض میکرد
شوک زده سرجام میخکوب شدم

کاملا برهنه و حتی لباس زیرش هم درآورده بود
جیغ زدم و دستمو روی دهنم فشار دادم

ناگهانی به طرفم خیز برداشت و دستشو روی دهنم فشرد و غرید

ـ ببند اون غار سنگی رو!

پلکامو روی هم فشار دادم تا دوباره چشمم به تنش نیفته!

ـ اون شب که به قول دخترخاله‌ت شمشیر خوردی جیکت درنیومد حالا واسم جیغ جیغ می‌کنی!

آخ که دلم می‌خواست نیکی هم به همین روز میفتاد دلم خنک می‌شد که آبرو نذاشته بود برای من

ـ جای بی بی جانت خالیه برات کل بکشه البته دوشب برای این جیغ دیر کردی!

اولین بار بود تن یه مرد رو کامل می‌دیدم داشتم سکته میکردم

حتی شب رابطه هم نگاهم به تنش نیفتاده بود
یعنی جرات نکرده بودم چشمامو باز نگه دارم

لای پلکام رو باز کردم

انگشت دست آزادش رو تهدیدوار تکون داد

ـ دستمو از روی دهنت برمی‌داریم اگه صدات دراومد فاتحه ی خودتو بخون، صدا میدی یا نه؟!

دستم که به تن برهنه اش خورد لرزیدم

سرمو به معنای نفی تکون دادم

دستشو آروم از روی دهنم برداشت

_ حالا چشماتو باز کن

با فکر به اینکه حداقل قسمتی از بدنش رو پوشونده، چشمامو باز کردم

با گشودن چشمم دوباره همون صحنه ی برهنه اش رو دیدم

ناخودآگاه جیغ کشیدم

همون لحظه کمرم سوخت و ناگهانی روی تخت پرتم کرد

لب و دهنمو کامل و وحشیانه به دهن کشید و جیغم توی گلو خفه شد

انگشتاش لا به لای موهام فرو رفت

سوزش عمیقی توی پوست سرم حس کردم

صورتم از درد مچاله شد

سرشو عقب کشید و چشمای به خون نشسته اش رو به رخم کشید

ـ خفه شدن رو بهت یاد ندادن؟! باید همه بفهمن چیکارت کردم؟!

با عجز نالیدم
ـ سامی..یار

چونه ام رو بین انگشتاش گرفت

ـ یا شاید هم دلت هوس کرده دردی که دوشب قبل تحمل کردی بازم تحمل کنی؟!

وزنش روی تنم سنگینی می‌کرد

ـ جوری رفتار میکنی انگار نمی‌دونم واسه چی اینجایی!

ناباور به چهره ی پرکشش و ببرمآب شوهرم خیره شدم

مثل هربار، بغضم راه گلوم رو سد کرده بود

به سختی جواب دادم
ـ من زنتم ...

فشار دستاش روی تنم زیاد شد

_ اون شب تو بغل مازیار چه غلطی می‌کردی؟!

شاید به من نیومده بود به زندگی دل خوش کنم ننگ اون شب تا ابد روی پیشونیم می‌ماند

دستش از یقه ام گذشت و این بلوزم هم به سرنوشت قبلی ها دچار شد

انگار دیوونه شده بود که اشک ها و ناله های منو نمی‌دید

رد دستاش مثل تیغ روی تنم خط انداخت

_ اگه مازیار بیفته دستم می‌کشمش!

با درد التماس کردم

_ تو رو خدا

بی توجه به حرف من نعره زد

ـ چون توئه لعنتی حالا زن منی! کسی که بدن زنمو دیده نباید زنده بمونه!

چه زنم زنم میکنه آقا سامیار خبریه هاا🤣👇
اگه بدونید قراره چی بشه ....🙈🙈
توی vip کلی پارت سانسوری آپ شده😳🚫
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part204

خودشو کنار کشید و از تخت پایین رفت

لباسش رو پوشید و به طرفم اومد

_ پاشو بچه خودتو جمع کن

کل تنم به تخت چسبیده بود
مردمک چشمام می‌لرزید

توی ذهنم دنبال مقصر بودم
تقصیر از بابا بود که آبروش براش مهم تر از دخترش بود؟!

یا مامانم که برای شوهر دادنم عجله داشت؟!

یا مردم روستایی که دختراشون رو از ۱۳ سالگی شوهر میدادن؟!

جایی که توش دختر به اندازه ی سر سوزن ارزش نداشت؟!

دختری که باید خوشبختی رو توی ازدواج پیدا می‌کرد

در اتاق به هم کوبیده شد و سام رفت!

رفت و ندید که چطور شکستم!

دختری که بزرگترین رویاش رو فراموش کرده بود و تمام زندگیش شده بود به دست آوردن مردی که فقط با کوبیدنش آروم میشد!

به کی پناه می‌بردم؟!
پدری که برگشتن من با کفن براش قابل قبول تر بود؟!

همون جور که روی تخت افتاده بودم اشکام پایین ریخت!

***

" سام "

رفتم تا بیشتر از این دختر بی گناه رو مجازات نکنم!

رفتم تا به خاطر آتش وجودم بیشتر از این نسوزه!

وقتی به خودم اومدم توی خونه ی خودم بودم

مشتم رو به دیوار کوبیدم
_ لعنت به من!

لرزش گوشیم بیشتر روی اعصابم خط انداخت

با توپ پر تماس رو وصل کردم
_ چیه؟!

_ ببخشید مزاحم شدم سام ولی خب خواستم بگم دختر جدید داریم مطمئنم می‌تونه تو رو راضی کنه

جلوی آینه به چشمای به خون نشسته ی خودم نگاه کردم

پوزخندی زدم
_ میدونی چه جور دختری می‌خوام؟!

صداش هیجان زده شد

_ آره بگین حتما همین امشب براتون می‌فرستم

مشتم رو وسط آینه کوبیدم و نعره زدم

_ دختری می‌خوام که با لمس دستای من نفساش توی سینه حبس بشه

چشمامو بستم

_ دختری که قبل از من زیر هزارتا نره خر نبوده

_ آقا...

_ خفه شو فقط گوش بده مگه هربار نمیگی بگم چه جور دختری می‌خوام؟!

دستامو بالا آوردم

خون روی دستم مثل خون کنار لب گلبرگ بود

_ دختری که مثل برگ گل باشه و بودن با من براش دردناک باشه

دوباره چشمام رو بستم

_ دختری که حتی معنی رابطه رو نمی‌دونه! دختری که با دیدن من هزارتا رنگ عوض کنه

پشت سرم رو به دیوار کوبیدم

ـ دختری که از بودن با من بترسه! برای داشتنش له له بزنم

صدامو بالا بردم

ـ اونی رو می‌خوام که عطر تنش هم خواب رو ازم بگیره

گوشی رو توی دستم فشار دادم

ـ بنال مرتیکه داری چنین دختری؟!

صداش می‌لرزید
ـ سام ولی اینایی که گفتی خصوصیات یه زن زندگیه نه یه زن این کاره!

تک خنده ای کرد
ـخودت از اول گفته بودی دختر باکره نمی‌خوای حوصله ی دردسر نداری چی شد الان نظرت عوض شد؟!

پوفی کشیدم و توپیدم
ـ ببند گاله رو! خرفهم شدی که دیگه به من زنگ نزنی یا جور دیگه حالیت کنم؟!

تماس رو قطع کردم و گوشیو روی تخت انداختم

حرارت تنم به حدی بالا بود که مستقیم منو به طرف حموم کشوند

حتی زیر دوش آب هم دستام مشت بود

حوله رو پوشیدم و با همون موهای نم دار روی تخت افتادم

نگاهم به سقف خیره موند

گلبرگ توی خونه تنها بود
اونجوری که ولش کردم حتما تا صبح میخواست آبغوره بگیره و از امتحانش عقب بیفته

فکرم به هم ریخته بود
جلوی آینه ایستادم و لباسمو پوشیدم

زیرلب با خودم زمزمه کردم
ـ برمی‌گردم خونه فقط به خاطر اینکه بخوابه صبح جا نمونه!

جلوی آینه انگشتمو هشدار گونه تکون دادم
_ اما با فاصله از من می‌خوابه و بهم نزدیک نمیشه!

ساعت مچیم یک نیمه شب رو نشون می‌داد
درا رو قفل کردم سوار ماشین شدم و برگشتم خونه ی پدریم!

لامپهای خونه خاموش بود

گوشیمو درآوردم و چراغ قوه انداختم تا رسیدم پشت در اتاق
دستگیره ی در رو پایین بردم به راحتی باز شد

کمی از نور ماه از پنجره داخل اتاق می‌تابید و تونستم همه چی رو تشخیص بدم

گلبرگ گوشه ای ترین قسمت تخت خوابیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود

چراغ خواب رو روشن کردم تا بتونم واضح تر اطرافم رو ببینم

پیراهنم رو درآوردم و گوشه ای پرت کردم

قسمت دیگه ی تخت خوابیدم
هنوز پلکام گرم نشده بود که لرزش ریز تخت رو حس کردم

چشمام مثل عقاب باز شد

خوب که توجه کردم متوجه شدم گلبرگ زیر پتو گریه میکرد جوری که به هق هق افتاده بود

مُردم برای معصومیت گلبرگم😭 سام همه جوره سعی داره ازش دوری کنه 😒 اما پارتهای بعدی شاهد شکستن مقاومت این مرد عصبی هستیم و ... 🙈 بچه ها واسه vip افزایش قیمت داریم عزیزای دلی که میخواید با قیمت قبل جوین بشید عجله کنید جا نمونید بعد افزایش قیمت شاکی نشید🔘
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part205#

حدسم درست بود و بیش از حد اذیتش کرده بودم!

پتو رو محکم از روی خودم کنار زدم

_ گلبرگ؟

به جای اینکه جواب بده لرزش تنش بیشتر شد

_ عادت نداری آروم صدات بزنم جواب بدی نه بچه؟! حتما باید داد بزنم؟!

بدون اینکه پتو رو کنار بزنه به طرفم چرخید

دستمو به طرف پتو بردم و سعی کردم از روی صورتش کنار بزنم
اما مانع شد

کلافه دستمو عقب کشیدم
_ فقط بلدی زرت و زرت شیر اون لامصبو باز کنی و اشک بریزی

پتو رو از روی صورتش کنار داد
صورتش از اشک خیس و براق شده بود

_ نزده می‌رقصی وای به حال روزی که اون روی سگم رو ببینی

اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و با صدایی که از زور گریه گرفته بود گفت

_ اختیار اشکام هم دست توئه؟! نمی‌تونم به درد خودم بمیرم؟!

شاکی نگاهش کردم
_ اختیار مردنت هم دست منه تا نخوام نمی‌تونی بمیری

ناگهانی مچ دستش رو گرفتم
_ تمومش کن اون اشکاتو مثل اینکه واقعا افسردگی داری باید یه سر ببرمت پیش روانپزشک!

سعی کرد دستش رو آزاد کنه اما دست دیگه ام رو انداختم دور کمرش رو بهش نزدیکتر شدم جوری که پیشونیم به پیشونیش چسبید و نفسم توی صورتش پخش شد

نمی‌خواستم بهش نزدیک بشم اما نمی‌تونستم اجازه بدم تا صبح گریه کنه برای لحظه ای حس کردم نفس نمیکشه

_ زنده ای بچه؟!

سرشو کج کرد و به صورتم نگاه کرد
_ چرا برگشتی سامیار؟!

_ نمی‌تونم برگردم؟! باید از تو اجازه می‌گرفتم؟!

آب دهنش رو قورت داد
_ نه خب اما فکر کردم امشب خونه ی خودت می‌مونی و...

_ و چی؟!

حدس میزدم چی میخواد بگه!
فکر می‌کرد با یه دختر دیگه می‌خوابم

_ و تا فردا نمیای

پوزخندی زدم و
دستمو روی کمرش به حرکت درآوردم

_ کمر دردت خوب شد؟!

_ آره خوبم

دوباره گرمای عجیبی اومد سراغم
این دختر داشت منو روانی می‌کرد!

با لحن تندی پرسیدم
_ گفته بودی حاضری بازم درد بکشی اما کنار من باشی! همش بلوف بود مگه نه؟!

از سؤال ناگهانیم جا خورد

صورتش رو جمع کرد و خجالت زده چشم هاش رو دزدید

با اینکه پرده های بینمون دو شب قبل دریده شده بود اما این دختر هنوزم از من خجالت می‌کشید

_ دروغ نبود!

یکی از دستامو روی سرشونه اش گذاشتم و از همونجا حرکت دادم تا به یقه ی لباسش رسیدم

دستم رو از زیر تاپش رد کردم
ناخواسته آخی گفت و سرشو به سینه ام چسبوند

از این حرکتش خوشم اومد و محکم توی بغلم گرفتمش

کنار گوشش زمزمه کردم
_ یادته شب عقد چی بهت گفتم گلبرگ؟!

دستمو پایین تر بردم

صداش به سختی بالا اومد
_ چی؟!

زبونم رو روی لبش کشیدم پلکاش روی هم افتاد

چشمای خمارم رو به صورتش انداختم

لبمو روی گونه اش به حرکت درآوردم تا به گوشش رسیدم

کمرمو چنگ زد تیزی ناخنش رو حس کردم

_ گفته بودم جلوی من بره نباش!

_ گفته بودی گرگ سیری...

با یه حرکت تاپش رو بالا زدم و کامل درآوردم

_ یه گرگ همیشه گرگه حتی اگه سیر باشه!

***

" گلبرگ "

دستامو بغل گرفتم

_ سامیار من...

مکثی کردم، سریع پرسید
ـ تو چی؟!

نمی‌خواستم عقب بکشه اما از رابطه ی دوباره میترسیدم چون هنوز جای قبلی زخم بود

ساکت شدم و سرمو توی سینه اش مخفی کردم

لبش رو روی گردنم لغزوند و به قفسه ی سینه ام رسوند

لحاف رو چنگ زدم
دستش پایین رفت و لباسم رو کامل درآورد

نگاهش مثل آتیش تنمو می‌سوزوند

ناخودآگاه پاهامو به هم فشردم

روی تنم خم شد و لبامو با لباش به بازی گرفت

با صدای خش دارش کنار گوشم حرف زد

_ قبلاً هم گفته بودم اون دخترا پشیزی ارزش ندارن!

نفس عمیقی کشیدم انگار حرف ذهنمو خوند

_ هیچکدوم از اونا اجازه ندارن شب تا صبح روی تخت من بمونن!

دستشو زیر کمرم انداخت و منو بالا کشید. حالا سام روی تشک بود و من روی اون!

موهام تا روی سینه اش آویزون شد
دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود

چشماش خمار بود

_ دیگه موهاتو رنگ نکن!

پایین موهامو توی دستش گرفت

_ جلوی منم موهاتو باز نذار!

از اینکه تن برهنه ام بین دستاش بود داشتم آب میشدم

ـ وقتایی که من خونه نیستم برو حموم نمیخوام حتی ناخن‌های پاتم ببینم!

نفساش نامنظم شده بود

دوستای گلم اینستاگرام من رو فالو کنید سوپرایز داریم با سامیار و گلبرگ👇😍
http://instagram.cam/toofane_khamoosh

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part206

ـ حتی جلوی من جوراب بپوشی به نفع خودته!

آب دهنمو به سختی قورت دادم
دلخور پرسیدم

ـ اینقدر دیدن من برات ناخوشاینده؟!

یکی از دستاشو پشت گردنم گذاشت و سرمو به طرف صورت خودش خم کرد

با صدای لرزون ادامه دادم

_ چرا سامیار؟! چرا دلت نمی‌خواد منو اینجوری ببینی؟!

فاصله ی صورتمون کم و کمتر شد

با اخم های درهم جواب داد

_ اگه اینجوری جلوی من باشی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_ فرداش با سر و صورت کبود میری مدرسه!

لبای داغش گونه ام رو نشونه گرفت

_ ممکنه از درد نتونی درست راه بری!

دوباره منو چرخوند و کمرم به تخت خورد

لباسش رو درآورد

چشمامو بستم اما صحنه ای که امشب دیده بودم و به خاطرش اونجوری ولم کرد و رفت جلوی چشمم اومد و سریع چشمم رو باز کردم

اما مسیر نگاهم رو عوض کردم تا دوباره چشمم بهش نیفته

پامو باز کرد و جلو اومد

شونه هاش رو محکم چسبیدم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم

بهم نزدیک شد
کمرش رو چنگ زدم و پلکامو روی هم فشردم

به محض اینکه درد اومد سراغم قبل از اینکه ناله ام از دهنم خارج بشه لبامو به بازی گرفت

ـ چیکارم کردی دختر که نتونستم مقاومت کنم؟!

در عین درد حس خوبی داشتم چون حس کردم حواسش بود تا من اذیت نشم و این برام مهم بود

چندین بار لبمو گاز گرفتم تا صدام درنیاد

جوری منو بین حصار تنش گرفته بود که حس میکردم استخونام داره می‌شکنه!

بوسه ای به لبم زد و کنار کشید

تن بی جونم روی تخت رها شد

پتو رو روی تن برهنه ام کشید و از تخت پایین رفت

دستمو پایین بردم و به کمرم رسوندم

با اینکه بار اول نبود بازم درد داشتم

لباسش رو پوشید و برگشت توی تخت

کنارم دراز کشید

ـ بچرخ این طرف

سعی کردم کاری که گفت رو انجام بدم ولی نتونستم
درد اجازه نداد

به طرفم نیم خیز شد

ـ بازم درد داری؟!

با چشمای اشکی فقط تونستم سرمو تکون بدم

دستشو دوطرف کمرم گذاشت و به پشت چرخوند

خواست پتو رو کنار بزنه که مانع شدم

ـ دستتو بکش بچه! همین چند دقیقه قبل کل تنت رو رصد کردم

خجالت زده دستمو شل کردم

پتو رو کنار زد دستش رو روی کمرم به حرکت درآورد

حس کردم دستش داشت جاهای دیگه منحرف می‌شد!

_ قبلاً هم کمر کسی رو ماساژ داده بودی؟!

_ آره داده بودم!

خنده ی عصبی کرد
_ وسط دعوا کمر یه نفر یه مشت و مال حسابی دادم تو هم از اونا دلت میخواد؟!

قشنگ معلوم بود میخواست بهم بگه خفه شو و از لطفتی که در حقت کردم لذت ببر!

_ لباسامو میدی بپوشم؟!

_ همینجوری بخواب

سرمو بلند کردم و مستقیم به صورتش خیره شدم

_ یک ساعت قبل داشتی میگفتی جلوی تو جوراب بپوشم حالا میگی

همینجوری بخوابم!

مشکوک ادامه دادم
ـ چی تو رو عذاب میده؟!

لباسمو از پایین تخت برداشت و به طرفم پرت کرد

ـ حالا که میتونی با کمر دردت کنار بیای و پاشی لباس بپوشی بسم ا...

حق با سام بود و دیدم واقعا نمیتونم تکون بخورم بیخیال لباس شدم

لبخند کجی زد و پتو رو تا گردنم بالا آورد

یکی از پاهاشو روی پام انداخت و چشماشو بست

کم کم پلکای منم سنگین شد

نمی‌دونستم چه وقت از روز بود که بیدار شدم

ولی چون آلارم گوشیم رو تنظیم کرده بودم تا برای امتحان بیدارم کنه و هنوز زنگ نخورده بود، خیالم راحت شد که وقت دارم و میتونم آماده بشم

دستی به کمرم زدم آروم شده بود و دیگه درد نداشتم. حتی نفهمیده بودم سام کی رفته بود

به آرومی از تخت پایین اومدم
با دیدن لکه ی خون روی تخت آه از نهادم بلند شد

اگه قرار بود بعد از هر رابطه خون ریزی داشته باشم که زنده نمی‌موندم

لباس فرم مدرسه رو پوشیدم و یکراست رفتم توی دستشویی

با حال زار و صورت خیس بیرون اومدم

کیفمو روی تخت انداختم تا کتابهای مربوطه رو داخلش بذارم

یه لحظه با خودم گفتم نگاهی به ساعت گوشی بندازم ببینم چقدر وقت دارم

گوشی رو برداشتم و صفحه‌ش رو روشن کردم

ساعت دوازده ظهر بود!

گوشی از دستم روی زمین افتاد

دستام بی جون شد و ضعف کردم
چطور من تا لنگ ظهر خوابیدم و
امتحانم رو از دست دادم؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part207

از دست خودم عصبی بودم که گوشی زنگ خورده و متوجه نشدم

همش تقصیر سام بود اون میتونست بیدارم کنه اما بی تفاوت گذاشته رفته.

دستمو روی زمین کشیدم و گوشی رو چنگ زدم
علامت آلارم بالای گوشی نبود یعنی یکی اونو کامل قطع کرده بود!

سه تا تماس بی پاسخ از نیکی داشتم اما توجهی نکردم و به سام زنگ زدم

ـ زیبای خفته با کدوم بوسه بیدار شدی؟!

طعنه ی کلامش واضح بود

چونه ام لرزید و صدام بالا رفت

ـ تو به خودت میگی مرد؟! صبح پاشدی رفتی ولی نکردی منو بیدار کنی همینو میخواستی که من به امتحانم نرسم؟!

بغضم ترکید و اشکم روی صورتم ریخت

ـ تند نرو بچه! با اون کمردردی که تو داشتی نمی‌تونستی دو قدم برداری اونوقت واسه من میخواستی بری مدرسه؟!

با بغض زمزمه کردم
ـ چرا گوشیم زنگ نخورد آخه من چقدر بد شانسم

ـ ببند بچه! خوش شانسی چون من آلارم گوشیتو قطع کردم تا بخوابی و نری مدرسه

با صدای پر از تهدید ادامه داد

ـ دفعه ی قبل یه اتوبوس رو معطل خودم کردم تا برگردونمت، ایندفعه یه مدرسه رو تعطیل می‌کردم!

اشکمو با پشت دستم پاک کردم.

ـ پس اگه دنبال رسوایی نمی‌گردی و نمی‌خوای آل عالم بفهمن سام چه بلایی سرت آورده استراحت کن تا اون کمر بی صاحابت خوب بشه

ـ با این اوضاع من باید قید درس خوندن رو کامل بزنم خودت منو فرستادی مدرسه و خودتم نمیذاری برم

نذاشتم چیز دیگه ای بگه و تماس رو قطع کردم

خودمو روی تخت رها کردم. واقعا زنهای شوهر دار چطور وقت می‌کنن صبح زود بیدار بشن؟!

نیم خیز شدم و وسایل توی کیفم رو درآوردم
چشمم به انگشتری افتاد که اون شب خاله بهم داد

با کنجکاوی درآوردم و بهش خیره شدم
قبلاً لنگه ی این انگشتر رو دست طاها دیده بودم

لرزش گوشیم رو حس کردم

زیپ کوچیک کیفم رو باز کردم و انگشتر رو داخلش گذاشتم

گوشی رو برداشتم و به محض وصل کردن تماس جیغ نیکی دراومد

_ معلومه تو کجایی دختر که خبری ازت نیست؟! نکنه زیر آقاتونی؟!

هینی گفتم و توپیدم
_ بی تربیت!

با حرص جواب داد

_ خوبه حالا هم صداتو شنیدم

آهی کشیدم
_ خواب موندم نیکی امتحانم رو از دست دادم

ـ حقته همینجوری غصه بخوری تا دفعه ی بعد جواب گوشیتو بدی

تک خنده ای کرد و ادامه داد

ـ امروز نبودی توی مدرسه یه صحنه ی اکشن رو از دست دادی دختر

با صدای بلند خندید

پوفی کشیدم
ـ نیشتو ببند من فقط باید گریه کنم

ـ خره نبودی ببینی چطور امتحان امروزت هم خدا از عالم غیب برات کنسل کرد

تکونی خوردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم

ـ چی میگی نیکی؟! چی شد مگه؟!

دوباره خندید و از لا به لای خنده اش گفت
ـ امروز دبیر شیمی شما دم در داشت از ماشین پیاده میشد همون لحظه یه موتوری به سرعت از کنارش رد شد و کیفش رو کشید

چشمام از تعجب گرد شده بود

_ خب چی شد؟

_ دبیر شیمی محکم کیف رو چسبیده بود و موتوری خورد زمین ولی اونقدر توی دزدیدن کیف مصمم بود که پرید روی موتور و بالاخره کیف رو قاپید

حرفاش برام غیرقابل باور بود

_ حالا اینا هیچی! جالب اینجاست که بعد از دو ساعت کیف رو انداخته بود توی حیاط مدرسه و وقتی خانوم چک کرد دید هیچی کم نشده فقط برگه های امتحانی نبود

_ چی میگی تو؟! یعنی دزده هدفش دزدیدن برگه ها بوده؟!

_ اینجور که معلوم شد از وسایل توی کیف فقط برگه ها کم شده بود و خانوم هم که اصل و کپی سوالا رو باهم آورده بود و دیگه ازشون نداشت واسه همین امتحان کنسل شد

کامل روی تخت رها شدم

_ این که خیلی عجیب بوده

نیکی با هیجان بیشتر توضیح داد
_ فقط پنج نفر امروز امتحان داشتن تو و یه نفر دیگه که نیومده بودین مدیر اون سه تا رو دفتری کرد

متعجب پرسیدم
_ یعنی شک دارن که زیر سر مایی که امتحان داشتیم باشه؟!

_ آره اون سه نفر که با چشم گریون از دفتر بیرون اومدن

_ آخه مگه مغز خر خوردیم خودمونو توی دردسر بندازیم؟!

مشکوک ادامه دادم
_ تو چقدر اطلاعات داری در این مورد!

تک خنده ای کرد

_ آخه هر چیزی به تو ربط داشته باشه برام جالبه

_ گمشو!

پوفی کشیدم با اینکه خیالم از امتحان راحت شده بود ولی ذهنم مشغول بود که چرا کسی باید برگه ها رو بدزده

_ می‌شنوی چی میگم؟!

_ هان؟!

_ کلا تو هپروتی گلبرگ میگم فردا دیگه بیا  مدرسه اینجوری پیش بره باید غیرحضوری درس بخونی

_ باشه سلام خاله هم برسون

نچ نچی کرد
_ تو فقط منو از سر خودت باز کن

بی حوصله تماس رو قطع کردم
همینجور که روی تخت افتاده بودم سرمو از پشت چند بار محکم روی تشک کوبیدم

ضربه ای به در خورد
هول شدم و سریع از تخت پایین اومدم
پتو رو همون قسمت خونی پهن کردم

منیرخانوم اومد داخل

متعجب نگاهی به لباسم انداخت
_ فکر کردم امروز نمی‌خوای بری مدرسه

_ سلام مامان خواب موندم

_ عیب نداره

لبخندی زد و نزدیک اومد
لب تخت نشست

_ شرمنده دیشب سر زده اومدم مزاحمتون شدم

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part208#

خجالت زده نگاهمو ازش دزدیدم

_ فکر نمی‌کردم دوتایی حموم باشین در حموم هم که باز بود

تند تند سعی کردم توضیح بدم

_ نه اصلا اونجوری نبود من رفته بودم حموم لیز خوردم نتونستم بلند بشم بعد...

حرفمو قطع کرد و دستش رو روی شونه ام گذاشت

_ نمی‌خواد توضیح بدی عزیزم هر اتفاقی هم که بینتون افتاده باشه شما زن و شوهرین و نیاز نیست برای من بگی

آهی کشید و ادامه داد
_ می‌دونم از سام بخاری بلند نمیشه. اگه غیر از این بود تعجب میکردم

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست.
نمی‌دونست پسرش خارج از حد تصورشه!

ـ امیدوار بودم تا الان حداقل بهت عادت کرده باشه اما بی فایده بوده چون باباش می‌گفت در به در دنبال برگردوندن مازیاره

اسم مازیار که اومد دستامو بغل گرفتم

دستشو روی شونه ام گذاشت
ـ به هرحال تو عروس مایی و این موضوع تغییر نمیکنه

ناخودآگاه سریع سرم رو بلند کردم
انگار که دنیا روی سرم آوار شد!

حتی منیرخانوم هم داشت پیش بینی میکرد که اگه سام عقب کشید منو میدن به مازیار!

لبخندی زورکی زدم
ـ مامان اگه اجازه بدی من یه کم درس بخونم

از جا بلند شد
ـ راحت باش عزیزم ناهار آماده‌ست اومده بودم بگم بیای بخوری بعد درس بخونی

_ باشه میام ممنون

با رفتنش دوباره روی تخت ولو شدم
ذهنم توانایی هضم هیچ کدوم از اتفاقات رو نداشت

***

" سام "

کلاه کاسکت رو بین هردو دستش گرفت

_ تنها زن قد کوتاه عینکی همون بود

_ مطمئنی برگه های امتحانی رو برداشتی؟!

_ بیا خودت چکش کن به جز این برگه ها برگه ی دیگه ای توی کیفش نبود

با قدم های بلند به طرفش رفتم و برگه ها رو از دستش کشیدم

چک کردم همشون سوالای امتحانی بود

سری تکون دادم
_ نقد میخوای یا شماره کارت میدی؟!

_ نقد بده تو کارتم باشه واسه من نمی‌مونه

در ماشین رو باز کردم و دسته ی پول نقد رو بیرون کشیدم

شمردم و کف دستش گذاشتم

_ گورتو گم کن

پولا رو شمرد و شاکی شد

_ همش همین؟!

ابرویی بالا انداختم

_ کار سختی بود افتادم روی زمین موتورم داغون شد

یه مقدار دیگه هم گذاشتم کف دستش

_ ای بابا نزدیک بود گیر بیفتم وگرنه پوستمو می‌کندن

دوتا تراول دیگه هم بهش دادم

_ گمشو تا خودم با اردنگی پرتت نکردم وسط خیابون وای به حالت اگه به غیر از برگه های امتحانی چیز دیگه ای کش رفته باشی

پولا رو بالا آورد و با نیش باز بوسه ای بهش زد
_ دمت گرم آقا!

کلاه کاسکت رو روی سرش گذاشت و پرید روی موتورش و گاز گرفت و از اونجا دور شد

پوزخندی به برگه ها زدم
زمان مدرسه ی خودمم چنین کاری کرده بودم

فندکی رو از جییم درآوردم و زیر برگه ها گرفتم

طولی نکشید همشون سوخت و خاکستر شد

به سرعت روندم تا زودتر برسم خونه

با پیچیدن ناگهانی ماشینی جلوم پامو محکم روی ترمز زدم و سرمو از شیشه بیرون بردم

_ ح..روم زاده حواست کجاست؟!

در ماشینش باز شد .
منم درو باز کردم و پیاده شدم

_ سام منم کاوه یعنی منو ندیدی؟!

جلو رفتم و شاکی یقه اش رو کشیدم
_ غلط کردی! صدبار گفتم اینجوری نپیچ جلوی من کار داری با اون ماسماسکت زنگ بزن میام

_ یقه رو ول کن داداش سه ساعته هرچی بوق و چراغ میزنم کنار نمی‌گیری مجبور شدم

یقه‌ش رو از دستم بیرون کشید و خندید

ـ همچنین عصبی شدی انگار چی می‌خواست بشه؟! ترسیدی بمیری؟! فوقش اون دختره یه بار دیگه عزادار میشد

از صراحت کلامش جا خوردم!

یقه اش رو محکم تر از قبل تو دستم فشردم و توی صورتش غریدم
ـ جرأت داری اون گوهی که خوردی رو یه بار دیگه بخور!

ـ چی گفتم مگه؟! همیشه کله‌ت خرابه از مردن نمی‌ترسی که

یقش رو ول کردم و گردنش رو چسبیدم
ـ چرا به گلبرگ ربطش دادی؟!

ـ ول کن سام این گردنه ها

ـ گردنت رو باید بشکنم تا حالیت بشه؟!

ـ اووو چته سام اعصاب نداریا! حالا من یه غلطی کردم خواستم مثلاً شوخ طبع باشم به تصادف طاها ربطش دادم!

گردنش رو ول کردم انگار کاوه بیشتر از من در مورد گلبرگ و خانواده اش اطلاعات داشت

پوزخندی زدم
_ پس تو همه ی اینا رو می‌دونستی!

تک خنده ی عصبی کرد و دستی به موهاش کشید
_ چیو میدونستم؟!

_ تصادف برادر گلبرگ

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part209

دستی به شونه ام زد

_ معلومه که میدونستم ناسلامتی من زودتر از اینکه تو با گلبرگ آشنا بشی با دخترخاله اش دوست شدم

راست می‌گفت و شاید می‌تونست سؤال های ذهنم رو جواب بده

وقتی سکوتم رو دید بادی به غبغب انداخت و ادامه داد

_ یادت رفته روز اولی که رفته بودی در مدرسه اسمش هم نمی‌دونستی زنگ زدی خودم بهت گفتم!

پوزخندی زدم
_ مثل اینکه دوست دخترت آمار همه رو می‌ذاره کف دستت

با صدا خندید
_ خیلی باحاله حالا حالاها باهاش کار دارم

ضربه ای به پهلوش زدم

_ ماشینتو عوض کردی نشناختم دفعه ی بعد خودم دخلت رو میارم

_ خودت اصرار داشتی عوضش کنم

_ حالا شیرینی ماشینت نمی‌خوای بهم بدی؟!

چشماشو ریز کرد

ـ تا چه جور شیرینی بخوای؟!

ـ یه چندتا سوال!

سری تکون داد

ـ پس بریم ناهار مهمون من سوالاتم اونجا بپرس

هرکدوم به طرف ماشین خودمون رفتیم و طولی نکشید که جلوی یه رستوران توقف کردیم

کاوه به منو نگاه کرد و طبق سلیقه ی خودش سفارش داد

نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم اما اینو خوب می‌دونستم که می‌خواستم در مورد گلبرگ بیشتر بدونم

ـ خب بپرس سوالاتو

با نوک انگشتم روی میز ضرب گرفتم

ـ طاها چند سالش بود؟! چطور تصادف کرد

کاوه جاخورد و پشتش رو کامل به صندلی چسبوند

ـ چرا میخوای در مورد طاها بدونی؟! اگه بگم غلط کردم اسمش رو آوردم بیخیال می‌شی؟!

ـ ببند گاله رو کاوه !یه سؤال ازت پرسیدم می‌میری عین آدم جواب بدی؟

ـ اگه ببندم چطور میخوای جواب سوالتو بگیری؟!

تیز نگاهش کردم
ـ می‌خوای لالمونی بگیری یا رو اعصاب من راه بری؟!

بالاتنه اش رو روی میز خم کرد

مثل اینکه واقعا اعصابش بهم ریخته بود
که چهره اش کاملا درهم شده بود

ـ میگم بهت اما چیزای خوشایندی نمی‌شنوی. به نظرم بهتره اصلا ندونی درموردش

گارسون غذا رو روی میز چید

_ اینجور که از نیکی شنیدم طاها و نوید هم سن و سال بودن و رفیق شفیق

ابروهام جمع شد!

حرف نوید نوی ذهنم پررنگ شد
« این انگشتر رو میبینی؟! جفتش هم دست گلبرگه»

دستم مشت شد و روی میز کوبیدم

_ اسم اون مرتیکه رو نیار فقط در مورد طاها بگو

_ طاها یه زندگی معمولی داشته و برای کار میومده شهر ما تا اینکه یه روز تصادف می‌کنه و می‌میره

_ تصادف عمدی بوده؟!

چشماش رو بست
_ نه ماشینش چپ کرده بوده

لرزش گوشیم منو از افکارم دور کرد
اسم گلبرگ که دیدم بی وقفه تماس رو وصل کردم

_ چیه بچه؟!

_ زنگ زدم بگم امتحانم کنسل شد

پوزخندی زدم و صدام و پایین آوردم

_ هنر کردی تا لنگ ظهر خوابیدی حالا هم واسه کنسل شدن امتحان خوشحالی می‌کنی!

_ فکر کردم نگران شده باشی

کاوه از جا بلند شد و  رفت دستاشو بشوره.

پشتم رو به صندلی تکیه دادم
_ نمره ی بیست کلاس از کنسل شدن امتحانش خوشحاله میخواد واسم دکتر هم بشه! تو خون پشه ببینی غش می‌کنی چه برسه به خون آدمیزاد

دلخور جواب داد
_ ببخش مزاحمت شدم

_ تکرار نشه! برو سر درس و مشقت

***

" گلبرگ "

_ امتحانت چطور بود؟!

کیفم رو از زیر درخت برداشتم

_ خوب بود چیز سختی نداشت

نیکی دستمو کشید
_ امروز کاوه میاد دنبالم تو هم باهامون بیا یه دوری بزنیم دلت باز بشه با اون مردک بدعنق که فکر کنم هیچ تفریحی نداری

دستمو از دستش بیرون کشیدم

ـ ول کن بابا کافیه دست از پا خطا کنم انگار مو براش آتیش میزنن از عالم غیب پیداش میشه

با صدا خندید
ـ ولی کاوه دوستشه فکر نکنم چیزی بگه

کیفم رو روی دوشم انداختم
ـ اون این چیزا حالیش نیست .

زیرلب ادامه دادم
ـ وقتی باید جلوی باباش هم پوشیده بگردم

ـ چی؟!

ـ هیچی ... من ترجیح میدم برم خونه

شونه ای بالا انداخت
ـ پس من میرم

بعد از رفتن نیکی کیفم رو باز کردم تا سؤالی که شک داشتم رو برطرف کنم

چندتا صفحه ورق زدم با دیدن کاغذی که وسط کتاب بود دستام خشک شد

این صحنه برام کاملا آشنا بود مثل همون روز نحسی که اون دست نوشته رو لای کتابم پیدا کردم

به دیوار حیاط مدرسه تکیه دادم و کاغذ رو چنگ زدم

هنوز تای کاغذ رو باز نکرده بودم که گوشیم توی کیفم لرزید

با دیدن اسم سام کاغذ رو توی جیبم گذاشتم و تماس رو وصل کردم

_ بیام داخل جلو همه بکشمت بیرون یا خودت میای؟!

_ دارم میام

لینک رمان رقاص ، رمان حق عضویتی نویسنده‌ی فستیوال 👇#هدیه
CiiR0KqQnIo1ZTQ0+

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part210#

در همون حال که توی فکر بودم از مدرسه بیرون رفتم
در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

ماشین رو روشن و حرکت کرد

_ ساکتی بچه

نمی‌تونستم حرف بزنم فکر اون کاغذ بازم منو می‌ترسوند که نکنه کار اشتباهی انجام بدم.
از طرفی فکر می‌کردم اگه واقعا مرگ طاها یه تصادف نبوده من همیشه بهش مدیون میشدم

_ بازم کسی توی مدرسه زر مفت زده ناراحتت کرده؟!

برای لحظه ای متعجب شدم از اینکه سامیار به فکر ناراحتی من بود

لبخند محوی روی لبم نشست

برای کشف این مرد لازم نبود راه دوری بری گاهی نگرانی های بی

موردش نوعی ابراز علاقه بود!

_ نه کسی چیزی نگفته

با اخم پرسید
_ پس واسه چی سگرمه هات توهمه؟ داری اوقات منم تلخ میکنی

باید یه دلیل میاوردم تا بیشتر سؤال نپرسه
_ نیکی می‌خواست با کاوه بره بیرون بهم گفت بیا بریم من قبول نکردم

نیم نگاهی بهم انداخت

_ خوبه که یه جا عقلت رو به کار انداختی

بازم ساکت شدم و به خیابون خیره شدم
مسیری که داشت می‌رفت مسیر خونه نبود

_ کجا داریم میریم؟!

_ یه سری کار عقب افتاده دارم میریم نمایشگاه

ـ خب من با سرویس میرفتم خونه چرا اومدی دنبالم؟!

ـ نیومدم دنبالت! اون اطراف کار داشتم که اومدم

ابرویی بالا انداختم

ـ مدتیه این اطراف کارت زیاد شده

فقط سر تکون داد

ماشین رو جلوی نمایشگاه پارک کرد
هردو پیاده شدیم
اولین بار بود چنین ماشین های قشنگی رو از نزدیک می‌دیدم

محو تماشاشون شده بودم

ـ نمیتونی ازشون چشم برداری؟

سرمو بلند کردم درست کنارم ایستاده بود
ـ اینا خیلی قشنگن همشون مال خودته؟!

عینکش رو از چشمش برداشت
_ فعلا آره اما اینا سرمایه ی من هستن و نمیتونم نگهشون دارم

لبخندی زدم باورم نمیشد این مرد بداخلاق که به هیچکس جواب پس نمی‌داد داشت درمورد کارش به من توضیح میداد

_ همین که هربار بهترینش زیر پای خودته می‌ارزه

دستمو کشید
_ بریم داخل

باهاش همراه شدم
در نمایشگاه رو بست و علامت تعطیل است رو آویزون کرد

تعجب کردم چرا اینجوری میکرد

میلاد جلو اومد سلام کردم  با خوشرویی جواب داد اما سام با اخم نگاهش کرد و اونم زود رفت

اگه پشه ی نر هم از پیش من رد میشد این آقا حساسیت نشون میداد

سام داخل اتاقی رفت که حدس زدم دستشویی باشه

چشمم به جام پر از تیله که روی میز بود افتاد

چشمام برق زد!
خیلی وسوسه برانگیز بودن، دلم می‌خواست دستم رو ببرم داخلش و زیر و رو کنم

اطرافم رو نگاه کردم وقتی کسی رو ندیدم با دقت بیشتری تیله ها رو از نظر گذروندم

یه تیله ی مشکی رنگ وسطشون بود که تفاوتش با بقیه از دور جار میزد

دستمو بینشون بردم و اون مشکی رو بیرون کشیدم

کف دستم گذاشتم و بهش خیره شدم
چقدر برام آشنا بود

یادم اومد روزای قبل از عقد سام یه تیله ی سفید بهم داده بود شکلش کپی همین بود

ابروهام بالا پرید
ناخواسته یاد دوماهی سیاه و سفید افتادم که مکمل هم بودن انگار این تیله بدون اون سفیده ناقص بود

ـ اینم بردار پیش خودت باشه بذار جفت هم بشن

با شنیدن صدای سام هول شدم

ـ الآن میذارم سرجاش

ـ نشنیدی چی گفتم؟! ببرش پیش اون یکی

تعجبم از این بود که نگفت جفتش رو بیار بذار سرجاش، برعکس گفت اینم ببر پیش خودت!

به هرحال راست می‌گفت این دوتا بدون هم ناقص بودن
تیله رو توی مشتم فشردم.

ـ میلاد برو خونه دیگه! مگه دنبال جیم شدن نبودی؟!

میلاد بهت زده خودش رو رسوند

_ چی؟! واقعا برم؟! پس اینجا چی...

سام نگاه تندی بهش انداخت
_ هستم خودم در و پیکرا رو می‌بندم نگرانش نباش

سامیار پشت میز نشست و میلاد وسایلش رو جمع کرد و رفت

_تفریحت پیش منه...

گنگ نگاش کردم خودش ادامه داد

_ دخترخاله‌ت یا هر خر دیگه ای هرجا بره جای تو اونجا نیست!

_ من نگفتم دلم میخواد برم

فقط پوزخند زد و خودش رو به کار مشغول نشون داد

کمی اطراف رو نگاه کردم کم کم داشت حوصله ام سر می‌رفت

_ میتونم برم ماشین ها رو از نزدیک ببینم؟!

نگاه تندش رو به طرفم کشوند با اینکه بهش عادت داشتم و میدونستم اخلاقش اینجوریه اما بازم ترسیدم و ترجیح دادم سکوت کنم

کمی که گذشت از جاش بلند شد

_ باید برم ماشینها رو چک کنم

با حسرت رفتنش رو نگاه کردم دلم میخواست منم میرفتم

سرشو چرخوند

_ چسبیدی به صندلی؟! تکون بده پاهاتو

کیفم رو همونجا روی صندلی رها کردم و از خدا خواسته دنبالش دویدم

مات و مبهوت به ماشین های لوکس خیره شده بودم
یکی از ماشینها بیشتر از بقیه اش چشمم رو گرفته بود
دستمو روی شیشه اش گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم

_ اگه خودم یه روزی پیشرفت کردم و پولدار شدم حتما میام میخرمت

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part211

***

" سام "

مچ دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.

هینی گفت و عقب کشید

_ چی شده؟!

اخمم رو درهم کشیدم

_ یادم نمیاد اجازه داده باشم بهشون دست بزنی!

ناباور لب زد
_ سامیار...

ناگهانی چرخوندمش جوری که پشتش به ماشین چسبید

خوب شد میلاد قبل از رفتنش کرکره ی قسمت ماشین ها رو پایین کشیده بود!

نگاهم به لباش بود
صورتی طبیعی بدون هیچ آرایشی!

چه جوری باید از این دختر دوری میکردم؟!

ناخواسته سرمو پایین بردم

انگار میدونست چی می‌خوام که
پلکاش روی هم افتاد

یه دستم رو پشت گردنش گذاشتم و سرشو جلوتر آوردم

شوک زده هیچ حرکتی نمی‌کرد
حاضر بودم شرط ببندم حتی لب دادن هم بلد نبود!

اما دقیقا همین ناواردیش برام جالب بود و هربار منو به طرف خودش میکشید و کیش و مات میکرد!

جوری ازش لب گرفتم که انگار بار اولم بود!

وقتی کنار کشیدم نفس گیر افتاده توی سینه اش رو با صدا بیرون داد

موهاشو از توی صورتش کنار زدم

ـ وقتی بدون اجازه به چیزی دست میزنی باید خسارتش رو بپردازی گلبرگ!

نگاه خجالت زده اش رو ازم گرفت و راهشو کج کرد تا بره

ناگهانی پاش پیچ خورد و افتاد
آخش بلند شد و مچ پاشو محکم فشار داد

ـ عادت داری به چلاقی!

دستمو به طرفش دراز کردم
ـ دستتو بده من پاشو

آهی کشید و با لب های آویزون به کفشش خیره شد
_ پاشنه ی کفشم کنده شده نمیتونم راه بیام

ابرویی بالا انداختم

دستمو توی موهام فرو بردم و نگاهم رو از لب هاش گرفتم و توپیدم
_ جمع کن لب و لوچتو! نکنه توقع داری بغلت کنم؟!

_ نه ولی کفش اسپورت توی کیف مدرسه‌م هس اگه برام بیاری بپوشم خودم راه میام

_ از جات تکون نخور الان میام

_ بخوامم نمیتونم تکون بخورم

سری از روی رضایت تکون دادم

_ خوبه که چلاق شدی!

کیف روی صندلی بود و راحت تونستم پیداش کنم، از روی صندلی بلند

کردم و روی میز گذاشتمش

چندتا جیب کوچیک و بزرگ داشت
کوچیکا رو بیخیال شدم، طبیعتا کفش توی بزرگ جا میشد!

کفشی که داخل نایلون بود رو بیرون آوردم

برای لحظه ای به سرم زد بقیه ی زیپ ها رو هم باز کنم ببینم چی با خودش می‌بره مدرسه!

دستمو به طرف کوچکترین جیب بردم.

_ سامیار من پام درد میکنه

دستمو عقب کشیدم
بیخیال شدم و کیف رو برداشتم تا برگردونم روی صندلی

قبل از اینکه کیف رو بذارم سرجاش متوجه کاغذ تاخورده ای شدم که کنار پایه ی صندلی افتاده بود

کاغذ رو برداشتم و زیرلب غریدم

_ معلوم نیست میلاد سرش کجا گرمه عین آدم تمیزکاری نمیکنه

تاخوردگی های کاغذ رو باز کردم

چشمامو ریز کردم و نوشته رو خوندم

« تا وقتی پیش سام پژمان هستی هیچوقت دلیل مرگ برادرت طاها رو نمیفمی. ازش دور شو معما نزدیکته کافیه بخوای حلش کنی»

کاغذ توی دستم مچاله شد!

این کدوم ح...روم زاده ای بود که به خودش اجازه ی چنین گوه خوری داده بود؟!

حتما این کاغذ پیش گلبرگ بوده که اینجا افتاده و گلبرگ این موضوع رو از من مخفی کرده!

کاغذ رو توی جیبم گذاشتم
کفش رو برداشتم و به طرفش رفتم

همون جور که ذهنم درگیر نوشته های کاغذ بود خم شدم و کفش پاشنه بلند رو از پاش درآوردم و اسپورت رو به پاش پوشوندم

_ ممنون خودم می‌تونستم بپوشم

تازه متوجه شدم که چیکار کردم
دستمو کشیدم و نگاه تندی بهش انداختم

_ راه بیفت

سعی کرد بلند شه اما انگار به پاش فشار میومد

دستشو گرفتم اما بلند نشد

_ سامیار؟

هنوزم با شنیدن اسم شناسنامه ایم از زبون گلبرگ چهره ام درهم میشد اما تقریبا بهش عادت کرده بودم!

_ چیه؟!

_ میشه تا شب اینجا بمونیم؟!

با ابروهای گره کرده به طرفش متمایل شدم

_ چرا اینجا؟! اونم با این پای چلاق

_ اینجوری لازم نیست منو ببری دکتر تا شب مطمئنن خوب میشم

فکرم مشغول نوشته های کاغذ بود فقط تایید کردم تا ساکت بشه بتونم فکر کنم

کنارش روی زمین نشستم
متعجب بهم نگاه کرد

کاغذ رو از جیبم بیرون کشیدم و جلوی صورتش تکون دادم

از بین دندونای کلید شده غریدم

_ اون مرتیکه ی لا...شی نوید اینو بهت داد؟!

بهت زده به کاغذ توی دستم خیره شد

حتی پلک نمیزد

با صدایی که اوج گرفته بود غریدم
_ ماتت نبره جواب منو بده!

وقتی سکوتش رو دیدم چشمامو ریز کردم

_ ببین بچه به احترام پای چلاقت ایندفعه رو آمپر نچسبوندم و با زبون خوش اومدم ازت جواب بخوام...

انگشتم رو تهدیدآمیز جلوی صورتش تکون دادم

_ اگه بخوای خلاف میلم زبون به دهن بگیری اون روی سگم که تا حالا ندیدی بالا میاد

خوب تنها شدن و ...🙈
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک

کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🧿
#Part212

***

" گلبرگ "

تمام تنم یخ زده بود
کاغذی که من نتونسته بودم حتی بخونم ببینم چی داخلش نوشته حالا توی دستای سام بود!

هول شده سعی کردم توضیح بدم

_ نه بخدا من حتی نمی‌دونم توی اون کاغذ چی نوشته

مچم رو محکم گرفت
_ نوشته های توی این کاغذ فقط مربوط به توئه چطور میشه نخونده

باشی؟!

از شدت ترس داشت اشکم درمیومد

_ همون لحظه که اینو لای کتابم پیدا کردم تو زنگ زدی تا از مدرسه بیرون بیام واسه همین فقط گذاشتم توی جیبم حتی نخوندم ببینم چیه و کی گذاشته

تعجب به خشم و کنجکاوی صورتش اضافه شد

_ لای کتابت؟!

_ آره واسه امتحان کیفم رو زیر درخت گذاشته بودم وقتی کتابم رو باز کردم تا سوالی رو پیدا کنم اینو دیدم

نگاه پر التماسم رو به صورتش دوختم

_ نمی‌دونم چی نوشته و کار کی بوده به جون گلناز که برام عزیزه حتی...

حرفمو قطع کرد

ـ بسه باور کردم!

با اخم ادامه داد
ـ جون اون بچه مگه از سر راه اومده که قسم میخوری!

انگار همین قسم براش کافی بود تا از موضعش کنار بیاد

کاغذ رو مچاله کرد و توی جیبش گذاشت

با احتیاط پرسیدم

ـ نمی‌خوای بگی چی توی اون کاغذ نوشته بود؟!

به وضوح حس کردم دستاش مشت شد

ـچند خط گوه خوری!

مشتش رو روی زمین کوبید

ـ یه روز از عمرش هم مونده باشه پیداش میکنم و به خاطر این غلط زیادیش ننه‌شو به عزاش مینشونم

با فکر اینکه اگه این نوشته هم کار همون قبلی باشه دنیا دور سرم چرخید.

این یعنی مازیار داره این چیزا رو برام مینویسه؟!

_ به کسی مشکوک نیستی؟!

ترسیده افکارم رو پس زدم. چی میگفتم؟!
که به مازیار مشکوکم؟! که اوضاع بدتر از اینی که هست بشه و مصمم تر دنبالش بگرده

_ نه مدرسه ی دخترونس مرد که نمیاد داخل حتما کار یکی از دختراست خواسته سر به سرم بذاره!

پوزخندی زد
_ ساده ای تو بچه! این که معلومه یه دختر گذاشته توی کیفت اما زیر سر یه مرده! یه مرد چنین غلطایی می‌کنه

آب دهنم رو قورت دادم

ـ میشه این بحث رو تموم کنیم؟! من خیلی گرسنم صبحونه هم نخوردم

دستی لا به لای موهاش فرو کرد و از جاش بلند شد

ـ الان یه چیزی سفارش میدم

از قسمت ماشین ها بیرون رفت و طولی نکشید با یه زیلو و بطری آب برگشت

زیلو رو همونجا کنار ماشین روی زمین پهن کرد

دستمو گرفت و کمک کرد روی زیلو بشینم

با تردید و درحالی که اخمش همچنان روی صورتش نقش بسته بود تند و محکم گفت
ـ اینجا بالشت نداریم تا غذا بخواد بیاد اجازه داری فقط همین یه بار سرتو بذاری روی پام و بخوابی

با تأکید ادامه داد

ـ فقط چون ...

حرفشو قطع کردم

ـ می‌دونم چون پام چلاقه! وگرنه تو از این لطفا به کسی نمیکنی

با رضایت سر تکون داد
ـ خوبه خودت حالیته!

حالا که بهم لطف کرده بود منم بدم نمیومد از این لطف کمیابش نهایت استفاده رو ببرم

ـ منم فقط چون پام درد می‌کنه قبول میکنم وگرنه اصلا قبول نمی‌کردم

با تردید به هیکل درشتش نگاه کردم
اگه میخواست میتونست با یه حرکت منو توی خودش غرق کنه
یکی از بازوهاش برای احاطه ی تمام تن من کافی بود

ـ به چی نگاه می‌کنی بچه؟! میخوای پشیمون بشم از لطفم

دستامو به معنای تسلیم بالا آوردم

_ نه نه نه... الآن این پاهای چلاق به خوابیدن روی پای تو نیاز داره!

لبخند کجی زد
_ معنی حرفتو خودتم فهمیدی؟!

کمی فکر کردم تازه فهمیدم از حرفم چه منظورایی که می‌تونه برداشت کنه!

لبمو گاز گرفتم و برای اینکه نگاهم به صورتش نیفته زودتر سرمو روی پاش گذاشتم و تو خودم جمع شدم

_ نه خب منظورم این بود که به خاطر پام...

_ بسته نمی‌خواد توضیح بدی بچه

آهی کشیدم و چشمامو باز کردم
آروم پامو دراز کردم

_ اونجا مدرسه بوده یا مجلس عروسی؟!

سرمو بلند کردم

_ چطور مگه؟!

_ پاشنه بلند پوشیدی

ناخنام رو کف دستم فرو کردم
فکرشم نمی‌کردم به خاطر اون کفشا اینجوری جلوش ضایع بشم

یه امروز گفتم چون سام میاد دنبالم کفش پاشنه بلند ببرم

بعد از امتحان اسپورتم رو درآوردم اینو پوشیدم که این بلا سرم اومد

حالا نمی‌دونستم چه بهونه ای جور کنم فقط تونستم بحث رو عوض کنم

سرمو از روی پاش بلند کردم و رو به روش نشستم

_ چرا غذا نمیاد؟

_ اگه خیلی عجله داری اینجا فقط یه چیزی دارم که میتونی بخوری

با اشتیاق دستامو به هم کوبیدم

_ خیلی هم عالی تا غذای اصلی بیاد اونم میشه دسر

ابرویی بالا انداخت

_ به نظرم صبر کنی تا غذا بیاد بهترت باشه

مصمم جواب دادم

_ نه من حتما می‌خوام بگو چی داری اینجا که میتونم بخورم

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد

یکی از دستاشو زیر چونه اش زد و مستقیم و برنده به صورتم خیره شد

_ لبای من!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part213

کم کم لبخندم جمع شد

خجالت زده خودمو عقب کشیدم

ای خاک تو سرت که آبروی خودتو بردی گلبرگ!

چشماشو ریز کرد

_ چی شد؟! مگه اصرار نداشتی بدونی چی واسه خوردن دارم

شرم زده لبامو زیر دندونم فشردم
خودشو به طرفم کشید

تند جواب دادم
_ کارد بخوره شکمم من اصلا گرسنه نیستم غلط کردم

تک خنده ای کرد و مصمم به صورتم نزدیک شد

_ دسرتو بخور تا غذای اصلی بیاد

لبخند نامحسوسی زد و ادامه داد
_ اگه به این راضی نیستی میتونم یه چیز دیگه پیشنهاد بدم

با شناختی که ازش پیدا کرده بودم از فکر پیشنهادهایی که می‌تونست بده وحشت کردم

با یه حرکت ناگهانی خودمو بهش نزدیک کردم
یه دستمو گذاشتم پشت گردنش و لبمو روی لبش گذاشتم

بی‌حرکت دستاش توی هوا مونده بود
انگار واقعا انتظار چنین حرکتی ازم نداشت

نمی‌دونستم باید دقیق چیکار کنم
هر دفعه که اون اقدام به این کار میکرد من مثل مجسمه خشک میشدم و تنم برق می‌گرفت

سعی کردم به یاد بیارم که هردفعه اون با من چیکار میکنه تا منم عیناً همون کارا رو تکرار کنم

اما جز درد و ورم لبم چیزی به ذهنم نیومد

لبامو به نرمی روی لباش حرکت دادم و خواستم عقب بکشم اما مچ دستمو با یه دستش محکم گرفت و اجازه نداد کاملا کنار برم

دست دیگش رو پشت گردنم گذاشت و به طرف خودش کشید سرشو به گوشم نزدیک کرد

ـ وقتی جرقه میزنی باید منتظر آتیش هم باشی بچه!

ـ سامیار...

ـ میخوای فرم مدرسه ات سالم بمونه؟!

ناباور دستامو به نشونه محافظت از لباسم بغل گرفتم

ـ درش بیار!

نمی‌خواستم لباس مدرسه ام که توی هر شرایطی نگهش داشته بودم پاره بشه

فکرش هم نمی‌کردم توی نمایشگاه کارمون به اینجا بکشه

ـ سامیار میشه بذاری...

نذاشت حرفمو ادامه بدم لبامو کامل به دهن گرفت

حرکت دستاش روی تنم حرفمو از یادم برد

کمرم رو خم کرد و کامل منم روی زیلو خوابوند

با یه حرکت تیشرتش رو درآورد و روی نزدیک ترین ماشین انداخت

انگار حواسش نبود که جونش به این ماشین ها بسته‌س

فکر رابطه ی دوباره با این مرد زیاده‌خواه، منو به وحشت می‌انداخت
هنوز جای رابطه های قبلی درد میکرد!

دستش پایین تر رفت
چنگی به شونه اش زدم

ضربه ای به در خورد اما هیچکدوم توجهی نکردیم

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو روی پاش نشوند

نگاهش به فرم مدرسه ام بود

صدای زنگ بیشتر شد سام با همون صدای خمار غرید

_ گورتو گم کن

دستش به طرف دکمه ی مانتوم رفت

یکی از دکمه ها رو باز کرد همون لحظه
ضربه هایی که به در میخورد بیشتر شد انگار هرکسی که پشت در بود خیلی عجله داشت

سام کلافه عقب کشید انگشتاش رو لا به لای موهاش فرو برد و بلند شد

تیشرتش رو پوشید و در همون حال که به طرف در می‌رفت غرید

_ فقط بلدن گوه بزنن به حال آدم

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست
وقتی کنارش بودم حتی بداخلاقی و تندخویی هاش هم برام خوشایند بود

دلم میخواست این مرد بهم میگفت بهم تکیه کن!

میدونستم اگه چنین حرفی می‌زد اونقدر مرد بود که تا آخر پاش بمونه، اما فقط یه خیال بود

هرکسی که پشت در بود دیگه رفته بود چون صدای در زدن قطع شد فقط انگار ماموریتش این بود که ما رو از هم دور کنه!

***

" سام "

درو باز کردم و در همون حال با اخمای درهم توپیدم

_ مگه سرشو آوردی؟!

درو کامل باز کردم ولی کسی نبود

خواستم درو محکم ببندم اما وسط راه متوجه شدم یه نایلون با چند پرس غذا داخلش جلوی در بود

دوباره درو باز کردم و نایلون رو بالا آوردم
سفارش های خودم بود

پوفی کشیدم و غذاها رو داخل بردم

از توی آینه ی در چشمای قرمزم به وضوح دهن کجی میکرد

_ رفته بود؟!

گلبرگ زانوهاش رو بغل گرفته گوشه ی زیلو مثل دختربچه های معصوم نشسته بود

برای لحظه ای دلم خواست بدون هیچ فکری این دختربچه رو بغل کنم

_ سامیار؟!

سری تکون دادم تا افکارم بپره

_ آره ولی غذایی که سفارش داده بودم رو پشت در گذاشته بود

_ پولش چی؟! چطور همینجوری گذاشته رفته؟!

جلو رفتم و سفره ی یکبار مصرف رو پهن کردم

_ غلط کرده غذا رو برگردونه. پولش رو همون اول پرداختم

از نگاهش به غذاها میشد فهمید که خیلی گرسنه شده

لبخند کمرنگی روی لبم نشست
این دختر هر احساسی که داشت از صورتش پیدا بود

یکیش رو گذاشتم جلوش
بدون اینکه منتظر بمونه بازش کرد و مشغول خوردن شد

سری تکون دادم و نامحسوس به غذا خوردنش نگاه کردم
جوری بامزه و با اشتها میخورد که اگه سیر هم بودم با دیدنش گرسنه میشدم

متوجه نگاهم شد و قاشق رو آروم کنار گذاشت

_ خودت نمی‌خوای بخوری؟!

نگاهم به لبش بود که بر اثر غذا برق میزد

_ میخواستم از اون غذا بخورم که جلوی توئه

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part214#

فقط به اندازه ی دو قاشق غذا توی ظرفش مونده بود

هاج و واج بهم نگاه کرد
_ ببخشید من جوری گرسنه بودم که منتظر نشدم و تند تند خوردم الآنم که چیزی نمونده و همینم دهنی شده فکر نکنم بخوای بقیش رو بخوری

حتی توضیح دادنش هم برام جالب بود

غذا رو کشیدم جلوی خودم

_ قبلاً طعمشو چشیدم مشکلی نیست

با گنگی پرسید
_ طعم غذا رو؟!

قبل از اینکه قاشق رو به طرف دهنم ببرم جواب دادم

_ نه طعم لب و دهنت!

اون دو قاشق باقی مونده رو خوردم و بعد غذای خودمو باز کردم و گذاشتم وسط

_ الان من غذای تو رو خوردم و تو سیر نشدی حالا می‌خوام بدهیمو بهت پس بدم، شروع کن از غذای من بخور!

تند تند پلک زد و گیج زمزمه کرد
_ نه من سیر شدم این غذای توئه خودت بخور.

تند نگاش کردم
_ خوش ندارم به کسی بدهکار باشم حالیته؟! تو هم هیچوقت از حقت نگذر

دیگه اعتراضی نکرد
قاشقش رو برداشت و مشغول خوردن شد

بعد از تموم شدن غذا و جمع کردن سفره دستمو به طرفش دراز کردم

_ پاشو باید بریم

با دلخوری گفت

_ یعنی بریم؟! مگه قرار نشد تا شب بمونیم؟!

_ کار دارم تو رو می‌رسونم خونه

دستمو گرفت و سعی کرد بلند شه.

_ پات چطوره؟! میتونی راه بری؟!

چند قدم برداشت
_ آره دیگه درد نمیکنه

کیفش رو برداشت و از نمایشگاه بیرون زدیم.

رسوندمش خونه و تا اتاق همراش رفتم

سوئیچ رو توی دستم چرخوندم

ـ جایی نرو درس بخون تا من برگردم

ـ جایی ندارم که برم.

سری تکون دادم و کاغذ رو توی جیبم لمس کردم

همون جور که استارت ماشین رو میزدم گوشیم رو درآوردم و به کاوه زنگ زدم

ـ جانم داداش

ـ وقتت رو خالی کن دارم میام

ـ خیر باشه وقتم همیشه واسه تو خالیه

ـ بزن بیرون از خونه. میام همون جای همیشگی بهت میگم

تماس رو قطع کردم و به سرعت روندم

ماشین جدید کاوه رو که دیدم کنارش پارک کردم

درحالی که کاغذ رو توی دستم فشار میدادم به طرفش رفتم

ـ چطوری سام؟ تعجب کردم کارت گیر من افتاد

کنارش نشستم

ـ دوتا چای داغ سفارش بده که خیلی وقته گلومو نسوزوندم

خندید و صدا زد تا برامون بیارن

ـ خب بگو ببینم چی شده

کاغذ رو گذاشتم روی پاش

با تعجب بهش نگاه کرد
ـ این چیه؟!

از بین دندون های کلید شده ام غریدم
ـ یه حرو...م زاده ای اینو گذاشته لای کتاب گلبرگ

کاوه جاخورده و به سرعت تای کاغذ رو باز کرد و چشماش رو روی نوشته

ها چرخوند

ناباور پرسید
_ این... اینو خود گلبرگ بهت داد؟!

پوزخندی زدم
_ نه بابا اگه به اون باشه که تهدید به مرگ هم بشه زبون باز نمیکنه

_ پس چه جوری پیداش کردی؟!

_ از جیبش افتاده بود

کاوه عمیقاً به فکر فرو رفت

چای رو آوردن. بخاری که ازش بلند میشد نشون میداد چقدر داغه

_ ولی تا جایی که من از نیکی شنیدم مرگ داداشش به خاطر چپ شدن ماشینش بوده

بلافاصله فنجون چای رو کاملا بالا رفتم

سوخت و پایین رفت از سوزش گلوم فقط دستامو مشت کردم و روی میز کوبیدم

ـ این مرتیکه هرکی که هست هدفش اینه که گلبرگ رو از من جدا کنه بعد بهش آسیب بزنه

پوزخندی زدم و ادامه دادم

ـ چون تا وقتی پیش منه هرخری بخواد نزدیکش بشه گور خودش کنده میشه

کاوه ابرو بالا انداخت
ـ خوبه میبینم که داداشم افسار دلش از دستش دررفته

تک خنده ای کرد و ادامه داد
ـ چنین فکرایی از کجات درمیاد

با اخم توپیدم
ـ حرف مفت نزن دل دیگه چه صیغه ایه که بخواد افسارش هم از دست دربره؟!

چای کاوه رو هم به طرف خودم کشیدم

ـ درضمن کسی بگه ف من تا فرحزاد میرم!

نگاهش به چای بود

ـ به کسی مشکوک نیستی؟! این اواخر کسی نخواسته رابطتون رو خراب کنه؟

تنها یه نفر به ذهنم اومد
پوزخندی زدم
ـ برادر زنت از این غلطا کرد ولی پخی نیست که بخواد گوه خوری کنه

کاوه با صدا خندید
ـ قبلاً هم بهت گفتم نیکی فقط دوستمه من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم!

درهمین حال که می‌خندید صدا زد براش چای بیارن

ـ ولی سام یه چیزی باید در نظر بگیریم که تا وقتی مازیار برنگرده هیچی درست نمیشه

با دقت و چشم های ریز شده نگاهش کردم
ـ حواسم هست که بیش از حد شور برگردوندن مازیار میزنی. اگه خبریه بگو ما هم باخبر شیم

ـ جوری که تو دنبال برگردوندنش هستی، منم نیستم!

به طرفش متمایل شدم
ـ چی توی مغزت میگذره که اسم رفاقت می‌ذاری روش؟!

دستاشو به معنای تسلیم بالا برد

ـ باشه. میگم بهت اما نشنیده بگیر

چاییش رو به طرف دهنش برد اما قبل از اینکه به دهنش برسه از دستش کشیدم و بالا رفتم

کلافه غر زد

ـ اگه گذاشتی امروز من یه استکان چای کوفت کنم

ـ بنال ببینم برگشتن مازیار چه سودی واست داره؟!

کاغذی از جیبش بیرون کشید و جلوم گذاشت

_ اینو ببین قرارداد بین منو مازیاره. قرار بود باهم یه کاری راه بندازیم نصف سرمایه از من نصف از اون ولی درست همون موقع که پول من پای بیعانه رفت وسط، مازیار غیبش زد

دستام مشت شد و روی پام کوبیدم

چرا مازیار در این مورد چیزی بهم نگفته بود؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part215

کاغذ رو باز کردم
راست می‌گفت و امضای مازیار پاش بود

قرارداد رو به طرفش پرت کردم.

_تا الان هم اگه چیزی نگفتم به خاطر این بود که شاید بتونیم

برگردونیمش. اما الان دیگه خیلی وقت گذشته، پول من رفته و اگه مازیار نیاد ضرر بزرگی میکنم

کنجکاو پرسیدم
_ مگه پول تو کجاست که نمیتونی برداری؟!

آهی کشید
_ دست مازیار!

تازه معمای ذهنم حل شد

_ پس این مدت که مازیار خوش واسه خودش میگشته با پولای تو بوده!

خندید
_ پس فکر کردی باد هوا براش اومده؟! فکر کردم بتونه پول جور کنه واسه همین باهاش شریک شدم

_ به کاهدون زدی پسر آخه مازیار آه در بساط داشته که بخواد با تو شریک بشه؟

_چون قرار شده بود از تو و بابات قرض بگیره ولی مثل اینکه قسمت بود و

پول من باید به باد میرفت

ـ بیخودی تلاش نکن اون اگه برگرده هم واسه تو پول نمیشه

پوزخندی زد
ـ بالاخره اگه برگرده میتونم به روش خودم باهاش تسویه حساب کنم

سری از روی تأسف تکون دادم
ـ من میرم ولی اگه چیز جدیدی درمورد طاها شنیدی اول به من بگو

سری تکون داد و تا جلوی ماشین باهام اومد

دیگه چیزی نگفت ولی معلوم بود از دست دادن پولش براش سنگین بوده

تک بوقی براش زدم و به سرعت ازش دور شدم.

جلوی خونه ی پدریم ماشین رو نگه داشتم

یه زن جلوی در بود پشتش به من بود و صورتش رو نمی‌دیدم

انگار تردید داشت که در بزنه

با اخمای درهم از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم

_ امری باشه؟! با کی کار داری؟!

با شنیدن صدام سرشو به طرفم چرخوند
_ پس آدرس رو درست اومدم

با دیدن هستی جاخوردم و با خشم کنارش کشیدم

_ تو اینجا چه غلطی می‌کنی زنیکه؟!

دستش رو بالا آورد

_ صبر کن سام تند نرو به سختی آدرس اینجا رو پیدا کردم

مچش رو محکم گرفتم و کشیدمش اون طرف دیوار

_ اگه اومدی اینجا آبروریزی به بار بیاری بدون با بد کسی درافتادی

پوفی کشید
_ اگه یه دقیقه اجازه بدی همه چی رو توضیح میدم

گردنش رو محکم چسبیدم
_ چه فکری تو کلته باز؟ بزن به چاک دیگه اینورا نبینمت

با بغض سعی کرد حرف بزنه

فشار دستم دور گردنش رو کم کردم

نفس عمیقی کشید
_ اشتباه نکن سام من نیومدم که باهات باشم. اگه مجبور نبودم پامو اینجا نمیذاشتم

با خشم غریدم
_ حتما اومدی پول بگیری اما زدی به کاهدون، سام به کسی باج نمیده!

ایندفعه اشکش کامل پایین ریخت

_ نه من ازت هیچی نمی‌خوام. رفتم در خونه ی خودت ولی اونجا پیدات نکردم مجبور شدم آدرس اینجا رو پیدا کنم

مچش رو فشردم
_ بنال ببینم چه مرگته که دنبال من میگردی؟!

پشتش رو به دیوار رسوند و دستش رو روی صورتش گذاشت

_ سام من حامله ام

به محض تموم شدن جمله اش به طرفش حمله کردم و گردنش رو بین انگشتام فشردم

_ حامله ای به من چه؟!
چندماهه من تو رو ندیدم آخرین بارم که دستم بهت نخورد شوتت کردم بیرون!
گمشو از همون جایی که دراومدی خر خودتی و هفت جدت!

همونجور که به سختی نفس می‌کشید نالید

_ من بعد از تو با هیچکس نبودم، این بچه، بچه‌ی توئه!

سعی کرد دستمو از دور گردنش باز کنه

_ سام بذار حرف بزنیم با عصبی شدن مشکل حل نمیشه

گردنش رو محکم به یه طرف پرت کردم

_ گوه نخور جز چرت و پرت حرفی نداری که بزنی

دلخور دستش رو روی شکمش گذاشت
_ ببین سام، باشه من بد اما این بچه گناهی نداره

_ دهنتو ببند! سقط کرده بودی برات بهتر بود تا اینکه بیای ببندی به ریش من و کاری کنی جور دیگه حسابتو برسم

پوزخندی زدم و ادامه دادم

_ خودت بهتر میدونی که جای دیگه باید دنبال پدر اون بچه ی حرومیت بگردی

دوباره اون اشکایی که مطمئن اشک تمساح بود روی صورتش نشست

_ سام من دختر هرجایی نیستم خودتم اینو خوب می‌دونی درسته وقتی

اومدم با تو اولین بارم نبود اما...

با بغض بیشتر ادامه داد
ـ همون قبلی هم که باهاش بودم نامزدم بود و من کار خلاف شرع نکردم و بعد هم که اومدم با تو منو صیغه کردی

پوزخندی زدم و دستمو تکون دادم
ـ برو واسه یکی دیگه آسمون ریسمون بباف خودت خواستی زیرخواب باشی کسی دنبالت نیومده بود

انگشتم رو تهدیدآمیز تکون دادم

ـ گورتو گم کن وگرنه ...

ـ اینجا چه خبره سام؟!

با شنیدن صدای بابام عقب کشیدم

جلوتر اومد و نگاه مشکوکی بین من و هستی انداخت

ـ این زن چی میگه؟!

_ آدرس اشتباهی اومده، شما برو داخل من هستم

هستی سریع جواب داد
_ من از سام حامله ام! بچشو نمیخواد

به محض تموم شدن حرفش دستمو بالا بردم تا توی صورتش بکوبم، همون لحظه بابا مچ دستم رو محکم گرفت و رو به هستی گفت

_ حیا کن زن

از بین دندونهای کلید شده غریدم

_ زر میزنه! این زن رو من میشناسم، معلوم نیست بچه اش از کیه اومده خودش رو ببنده به ریش من

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part216

بابا سری از روی تاسف تکون داد

هستی از سکوت به وجود اومده استفاده کرد

ـ بخدا دروغ نمیگم میتونین تحقیق کنین
قبل از اینکه به طرفش حرکت کنم بابا منو عقب کشید

ـ خانم محترم ما توی این محل آبروی چندساله داریم صداتو پایین بیار.

هستی سر تکون داد و اشک هاشو پاک کرد

بابا خیلی داشت مراعاتش میکرد و باعث میشد خشمی که درونم شعله میکشید پر قدرت تر بشه

دلم میخواست فکشو پایین میاوردم تا دیگه دهن باز نکنه

ـ ولی آقای پژمان من ...

بابا حرفش رو قطع کرد
ـ اگه حق با تو باشه من ازت دفاع میکنم فعلا از اینجا برو شمارتو بده به من باهات تماس میگیرم

هستی با امیدواری شمارشو به بابا داد و از اونجا رفت

بابا بدون اینکه توی صورتم نگاه کنه دستشو پشت شونه ام گذاشت و رفتیم توی حیاط

گوشه ی حیاط ایستاد
پشتمو به دیوار چسبوندم و به آسمون خیره شدم

_ به من نگاه کن پسر

نگاهمو مستقیم به صورتش دوختم

_ اون بچه ی توئه مگه نه؟!

پوزخندی زدم و قاطع گفتم
_ نه!

_ یعنی میخوای بگی باهاش ... استغفرالله

سری تکون داد و دستی به محاسنش کشید

_ باهاش بودم ولی خر که نیستم! بچه از من نیست

_ امان از دست شما جوونا تو زن داشتی و بازم دنبال ...

حرفش رو قطع کردم
_ مربوط به قبل از عقده!

بلافاصله اضافه کردم
_می‌دونی که واسه کارام به کسی جواب پس نمی‌دم ولی ناحقی رو بی جواب نمیذارم!

_ به هرحال گندیه که خودت زدی یه درصد احتمال بده اون بچه ی تو باشه اونوقت میخوای چیکار کنی؟!

مشتم رو به دیوار کوبیدم
_ بره بچشو بندازه مگه من بچه خواستم؟!

_لا اله الا الله... توبه کن پسر گناه اون بچه چیه که باید قربانی ندونم کاری شما بشه؟!

ابروهامو گره کردم

ـ پس توقع داری اون زنو عقد کنم و بچه‌شو قبول کنم؟!

نچ نچی کرد

ـ به هرحال آزمایش DNA می‌تونه اینو ثابت کنه اگه هم خون تو باشه من اجازه نمیدم بلایی سرش بیاری.

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part217

با صدا زدم زیر خنده

ـ بدون آزمایش هم تکلیفش مشخصه بیخودی به اون زنیکه امیدواری دادی

سنگ ریزه ی کنار پام رو شوت کردم

ـ باید می‌ذاشتی زیر فشار انگشتام جون بده تا دیگه گوه خوری نکنه

بابا عمیق به فکر فرو رفته بود

ـ اگه بچه ی تو باشه و اونو نخوای اسمش رو میبرم توی شناسنامه ی خودم

ناخواسته صدام بالا رفت
ـ توی کارای من دخالت نکن وگرنه خودت بهتر میدونی که بد میشه!

ـ فعلا که چیزی مشخص نیست ولی باید گناهت رو گردن بگیری

ضربه ای به شونه ام زد و ادامه داد

ـ اون وقتی که داشتی خوش گذرونی میکردی باید به اینجاشم فکر میکردی

متقابلاً ضربه ای به شونه اش زدم

ـ قبلاً هم دیدی که چه کارایی ازم برمیاد

سری تکون داد

ـ به هرحال من پیگیر این قضیه هستم

اینو گفت و راهشو کشید تا بره داخل خونه

دستامو مشت کردم

ـ صبر کن بابا!

کنجکاو به طرفم برگشت

ـ چیزی دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی؟!

ـ گلبرگ از این موضوع باخبر نشه

چشماشو ریز کرد و متعجب جلوتر اومد

نگاهمو ازش دزدیدم

ـ چی شد پسر؟! نکنه می‌ترسی؟!

تند جواب دادم

ـ از چی باید بترسم وقتی مطمئنم اون بچه از من نیست...

لبخندش برام از هزارتا بد و بیراه بدتر بود

عصبی ادامه دادم

ـ منظورم اینه که هیچکس نفهمه چون نمی‌خوام حرف بی مورد بزنن

ـ تو اهل توضیح دادن به کسی نبودی پسر!

سری تکون داد و با لبخندی که دلم میخواست با دستام از روی صورتش جمعش کنم، ادامه داد

ـ چی شد؟! تو که گلبرگ رو نمی خواستی الان نگرانی این قضیه رو بفهمه و ولت کنه بره؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part218

پوزخندی زدم

_ شلوغش نکن بابا! گلبرگ دختر حساس و زود رنجیه، خودت گفتی مواظب دلش باشم

با ابروهای درهم ادامه دادم
_ این روزا امتحان داره نباید حواسش پرت بشه

سری تکون داد
_ نگران نباش و حالا برو سراغش راه نگه داشتنش اینه که بهش توجه کنی پسر

سعی کردم بحث رو منحرف کنم

_ به هرحال تا من ته و توی این قضیه رو دربیارم بهتره الکی سروصدا نکنه

بدون حرف دیگه ای رفتم داخل.

قبل از اینکه در اتاق رو باز کنم ساحل از اتاقش بیرون اومد

_ داداش اینجایی؟!

بی حوصله جواب دادم
_ میخواستی کجا باشم؟!

تک خنده ای کرد
_ آخه کارت داشتم هنوز نیومده بودی

بیحوصله دستمو تکون دادم
_ بذار واسه بعداً

_ بعدا نمیشه، دوستم یسنا چندتا سوال ازت داشت از من خواست ببینم وقت داری

ایستادم و تیز نگاهش کردم
_ دوست توئه به من چه! سوال رو بره از اهلش بپرسه

در اتاق رو کمی باز کردم، جلو اومد و دستمو کشید

_ خواهش میکنم داداش من بهش قول دادم

دستمو محکم کشیدم
_ به من چه که قول دادی

همون لحظه در اتاقش باز شد و دوست ساحل بیرون اومد

_ ببخشید من اصرار داشتم ببینمت

اخمام پررنگ تر شد
_ چه کاریه که حتما باید از من بپرسی؟!

_ اگه چند لحظه بیاین داخل اتاق میگم اینجا راحت نیستم

در رو همونجور نیمه باز رها کردم

نگاهم هنوزم به اتاقم بود و دلم میخواست بفهمم گلبرگ داره چیکار میکنه

_ بیشتر از پنج دقیقه نشه

با خوشحالی کف دستاشو به هم چسبوند

با حرکت چشمام برای ساحل خط و نشون کشیدم تا واسه من کار نتراشه

ساحل در اتاقش رو کامل باز کرد

_ شما برید داخل تا یه کم حرف بزنین منم قهوه درست میکنم

بی حوصله داخل رفتم
ساحل درو بست.
با توپ پر برگشتم عقب درو باز نگه داشتم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part219

کنار دیوار ایستادم

_ زودتر حرفتو بزن

سرشو پایین انداخت
_ راستش حالا که باهات تنها شدم حرفام یادم رفت

ابرویی بالا انداختم

_ عجب! پس تو و ساحل دست به یکی کردین رو اعصاب من راه برین؟!

تند تند جواب داد
_ نه بخدا حالا یادم اومد میخواستم بگم داداش من دلش میخواد توی فستیوال سرعت شرکت کنه میتونی راهنماییش کنی؟!

مشتم رو آروم به دیوار پشت سرم کوبیدم

_ مگه من مربیم؟!

ناامیدانه گفت
_ ببخشید مثل اینکه حالتون خوب نیست

گره بین ابروهام عمیق تر شد
_ مگه تو دکتری؟! نیومدیم در مورد حال من حرف بزنیم

همون لحظه ساحل با فنجونای قهوه اومد

یسنا رو به ساحل گفت
_ چه زود قهوه درست شد

_ مامانم درست کرده بود من فقط آوردم

_ حرف دیگه ای نیست؟!

ساحل به تختش اشاره کرد
_ حالا چرا سرپا ایستادین؟! روی تخت می‌نشستین

همون لحظه ضربه ای به در خورد

ساحل فنجونا رو روی زمین گذاشت

_ تا شما ادامه بدین من میام

اینو گفت و به طرف در دوید.

_ پس من به داداشم چی بگم؟!

نگاهم به فنجونای قهوه بود، اگه جای این چای داغ آورده بود الان گلومو باهاش تازه میکردم

_ هرچی دوست داری

صدای ساحل هرچند آروم توجهم رو جلب کرد
_ نه اینجا نیست حتما دوباره رفته نمایشگاه

_ میتونم بیام داخل؟!

_ نه الان یسنا پیشمه

با شنیدن صدای گلبرگ با قدم های بلند به طرف در رفتم

ساحل کامل جلوی در ایستاد
_ چرا اومدی داداش؟! برو داخل الان میام

بازوشو کشیدم و کنار زدمش

با دیدن چهره ی نگران گلبرگ، نفس عمیقی کشیدم

_ من اینجام گلبرگ

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part220

مردمک چشماش می‌لرزید
_ ساحل گفت اینجا نیستی

یسنا به طرفمون اومد

_ من ازش خواسته بودم به کسی نگه که سام اینجاست

پوزخندی به صورت منتظر یسنا زدم

_ اما من ترجیح میدم گلبرگ بدونه کجا هستم!

دست گلبرگ رو گرفتم

_ بریم کارت دارم

گلبرگ با امیدواری بهم نگاه کرد و همین برام کافی بود

یسنا اعتراض کرد
_ اما حرف من هنوز تموم نشده بود

_ خواستی تموم کنی پنج دقیقه مهلت داشتی

جلوی چشمای یسنا و ساحل در اتاقم رو باز کردم
دستمو پشت شونه ی گلبرگ گذاشتم تا اول بره داخل

پشت سرش خودم داخل رفتم و کلید رو توی قفل چرخوندم

گلبرگ با همون چهره ی نگرانش با فاصله ازم ایستاد

_ سامیار...

باز اسممو از زبونش شنیدم . نتونستم چیزی بگم

_ از دست من ناراحتی؟!

کاش تمام دنیا مثل این دختر بودن! حتی حاضر بود به گناه نکرده اعتراف کنه تا من از دستش ناراحت نباشم

اینهمه خوبی توی باورم نمی‌گنجید

صورت معصوم و چهره ی بدون آرایش اما زیبای این دختر، و تفاوتش با

تمام دخترایی که تا اون روز اطرافم بودن بدجور بهم دهن کجی میکرد

این دختر مکر و سیاست نداشت تا مثل یسنا و هستی و خر دیگه ای بخواد به هدفش برسه
این دختر پاک بود ساده!

تمام ظاهر و باطنش توی یه جمله از حرفاش به نمایش گذاشته میشد

و همین خصوصیات وادارم میکرد اجازه ندم ازم دور بشه!

قدم به قدم بهش نزدیک شدم
از ترس عقب رفت
حتی ترس توی چشماش بهم قدرت میداد

تنها مردی که اینطور به حرم چشماش نفوذ داشت من بودم

کامل بهش نزدیک شدم جوری که
پشتش کامل به دیوار چسبید

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part221#

***

" گلبرگ "

بازوشو چنگ زدم
نمی‌دونستم باز به کدوم گناه میخواست مجازاتم کنه
چشمام رو محکم بستم و با ترس ته صدام گفتم

_ ببخشید نباید میومدم در اتاق خواهرت

_ گلبرگ!

لحن صداش خنثی بود نمی‌تونستم بفهمم ناراحته یا عصبانی یا هرچیز دیگه

با احتیاط چشمام رو باز کردم و به صورتش خیره شدم

_ بله

دستش به طرف صورتم اومد اخمای درهمش منو ترسوند

صورتمو جمع کردم حتما میخواست بهم سیلی بزنه

درکمال تعجب فقط چندتار از موهام که توی صورتم ریخته بود رو کنار زد

با لحن تندی گفت
_هرجا که من باشم حضور تو هم ضروریه

حرفش آرومم کرد و حتی لحن تند کلامش هم به دلم نشست

آروم چشمام رو باز کردم
سرش هر لحظه پایین تر میومد
فرو ریختن چیزی توی دلم رو حس کردم

نفساش توی صورتم پخش شد
_ من آدم بده ی داستانم گلبرگ همون اول اینو بهت گفتم تا منو انتخاب نکنی

ناباور توی صورتش دنبال دلیل برای حرفاش بودم

با صدای آرومی زمزمه کردم
_ تو بد نیستی سامیار

_ هیس!

انگشتش روی لبم لغزید

_ اما حالا حتی اگه بخوای هم نمیتونی از این آدم بد خلاصی داشته باشی

به سختی جواب دادم
_ من کاری کردم که ناراحت شدی؟!

با یه حرکت منو چرخوند و پشتم رو به تخت رسوند

روی تنم خم شد . نفسام راه بیرون اومدنشون رو گم کردن

خجالت زده توی خودم جمع شدم

_ گفتم که یوقت به فکرت نزنه سام رو دور بزنی

دلیل حرفاشو نمی‌فهمیدم اما دلم گرفت

_ من نمیخوام ازت خلاص بشم سامیار

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part222#

***

" سام "

لبخند کجی روی لبم نشست،
دنبال شنیدن همین حرف از زبونش بودم

تنش رو کامل در بر گرفتم

منی که با یکبار بودن با هر دختری ازش زده میشدم چی به روزم اومده بود که هربار به گلبرگ نزدیک میشدم بیشتر برای داشتنش حریص میشدم و این برام یه نقطه ضعف بود و منو عصبی میکرد

ضربه ای به در خورد

_ سام اونجایی؟! بیاین شام حاضره

پوفی کشیدم
_ نمیذارن چند دقیقه با زنم اختلاط کنم که!

گلبرگ لبخندی زد
_ مامانت ناراحت میشه ...

ضربه ی کوچیکی به بینیش زدم
_ همیشه همینجوری بمون!

لبخندش جمع شد و با تردید نگاهم کرد

عمیق نگاهش کردم.

سری تکون داد و با خجالت جواب داد
_ میمونم، اگه تو بخوای

ابرویی بالا انداختم و کنار کشیدم

ـ بریم شام

جلوی آینه ایستادم دستی به موهام کشیدم
از توی آینه پشت سرم رو دیدم که گلبرگ موهای بلندش رو جمع کرد و با کش بست بعد هم کامل زیر شالش جا داد

لبخند کجی روی لبم نشست.
این دختر خوب بلد بود درس پس بده
بیخود نبود که نمره ی بیست کلاس رو مال خودش کرده بود

جلوتر حرکت کردم و اونم پشت سرم اومد

ساحل همزمان با من از اتاق بیرون اومد
مامان و بابا سر میز نشسته بودن.

ساحل با دلخوری گفت
ـ داداش چی میشد جلوی دوستم یه کم مراعات میکردی؟!

ـ با هرکس مثل خودش رفتار میشه نه بیشتر و نه کمتر

با دلخوری جواب داد
_ قبلاً رابطه ی منو تو بهتر بود داداش این دختر واقعا داره تو رو از ما میگیره

نچ نچی کردم
_ تو روی خودم داری بهش دروغ میگی اونوقت آدم بده گلبرگه!!

_ چی میگین خواهر برادری بگین ما هم بشنویم

ساحل زودتر جواب داد
_ خواهر برادریه دیگه

صدای مامان باعث شد حرکت کنم و زودتر برم سر میز

صندلی کنار بابا رو بیرون کشیدم و نشستم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part223

سنگینی نگاهش رو حس کردم اما اهمیت ندادم

سرشو کنار گوشم خم کرد

ـ به اون زن چی بگم؟!

دستمو مشت کردم

لعنت به این زنیکه هستی که اومد جلوی در و آتو داد دست بابام!

حالا اگه من هم برام مهم نبود بابا دست بردار این قضیه نبود تا منو رسوا کنه

ـ بابا میذاری شام رو کوفت کنم؟!

سری از روی تاسف تکون داد

ـ راحت باش بابا!

چشمم به در اتاق بود و زمانی که گلبرگ بیرون اومد مشغول کشیدن غذا شدم

صندلی رو به روییم نشست
بشقاب رو به طرفش هول دادم

به معنای تشکر چشماش رو باز و بسته کرد
چیزی نگفتم و برای خودمم کشیدم

هممون بی صدا مشغول خوردن شدیم

مامان با صدای بلند دعا کرد

_ الهی همیشه همینجور دور هم جمع باشیم

آهی کشید و ادامه داد

_ جای مازیارم خالیه! کاش اونم برگرده

قاشق رو توی بشقاب کوبیدم و از جام بلند شدم

بابا مچ دستم رو محکم گرفت و بلند شد

کنار گوشم پچ زد

_ چته سام؟! یه چرتکه بنداز ببین با خودت چند چندی پسر!

صورتمو به طرفش چرخوندم

_ عصری از ترس اینکه زنت چیزی نفهمه تا ولت نکنه بره تقریبا داشتی تهدیدم میکردی!

پوزخندی زد و ادامه داد
_ حالا با شنیدن اسم مازیار افسار پاره کردی!

زیرلب غریدم
_ اینا به هم هیچ ربطی ندارن بابا

_ چرا دارن! مگه دلیلت برای برگردوندن مازیار این نیست که از این ازدواج خلاص بشی؟!

مصمم ادامه داد
_ پس همین امشب خلاصت میکنم!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part224#

این دفعه من مچ دستش رو محکم فشردم و آروم غریدم

_ حرف بزن تا این یکی پسرت هم از دست بدی!

ابرویی بالا انداخت و صداشو پایینتر آورد

_ چطوره باهم معامله کنیم؟

دست آزادم مشت شد
تا حالا به هیچ احدالناسی باج نداده بودم!

_ وقتی اسم مازیار میاد باید سکوت کنی و قبول کنی که یه روز برمیگرده درعوض منم راز نگه دارت میشم

با خشم کنار گوشش غریدم
_ اون راز من نیست خودتم خوب می‌دونی مجبورم نکن بلایی سر اون زنیکه بیارم

بابا لبخندی زد

_ پس معامله انجام شد و تو الان می‌شینی سرجات

مامان مشکوک پرسید
_ شما دوتا چتونه؟! جوری باهم پچ پچ میکنین انگار سر جنگ دارین بگین ماهم بدونیم والا

مشتم رو آروم روی میز کوبیدم و سرجام نشستم

نگاه نگران گلبرگ رو حس میکردم

بابا جواب داد
_ در مورد نمایشگاهه چیزی نیست که بخوایم بازگو کنیم

کاسه ای سالاد شیرازی برداشتم و مشغول شدم
زیرچشم به گلبرگ نگاه کردم غذاش کامل تموم شده بود

دیگه نتونستم سر میز بمونم
بلند شدم و به حیاط رفتم

حال عجیبی داشتم دلم میخواست دستم می‌رسید یه نفر رو تا سرحد مرگ میزدم تا آروم میشدم!

تاریک ترین گوشه ی حیاط ایستادم و پشتم رو به دیوار چسبوندم

چقدر همه چیز پیچیده شده بود
از طرفی مرگ برادر گلبرگ و اینکه چطور پاش به اون پارتی باز شده بود، از طرف دیگه هستی و چرت و پرتاش و حرفها و دخالت های بابا توی این قضیه

باید یه جوری ذهنم رو آروم میکردم

من از گلبرگ چی میخواستم که با چرت و پرتای هستی نگران شده بودم؟!

اگه هستی هر زمان دیگه ای اومده بود و چنین حرفهایی زده بود برام پشیزی ارزش نداشت و مسلما خودشو خار کرده بود، الانم برای من اوضاع همین بود تنها فرقش این بود که نمی‌خواستم گلبرگ بفهمه!

نمی‌خواستم به دلیلش فکر کنم به خاطر همین دست مشت شده ام رو پی در پی به دیوار کوبیدم

_ لعنتی!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part225

_ سامیار کجایی؟!

شاید باید از این دختر دوری میکردم نمی‌دونستم قرار بود چی به روزم بیاد!

صدای قدم هاش نزدیکتر شد

اطراف رو نگاه کرد اما متوجه من نشد میدونستم از تنهایی خوابیدن می‌ترسه

ناامید برگشت عقب

_ چرا اومدی دنبالم؟!

با شنیدن صدام عقبگرد کرد

صداش می‌لرزید
_ آخه خیلی وقته اومدی توی حیاط

قدم های مونده رو طی کردم و درست رو به روش ایستادم
دوطرف بازوش رو بین انگشتام گرفتم و فشردم

صورتش از درد جمع شد

_ گفته بودم فاصله ات رو با من حفظ کن چرا هی بهم نزدیک میشی؟!

نمی‌تونستم قبول کنم دست خودم نبود کششی که بهش داشتم

_ تنها بخوابی به نفعته تا اینکه من توی اون تخت پیشت باشم بچه!

بغضش رو قورت داد اما صداش خش داشت

_ اگه با آسیب دیدن من دلت آروم میشه...

بالاخره سد مقاومتش شکست و قطره های اشک روی گونه اش چکید

لعنت به من!
فشار دستم دور بازوش رو کم کردم

ادامه داد
_ من حاضرم حتی اگه بخوای تا صبح کتکم بزنی ولی تهش آروم شده باشی

دوباره فشار دستام رو زیاد کردم اشکاش بیشتر عصبیم میکرد

از بین دندونای کلید شده غریدم

_ چرا میخوای عذاب بکشی؟؟ من آدم نرمالی نیستم کنار من دووم نمیاری نباید به من نزدیک می‌شدی!

اشکاش شدت گرفت سرشو پایین انداخت

_ چون تو شوهرمی سامیار

اشکش رو با پشت دستش پاک کرد و ادامه داد

_ اگه نتونم آرومت کنم موندنم کنارت چه فایده ای داره؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part225#

کاش چنین حرفی نمی‌زد!
با هر کلمه از حرفاش بیشتر بهم یادآور میشد که من اون آدمی نیستم که بتونه کنارش دووم بیاره!

و همین منو به هم میریخت

سعی کردم واسه یه بارم که شده آروم برخورد کنم
دستشو کشیدم

_ راه بیفت بریم بخوابیم

بی حرف دنبالم اومد
لامپهای سالن خاموش بود و لامپ اتاقها روشن!

هردو داخل اتاق رفتیم
کلید رو توی قفل چرخوندم

تیشرتم رو درآوردم و گوشه‌ای انداختم
سرمو روی بالش گذاشتم و توی تاریکی به سقف خیره شدم

از تکون خوردن تخت فهمیدم اونم خوابیده

بوی عطر تنش برام خاص بود. تا حالا ندیده بودم از عطر و ادکلن استفاده کنه اما خودش یه عطر خاصی میداد

شاید هم معنای اسمش رو داشت به رخ میکشید

دستمو مشت کردم و چشام رو محکم بستم.
اگه همینجور پیش می‌رفت باید خودمو شکنجه میکردم!

سرمو روی بالش کوبیدم و سعی کردم خوابم ببره

***

_ کاش قرارداد با سرویس مدرسه رو لغو میکردیم چند روزی هست که خودت داری منو می‌بری و میاری دیگه پول الکی به سرویس ندی

اخمام رو درهم کشیدم
_ فقط چند روز بوده

دلخور نگاهش رو ازم گرفت

_ این چند روز هم کار داشتم وگرنه باید با سرویس می‌رفتی

پشت چراغ قرمز ایستادم
پسر کوچیکی به شیشه ضربه زد

_ آقا آدامس میخری؟!

ذهنم به هم ریخته تر از اونی بود که خوش رفتاری کنم
_ نه پسر ول کن نیستی هروقت پشت این چراغ میمونم باید بیای آدامس آدامس کنی

پسر با ناامیدی کنار رفت

شیشه رو بالا کشیدم

زنش رو تا حالا ندیده فکر میکنه خدمتکار جدید گرفتن واسه عمارتش ،

کلی دختره رو اذیت میکنه و ازش کار میکشه تا اینکه میفهمه اون دختر زنشه و ... 👇
ff8rqJeaQvBhYjBk+

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part226

گلبرگ با ناراحتی گفت
_ گناه داشت حداقل یدونه ازش می خریدی.

_ تو نمی‌خواد واسه اینا دل بسوزونی اینا جلوی بقیه مظلوم نمایی میکنن پیش خودشون گرگن

رد نگاهش رو دنبال کردم و تهش به اون پسربچه رسیدم

_ هنوزم که میخ اون بچه ای!

آهی کشید
_ با دیدن اینا واقعاً ناراحت میشم

پوزخندی زدم
_ اینا رو ننه باباشون پس انداخته یا بچه ی طلاقن یا ناخواسته

فشار دستام روی فرمون ماشین زیاد شد و ادامه دادم

_ وقتی ننه باباشون نخواستن باید سقط میشدن نه اینکه اینجوری ولو بشن کف خیابونا

نیم نگاهی بهش انداختم
_ به اینا توجه نکن فکرتو بنداز روی درس و مشقت بچه

آهی کشید
_ بخدا که مامان و باباشون سنگ دل بودن

ابروهامو گره کردم

مصمم ادامه داد
_ باید به خاطر بچه هم که شده کنار هم میموندن و نمیذاشتن به چنین حالی بیوفتن

اخمی به صورتش انداخت

ـ حتی اگه به زور همو تحمل کنن به هرحال پای بچه وسط بوده حق نداشتن بچه هاشونو اینجوری آواره کنن

حس کردم خون توی رگام منجمد شد

ـ متاسفم برای چنین پدر و مادری! اینا لایق هیچی نیستن

پس نظر گلبرگ این بود!

از الان می‌تونستم تصور کنم که اگه ماجرای هستی رو بفهمه چیکار می‌کنه

مشتم رو محکم روی فرمون ماشین کوبیدم و دادم به هوا رفت

ـ تو غلط می‌کنی چنین فکری داشته باشی گلبرگ!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part227

شوک زده صورتش رو کامل به طرفم چرخوند

ناباور و با صدای آرومی گفت
_ مگه من چی گفتم؟! چرا عصبانی میشی؟

از بین دندونای کلید شده غریدم
_ کجای من عصبانیه؟!

به محض سبز شدن چراغ پامو روی پدال گاز فشار دادم

_دارم با زبون خوش میگم دست از این فکرای بچه گونه بردار وگرنه ...

از ترس کامل به صندلی ماشین چسبیده بود

_ خب نظر من این بود، ببخشید اگه ناراحتت کردم

نمی‌تونستم تحمل کنم نباید نظرش این باشه!

با صدای لرزونی سعی کرد منو قانع کنه

_ می‌دونم افکار آدما باهم فرق داره و شاید تو هم دلایل خودت رو داشته باشی اما نظر منم اینه

کلافه دستم رو تکون دادم
ـ واسه من شعر نباف من دلیل و برهان حالیم نیست گلبرگ!

سرعتم هر لحظه بالاتر می‌رفت

ـ پس نظر تو اینه؟! نمی‌خوای با زبون خوش به حرفهای من فکر کنی نه!!

نمیدونست چرا من تا این حد از این موضوع بیزار بودم به خاطر همین تعجب و ناراحتی توی صورتش موج میزد

لرزش صداش بیشتر شد حس کردم اگه ادامه بدم گریه اش بگیره

ـ هرچی تو بگی سامیار این موضوع به من و تو ربطی نداره که بخوایم به خاطرش بحث کنیم نمیدونم چرا اینجور میکنی

ـ ربط هم نداشته باشه حق نداری اینجوری فکر کنی گلبرگ حالیته؟ تو نباید برای اینا دل بسوزونی! نباید

سرعتم زیاد بود نتونستم ماشین رو بگیرم و از روی یه دست انداز پرید و تکون محکمی خورد

گلبرگ جیغ زد

_ اینجا خیابونه با فستیوال سرعت اشتباه گرفتی سامیار

سام از فکر از دست دادن گلبرگ هم اختیارش و از دست میده و به جنون میرسه.... ☹️👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part228

***

" گلبرگ "

ترمز کرد و ماشین چندمتر دورتر به سختی ایستاد

بغض کرده به مردی نگاه کردم که هربار بیشتر از قبل بهم ثابت میکرد که یه روانی به تمام معناست

اما من ترجیح میدادم با این مرد کنار بیام تا اینکه ازش دور بشم یا با اون

عوضی بی غیرت مازیار باشم

دستی به ته ریشش کشید

آروم تر با صدای مردونه خشدارش پرسید

_ امروز امتحان داری؟!

از سؤالش تعجب کردم

_ نه امتحان ندارم ولی...

_ پس امروز مدرسه نمیری.

دوباره ماشین رو روشن کرد و مسیرش رو عوض کرد

چند دقیقه قبل داشت در مورد بچه های سر چهارراه باهام بحث میکرد
الآنم به دستورش باید مدرسه رو تعطیل میکردم
اصلا از کاراش سر در نمیاوردم

_کجا داریم میریم؟!

همونجور که نگاهش به جلو بود جواب داد

ـ یاد بگیر به شوهرت اعتماد کنی توی چاه که نمیندازمت

ابروهام از تعجب بالا پرید
ـ یعنی تا الان بیرون از چاه بودم؟!

دوباره اخم کرد و شاکی غرید

ـ یعنی میخوای بگی کنار من توی چاه بودی؟! نکنه منتظری ناجی بیاد و نجاتت بده؟!

نفهمیدم چرا از دیشب اینقدر حساس شده بود و همش سعی داشت بهم بفهونه از دستش خلاصی ندارم!

پوزخندی زدم. نمیدونست که ناجی من خودش بود همون شبی که نذاشت مازیار منو بی آبرو کنه

من فقط یه ناجی داشتم و اونم سامیار بود
همین مرد بداخلاق تا الان از من حمایت کرده و همه جوره پشتم بود

جوری که آرزوی مرده‌ی منو دوباره زنده کرد

ـ چی شد ساکت شدی؟!

ماشین داشت از شهر خارج میشد و تازه فهمیدم سامیار داشت منو کجا می‌برد!

با صدای ضعیفی پرسیدم

ـ داری منو می‌بری خونه ی بابام؟!

سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید👇👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part229#

_ دوست نداری بری؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد
_ فکر کردم دلت برای گلناز تنگ شده باشه

باورم نمیشد این مرد سنگ دل به فکر دلتنگی من بود!

_ دیدن گلناز می‌تونه بهترین اتفاق امروزم باشه

با اومدن اسم گلناز از ته دل حس کردم که چقدر دلم میخواد بغلش کنم و باهاش بازی کنم

شاید بعد از اینهمه وقت که منو ندیده بود حتی فراموشم کرده باشه و دیگه بغلم نیاد

آهی کشیدم و پشتم رو به صندلی رسوندم

بعد از اون روز که با مامانم تند حرف زدم دیگه باهام سرسنگین شده بود

دوبار فقط زنگ زد و احوال پرسی کرد و زود قطع کرد اما دیگه برای دیدنم نیومده بود

منم از وقتی عروسی کرده بودم دیگه خونه ی بابامو ندیده بودم

ماشین کم کم به روستا نزدیک شد
درختای نخل و بید رو که دیدم تمام وجودم برای بچگی هام پر کشید

روزایی که با بقیه ی دخترا از این نخلها بالا میرفتیم
چقدر زود هممون رو بزرگ کردن!

ما فقط جسممون بزرگ شده بود اما روحمون هنوز بالای اون نخلها مونده بود

ـ به چی فکر میکنی؟!

با سوال ناگهانیش افکارم پرید

ـ به این که یه بار دیگه از این نخلها بالا برم

ابرویی بالا انداخت

_ مگه قبلاً بالا رفتی؟!

لبخندی زدم
_ کلشون رو فتح کردم

_ خوبه یه پا پسر بودی برای خودت

اخم کردم
_ مگه پسر و دختر داره؟!

_ نه نداره ولی خب... اولین دختری هستی که میبینم با این چیزای کوچیک میشه حال و هواشو عوض کرد

لحن آرومش به حدی برام عجیب بود که ترجیح میدادم سکوت کنم و اون فقط حرف بزنه تا مبادا چیزی این آرامش صداشو بدزده

زنش رو تا حالا ندیده فکر میکنه خدمتکار جدید گرفتن واسه عمارتش ، کلی دختره رو اذیت میکنه و ازش کار میکشه تا اینکه میفهمه اون دختر زنشه و ...

ff8rqJeaQvBhYjBk+

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part230#

یکی یکی از کوچه ها رد شدیم و هر گوشه اش برام خاطره ای زنده شد

مدرسه ی ابتدایی که توش درس خوندم هنوزم همون گلای محمدی داخلش بود

چندتا زن با دیدن ماشین سام چهار چشمی بهمون خیره شده بودن و میدونستم خبر اومدن منو تا شب توی کل روستا پخش می‌کنن

جلوی در خونه ماشین رو نگه داشت
هردو پیاده شدیم

سامیار جلوتر رفت و با نوک سوئیچ در زد

صدای حامد رو از توی حیاط شنیدم

_ دارم میام

بغض به گلوم برگشت... حتی برادرم هم با خودش نگفته بود یه خواهری توی غربت دارم و حالی ازش بپرسم

حامد درو باز کرد. با دیدن ما جا خورد

_ سلام سام ... سلام آبجی از این طرفا؟!

لبخند کمرنگی زدم
_خوبی داداش؟!

از همون فاصله جواب داد
_ مرسی بیاین داخل بابا خونه نیست ، یکم دیگه میاد

_ مامان هم نیست؟!

سر تکون داد
_ مامان هست

سام دوتا ضربه ی آروم به شونه ی حامد زد

ـ میخوای همینجور جلوی در وایسی یا می‌کشی کنار بیایم داخل؟!

ـ شرمنده حواسم نبود

حامد کنار رفت و من و سام داخل رفتیم

لباسهای کوچولوی گلناز که مامان شسته و روی بند انداخته بود اولین چیزی بود که به چشمم اومد

ناخواسته نگاهم وسط حیاط کشیده شد همون جایی که اون شب کتابام سوخت و خاکستر شد

هنوزم صدای ضجه ها و التماسام برای اینکه بابا کتابام رو نسوزونه توی گوشم بود

شبی که از ته دل احساس بی کسی کردم

ـ گلبرگ تویی مامان؟! غافلگیرم کردی

با شنیدن صدای مامان بغضم رو قورت دادم

تند تند به طرفم اومد و منو بغل گرفت

_ خوش اومدین امروز به دلم افتاده بود که یه اتفاق خوب تو راهه پس قرار بوده شما بیاین

برخورد گرمش کمی دلمو آروم کرد

به طرف سام رفت

_ خوش اومدی پسرم بیرون نمونین بیاین داخل . داریوش هم کم کم میاد دیگه

سام سری تکون داد و جلو رفت

کفشش رو جلوی در درآورد
دیده بودم عادت نداره کفشاشو درییاره اما الان متعجبم کرد
حتما فهمیده مامانم حساسه

اگه بدونید سام میخواد خونه بابای گلبرگ چیکار کنه .... 👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید⬇

👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part231

جای جای اون خونه منو به یاد خاطره ای می‌انداخت جوری که متوجه حرفاشون نمی‌شدم
انگار که سالها بود از این خونه و محل دور شده بودم !

_ گلبرگ نمیای داخل؟!

سری تکون دادم و کفشم رو درآوردم

مامان نگاهی به لباسم انداخت

_ از مدرسه اومدی؟!

نگاهم به سامیار افتاد

_ داشتم میرفتم مدرسه یهویی کنسل شد دیگه اومدیم اینجا

مامان به طرف آشپزخونه رفت

_ گلناز کجاست؟!

_تو اتاق خوابه. دیگه باید بیدار بشه

نتونستم منتظر بمونم تصمیم گرفتم خودم برم بیدارش کنم

به طرف اتاق میرفتم که صدای سامیار بلند شد

_ کجا؟!

_ میرم گلناز رو بیدار کنم

ـ زود بیا

تعجب کردم و آروم پرسیدم
ـ چرا زود بیام؟!

ـ سوال نپرس بگو چشم!

پشت چشمی نازک کردم
ـ چشم آقای زورگو

لبخند محوی روی لبش نشست انگار از این اخلاق گند خودش خوشش میومد!

دلیلش هرچی که بود منم خوشحال شدم

در اتاق رو نیمه باز گذاشتم و داخل رفتم

گلناز طاق باز خوابیده بود و طبق معمول جای سرش و پاش عوض شده بود

موهاش که تازه کمی بلند شده بود آشفته روی صورتش ریخته بود

دلم میخواست همون لحظه برم و گازش بگیرم

آروم خم شدم و موهاش رو کنار زدم
گونه ی تپلش رو بوسیدم
در عالم خواب اخم کرد و دستی به گونه اش کشید

_ همیشه از بچه ها بدم میومده ولی الان دختربچه ای باعث شده بیام توی این اتاق

با شنیدن صدای سامیار بلند شدم و به طرفش رفتم

سعی کردم لبخندم رو مهار کنم

_ منظورت از دختربچه منم یا گلناز؟!

ابرویی بالا انداخت
_ خوبه خودتم قبول کردی بچه ای!

نزدیک تر اومد
_گلناز به دلم نشسته شاید چون...

با صدای آرومی پرسیدم
_ شاید چی؟!

_ چون شبیه گلبرگه!

با این حرفش مات موندم... داشت ازم تعریف میکرد؟!

فکرایی توی سر سام هست که حدسشم نمی‌زنید .... 🙈🙈👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید⬇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part232

متعجب با صدایی ضعیف پرسیدم

ـ یعنی من به دلت نشستم؟!

گونه ام رو بین دو انگشتش گرفت

ـ بچه ای دیگه!

اشاره ای به پشت سرم کرد

ـ بیدارش کردی

سرمو چرخوندم دیدم گلناز بلند شده بود و هاج و واج دور و برش رو نگاه میکرد

همزمان با سام به طرفش رفتیم

گلناز ترسیده نگاهش رو بینمون چرخوند و بعد یکدفعه زد زیر گریه

هردو عقب رفتیم و به هم نگاه کردیم

سام دستی لا به لای موهاش کشید و با اخم پرسید

ـ وقتی یه بچه گریه می‌کنه باید چه جوری آرومش کرد؟!

از فکر اینکه سام از گریه ی بچه هم عصبی میشد خنده ام گرفته بود

ـ چرا نیشت شل شد؟! بچه هلاک شد

خنده ام رو جمع کردم و گلناز رو بغل کردم و آروم آروم موهاش رو نوازش کردم

درست رو به روی سام ایستادم.

ـ کار خاصی نمی‌خواد بکنی

چشمام روی اندام درشتش چرخید و چیزی که خودم دلم میخواست رو به زبون آوردم

ـ فقط کافیه بفهمه آغوشت براش جای امنه و بهش پناه بدی

نگاهم به دستاش افتاد

ـ وقتی که دستات به جای آزار، تنش رو نوازش کنه و لحن کلامت دوست داشتنت رو بهش القا کنه

آهی کشیدم و ادامه دادم

ـ اینجوری بچه آروم میشه

گلناز سرشو روی شونه ام گذاشت و کم کم آروم شد

سام جلو اومد و دستش روی بازوم نشست

صدای خش دارش کنار گوشم پیچید

ـ و اگه این مرد نوازش بلد نباشه اون بچه نباید آروم بشه؟!

با حالت عصبی ادامه داد

ـ وقتی جور دیگه ای بلد نیست و میخواد اون بچه رو نگه داره و ساکت کنه!

اعصاب نداره این مرد ، حتی از اینکه گلبرگ توجهش و به خودش جلب کرده زورش میاد👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part233

لبخند کمرنگی زدم
_ شاید اون بچه مدتهاست که آروم شده حتی به تندی هایی که دیده خو گرفته

ابروهاش رو درهم گره کرد

_ منظورت گلنازه دیگه؟!

هول شدم و تند جواب دادم
_ آره آره خب من آرومش کردم

سری تکون داد

_ خوبه پس بریم بیرون مامانت منتظره

گلناز رو به طرفش گرفتم

_ میخوای امتحان کنی؟! شاید بغلت آروم شد

قاطع سرتکون داد
_ نه!

دیگه چیزی نگفتم و باهم بیرون رفتیم

مامان نگاه معناداری انداخت که سعی کردم خودمو به اون راه بزنم

برخلاف تصورم گلناز منو یادش نرفته بود و مدام میومد خودشو روی پام می‌انداخت

ـ حامد باز تو رفتی روی پشت بوم؟!

صدای بابا رو از توی حیاط شنیدم
ناخواسته به آغوش گلناز پناه بردم

با اینکه ازدواج کرده بودم و حالا با شوهرم اومده بودم بازم با شنیدن صدای بابام ترسی توی وجودم نشست

هنوز متوجه اومدن ما نشده بود

جلوی در مکثی کرد تازه کفش سام رو دید

ـ خانوم مهمون داریم؟!

ـ آره دخترمون با شوهرش اومده

بابا کفشاشو درآورد و اومد داخل

سام به احترامش از جا بلند شد

با صدای آرومی سلام کردم
_ سلام بابا

بابا سری تکون داد

_ خوش اومدین

نفس راحتی کشیدم و کنار سام نشستم

نیم نگاهی بهم انداخت
_ اون بچه رو ولش کن بره پیش مامانت

دستامو از دورش باز کردم. گلناز که انگار منتظر چنین فرصتی بود دوید و رفت توی آشپزخونه

سام دوباره سرشو به گوشم نزدیک کرد

_ همینجا بمون یه کار کوچیک با بابات دارم

اگه بدونیـــــــــــد سام میخواد چیکار کنه😋😋😋
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇

👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part234

نگران و متعجب با لکنت پرسیدم

_ با...بابام؟!

سری تکون داد

همون لحظه مامان با سینی چای اومد

سام بلند شد و قبل از اینکه مامان بهش تعارف کنه یکی از فنجون ها رو

برداشت
نگاهم به بخاری بود که از چای بلند میشد

معلوم بود بیش از حد داغه
فنجونای مامان جوری بود که چای داخلش دیر خنک میشد به خصوص الان که تازه ریخته بود

وقتی که سام بدون اینکه حتی فوت کنه به طرف دهنش برد نتونستم بشینم

میدونستم الان چای داغ گلوشو میسوزونه

لب فنجون به لبش رسید
با یه حرکت سریع خودمو بهش رسوندم و فنجون رو از دستش کشیدم

چای داغ پوست دستم رو نشونه گرفت
چهره ام از سوزشش جمع شد

سام سریع دستمو کشید

ـ چیکار می‌کنی بچه؟! زدی دستتو سوزوندی!

سرمو پایین انداختم

با اینکه دستم می‌سوخت و سام هم سرم داد زد اما خوشحال بودم که نذاشتم گلوش بسوزه

دستمو فشردم چنان میسوخت که دلم میخواست توی یه ظرف پر از آب یخ فرو کنم

منو به طرف سینک برد و آب رو باز کرد روش

کم کم دستم آروم شد ولی دلم نمی‌خواست از زیر آب بیرون بیارم

مامان سینی چای رو روی زمین گذاشت

ـ چرا نذاشتی چای رو بخوره مگه من زهر توش ریخته بودم؟!

صداش دلخور بود

نچ نچی کرد و ادامه داد

ـ الان میرم برات پماد میارم بشین همینجا و گند جدید به بار نیار

حتی مامانم هم فکر میکرد من دست و پاچلفتی هستم

به محض رفتن مامان سام منو کنار کشید و پشتم رو به دیوار آشپزخونه چسبوند

گلبرگمون رو گوشه آشپزخونه گیر انداخت...😏😍
اگه بدونیـــــــــــد سام میخواد چیکار کنه😏😏😏
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part235

سرشو به گوشم نزدیک کرد

_ ترسیدی گلوم بسوزه دیگه نتونم سرت داد بزنم؟!

دستش آروم روی بازوم حرکت کرد

_ یا این دختربچه فکر می‌کنه می‌تونه منو از بلاها حفظ کنه؟!

از نزدیکی زیاد بهش لرزه ای به تنم افتاد
با صدای ضعیفی زمزمه کردم

_ سامیار

فشاری به بازوم داد و کنار گوشم غرید
_ اسم من مرادت میده که هی تکرار میکنی لعنتی؟!

نتونستم بگم آره هربار که اسمشو میگفتم حداقل خیالم راحت میشد که یکی هست بهش پناه ببرم

نگاهم رو ازش دزدیدم

ـ با خودت چی فکر کردی که اونجوری فنجون چای رو از دستم کشیدی؟!

ـ خیلی داغ بود

گردنش رو کج کرد نگاه مستقیمش به صورتم افتاد

ـ به من نگاه کن گلبرگ!

سرمو صاف کرد . نگاهش با همیشه فرق داشت انگار دنبال اثبات چیزی توی ذهنش میگشت

ـ فهمیدم میخواستی گلوم نسوزه

اخماشو درهم کشید و ادامه داد
ـ اما به چه قیمتی؟!

نفسمو محکم بیرون دادم

ـ مهم اینه که تونستم

ابرویی بالا انداخت

ـ زدی دست خودتو سوزوندی اونم به خاطر کسی که کم ازش زخم نخوردی

ـ بیا این پماد رو...

این صدای مامان بود که وسط حرفش قطع شد
چون من و سام رو توی اون حالت دید

شوک زده به من که پشتم به دیوار و سینه ام چسبیده به تن سام بود نگاه میکرد

پماد از دستش روی زمین افتاد

ـ من خب برم ...

از هول شدن مامان خنده ام گرفته بود

زود از آشپزخونه بیرون رفت

سام هم که حتی به خودش زحمت نداد یه کم عقب بکشه تا مامانم خجالت نکشه

موهامو از توی صورتم کنار زد

لبش به گوشم رسید. حالم زیر و رو شد

_ گلوی من با چای داغ آشناست بچه

از برخورد نفس های داغش به گوشم داشتم ضعف میکردم

سام یه فکرایی داره که حدسش هم نمیزنید ...😂😂👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part236#

حس کردم یه چیزی روی پام نشست
هول شدم و پامو تکون دادم

تازه دیدم گلناز بی سر و صدا اومده بود توی آشپزخونه و سعی داشت با استفاده از پای من بلند بشه و راه بره

سام خم شد و انگشت اشاره اش رو کف دست گلناز گذاشت

گلناز از خدا خواسته انگشتش رو محکم گرفت
دست دیگه اش هم به دیوار تکیه داد و بلند شد

با لبخند به این صحنه خیره شده بودم

گلناز انگشت سام رو رها کرد و تند تند راه رفت

دوباره سوزش دستم رو حس کردم
سام پماد رو برداشت و داد دستم

_ بیا تا من برگردم بزن دستت

پماد رو ازش گرفتم

چند قدم رفت دوباره به طرفم برگشت و با اخم ادامه داد

_ دیگه سعی نکن سوپرمن بازی دربیاری و خودتو به این روز بندازی

تمام توانم رو جمع کردم تا بتونم حرف بزنم

_ کجا میری؟ میشه زود برگردیم؟

_ گفتم که یه کار کوچیک با بابات دارم

همونجور که پماد رو توی دستم فشار میدادم پشت سرش راه افتادم

بابام ایستاده بود
سام هم درست رو به روش ایستاد

_ داریوش خان دو کلام حرف حساب باهات دارم

بابا نیم نگاهی به من انداخت حتما فکر میکرد من اشتباهی کردم

بابا اشاره ای به اتاق کرد

ـ بریم اونجا

به محض اینکه در اتاق رو بستن دلهره به تنم تزریق شد

مامان به طرفم اومد
ـ تو نمیدونی شوهرت چی میخواد بگه؟!

ـ نه مگه سام از کاراش به کسی توضیح میده

پماد رو از دستم کشید

ـ این که هنوز توی دستته!

سرش رو باز کرد و کمی روی قسمت ملتهب دستم ریخت و شروع به مالیدن کرد

ـ نمی‌دونم چرا اون کارو کردی

_ نخواستم چای داغ بخوره اشتباه کردم؟!

لبخندی زد
_ خوشحالم که به فکر شوهرتی اما نه اینجوری

نچ نچی کرد و ادامه داد
_ پس بالاخره تونستی بهش نزدیک بشی

اگه بدونید سام چه فکرایی داره ...😏😏👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part237

خجالت زد جواب دادم

_ مامان این بحث رو تموم کن

_ اگه به مامانت نگی به کی میخوای بگی؟!

_ اونجوری که فکرش می‌کنی نیست سام تا الآنم به زور منو تحمل کرده

آهی کشیدم و ادامه دادم

_ البته حق هم داره شماها منو بهش تحمیل کردین مامان

ضربه ی آرومی به دستم زد
_ صداتو بیار پایین دختر الان می‌شنوه!

دستمو عقب کشیدم.

_ از خداشم باشه دختر دسته گلمون رو بهش دادیم گندی بود که داداش خودش به زندگی ما زد

متاسف بودم برای این افکار پوسیده که برای حفظ آبرو، دختر باید قربانی میشد!

حتی بحث کردن بی فایده بود با کسایی که یک عمر با این افکار زندگی کرده بودن

کسایی که فکر میکردن هدف از آفرینش دختر اینه فقط و فقط که مادر خوبی بشه یا اینکه همسر ایده آلی باشه.

به یه دختر که میرسن همه میگن ایشالا عروس شدنت

چرا هیچکس به یک دختر نمی‌گفت موفقیت هات رو جشن بگیری؟!

البته که موفقیت یک دختر رو صرفا توی ازدواجش میبینن و بس!

نگاهم به گلناز افتاد که تند تند راه می‌رفت و یه چیزایی زیرلب با خودش زمزمه میکرد

عاقبت گلناز چی میشد؟! شاید تا زمانی که اون بزرگ بشه کمی افکار این مردم هم پیشرفت کرده باشه

ـ چرا ساکت شدی؟!

ـ چی بگم آخه؟! کجا حق رو به من دادین که حالا بار دوم باشه؟!

ـ خیلی ناشکری بخدا

سری تکون داد و ادامه داد

ـ پسر به این خوبی شوهرته بخدا در خونه ی هرکدوم از این همسایه ها رفته بود با کله دخترشونو بهش میدادن همین قیافه و ماشینش برای بردن دل و ایمونشون کافی بود

پوفی کشیدم
ـ بحث ما سام و خصوصیاتش نیست مامان و نمی‌خوام ادامه بدم به هرحال من این زندگی رو قبول کردم

با صدای آرومتری ادامه دادم

ـ چه بسا بدون سام اصلا نتونم تحمل کنم

خواستم بلند بشم اما مامان مانع شد

ـ بشین می‌خوام باهات حرف بزنم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part238#

کنجکاو پرسیدم
ـ در مورد چی؟!

ـ نمی‌دونم چرا ما رو مقصر می‌دونی ولی یه بار به این فکر کردی که چرا اینجوری شد؟!

کنارش نشستم اجازه نداد حرف بزنم

ـ قبل از این اتفاق ما مجبورت کرده بودیم ازدواج کنی؟!

ـ نه ولی توی حرفایی که میزدین و طعنه هم داشتین

ـ ولی تا خودت نمی‌خواستی من و بابات مجبورت نمی‌کردیم ازدواج کنی

پوزخندی زدم
ـ اصلا خواستگاری نداشتم که بخواین مجبورم کنین یا نه

نچ نچی کردم

ـ تن و جثه ی ریزه میزه ی من نمی‌خورد که بزرگ شده باشم

شاکی پرسید
ـ پس چرا رفتی به اون پارتی؟! این سرنوشت رو خودت برای خودت رقم زدی

حق به جانب ادامه داد
ـ پس الان از چی داری مینالی؟! رفتی بغل پسره و پلیس گرفته برده نصف شبی زنگ بابات زدن برو خدا رو شکر کن که بلایی سرت نیاورد و به این ازدواج راضی شد

حرف زدن من با مامان فقط بغض بیشتر رو برام رقم می‌زد

بلند شدم .

ـ بشین هنوز حرف اصلیمو نزدم

ننشستم اما همون جور ایستاده منتظر موندم ادامه بده

آهی کشید

ـ برو خدا رو شکر کن که حداقل تو خودت این پسرو دیدی و الآنم میگی بدون اون نمیتونی

همچنان منتظر موندم ادامه بده

ـ من که اصلا نظرم هم پرسیده نشد فقط یه شب بابام اومد خونه و به مامانم گفت پسر فلانی دخترمون رو میخواد منم روی اعتبار باباش قبول کردم

سری از روی تاسف تکون داد
ـ و همونجا بود که من فهمیدم نامزد دارم و بعدم عروسی کردیم

ناباور پرسیدم
ـ یعنی از ازدواجت راضی نبودی؟!

ـ به هرحال من که نمی‌تونستم روی حرف پدرم حرف بزنم باید قبول

میکردم. شب اول عروسی انگار من با یه غریبه هم اتاق شدم ، حتی تا مدتها برام غریبه بود

سام گلبرگ رو آورده خونه باباش تا ...🤧👇👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part239

سری از روی تاسف تکون دادم

ـ پس یعنی هنوزم...

حرفمو قطع کرد
_ نه الان که نه حرف همون وقتاست بعد دیگه بچه دار شدیم و بهش وابسته شدم.

دستش رو روی دستم گذاشت
_درکل خواستم بگم همه چی درست میشه فقط کافیه فکرت رو تغییر بدی

با لبخند معناداری ادامه داد
_ اونجوری که سام توی آشپزخونه بهت نزدیک شده بود معلوم بود دلش نمی‌خواد تو رو از دست بده

لبخند تلخی زدم
اما هیچکس مثل من سام رو نمی‌شناخت!
نمیدونست که اگه مازیار برمیگشت کار من تموم بود

مامان من خبر نداشت که این مرد فقط با آزار دادن من آروم میشد

دلم میخواست میگفتم می‌دونی دخترت هربار بعد از رابطه باید با کرم پودر کبودی هاشو بپوشونه تا توی مدرسه کسی بهش تیکه نپرونه

سری تکون دادم

ـ آره سام منو میخواد

دروغ و محال ترین حرف عمرم رو به زبون آوردم فقط برای اینکه مامان دیگه این بحث رو ادامه نده

ـ خوبه پس خیالم راحت شد

نفس عمیقی کشیدم

ـ مامان الان سام بیاد بیرون ما میریم ولی می‌خوام از بابا بپرسی چی بینشون رد و بدل شده بهم خبر بدی

اخماشو درهم کشید
ـ چی میگی من برنج خیس کردم ناهار درست کنم کجا میخواین برین؟!

قبل از اینکه جواب بدم در اتاق باز شد و بابا و سام بیرون اومدن

مامان هم از جاش بلند شد و کنارم ایستاد

_ بریم گلبرگ

با اینکه به لحن تندش عادت داشتم اما ترسیدم با بابا بحث کرده باشه

مامان نزدیک رفت و اعتراض کرد
_ ناهار اینجا باشین اینجوری که بده

_ باید بریم کارای نمایشگاه لنگه

وقتی دید تکون نمی‌خورم نزدیک اومد و مچ دستم رو بین انگشتاش گرفت

دنبالش راه افتادم
لحظه ی آخر چشمم به گلناز افتاد که توی شنی که گوشه ی حیاط بود داشت بازی میکرد

تمام لباس و سر و صورتش شنی شده بود

دلم براش ضعف رفت
خم شدم و محکم بوسیدمش

زیرلب زمزمه کردم
_ زود بزرگ نشو گلناز ، بچه بمون

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part240#

***

" سام "

نگاهی به چهره ی درهم ریخته ی داریوش انداختم

کاغذ توی دستم رو پیش چشم نگرانش تا کردم و توی جیبم گذاشتم

دست گلبرگ رو کشیدم و به طرف ماشین رفتم

گلبرگ با دیدن گلناز که روی شن توی حیاط مشغول بازی بود رفت

همون لحظه داریوش صدام زد

_ یه لحظه بیا کارت دارم پسر

سوئیچ رو کف دست گلبرگ گذاشتم

_ تو سوار شو زود برمی‌گردم

بدون اعتراض سرتکون داد

با اخمای درهم به طرف داریوش که کنار دیوار توی کوچه ایستاده بود رفتم

_ مشکلیه داریوش خان؟!

نگاهی به ماشین انداخت و کلافه دستی به محاسنش کشید

_ گلبرگ کنار تو خوشبخته؟!

پوزخندی زدم
_ فکر نمیکنی واسه پرسیدن این سوال چندماه دیر کردی؟!

ضربه ای به شونه اش زدم و با تندی گفتم

ـ روزی که داشتی دخترت رو قربانی آبروت میکردی باید این سؤال رو از خودت میپرسیدی

خودش رو جمع و جور کرد
ـ گلبرگ خودش راضی بود

ـ آره از ترس راضی بود گزینه ی دیگه ای نداشت

از بین دندونای کلید شده غریدم
ـ زنده سرشو بریده بودی بهتر از این بود که بدی به مردی که هیچ شناختی بهش نداری

تازه انگار به غرورش برخورد و بادی به غبغب انداخت

ـ حق نداری دخترم رو اذیت کنی یا کاری کنی که دلش بگیره

ابرویی بالا انداختم
نه میبینم که از این حرفا هم بلد بود بزنه!

ـ با اینکه این ازدواج اجباری بوده اما اگه همین الآنم بفهمم کاری کردی

که عذاب بکشه کافیه بهم بگه ، اونو ازت دور میکنم!

کلافه سر تکون دادم،
اینم حالا یادش اومده که باید پدر خوبی باشه، درست همین زمانی که ادعاهای هستی وسط بود!

اگه بفهمن چی شده ....😢
سام اجازه میده گلبرگ ازش دور شه؟👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part241

گره ابروهام عمیق‌تر شد

_ دخترتو با لباس عروس بردم حتی با کفن هم تحویل تو نمیدم اینو توی گوشات فرو کن و سعی نکن تو زندگی من دخالت کنی

جاخورد و ازم فاصله گرفت

_ عزت زیاد داریوش خان

با قدم های بلند به ماشین رسیدم و بعد از سوار شدن درش رو محکم به هم کوبیدم

نیم نگاهی به گلبرگ انداختم
سرشو به شیشه ی ماشین تکیه داده بود

حتما رفتن به خونه ی پدریش و مرور خاطراتش حال درونیش رو خراب کرده بود

ماشین رو به حرکت درآوردم. از دور درخت‌های نخل اول زمین های آزاد روستا به چشم خورد

ـ فکر می‌کنی بهتر از من میتونی از اون نخلها بالا بری؟!

ناباور سرشو به طرفم چرخوند

ـ تو هم بالا رفتی؟

ـ چی میگی بچه؟! سام از در و دیواری که بالا نرفته نیست این نخلها که سهله

نگاه خیره اش روی درخت‌ها بود
میدونستم دلش اونجاست

سری تکون دادم
ـ حالا که دست گذاشتی روی جرأت من باید باهام مسابقه بدی

شوک زده نیمخیز شد

ـ چی؟! من غلط بکنم جرأت تو رو امتحان کنم از الان من شکستم رو اعلام میکنم

لبخند کجی نشست روی لبم

با دست آزادم مچش رو محکم گرفتم

_ قبل از اینکه حرفی بزنی به عاقبتش فکر کن بچه! مسابقه بدون شرط نمیشه و اگه تو از الان شکستت رو اعلام کردی باید جریمه‌شو بپردازی

رنگ از صورتش پریده بود
از ترس توی چشماش خوشم میومد!

با صدای ضعیفی پرسید
_ جریمه؟!

جریمه های سام 🙈😜👇
سام اجازه میده گلبرگ ازش دور شه؟👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو قبل از افزایش قیمت بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part242

صداش لرزید و زمزمه وار ادامه داد
_ چه شرطی آخه من که اصلا مسابقه نخواسته بودم

باید هرجور شده میبردمش بالای نخلها تا حال و هواش عوض بشه

گره ابروهام عمیق‌تر شد
_ نخواسته بودی؟! این تو نبودی که فکر نمی‌کردی منم از نخل بتونم بالا برم؟! پس حرف اضافه نباشه

ماشین رو کنار جوی آب پارک کردم

با لکنت پرسید
_ حداقل بگو شرطت چیه؟!

ابرویی بالا انداختم

ـ اگه تو بردی امروز یه کار که خیلی برات مهمه میتونی ازم بخوای و منم بی چون و چرا انجام میدم

آب دهنش رو به سختی قورت داد

ـ و اگه تو بردی؟!

لبخند کجی نشست روی لبم

ـ اینجاست که باید امشب تا خروس خون بیداری بکشی!

وحشت زده سعی کرد مچش رو آزاد کنه

ـ نمیخوام! چرا باید بیدار باشم آخه من فردا کلاس دارم

مچش رو بین انگشتام فشردم

ـ چون شب رو تا صبح با من میگذرونی نه یه شب معمولی صدپله بالاتر از شبای دیگه

نگاه نافذم رو به موهای بورش رسوندم

ـ گفته بودم این شویدها رو بیرون نریز میخواستی منو تحریک کنی نه؟!

دست آزادم رو پشت کمرش گذاشتم و محکم به طرف خودم کشیدمش

آخی گفت
صورتش درست رو به روم بود

ـ می‌خوام فردا وقتی جلوی آینه تن و بدنت رو میبینی وحشت کنی!

بعد از اتمام حرفم دستامو شل کردم

سست شد و خودشو روی صندلی رها کرد

به طرفش متمایل شدم و تیز به صورتش نگاه کردم

ـ هنوزم میخوای اعلام شکست کنی بچه؟!

تند تند نفس کشید

_ نه نه الان میام از نخلها بالا میرم

کمربند رو باز کردم و پیاده شدم

دوباره سرمو توی ماشین بردم

_ یالا پیاده شو هرچقدر که دیر کنی به ضرر خودته

اگه بدونید سام چه فکرایی در سر داره ...🙈😍
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part243

***

" گلبرگ "

هر لحظه امکان داشت از ناتوانیم در برابر سام گریه ام بگیره

درسته که بچگیم کل این نخلها رو فتح کرده بودم اما حالا در برابر سام من شکست خورده ای بیش نبودم

یاد شرطتش که میفتادم کمرم پیشاپیش تیر می‌کشید!
هنوز درد رابطه باهاش رو از یاد نبرده بودم

باید تلاش خودم رو می‌کردم نباید کم میاوردم با اینکه امیدی نداشتم اما خدا رو چه دیدی شاید یه بار توی زندگیم بخت با من یار بود وشرط رو بردم

اونوقت می‌تونستم از این مرد گند اخلاق یه کاری بخوام که تا حالا برای کسی نکرده

سعی کردم فقط به همین فکر کنم و از یاد ببرم که اگه اون برنده شد قراره

چه بلایی سرم بیاد

با این فکر از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم

کنار بلندترین نخل توی اون زمین ایستاد

_ ببین مسابقه اینجوریه که هردومون از یه نخل بالا میریم تو از این طرف و من اونطرفش

کمی فکر کردم
_ اینجوری ممکنه بیفتیم یا مزاحم هم بشیم

انگشت اشارش رو تکون داد
_ نکته همینجاست هرکس می‌تونه برای بالا رفتن از اونیکی استفاده کنه تو میتونی از من برای بالا رفتنت استفاده کنی

چشمامو ریز کردم
_اگه پایین بیفتیم باخت حساب میشه؟!

نگاهی به نخلها انداخت
_ بار اول که نه چون قراره حداقل از ده تا نخل بالا بریم هرکس از ۵ تا

نخل زودتر از اون یکی و بدون پایین افتادن بالا بره برندست

از فکرش هم دنیا دور سرم چرخید

با چهره ی آویزون نالیدم
_ میشه بیخیالش بشی سامیار؟!

به طرفم متمایل شد و غرید

_ باشه قبوله بریم خونه برای شکستت آماده شو

پامو زمین کوبیدم

_ منظورم این نبود !

وقتی جوابی نگرفتم ناچار جلو رفتم

_باشه بریم شروع کنیم

لبخند کجی روی لبش نشست

ناگهانی دستش رو به طرف مقنعه ام برد
نفهمیدم میخواد چیکار کنه

اگه بدونید سام چه فکرایی در سر داره ...😍👧
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part244

گوشه ی مقنعه ام رو گرفت و بالای سرم جمع کرد

_ حالا این تیکه پارچه مزاحمت نمیشه

باد ملایمی می‌وزید و برگ های نخلها رو تکون میداد

دستامو بغل گرفتم
سام جلوتر راه رفت و منم دنبالش دویدم
یه قسمت از زمین خیس بود و کفشم توی شل فرو رفت

اما اونقدر عجله داشتم بهش برسم که زیاد توجهی نکردم و خودمو بهش رسوندم

هردو کنار نخل بزرگ ایستادیم
سرشو نزدیک صورتم آورد جوری که پیشونیش به پیشونیم چسبید

_ برو بالا بچه

آب دهنمو به سختی قورت دادم

برای من جلوی این مرد نفس کشیدن هم سخت بود چه برسه به مسابقه

سعی کردم وقت کشی کنم تا شاید پشیمون بشه

ـ چه تضمینی هست که اگه من بردم کاری که بخوام رو انجام میدی؟!

ـ سام تا حالا حرفی نزده که بزنه زیرش بچه جون

مثل اینکه باید قبول میکردم

نگاهی به اطراف انداختم
خدا رو شکر کسی اونجا نبود که بخواد حرف و حدیث دربیاره و بگه دختر فلانی از نخل بالا میره

سری تکون دادم
ـ بریم

هردو دستمون رو به یکی از جاپایی های نخل رسوندیم

سعی کردم به حال و هوای بچگی برگردم تا راحت تر بتونم بالا برم

ذهنم رو از تمام دغدغه و نگرانی ها دور کردم و پامو بالا بردم

سام همزمان با من بالا اومد
تند تند دستمو بالا بردم و جای پامو عوض کردم

هردو همراه بودیم و تقریباً نیمی از نخل رو بالا رفته بودیم

سرانگشتام داشت می‌سوخت

برای لحظه ای پایین رو نگاه کردم با دیدن ارتفاع سرم گیج رفت

همین غفلتم باعث شد سام جلوتر بره

تند تند دنبالش رفتم اما فایده نداشت و اون اول شد

ناامید بازدمم رو بیرون دادم

سرشو خم کرد
لب داغش مستقیم روی پیشونیم نشست

_ این اولیش قبول داری که؟!

اگه بدونید سام چه فکرایی در سر داره ...🙈😉
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part245

_ قبول نیست سامیار

پایینتر اومد و درست کنارم ایستاد

لبخند کجی روی لبش بود
_ ترسیدی بچه؟!

سرشو به گوشم نزدیک کرد
_ نترس هنوز چهارتا نخل مونده

_ نترسیدم بریم ادامه

درحالی که داشتم خودمو بیخیال نشون میدادم دونه دونه پامو پایین گذاشتم

ارتفاع کمی تا پایین مونده بود که سام دستمو گرفت

_ مزه ی بالا رفتن از نخل اینه که وسط راه بپری پایین

ناخواسته لبخند زدم به نظرم فکر خوبی بود

دستمو محکم فشرد

تا سه شماره شمرد و همزمان پایین پریدیم

هردو کنار هم روی علف ها افتادیم

ناخواسته خندیدم برخلاف چند دقیقه قبل که داشتم سکته رو رد میکردم الان حس خوبی پیدا کرده بودم

نفس نفس میزدم و نگاهم به آسمون بود

هیچکدوم تلاشی برای بلند شدن نداشتیم

برای لحظه ای سنگینی نگاهش رو حس کردم
صورتم رو به طرفش چرخوندم

همون لحظه اخماش رو به رخم کشید

_ نکن دختر اونجوری چشماتو نچرخون

گنگ پرسیدم
_ چرا؟! چه جوری؟!

دستی به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت
_ هیچی پاشو بریم ادامه

_ راستی گفتی کارای نمایشگاه لنگه، دیرت نشه

دوطرف بازوم رو گرفت از روی زمین بلندم کرد

_ یه روز دیگه هم لنگ بمونه

انگشتش رو روی لبم کشید

_ این مسابقه برام از فستیوال هم مهمتره

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part246

مات موندم!

پس اینجور که معلوم بود کمر به قتل من بسته بود

جلوتر حرکت کردم و خودمو به نخل بعدی رسوندم

دوباره همزمان بالا رفتیم
وسط راه پامو روی یه شاخه ی لق گذاشتم و زیر پام خالی شد

جیغ بلندی زدم
سام دستمو محکم گرفت و داد زد

_ محکم بگیر خودتو گلبرگ

دست دیگه ام به سختی گیر دادم و نیفتادم

کف دستم ذوق ذوق میکرد و خاری توی انگشتم نشسته بود

اشکم پایین ریخت

وقتی که خودمو محکم نگه داشتم پایین تر اومد

_ میخوای برگردیم؟!

با چشمای اشکی نگاهش کردم
_ حتما باید به این روز میفتادم تا کوتاه بیای؟!

با اخم غرید
_ کوتاه نیومدم چون تو باید قوی بشی اینجوری وزیدن یه باد کوچیک از ریشه درت میاره گلبرگ

دستمو توی دستش گرفت
_ فرقی هم نمیکنه که چقدر خارهای محافظت تیز و برنده باشه

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد

_ فکر کنم بلوف زدی که کل این نخلها رو فتح کردی

با اخم و لبهای آویزون غر زدم
_ دروغ نگفتم! ولی اون زمان بچه بودم و فکری به جز بالا رفتن از این نخلها نداشتم

لبخند کمرنگی زد
_ پس دیگه باورت شده که بزرگ شدی؟!

سری تکون دادم
_ نمیدونم

تک خنده ای کرد

_ خب پس بزن بریم بالا که باید نتیجه مشخص بشه

سری تکون دادم و دوباره بالا رفتم
دیدم داره میرسه بالا باید یه جوری ازش جلو میزدم

ناخواسته داد زدم
_ افتاد افتاد

همونجا ایستاد و سرشو پایین برد

از فرصت استفاده کردم و بالا رفتم

از بالا بهش نگاه کردم هنوز همونجا ایستاده بود

با دیدن قیافه ی درهمش زدم زیر خنده

_ این اولیش ، به قول خودت قبول داری؟!

تند تند بالا اومد و رو به روم ایستاد

مچ دستم رو محکم گرفت

_ پس تقلب هم قبوله! خیله خب
یک به یک مساوی بچرخ تا بچرخیم بچه

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part247

***

" سام "

نفس زنان خم شد و دستاش رو روی زانوهاش گذاشت

سری به تأسف تکون دادم
_ به این زودی خسته شدی؟!

سریع صاف ایستاد
_ نه اصلا خسته نیستم

اراده اش به خاطر ترسش بود

لبخند کجی زدم

_ سه به دو به نفع من ، بریم برای نخل بعدی؟!

سری تکون داد
معلوم بود داشت تمام تلاشش رو میکرد تا برنده بشه

بچه بود و حق داشت از گذروندن شبش با من بترسه!

اما باید یاد می‌گرفت برای چیزایی که میخواد تلاش کنه و زود میدون رو خالی نکنه

از نخل بالا رفتیم

می‌دیدم که هربار که بالا میاد کف دستش زخم میشه و فوت می‌کنه تا دردش آروم بشه

سعی کردم آروم تر برم تا بهم برسه.

نمی‌خواستم احساس ضعیف بودن بهش دست بده

کمی از من جلوتر رفت و داشت برنده میشد
دستمو دراز کردم و دور کمرش پیچیدم

سرجاش متوقف شد و نتونست ادامه بده

لبخند کجی زدم و بالا رفتم
صورتم رو بهش نزدیک کردم

دیگه نمی‌تونستم واسه چشیدن لبای وسوسه برانگیزش صبر کنم

سرمو کج کردم لبشو به دهن کشیدم

سرمو عقب کشیدم

دستی به شونه اش زدم و بالا رفتم

_ چهار به سه به نفع من قبوله بچه؟!

با صدای ضعیفی نالید
_ سامیار

همونجور مات مونده بود

پایینتر اومدم دستشو گرفتم

شاکی اعتراض کردم
ـ کار خوبی نکردی تقلب رو رواج دادی

نچ نچی کردم و ادامه دادم

ـ دیدی که به ضرر خودت تموم شد

از نخل پایین اومدیم

دوطرف بازوش رو گرفتم

ـ یه نخل دیگه بالا میریم اگه من زودتر بالا برم پنج تا کامل میشه و بازنده تویی اما اگه تو ببری باید یکی دیگه بریم تا نتیجه مشخص بشه

لباسش رو تکوند

ـ من میبرم دیگه تقلب هم برات کارساز نیست

ابرویی بالا انداختم
ـ آرزو بر جوانان عیب نیست

سام‌میخواد هرجور شده برنده بشه تا...😁😉
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part248

همزمان باهم بالا می‌رفتیم

اما اینبار تلاشی برای زودتر رسیدن نداشتم

میخواستم بهش خوش بگذره

سرعتمو کم کردم و گلبرگ زودتر از من بالا رفت

صدای خنده اش باعث شد وسط راه بمونم و برای دیدنش سرمو بلند کنم

_ اینهمه به خودت مطمئن بودی سامیارخان

اخمی کردم

_ فعلا که مساوی شدیم اگه میتونی نخل بعدی کری بخون

هردو پایین اومدیم و برای بالا رفتن از آخرین نخل آماده شدیم

اگه می‌بردم به راحتی می‌تونستم این دختر ظریف و خواستنی که کنارش به سختی خودمو کنترل میکردم و تا صبح در اختیار خودم بگیرم

هردو به سرعت بالا رفتیم .

اگه من میباختم این دختر میتونست یه خواسته از من داشته باشه

تا جایی که یادم میومد چیزی ازم نخواسته بود

من می‌تونستم برای رسیدن به خواسته ام منتظر یه فرصت دیگه بمونم اما اگه الان میباختم درعوض اون به یکی از خواسته هاش می‌رسید که ممکن بود کلی خوشحالش کنه

در اصل هدفم از آوردنش به اینجا همین بود که اون حس خوبی پیدا کنه

تصمیمم قطعی شد
وسط راه وانمود کردم که شاخه از زیر پام شکسته و اینجوری پایین پریدم

برخلاف تصورم جیغش از ترس بالا رفت

_ سامیاااار

پوفی کشیدم

_ من خوبم بچه، تو بردی!

به جای اینکه بالا بره تند تند پایین اومد و کنارم زانو زد

نگرانی از چهره اش پیدا بود جوری که حواسش نبود برنده شده

این حجم از خوبی توی باورم نمی‌گنجید و منو عصبی میکرد

_ جاییت درد نگرفت؟!

اخمام رو کشیدم توی صورتم

_ نمی‌خواد نگران من باشی فعلا که اسبت توی میدون میتازه. تو بردی بچه جون

برای اولین بار از اینکه باخته بودم حس خوبی داشتم

وقتی دیدم همچنان بی‌توجه داره پای منو چک میکنه تا آسیب ندیده باشه با صدای بلند تر از قبل تأکید کردم

_ میگم تو بردی، حالیته یا نه؟!

سرش رو بلند کرد

این دختربچه مدتها بود با چیزی شاد نمیشد
شاید با این پیروزی کوچیک امید برای ادامه دادن پیدا میکرد

بچه ها خبر دارید عضوگیری وی‌آی‌پیمون رو به اتمامه؟👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part249

بلند شدم و گرد و خاک لباسم رو با دست کنار زدم

ـ بریم تو ماشین

هنوزم نگران بود و دنبالم دوید

هردو سوار شدیم و حرکت کردم

کمی که گذشت دیدم سکوت کرده خودم بحث رو وسط کشیدم

_ یادم نرفته که من باختم، پس شرطت رو بگو

کمی فکر کرد
_ من الان چیزی به ذهنم نمیاد میشه بعداً بگم؟!

سری تکون دادم
_ باشه هروقت به ذهنت اومد بگو من یادم نمیره که قول دادم

به تقاطع که رسیدم چراغ سبز ثانیه های آخرش بود و داشت قرمز میشد

پامو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت رد شدم تا پشت چراغ قرمز نمونم

نمیخواستم دوباره اون بچه ها پیداشون بشه و گلبرگ براشون دل بسوزنه و اینجوری روی اعصابم راه بره

_ میریم مدرسه؟!

نیم نگاهی بهش انداختم

_ یه نگاه به ساعتت بنداز! یک ساعت دیگه کلاسات تمومه، میریم خونه

سرشو به شیشه چسبوند و چیزی نگفت

پیچیدم توی کوچه و سرعتم رو کم کردم

نزدیکای در خونه دیدم بابا با یه زن که پشتش به ما بود داشت حرف میزد

ماشین رو کنار در پارک کردم

بابا و اون زن همزمان سرشونو به طرف ماشینم چرخوندن

تازه متوجه شدم که هستی دوباره اومده درخونه!

درست همون زمانی که گلبرگ باهام بود

زیرچشمی به گلبرگ نگاه کردم نگاهش دقیقا همون سمت بود

انگشتش رو به طرف جایی که ایستاده بودن گرفت و با تردید لب زد

_ اون ... اون زن همونیه که...

با شنیدن صدای لرزونش دستام مشت شد

صداش بغض داشت

_ همونیه که اون شب توی خونه ی خودت بود؟!

هستی باز پیداش شد😢
گلبرگ دیدش .....😳
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part250

کمربندم رو باز کردم و جواب دادم

_آره همونه

امیدوار بودم پیگیر نشه و ادامه نده

اما با ناامیدی دوباره سوال پرسید
_ این زن ...

مکثی کرد و ادامه داد

_ یکی از همونایی‌یه که نظرت رو به خودش جلب کرده؟!

ناخواسته صدام بالا رفت

_ نه گلبرگ! یه زن هرزه هیچوقت نظرم رو جلب نمیکنه

آهی کشید
_ چرا اومده در خونه؟! یعنی رابطه ات باهاش اینقدر صمیمیه؟!

کم کم داشت با سؤال هاش کفرم رو درمیاورد

نگاه تندی بهش انداختم
_ خیلی دلت میخواد منو با این زنیکه پیوند بدی؟!

با ابروهای گره کرده در ماشین رو باز کردم و ادامه دادم

_ میرم ببینم چه زری میزنه حتما اومده اخاذی کنه نعشش رو روی زمین پهن میکنم

گلبرگ دستش رو به دستم رسوند

_ نه سامیار! به حرفاش گوش بده ببین چی میگه بعد ردش کن بره

چه ها خبر دارید عضوگیری وی‌آی‌پیمون رو به اتمامه؟👇
سیصد پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید😍👇
👇

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part251

آهی کشید و ادامه داد

_ خواهش میکنم کاری نکن که برای انتقام بازم پاش به اینجا باز بشه

ابروهام از تعجب بالا پرید

_ خوب بلدی فلسفی حرف بزنی بچه!

کمربندش رو باز کردم

_ پیاده شو بدون توجه به اون زنیکه برو داخل خونه

شاید هم هستی برای گند زدن دوباره برگشته بود ، اما اگه کلمه ای جلوی گلبرگ می‌گفت خونش حلالش بود

دستش رو عقب کشید

_ یه سوال بپرسم؟

با دقت و چشم های ریز نگاهش کردم
_ اگه چرت و پرته نپرس!

نفس عمیقی کشید

_ هنوزم باهاش ....

نتونست حرفش رو ادامه بده

مصمم جواب دادم

_ سام درمورد کاراش به کسی جواب پس نمیده بچه جون!

در ماشین رو باز کرد تا پیاده بشه

مچ دستش رو گرفتم

سرش رو به طرفم چرخوند

زبونم برخلاف میلم چرخید

_ باهاش رابطه ندارم

400 پارت بعدی فستیوال 😋👇👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part252

با آرامش چشماش رو بست

جلوتر حرکت کردم و اونم پشت سرم دوید تا خودش رو بهم برسونه

بدون توجه به هستی و بابا در حیاط رو باز کردم

_ تو برو داخل.

نگاه خیره ی هستی رو دیدم

بعد از رفتن گلبرگ در حیاط رو بستم و به طرفشون رفتم

نیم نگاهی به بابا انداختم

_ خیر باشه بابا

بابا دستی به شونه ام زد

ـ از این خانم بپرس

رو به هستی توپیدم

ـ باز که تو این اطراف میپلکی

هستی بی توجه به حرف من جلو اومد

ـ اون دختر زنته؟!

با اخم غریدم

ـ فضولیش به تو نیومده

قهقهه اش بلند شد
ـ پس به خاطر این دختربچه دیگه منو کنار گذاشتی

ـ دهنتو ببند

دستی روی شکمش گذاشت و به دیوار تکیه داد

_ تا جایی که میشناسمت تازه وارد بهت حال نمیده

بابا ایندفعه دستش رو بالا برد

_ حیا کن زن! دهنت چفت و بست نداره؟!

هستی با تشر بابا ساکت شد

بابا دستش رو پایین انداخت و ادامه داد

_ آره زنشه زندگیشو میسازه فکر نکن دارم ازت حمایت میکنم به خاطر توئه!

استغفاری زیرلب گفت

_ اگه به خاطر اون بچه نبود تره هم برات خورد نمی‌کردم

خونسرد به دیوار تکیه دادم
این زن روی دم شیر پا گذاشته بود

_ همین فردا میریم آزمایش DNA میدیم تا خیال هممون راحت بشه

آزمایش DNA بگیرن 😰
به نظر شما جواب چیه؟
اگه بچه ی سام باشه ...😶👇
👇
🖴

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part253

با این حرف بابا تکیه ام رو از دیوار برداشتم

_ به هرحال حال اون حرومی باید سقط بشه

بابا با اخم های درهم دستی به محاسنش کشید

_ نگو پسر گناه داره!

سری به تأسف تکون دادم
_ این مارمولک عینا خودِ گناهه!

_ نمیتونی از بچت بگذری سام ، مجبوری بپذیریمون

انگشت اشاره ام رو به طرفش دراز کردم
_ حقیر تر از اونی هستی که بخوای نطفه حروم یکی و ببندی به ریش سام پژمان

بابا استغفار گویان شونه‌ام رو گرفت

دستش رو پس زدم

روبه هستی ادامه دادم

_ اگه یه جو عقل تو کله‌ات باشه و ذره ای منو شناخته باشی خوب

میدونی عواقب کارت چیه.

بابا دوباره دستمو کشید و هستی شیر شده به خیال حمایت بابا جیغ زد ـ عواقب کار من تنها؟ مگه من تنها این بچه رو ساختم؟ وقتی عشق و حال میکردی خوب بود نتیجش به دلت ننشست جناب پژمان؟

با خشمی رو به فوران دندون هام رو به هم فشردم و قدم بلندی به طرفش برداشتم

دستم رو بالا بردم تا توی صورتش بکوبم و از کوچه پرتش کنم بیرون

بابا که دید نمیتونه کنترلم کنه به طرف هستی رفت تا اون رو عقب بکشه که در همون حال صدای لرزون مامان بلند شد

ـ اینجا چه خبره؟

دستم توی هوا متوقف شد و به عقب چرخیدم تا ببینم گلبرگ هم با مامان هست یا نه

وقتی دیدم تنهاست بازدمم رو محکم بیرون دادم و دوباره پرخشم جبهه گرفتم

مامان با نگرانی جلو اومد
_ چیشده سام؟

دست مشت شده ام رو کنارم رها کردم و با حرص غریدم
_ چیزی نیست مامان برو داخل گلبرگ نترسه بیاد بیرون

وقتی از من جوابی نگرفت چشم های نگرانش رو چرخوند و رو به بابا پرسید
_ تو بگو سیاوش خان، این زن کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟

400پارت بعدی فستیوال قیامته😂 سام زده به سرش و کاری کرده که
😍😭👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part254

***

" گلبرگ "

لباسهای فرم مدرسه رو درآوردم و لب تخت نشستم

به اتفاقات امروز فکر کردم. همه چی برام عجیب بود حس میکردم سام یه جورایی شده ولی نمی‌فهمیدم چرا؟!

اینکه منو برد خونه ی بابام و حرفای محرمانشون و از همه مهمتر بالا رفتن از نخل و اصرارش برای تلاش کردن و برنده شدنم

همه و همه من رو به فکر وامی‌داشت
اما هرچقدر فکر میکردم به هیچ نتیجه ای نمی‌رسیدم

ذهنم به هم ریخته بود. از اتاق بیرون زدم تا از اون افکار خلاص بشم

در اتاق ساحل قفل بود. اکثر وقتا به بهونه ی درس خونه نبود و کسی بهش گیر نمی‌داد

توی آشپزخونه سرکی کشیدم و وقتی منیرخانوم هم ندیدم آشفته به حیاط رفتم

نمی‌دونستم اون زن چی از سام میخواست اما ترجیح میدادم به حرف سام اعتماد کنم چون گفت دیگه باهاش رابطه نداره و از همه مهمتر نظرش رو جلب نکرده

همونجور که فکر میکردم با قدم های آروم به انتهای حیاط رسیدم

صدای منیرخانوم و بابای سام رو از توی کوچه شنیدم

اونجوری که من میدونستم هستی و سام هم توی کوچه بودن

پس مطمئناً یه مشکلی وسط بود که من خبر نداشتم

صداهاشون واضح نبود
دنبال راهی بودم که بدون دیده شدن حرفاشون رو بشنوم

آروم کنار دیوار راه رفتم تا جایی که به درحیاط رسیدم

در نیمه باز بود و صداشون واضح تر به گوش می‌رسید
خیلی آروم و با احتیاط خودمو به در نزدیک کردم سرمو بیرون بردم

پشتشون به من بود و همون لحظه سکوت کرده بودن

یکدفعه منیرخانوم کلافه دستشو توی هوا تکون داد

_ نمی‌تونیم بیخیال این زن بشیم کاریه که خودت کردی سام

با شنیدن این حرف از زبون مامان سام چشم هام گرد شد

چند بار محکم پلک زدم تا بتونم موقعیتم رو درک و حرفی که شنیدم رو حلاجی کنم

400پارت بعدی فستیوال قیامته😘 سام زده به سرش و کاری کرده که
😍😭👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part255#

دستمو محکم به در گره زدم تا نیفتم

فکر میکردم مامان و بابای سام منو بیشتر مامان و بابای خودم دوست دارن و کم کم داشتم بهشون امیدوار میشدم

اما حالا باورم نمیشد که منو نادیده گرفته باشن و بخوان یه زن که معلوم نبود با چند نفر بوده رو بیارن توی زندگی سام!

حدس زدم که میخواستن به خاطر اینکه سام با این زن رابطه داشته اونم به عقدش دربیارن

چه بسا عقد شناسنامه ای! چون اسم من که توی شناسنامه اش نبود

پشیمون شدم که چرا همون روز به مامان سام نگفتم ما باهم رابطه داشتیم

یا شایدم من اونجوری که باید با سام رفتار نکردم و اونا منو لایقش ندونستن

صدای بابای سام مثل پتک روی سرم کوبیده شد

ـ یکی دو روز دیگه صبر داشته باش زن بعد سام باید قبولش کنه

بغضم رو قورت دادم به هرحال اونا با خودشون برنامه ریزی کرده بودن که فقط تا اومدن مازیار من زن سام باشم و بعد صیغه رو باطل کنن و منو فلک زده کنن

دیگه نتونستم اونجا بمونم . دستمو روی دهنم فشار دادم و به حالت دویدن برگشتم توی خونه

حالا یه چیزایی توی ذهنم کامل شد
شاید دلیل رفتارهای امروز سام همین بود،
می‌خواسته مثل حیوون اول بهم آب بده و بعد سرمو ببره!

اول منو برد خونه ی بابام و شاید اون حرفایی که باهاش زد درهمین مورد بود

بعدم باهام مسابقه داد تا یه خواسته ای ازش داشته باشم و به خیال خودش حقی به گردنش نداشته باشم و بعد همه چی رو تموم کنه

سرمو به بالش فشار دادم و اشکام بالش رو خیس کرد

ضربه ای به در خورد و با فکر اینکه سام پشت در باشه بلند شدم و تند تند اشکام رو پاک کردم

تازه یادم اومد سام برای ورود اصلا اجازه نمیگیره

400پارت بعدی فستیوال قیامته😂 سام زده به سرش و کاری کرده که
😍😭👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک

کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part256

_ دخترم بیا بیرون ناهار حاضره

با تک سرفه‌ای جواب دادم
_ الان میام مامان

آبی به صورتم زدم و بیرون رفتم

اولین کسی که دیدم ساحل بود که سرمیز نشسته بود و بیخیال داشت غذا می‌خورد
اصلا متوجه نشده بودم کی برگشته خونه

به مامان و بابای سام سلام کردم و صندلی بیرون کشیدم

تازه نشسته بودم که سام از بیرون اومد

به میز نزدیک شد و نیم نگاهی بهم انداخت

یه چیزی مثل انفجار توی مغزم صدا به پا کرد

از صندلی بلند شدم و کنار رفتم

ـ بیا اینجا بشین

ابرویی بالا انداخت و بی چون و چرا سرجای من نشست

منم درست کنارش نشستم

بشقابی برداشتم و از هرچیزی که توی سفره بود داخلش ریختم
از غذا گرفته تا دسر

بشقاب رو جلوی سام گذاشتم

سعی کردم لبخند بزنم

ـ بخور امروز خسته شدی

نگاه خیره ی ساحل و منیرخانوم رو حس میکردم

نگاه سام هم متعجب بود
چون هر دفعه اون بود که غذاش نصیب من میشد اما اینبار من خودم براش غذا کشیدم

بشقابی هم برای خودم پر کردم و با اشتها مشغول خوردن شدم

سام که معلوم بود از رفتار من شوک زده شده اما چیزی نگفت و مشغول شد

رو به منیرخانوم گفتم

_ مامان این مدت که نشد اما می‌خوام منم گاهی آشپزی کنم دستپختم به پای تو نمی‌رسه اما مطمئنم سامیار خوشش میاد

ساحل قاشقش رو توی بشقاب کوبید

_ مامان من فقط غذای تو رو میتونم بخورم!

اخمای سام درهم بود

نمی‌دونستم به خاطر حرف من بود یا ساحل!
اما حدس میزدم واسه حرف من باشه چون ساحل خواهرش بود

منیرخانوم بدون توجه به ساحل از پیشنهادم استقبال کرد

_ حتما عزیزم

جلوی چشماشون سرم رو جلو بردم و کنار گوش سام پچ زدم

_ من توی اتاق منتظرتم

سرشو بلند کرد و نگاه مشکوک و اخموش به صورتم افتاد

چشمکی زدم و از جلوی چشماشون دور شدم

نمی‌دونستم چم شده بود فقط میدونستم داشتم دیوونه میشدم، از چیزایی که شنیده بودم حالم داشت بد میشد

400پارت بعدی فستیوال قیامته😘 سام زده به سرش و کاری کرده که
😍👇
👇

💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part257

خودمو توی اتاق انداختم و پشتم رو به دیوار چسبوندم

ماسک بیخیالی که چند دقیقه قبل به چهره ام زده بودم درهم شکست

یه صدایی درونم فریاد زد

"تا کی میخوای بمونی و تحقیر بشی؟! این خانواده تو رو مثل یه دستمال دست به دست میکنن! "

اما کجا رو داشتم که برم؟!

پیش پدری که منو با کفن میخواست؟!

یا مردی که معلوم نبود منو زن خودش می‌دونه یا وسیله ی سرگرمی!

حالم از دنیا و آدماش به هم می‌خورد
هیچ پناهی نداشتم

سرمو بلند کردم و رو به آسمان نالیدم
_ واسه چی منو آفریدی؟!

وقتی به آینده و اتفاقاتی که قرار بود برام بیفته فکر میکردم تنم می‌لرزید

من نمی‌تونستم مازیار رو قبول کنم.

اونجوری که فهمیده بودم مازیار یه نقشی توی مرگ طاها داشت یا از چیزی در این مورد خبر داشت و همین وحشتم رو بیشتر میکرد.

_ گفتی توی اتاق منتظرمی

با شنیدن صدای سام دلم هری پایین ریخت

از دیوار فاصله گرفتم و به طرفش رفتم

اخماش درهم بود اما تعجب رو بیشتر میشد از چهره اش خوند

وقتی که بهش نزدیک شدم هردو مچ دستم رو گرفت

ـ دلیل اون رفتارت جلوی خانواده چی بود؟!

چشماش رو ریز کرد و ادامه داد

ـ چیو میخواستی بهم بفهمونی؟!

بغض بالا اومده رو قورت دادم

ـ اینکه شوهرم برام مهمه و برای راضی نگه داشتنش هرکاری میکنم

ابرویی بالا انداخت و منو چرخوند جوری که پشتم دیوار رو لمس کرد

ـ پس واسه همین منتظرم بودی؟!

چشمام رو آروم باز و بسته کردم

فشار دستش از مچم برداشته شد و پهلوم رو چنگ زد

_ داری چیکار می‌کنی بچه؟! میخوای منو دیوونه کنی؟!

نفس نفس زدنش رو درک نمی‌کردم
لحن تند و عصبیش رو نمی‌فهمیدم

دلیل نفس نفس زدن های سام که مشخصه 😶🌫

تنهایی گلبرگم ... 😢
توی vip هیجانات دوبرابر اینجاست👇👇
c/1251521741/25188

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part258

اینکه همیشه انگار آماده بود تا بهم حمله کنه هنوز برام غیرقابل باور بود

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم

ـ دیوونه تر از اون شبی میشی که توی خونه ی خودت با اون دختره دیدمت؟!

نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و روی صورتم ریخت

ـ همون شبی که به قول خودت حالت رو خراب کردم و تو تلافیش رو سرم آوردی

فشار دستش کم و کمتر شد تا جایی که کامل دستاش پایین افتاد

ـ چرا وقتی منو نمیخواستی بهم امیدواری دادی؟!

با همون اخمش به صورتم خیره شده بود اما کلامی به زبون نیاورد

ـ چرا منو فرستادی درس بخونم؟!

بغضم رو به سختی پایین فرستادم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم با صدای لرزون پرسیدم

ـ چرا کارایی که بابام برام نکرده بود رو کردی؟! چرا کوه شدی برای

پشتم؟!

نمی‌دونستم اونهمه جرأت توی صدام از کجا اومده بود
و چرا پرتوقع شده بودم منی که جلوی سام لال میشدم

دستاش بالا اومد
صورتم رو برای سرخ شدن با سیلی آماده کرده بودم

چشمام رو بستم
اما در کمال تعجب دستاش دور کمرم حلقه شد
و سرمو به سینه اش فشرد

سرشو خم کرد و کنار گوشم پچ زد

_ هنوز باید چندتا پیراهن دیگه پاره کنی تا خیلی چیزا حالیت بشه بچه

برخورد دماغش رو با پوست گردنم حس کردم

نفسهای عمیق میکشید انگار دنبال یه بوی آشنا بود درصورتیکه که من از هیچ عطر و ادکلنی استفاده نمی‌کردم

ـ وقتی میگم اون زنیکه رو همون شبی که از خونه‌م پرت کردم بیرون دیگه ندیدم، تو گوشت فرو نمیره؟!

سامیاری که همیشه هوای گلبرگ ظریفش و داره 😍
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part259

دستمو کشید و منو لب تخت نشوند

_ اشک که نیست لامصب دریای نیله!

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم

_ دردت اومدن امروز اون زنیکه به اینجاست مگه نه؟!

سرمو پایین انداختم.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه ادامه داد
_ اینجور آدما واسه چسبوندن خودشون به ریش کسایی که باهاش بودن مجبورن یه گوهی بخورن

پوزخندی زد و ادامه داد

_ ولی به نظرت سام اون آدمیه که زیر بار چرت و پرت های امثال اینا بره؟!

فکر نمی‌کردم قبول کنه ، اما قبلاً هم نمی‌خواست منو قبول کنه و به اصرار مامان و باباش مجبور شد قبولم کنه و حالا نوبت هستی بود

دستش رو زیر چونه ام زد و سرمو بلند کرد

_ منو نگاه کن بچه!

با اخم غرید

_ دیگه نبینم اون تیله ها رو واسه خاطر یه مشت اراجیف خیس کنی

از اینکه چشمام رو به تیله تشبیه کرد لبخند کمرنگی روی لبم نشست

با سرانگشت اشاره اش ضربه ی کوچیکی به پیشونیم زد

_ امروز هم بشین مشقتو بنویس فردا دیگه از این خبرا نیست باید بری سرکلاس

از تخت فاصله گرفت

_ وقتی خودت برای چیزی که میخوای تلاش نکنی، کوهم که پشتت باشه ریزش می‌کنه بچه جون

به طرفم برگشت و انگشتش رو تهدیدآمیز تکون داد

_ حالیته؟!

توی vip هیجانات دوبرابر اینجاست و کلی پارت جلوتر داریم👇👇

c/1251521741/25188

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part259

تند تند سرمو تکون دادم
_ درضمن روی شرطی که قراره بذاری فکر کن
لبخند کجی زد و ادامه داد
_ این روی سام رو دیگه نخواهی دید به نفعته از فرصتت استفاده کنی.
یادم افتاد که میتونم یه چیزی ازش بخوام
باید فکر میکردم و چیزی که انجامش برام مهم بود رو پیدا میکردم
سام از جا بلند شد
_ میرم نمایشگاه تا وقتی برگردم نمی‌خوام کتاب و دفتر کف اتاق پهن باشه، تا من بیام درس و مشقتو تموم کن!
قبل از اینکه از در بیرون بره صداش زدم
_ سامیار؟
جواب نداد فقط سرشو به طرفم چرخوند.
_ شب منتظرتم
فقط عمیق نگاهم کرد و رفت
حال و هوای درس خوندن نداشتم

دلم گرفته بود و نیاز داشتم با یکی حرف بزنم
تنها کسی که به ذهنم اومد نیکی بود.
نگاهی به ساعت انداختم تازه دو بود و تا شب چند ساعت وقت داشتم
کوله پشتی مدرسه ام رو برداشتم تا اگه دیر شد همونجا درس بخونم. یه
سری از وسایل ضروریم هم داخلش گذاشتم
گوشیم رو برداشتم و از اسنپ یه ماشین گرفتم
پنج دقیقه تا اینجا فاصله داشت
تند تند لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم
مامان و بابای سام توی سالن نبودن میدونستم بعد از ناهار همشون
میخوابن و همین بیرون رفتن منو راحت تر میکرد
به محض اینکه در رو باز کردم یه ماشین جلوی در دیدم
پلاکش رو نگاه کردم همونی که قرار بود بیاد دنبالم، بود
زیرلب سلام آرومی کردم و عقب نشستم
_ مقصدتون همونیه که توی لوکیشن انتخاب کردین؟!
بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم
_ آره همونه
استارت زد اما قبل از اینکه حرکت کنه در عقب ماشین باز شد و یه نفر
سوار شد
راننده اعتراض کرد
_ خانوم ایشون با شماست؟!
متعجب سرمو چرخوندم و با دیدن اون زن زبونم قفل شد

یعنی چند ساعت اینجا کشیک داده بود تا من از خونه بیرون بیام؟!
نگاه پرالتماسش رو به صورتم دوخت
نمی‌دونستم چرا اومده بود سراغم اما کنجکاوی اجازه نداد بیخیالش بشم
به سختی کلماتم رو روی زبونم چرخوندم
_ آره با منه ... حرکت کنین آقا
زن با این حرف من شهامت گرفت رو خودشو نزدیک تر کشید
دستش رو به طرفم دراز کرد
_ سلام عزیزم هستی هستم، حتما سام در مورد من بهت گفته!

طفلم گلبرگ ....💔
هستی اومد سر راهش 😶🌫
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part260

با اکراه به دست دراز شده اش خیره شدم

اخمام رو درهم کشیدم تا احساس صمیمیت بهش دست نده

از فکر اینکه این زن چه شبایی رو با سام گذرونده، دستام ناخواسته مشت شد

وقتی اخمای درهم و دستای مشت شده ام رو دید، آروم دست دراز شده اش رو عقب کشید
و تلخ لبخند زد

_ هرزه نیستم و دستام پاکه

_ من قضاوتی درموردت ندارم.

محکم پرسیدم
_ فقط بگو چی تو رو به طرف من کشونده؟!

راننده صدای آهنگ رو زیاد کرد
هستی سرشو نزدیک تر آورد

_یه زن بهتر می‌تونه همجنس خودش رو درک کنه

خودم رو عقب کشیدم
_ از سامیار چی میخوای؟!

با ابروهای گره کرده ادامه دادم

_ چندشب باهات خوابیده توقع داری زنشو ول کنه بیاد تو رو بگیره؟!

وقتی پای زندگیم وسط بود حتی اگه بره بودم مجبور به پوشیدن لباس گرگ میشدم

کامل تکیه اش رو به صندلی ماشین داد و با ناامیدی لب زد

_ چنین لقمه ی بزرگی اندازه ی دهن من نیست

_ تو که اینو میدونی پس چرا این دور و بر میپلکی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت صداش از بغض لرزید

_ به خاطر بچه ام

هستی به گلبرگ گفت😶〰️
اگه بدونید سام چه غوغایی میکنه😏👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part261

نفسم توی سینه حبس شد

هزارتا فکر به ذهنم حمله کرد

به سختی خودم رو جمع کردم
ناخواسته دوطرف بازوش رو گرفتم و فشار دادم

با دندونایی که از خشم به هم می‌خورد غریدم

_ بچه ی تو چه ربطی به شوهر من داره؟!

قطره ی اشکش روی صورتش چکید

_ قرار نبود حامله بشم اما خدا خواسته

آهی کشید و ادامه داد

_ سام از روز اول از بچه متنفر بود و الآنم گناهش رو گردن نمیگیره

حس کردم روح از تنم جدا شد

کمرم به پشتی صندلی خورد و پلکام روی هم افتاد

پس کار من واقعا تموم بود چون وقتی پای یه بچه وسط بود من نمی‌تونستم بمونم!

تازه دلیل عصبانیت صبحش رو درک کردم
اینکه پشت چراغ قرمز من در مورد اون بچه‌ها اون نظر رو دادم و سام

اونجوری برخورد کرد

سام میخواست که من با این موضوع راحت کنار بیام و این زن و بچه اش رو به حال خودشون رها کنه؟

حرفهای مامان و بابای سام که پشت در حیاط شنیدم هم درهمین مورد بود

اونا هم میخواستن که سام این زن و بچه اش رو قبول کنه

اگه بدونید سام کله خرابمون چه غوغایی میکنه😂👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part262

اونا هم میخواستن که سام این زن و بچه اش رو قبول کنه

صدای هستی دوباره روی مغزم خراش انداخت

_ امروز فهمیدم سام زن داره و خیلی هم به زنش اهمیت میده

چشمامو باز کردم و خیره به صورتش نگاه کردم

_ من توقع ندارم زنش رو رها کنه اما می‌خوام اسم بچه ام بره توی شناسنامه اش و بدونه که پدرش کیه

حس میکردم سنگینی وزن آسمون رو روی دوش من گذاشته بودن

گریه اش شدت گرفت
_ منو درک میکنی؟!

با زاری ادامه داد
_من نه هرزه ام و نه آدمی که اهل باج گرفتن باشه تمام مدتی که باهاش بودم صیغه بودم

نفسام به زور از سینه ام درمیومد.

_قرار نبود بچه ای وسط باشه و الان که شده من به تنهایی نمیتونم از پسش بربیام

شالم رو کنار زدم و انگشتام رو روی گلوم فشار دادم

هر کلمه از حرفاش مثل خنجر روی قلبم خط میکشید و تا آخر فرو می‌رفت

حس میکردم نفسای آخرمه

دست آزادم رو به طرف راننده دراز کردم

_ آقا لطفاً نگه دار این خانوم همینجا پیاده میشه

مچ دستم رو گرفت

_ می‌دونم الان عصبانی هستی اما به حرفام فکر کن

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part263

ماشین کنار خیابون ایستاد
خم شدم و در رو باز کردم

ـ برو پایین .

نگاه آخرش رو بهم انداخت و پیاده شد

ـ خانوم برم به همون آدرس؟!

ـ بله ممنون

داشتم خفه میشدم اما جلوی خودم رو گرفتم
همیشه با هرسختی ادامه دادم اما برای اولین بار توی زندگیم حس میکردم کم آوردم.

ـ خانوم رسیدیم نمیخواین پیاده بشین؟!

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

کوله پشتی رو روی دوشم انداختم . ماشین از اونجا دور شد و من حتی یه قدم هم نتونسته بودم بردارم

انگار وزنه ی سنگینی رو به پام وصل کرده بودن.

کاش یه نفر سطل آبی روی سرم می‌ریخت و منو از اون کابوس نجات میداد

_ گلبرگ؟!

صدای نوید بود اما نتونستم جوابش بدم

نزدیک اومد اما تعجب از چهره اش بیداد میکرد

_ خوش اومدی دخترخاله . بریم داخل مطمئنم مامان خیلی خوشحال میشه

با صدای آرومی سلام کردم

جلوتر حرکت کرد و کلیدش رو توی قفل انداخت

در رو باز کرد و عقب ایستاد
داغون تر از اونی بودم که بخوام تعارف کنم تا اول اون داخل بره

چیزی زیرگلوم سنگینی می‌کرد

نوید از توی حیاط داد زد

_ مامان بیا ببین مهمون داریم

خاله هراسون بیرون اومد و با دیدن من گل از گلش شکفت

_ عزیزدلم خوش اومدی امیدوارم ایندفعه با دل خوش اومده باشی

کاش قدری از مهربونی خاله رو، مامانم به ارث برده بود اونوقت لازم نبود برای شکستن بغضم به خونه ی خاله پناه ببرم

خاله نمیدونست که خواهرزاده اش به جز درد چیزی توی دلش جا نداشت

_ گلبرگ چند دقیقه میشه تنها باهات حرف بزنم؟!

متعجب به نوید نگاه کردم
چه حرفی میتونست با من داشته باشه؟!

حرفی که نوید به گلبرگ میزنه و قیامتی که سام بپا میکنه 😰🤭👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part264

توی این شرایط دیگه تنها چیزی که کم داشتم همین بود!

خاله به دادم رسید

_ نه نوید! گلبرگ تازه اومد بذار گلویی تازه کنه بعد

نوید عقب کشید
من و خاله داخل رفتیم

_ چه خبر شوهرت چطوره؟!

با بغض لبخند زدم
_ خوبم خاله سامیار هم خوبه

_ خدا رو شکر! حالت رو از نیکی میپرسم همیشه

_ نیکی کجاست؟!

_ گفت میره با دوستش درس بخونه تا شب میاد

حدس میزدم با کاوه بیرون رفته باشه وگرنه اون اهل درس و این چیزا نبود

_ الان زنگش میزنم بفهمه تو اومدی زودتر میاد

_ نه خاله نمی‌خواد عجله ای ندارم

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم

_ اگه اجازه بدین می‌خوام چند روزی اینجا بمونم

_ الهی من بمیرم برای غریبی تو دختر!

دستش رو دراز کرد و سرمو بالا آورد

از صورتش تعجب و نگرانی بیداد میکرد

_ اینجا خونه ی خودته هرچقدر که دلت خواست بمون

همه عادت داشتن به من که میرسیدن شمشیر رو از رو میبستن اما خاله برعکسش رو انجام داد

دلم از مهربونیش به درد اومد. رفتاری که این روزا از کمتر کسی دیده بودم

اشکی که تا اون لحظه جلوی فرودش رو گرفته بودم پایین ریخت

با دیدن اشکام اخم روی صورتش نقش بست

_ چی باعث شده اشک دختر من دربیاد؟!

دست راستش رو محکم روی دست چپش کوبید

_من نمی‌دونم داریوش چه خاری به جونش بود که این دختر رو شوهر بده

تند تند اشکام رو پاک کردم

_ نه خاله چیزی نشده من فقط دلم براتون تنگ شده بود از سامیار اجازه گرفتم تا چند روز اینجا بمونم

با اینکه باور نکرده بود بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part265#

***

" سام "

ـ شیرینی هم محفوظه این قول نامه رو امضا کن خلاص بشیم

ذهنم درگیر رفتارهای عجیب گلبرگ بود

ـ جناب پژمان یه چیزی بگو آره یا نه؟

عصبی دستمو روی میز کوبیدم
ـ نه آقا نه یه کلام خریداری بخر نیستی هم برو خر سوار شو !

خودمم از دادی که زدم جا خوردم

فکرم چنان مشغول بود که داشتم سر مشتری خالی میکردم

ـ چندرغاز پول گرفتن سرچنگ میان ماشین بخرن

با همون عصبانیت ادامه دادم
ـ من نمی‌دونم بین ماشین خارجیا دنبال چی میگردن؟!

میلاد با استکان چای داغ به طرفم اومد

هروقت مغزم داغ میکرد این شگرد رو به کار میبرد تا آرومم کنه

بلند شدم و چای داغ رو برداشتم و بالا رفتم
داغیش گلوم رو آتیش زد اما خم به ابرو نیاوردم

مشتری سرجاش خشک شده بود
حتما از اون بچه ننه هایی بود که تا حالا کسی سرش داد نزده!

_ پهن کن اون بساطت رو امضا کنم باید برم

متعجب سر بلند کرد و با لکنت پرسید

_ مگه نگفتی نه؟!

_ نظرم عوض شد اگه پشیمونی به سلامت!

سریع برگه رو جلوم گذاشت
_ نه اصلا من راضیم

سری تکون دادم و مشغول خوندن متن قول نامه شدم

امضای سریعی زدم و بلند شدم

_ جمع کن بساطت رو

به میلاد اشاره کردم

_ من میرم زود در و پیکرا رو ببند

همینجور که بیرون میرفتم با گلبرگ تماس گرفتم اما وقتی جواب نداد اخمام درهم شد و زیرلب غریدم

_ اون ماست ماسک رو دکوری ندادم دستت بچه!

یه حسی بهم میگفت حتما مشکلی پیش اومده

400 پارت بعدی فستیوال رو همین امشب بخونید 👇
c/1251521741/26078

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part266#

قبل از اینکه سوار ماشین بشم یه نفر دستشو روی شونه ام گذاشت

قبل از هر حرکتی، مچش رو محکم گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش

با اخمای درهم سرمو کج کردم تا ببینم کدوم گستاخی چنین کاری کرده

با دیدن هستی، دست دیگه ام هم ناخواسته گردنش رو گرفت

از بین دندونای کلید شده غریدم

ـ این گوه خوریا به تو نیومده که پاشی بیای محل کارم!

فشار دستم رو بیشتر کردم

با خس خس جواب داد

ـ رفتم سراغ زنت

به محض تموم شدن حرفش مچش رو رها کردم و به عقب هولش دادم

ـ تو گوه خوردی زنیکه ی هرزه!

دستش رو روی شکمش گذاشت و حیرت زده نالید
ـ تو میخوای منم بکشی سام؟

پوزخندی زدم
ـ می‌کشمت اگه از مرگ بالاتر هم داشتیم می‌فرستادمت اونجا

کنترل خشمم دست خودم نبود ، این زن از راه نرسیده چطور جرأت کرده بود زندگی من رو به بازی بگیره؟

در ماشین رو باز کردم و هولش دادم داخل

ـ دهنتو باز کن ببینم چه غلطی کردی؟!

گردنش رو ماساژ داد
ـ مجبور شدم برم سراغ زنت، اون باید میدونست که منو تو داریم بچه دار میشیم، اون دختر باید تصمیم درستی بگیره

دوباره دستم رو بالا بردم اما به التماس افتاد

_ تو رو خدا بهم رحم کن من حامله ام استرس برام خوب نیست

پوزخندی زدم
_ پس اینجوری بچه سقط میشه و خلاص میشی

سام بی‌خبر از همه جا قراره کاری کنه که😰👇👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part267

_ سام چرا منو درک نمیکنی؟! حتی زنت هم به حرفام گوش داد اما تو خیلی سنگ دلی

دست مشت شده ام رو به سقف ماشین کوبیدم و صدام بالا رفت
ـ چه گوهی خوردی؟!

شونه های هستی از ترس عقب پرید.

پس گلبرگ همه چی رو فهمیده بود!

ـ آره من بهش گفتم تا خودش تصمیم بگیره

حس کردم خون به مغزم نمی‌رسه

یقه ی لباسش رو محکم کشیدم جوری که صدای پاره شدنش جیغش رو درآورد

ـ بنال ببینم چه گوهی خوردی تا چنان نزدمت که صدای سگ بدی!

از ماشین بیرون کشیدمش

با زانو روی زمین افتاد و صدای گریه اش شدت گرفت

انگشتم رو تهدیدآمیز تکون دادم

ـ نمیخواستم روی یه زن دست بلند کنم ولی غلطی که کردی به این آسونی نادیده گرفته نمی‌شه! اینو شروع یه طوفان بدون، برمی‌گردم اونوقت با دستای خودم تو و اون توله سگ توی شکمت رو از دنیا ساقط میکنم

ـ تو رو خدا صبر کن سام منو اینجا تنها ول نکن

بی‌توجه بهش سوار ماشین شوم

تنها چیزی که توی ذهنم میچرخید گلبرگ بود

به سرعت رانندگی کردم تا به خونه برسم

مشتم رو چندین بار پیاپی روی فرمون کوبیدم

از شدت عصبانیت تا رسیدم خونه چندبار نزدیک بود به ماشین بقیه بزنم

نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه دویدم

پشت در اتاق بازدم عمیقی بیرون فرستادم و دستگیره در رو محکم پایین دادم

جای جای اتاق رو چشم چرخوندم ، گلبرگ نبود!

کیف مدرسه اش جای همیشگی نبود

مشتم رو محکم به دیوار کوبیدم و فریاد زدم

_ حق نداشتی بری گلبرگ!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part268

***

" گلبرگ "

_ هیچی نپرس نیکی فقط بذار گریه کنم

نیکی خندید و ضربه ی آرومی به کمرم زد

_ دوتا شونه که بیشتر ندارم اینم واسه تو با اشکات خیسش کن

آهی کشیدم
_ نیکی من خیلی بدبختم نه؟!

منو از خودش جدا کرد

_ پاشو جمعش کن دختر! دوست دختر طرف حامله شده تو بدبختی؟!

ابرویی بالا انداخت و بدجنس ادامه داد
_ ک...ن اونی که حال و هولش رو کرده پاره میشه به تو چه!

بی‌حوصله مشتی به بازوش زدم
_ تو رو خدا مسخره بازی درنیار. من حالم خیلی خرابه ، میتونی درک کنی اصلا؟

پوفی کشید

_ فهمیدم تو بدبخت عالمی حالا اون شوهر غول دوسرت میاد خونه رو

روی سر ما خراب می‌کنه به اینم فکر کردی یا نه؟!

با اومدن اسمش دستامو بغل گرفتم

_ نه تو رو خدا ، میرم تو افق محو میشم ولی نمی‌خوام بدونه من کجام

_ شرمنده ما اینجا افق نداریم پس مجبوریم تو رو تحویل اون اژدها بدیم

با افسوس زمزمه کردم

_ منو بگو دارم روی دیوار کی یادگاری می‌نویسم

پشت چشمی نازک کرد و جلوتر اومد

_ ببین عزیزدلم مگه من دروغ میگم؟! شوهر تو دفعه ی قبل زد داداش مجنون منو ناکار کرد ایندفعه حتما نوبت منه

اینو گفت و به حالت مصنوعی گریه کرد

_ بخدا تا دیر نشده پاشو برو خونه ات و جون یه ملت رو نجات بده

ـ میشه کمتر چرت و پرت بگی؟ من دارم میگم نمی‌خوام دیگه ببینمش تو حرف حالیت نیست؟!

پوکر نگاهم کرد.

بغض به گلوم چنگ زد

ـ پای یه بچه وسطه. پدر و مادرش هرچقدر هم که گناهکار باشن اون بچه بیگناهه، من بخاطرش میکشم کنار

ناگهانی با دستش محکم کنار سرم کوبید

ـ الحق که خلی! هنوز حالیت نشده اون زن شگردشه اومده سراغ تو چون ببو گلابی پیدا کرده تا پیشش مظلوم نمایی کنه و شوهرت رو از چنگت دربیاره؟؟

کمی سرش رو خاروند و ادامه داد

ـ حالا برو میدون خالی کن ببین چطور اسبش رو برات میتازونه. اما من مطمئنم این زن فیلمشه

سام برای برگردوندن گلبرگ کاری میکنه که ...😉😰👇👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part269

حرفهای نیکی من رو به فکر واداشت

با شک سر تکون دادم
_ اخه چه لزومی داره دروغ بگه؟! دیگه همه میدونن که با یه آزمایش DNA به راحتی میشه جد اندر جد کسی رو درآورد

آهی کشیدم و ادامه دادم

ـ اون زن مطمئنا اینم می‌دونه که با دروغ گفتن دستش رو میشه و اونوقت سام زنده اش نمی‌ذاره

نیکی پوزخندی زد
ـ ساده ای دختر؟! داره با این کار برای خودش زمان میخره

سری از روی تأسف تکون داد

ـتا بخواد به قول خودت آزمایش بده و جوابش بیاد زندگی شما رو از هم پاشونده، حتی اگه دروغ گفته باشه!

سرمو بین دستام گرفتم مغزم درحال ترکیدن بود

ضربه ای به شونه ام زد
ـ نمونه اش همین الان که تو رو به راحتی ازش دور کرده

به طرف در اتاق رفت

ـ من میرم بیرون و تو رو با این دلرحمی حال به هم زنت تنها میذارم

در رو باز کرد و ادامه داد

_ اما نمیتونم درکت کنم گلبرگ ، من اگه باشم حاضرم بزنم بچشو سقط کنم تا اینکه مثل تو زانوی غم بغل بگیرم و کنار بکشم تا شوهرم رو ازم بگیره

ضربه ی کوچیکی به در خورد

سرمو بلند کردم
نیکی در رو کامل باز کرد و نوید اومد داخل و رو به نیکی کرد

_ اگه حرفات تموم شده برو پیش مامان من با گلبرگ حرف دارم

پوفی کشیدم و برای نیکی چشم و ابرو اومدم تا قبول نکنه و منو با نوید تنها نذاره

سام سر برسه غوغا میکنه که ....👇😢
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک

کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part270

نیکی شونه ای بالا انداخت

_ تنهاتون میذارم

با چشم برای نیکی خط و نشون کشیدم اما توجهی نکرد و بیرون رفت

در بسته شد و نوید نزدیک اومد

با فاصله ازم نشست

دلم میخواست فرار میکردم . همش صورت سام جلوی چشمام میومد و بغضم رو تشدید میکرد

_ مامان گفت چند روزی مهمونمون هستی، خیلی خوشحال شدم

دستمو بالا آوردم و موهام رو کامل زیر شالم جا دادم

وقتی سام دلش نمی‌خواست یه تار از موهام رو مرد دیگه ای ببینه ، چطور تونستم با نوید توی یه اتاق با در بسته بمونم؟

به سختی جواب دادم

_ ممنون، زحمت دادم بهتون

لبخند روی لبش غیرقابل انکار بود

_ اینجا رو خونه ی خودت بدون و هیچوقت معذب نباش

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد

_ نمی‌دونم چه مشکلی پیش اومده و اون مرد باهات چیکار کرده که اینقدر حالت به هم ریخته اما...

دستام ناخواسته مشت شد
سام حتی اگه بدترین آدم روی زمین بود نمی‌تونستم تحمل کنم کسی

ازش بد بگه

ـ سامیار شوهر منه و دلم نمیخواد درموردش چیزی بگی

دستش رو به معنای تسلیم بالا آورد

ـ من چنین قصدی ندارم فقط خواستم بدونی.

تند جواب دادم
ـچی رو باید بدونم؟!

مصمم ادامه داد
ـ اینکه من هنوزم پای حرفم هستم!

باشه ولی اگه سام بفهمه چی گفته ...👇🙂
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part271

گره ابروهام عمیق‌تر شد

هنوز حالیش نشده من یه شوهر زیادی حساس دارم!

سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم
_ کدوم حرفت؟!

_ اینکه اگه لازم باشه حاضرم ببرمت یه جای دور که دست کسی بهت نرسه

نگاه خیره اش رو به صورتم انداخت

_ نه به خاطر خودم چون خودم حاضرم سالها دردم رو توی دلم بریزم. به خاطر اینکه نمیتونم ببینم عذاب می‌کشی

حس کردم دستاش مشت شد
_ اگه شوهرت تو رو میخواست و آدم درست و قابل اعتمادی بود من کنار می‌کشیدم

کلافه چشمام رو بستم
_ قرار شد درموردش نظر ندی

_ نمیدونم از چه چیزی یا چه کسی ترس داری گلبرگ، ولی باید اینا رو بگم حاضرم تا ته دنیا ببرمت بدون اینکه حتی سرانگشتام بهت بخوره ، فقط نمیخوام دیگه عذاب بکشی

ناخودآگاه بدون پلک زدن بهش خیره شدم
چهره ی مصمش گویای این بود که هر حرفی میزنه رو عملی میکنه

فکرشم نمی کردم یه روز نوید چنین حرفایی بهم بزنه .

جوابی ندادم خودش ادامه داد
_ هر زمان حس کردی نیاز داری بری یه جایی که هیچکس دستش بهت نرسه روی من حساب کن

همون لحظه ضربه های محکمی به در حیاط خورد

ترسیده از جا پریدم

صدای بلند سامیار لرزه به تنم انداخت
_ به زن من بگید بیاد بیرون تا خودم در رو نشکستم و  نیومدم داخل!

صاحابش اومد خدا بخیر  کنه😰😏👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🧿
#Part272

دستامو روی دهنم فشار دادم
کنترل ریزش اشکام دست خودم نبود

ـ نوید تو رو خدا نذار سام بفهمه من اینجام

نوید به طرفم اومد
ـ آروم باش گلبرگ

در با صدای بلند تری کوبیده شد

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم.

نوید اطمینان بخش سر تکون داد

ـ من میرم سرشو گرم کنم، تو بیرون نیا

با قدم های محکم به طرف در رفت و دوباره سرش رو به طرفم چرخوند

ـ به نیکی میگم بیاد پیشت

بدون جواب کنار دیوار سر خوردم و نشستم

نیکی غرولند کنان اومد داخل

_ من باید پیشگو میشدم ، دیدی چقدر قشنگ پیش بینی کردم که قراره چی بشه؟!

اشکام رو تند تند پاک کردم
_ حالا وقت این حرفا نیست نیکی بیا منو یه جایی قایم کن

_ از پنجره دیدم که نوید در حیاط رو باز کرد

هراسون خم شدم و از پنجره فاصله گرفتم تا مبادا سام منو ببینه

بازوی نیکی رو کشیدم

_ الان بدبخت میشم ، تو رو خدا !

نیکی ابرو بالا انداخت
_ گفتم که ما افق نداریم که توش محو بشی، بیا برو با شوهرت

دستش رو محکم تر کشیدم
_ نیکی الان وقت شوخی نیست

_ قیافه ی من به شوخی میخوره؟! نمی‌بینی شوهرت داره دنیا رو روی سرمون خراب می‌کنه؟

سری تکون داد و بازوش رو از دستم کشید

_ چه کنم که این دلرحمی مسخره رو ازت یاد گرفتم ، بدو بریم توی انباری!

بی حرف دنبالش راه افتادم
خاله راهمون رو سد کرد

_ کجا داری میری؟! مگه نگفتی شوهرت می‌دونه اینجایی؟!

مشکوک نگاهم کرد و ادامه داد

_ پس چرا اینقدر از دستت شکاره؟!

تازه دستم پیش خاله رو شد و نمی‌دونستم چی باید بگم

فکرشم نمیکنید سام چه کارایی ازش برمیاد🤭👇
c/1251521741/26518

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part273

***

" سام "

مشت دیگه ای به در کوبیدم

_ گلبرگ بیا بیرون!

قبل از اینکه ضربه ی دیگه ای به در بزنم، باز شد
دستم رو توی هوا مشت کردم

با دیدن نوید ابروهام رو گره کردم

کامل بیرون اومد و درو بست و دستشو بغل بست

ابرویی بالا انداخت

_ امری باشه داداش

پوزخندی زدم
_ از این کلمه حالم به هم میخوره!
_ از داداش؟!

نگاه تندی بهش انداختم

_ تو رو صدا نزدم که اومدی اینجا!

چند قدم به طرفم اومد

_ اینجا خونه ی منه که اومدی درش رو میکوبی ! اگه دنبال من نباشی، کس دیگه ای رو نمیتونی پیدا کنی

ناگهانی یقه اش کشیدم. با چشمای درشت شده از شوک و تعجب به صورتم خیره شد

_ ببین بچه ننه من اومدم اینجا زنمو ببرم ، حالیته یا جور دیگه حالیت کنم؟!

یقه اش رو محکم رها کردم

بدون اینکه واکنشی نشون بده یقه اش رو صاف کرد

ـ زن تو باید پیش تو باشه خونه ی ما دنبالش میگردی؟!

از بین دندون های کلید شده ام غریدم
ـ زر نزن عوضی! تا آبروتو توی در و محل نبردم بکش کنار

راحت کنار رفت

ـ این خونه ی ما و اینم تو... خودت بگرد و پیداش کن

کلید انداخت روی در و کنار کشید

پوزخندی زد

ـ مطمئن باش اگه اومده بود اینجا نمی‌ذاشتم دست تو بهش برسه

نگاهی به در نیمه باز انداختم،
یه چیزی مشکوک بود

اگه با گشتن خونشون می‌تونستم پیداش کنم، مسلما نوید در رو برام باز نمی‌کرد

سنگ ریزه ی جلوی پام رو شوت کردم

_ حالا که در رو باز کردی برو تنگ بغل ننه ات بخواب شب خواب بد نبینی

نگاه آخرم رو به خونه انداختم و برگشتم توی ماشین

زیرلب غریدم
_ منو پیش این مرتیکه سکه ی یه پول کردی گلبرگ!

با کاری که سام کرده وی‌آی‌پی غوغاست ...😂👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part274#

مشتم رو روی ماشین کوبیدم و استارت زدم

مطمئن بودم گلبرگ اینجاست چون جای دیگه ای نداشت که بره
خونه ی پدرش هم محال بود برگرده

حتما بعد از فهمیدن اون قضیه تصمیم گرفته بود خودش رو نشونم نده

زیرلب غریدم
_ از من خلاصی نداری بچه ... حالا که به اون مرتیکه پناه بردی مثل عجل
معلق میام بالای سرت!

به سرعت از اونجا دور شدم

لرزش گوشیم باعث شد سرعتم رو کم کنم
با دیدن اسم بابا اخمام درهم شد و تماس رو وصل کردم

_ امر جدید چیه؟!

_ تو آدم بشو نیستی سام.

_ تو جلد ابلیس بیشتر حال میکنم

بابا استغفاری زیرلب گفت

_ هوا داره تاریک میشه زنگ زدم بگم زودتر بیا خونه تا با اون زن هماهنگ کنیم فردا قراره آزمایش بدین

پوزخندی زدم
_ تکلیف اون زنیکه بدون آزمایش هم مشخصه

_ به هرحال باید آزمایش بدی . من هستی رو میارم اینجا تا فردا جواب آزمایش مشخص بشه بعد تصمیم بگیریم که چیکار کنیم

صدای نعره ام فضای بسته ی ماشین رو لرزوند

_ بدون هماهنگی با من میخوای اون زنیکه ی هرزه رو ببری خونه؟!

هیچ چیز نمیتونست عصبانیتم رو کنترل کنه،
مشتم رو محکم روی فرمون کوبیدم

ـ چطور میتونی با وجود گلبرگ اونو بیاری؟!

ـ اون دختر باید بفهمه تو چیکار کردی. خودمون بهش بگیم بهتر از اینه که از زبون کسی بشنوه

حالا که گلبرگ همه چی رو میدونست و کار از کار گذشته بود؟

ـ اگه اون زن رو بیاری توی اون خونه باید قید منم بزنی

بدون منتظر موندن گوشی رو قطع کردم

قبل از اینکه کنار بذارم دوباره زنگ خورد

پوفی کشیدم
یه شماره ی ناشناس بود تماس رو وصل کردم منتظر موندم خودش حرف بزنه

_ من با آقای سام پژمان تماس گرفتم، درسته؟!

سرعتم رو کم کردم و گوشه ای ماشین رو نگه داشتم

چنگی به موهام زدم و به صندلی تکیه زدم و بی‌حوصله جواب دادم

_ خودمم، شما؟

صدای نفس آسوده اش از پشت تلفن به گوشم رسید
_یک ماهه فقط خدا میدونه چقدر گشتم تا تونستم پیدات کنم ، باید در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم...

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part275

***

" گلبرگ "

_ سرش رو نبندیا بخدا خفه میشم

نیکی زد زیر خنده

ـ مجبوری تحمل کنی مگه نمی‌خوای از دست شوهرت درامان بمونی؟!

از فکر به اینکه توی یه دیگ بزرگ که مخصوص پختن برنج نذری بود قایم بشم و سرش هم ببنده خوف کردم

با لب های آویزون نالیدم
ـ راه دیگه ای نیست؟!

کمی سرش رو خاروند

ـ چرا هست

با امیدواری از توی دیگ بلند شدم

ـ چی؟! بریم زودتر سراغش

ـ اینکه با شوهرت بری!

با حرص چشمام رو باز و بسته کردم
ـ نمی‌دونم کاوه چه چیزِ تو رو پسندیده، خیلی رومخی!

شکلکی درآورد و سر دیگ رو جلوتر کشید

ـ حرف نباشه برو داخل می‌خوام سرش رو ببندم الان سام میاد همه جا رو زیر و رو می‌کنه

با ناامیدی کامل کف دیگ نشستم و سرمو خم کردم

ـ پس محکم نبند یه ذره راه باز باشه بتونم نفس بکشم

سر رو بلند کرد
ـ موندن توی این دیگ وحشتناک تر از رو به رو شدن با شوهرت نیست که

سر دیگ رو که گذاشت پلکام رو محکم روی هم فشار دادم

ـ دارین چیکار میکنین؟!

با دادی که نوید زد سرمو بلند کردم و سر دیگ سر خورد و روی زمین افتاد

بلند شدم و با کمک نیکی از دیگ بیرون اومدم

_ چی شد؟! سامیار اومده منو ببره مگه نه؟!

درحالی که از ترس به خودم میلرزیدم نالیدم

_ میدونستم هیچی جلودارش نیست.

نوید ابرویی بالا انداخت
_ آروم باش، مثل اینکه منو دست کم گرفتی ردش کردم رفت... حتی دیگه برنمی‌گرده

سام رفت؟ به همین سادگی؟😶👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part276

ناباور دست نیکی رو چنگ زدم

_ مطمئنی؟! چطور ممکنه؟!

سری تکون داد
_ ما مردا زبون هم رو بهتر میفهمیم

مات و مبهوت محکم پلک زدم
نکنه نوید چیزی گفته باشه که سام از من ناامید شده؟!

اما اون آدمی نبود که به راحتی عقب بکشه
با اینکه دلم نمی‌خواست پیدام کنه اما از اینکه به راحتی کنار کشیده بود حالم گرفته شد

نیکی کنار گوشم پچ زد

ـ اونقدرا هم پیگیرت نبود اینقدر خودتو به در و دیوار کوبیدی فرار کنی

نوید در انبار  و کامل باز کرد

ـ بیاین بیرون. گلبرگ بهتره بری استراحت کنی و به چیزی فکر نکنی

به محض بیرون رفتنمون خاله با همون نگاه کنجکاوش بهم نزدیک شد

ـ کجا به سلامتی؟!

نیکی سعی کرد توضیح بده

ـ یه بحث کوچک بین گلبرگ و شوهرش بوده که خدا رو شکر نوید رفعش کرد حالا هم میبرمش اتاق بخوابه

خاله با تردید نگاهش رو بینمون چرخوند

ـ به خاطر این کارای یواشکیتون جواب می‌خوام اما قبلش باید بیاین شام بخورین

ـ شام چی داریم خانوم؟!

صدای بابای نیکی باعث شد عقب بکشم
زیر لب سلام آرومی کردم

نگاه عمیقی بهم انداخت
ـ خوش اومدی دخترم.

خاله با دیدن شوهرش چشم از ما گرفت
به طرفش رفت و باهم وارد آشپزخونه شدن

نیکی دستمو کشید

ـ شانس آوردی بابام به موقع اومد وگرنه مامان دست از سرت برنمیداشت

بی‌حوصله دستم رو از دستش بیرون کشیدم
ـ نیکی من سیرم، میرم بخوابم

ـ میخوای دوباره مامانم بیاد ازت سوال بپرسه؟!

ضربه آرومی به شونه ام زد
_ عادی رفتار کن و شام بخور بعد برو بخواب

با اکراه قبول کردم و باهم سر سفره نشستیم

به سختی چندتا لقمه خوردم و زود از پای سفره بلند شدم

نیکی هم دنبالم اومد توی اتاق

_ کلید این در رو بهم میدی؟!

نیکی ابرویی بالا انداخت

_ میخوای قفل کنی؟!

تک خنده ای کرد و به حالت مسخره ای ادامه داد

_ می‌ترسی نصف شبی لولو بیاد سر وقتت؟!

به نظرتون سام می‌تونه از گلبرگ دست بکشه؟ خبر ندارید که چطور محو ظرافت دخترمون شده😊

کلی پارت آماده توی وی آی پی منتظر شماست😂👇👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🧿
#Part277

اخمی کردم
_ نه فقط برای احتیاط، اینجوری خیالم راحت تره

شونه ای بالا انداخت
_ باشه برات میارم. میخوای من پیشت بخوابم؟!

با ناامیدی جواب دادم

ـ نه نمی‌خواد می‌دونم دیگه بیخیال شده حتما اونم نمی‌خواد منو ببینه

ـ همینه دیگه وقتی زیاد دوری کنی طرف سرد میشه

شاکی توپیدم
ـ وقتی من یه چیزی میگم تو تایید نکن دیگه! حداقل برعکسش بگو تا امیدوار بشم

دوباره خندید
ـ نه عزیزم از این خبرا نیست. طرف سام پژمانه ها! تو نباشی یکی دیگه با کمال میل جاتو براش پر می‌کنه

مشتی به بازوش زدم

ـ برو بیرون تا جیغ نزدم

با خنده ای که داشت اوج می‌گرفت بیرون رفت

کلید رو برام آورد .
رختخواب رو روی زمین پهن و درو قفل کردم و کلیدش رو زیر فرش اتاق گذاشتم

نگاهم به سقف بود اما خواب به چشمم نمیومد
اگه واقعاً سام بیخیال من شده بود چی؟!

از طرفی حق میدادم چون پای یه بچه وسط بود و منی که فقط صیغش بودم ارزش چندانی پیشش نداشتم

اشکم رو پاک کردم
بالاخره خدای منم بزرگ بود حتما یه راهی پیش پام میذاشت

اما تصمیمم قطعی بود و نمی‌خواستم برگردم.

نمی‌دونستم چقدر گذشته بود که چراغ های خونه کامل خاموش شد

همچنان جرأت نمی‌کردم گوشیم رو روشن کنم تا تماس و پیام احتمالی سام رو ببینم

کل تنم یخ زده بود. پتو رو محکم به خودم پیچیدم.
یک ساعت دیگه هم گذشته بود و مسلما همه خواب بودن و من همچنان مثل جغد چشمام باز بود

دستی که زیر سرم بود خشک شد و تصمیم گرفتم جا به جا بشم و بخوابم

آروم چرخیدم و روی اون یکی دستم رو به پنجره خوابیدم

نگاهم رو به پنجره رسوندم

چشمام همونجور خیره به پنجره خشک شد
حتی آب دهنم هم نتونستم قورت بدم

خواب بودم یا بیدار؟
گیج بودم یا هوشیار؟
توهم بود یا واقعیت؟

سام دست به سینه پشت پنجره، درست رو به روی من ایستاده بود!

سام؟🤧 پشت پنجره خونه خاله گلبرگ؟
توهم زده یا واقعیتیه؟🤦
پارت های بعدی توی وی آی پی😉👇
👇
📨

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part278

بی اختیار سریع سرجام نشستم

دستم رو روی دهنم فشار دادم و تند تند نفس کشیدم

حتما خیالاتی شده بودم چون تکون نمی‌خورد و فقط خیره بهم نگاه میکرد

همون جور که نشسته بودم پتو رو روی سرم کشیدم و نیشگونی از بازوم گرفتم

دردش رو که حس کردم فهمیدم خواب نیستم
دوباره پتو رو کنار زدم

این بار به پنجره نزدیک تر شده بود
نور ملایمی از بیرون توی صورتش افتاده بود

همه چیز واقعیت محض بود و سام مثل دیوونه ها از دیوار مردم بالا اومده بود تا بیاد سروقت من!

وحشت زده به رختخواب چسبیده بودم

ضربه ی آرومی به شیشه زد و اشاره کرد تا پنجره رو باز کنم

سرم رو محکم و تند تند به معنای نفی تکون دادم

با اخمای درهم مشتش رو بالا برد تا شیشه رو بشکنه

میدونستم کله خراب تر از اونیه که کاری که میخواد رو انجام نده و اگه این کارو میکرد همه بیدار میشدن ، منم نمی‌خواستم دردسر درست بشه

ترس رو کنار زدم و دستامو به معنای تسلیم بالا بردم تا از شکستن شیشه منصرف بشه

دست به کمر منتظر موند تا پنجره رو باز کنم
هیچ راه فراری نداشتم

چنان غافلگیر شده بودم که دست و پام رو گم کرده بودم

درو قفل کردم تا نتونه بیاد غافل از اینکه پنجره نزدیک‌تر بود!

با دستای لرزون پنجره رو باز کردم و خواستم سریع کنار بکشم که دست انداخت داخل و مچم رو محکم گرفت

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا جیغ نزنم

سرش رو از پنجره ی نیمه باز آورد داخل

_ از من فرار می‌کنی بچه؟!

از پنجره بیاد تو ...👶🏻😶👇
پارت های بعدی توی وی آی پی😉👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part279

_ ولم کن سامیار

مچم رو فشار داد و غرید

_ تو دیوار چین بکش دور خودت ببین چطور ازش بالا میام و گیرت میندازم!

از طرفی خوشحال بودم که اونقدر برام ارزش قائل بود تا بیاد دنبالم

و از طرف دیگه ناراحت بودم چون پیدام کرده بود و با حس دوگانه عقل و قلبم درگیر میشدم

با صدایی که از زور بغض می‌لرزید نالیدم

_ چرا اومدی دنبالم؟!

مچم رو محکم تر فشرد
_ زنمی حالیته؟! فکر کردی میذارم شب تا صبح توی خونه ی این مرتیکه بمونی؟

_ اینجا خونه ی خاله ی منه

دستمو محکم کشید جوری که سرم به شیشه ی کناری چسبید

_ دلیل و برهان واسه من نیار! تو اون مرتیکه رو فرستادی منو دک کنه؟!

از بین دندونای کلید شده غرید

_ از مادر زاده نشده کسی که بتونه سام رو بپیچونه!

سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم
_ نباید میومدی چون من برنمی‌گردم

ـ با زبون خوش کیف مدرسه ات رو بردار بزنیم به چاک

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آروم کردم تا بتونم حرف بزنم

ـ واسه یه بارم که شده زورگویی رو کنار بذار

بغضم رو همراه آب دهانم قورت دادم
ـ نمی‌دونم چرا این موضوع رو ازم مخفی کردی اما چیز کوچیکی نیست که بتونم باهاش کنار بیام

ـ اون حرومی از من نیست!

ـ درست نیست به یه طفل معصوم چنین لقبی بدی به هرحال یه زن خودش بهتر می‌دونه که بچه‌ش از کیه

سرم رو از شیشه جدا کردم

ـ از من توقع نداشته باش برگردم این صیغه بالأخره یه جایی باید تموم میشد

با ناامیدی ادامه دادم

_ فکر کنم الان وقتشه.

_ نفرستادمت بری درس بخونی تا دربیای واسه خودم بلبل زبونی کنی بچه!

دست دیگه اش هم داخل آورد و شونه ام رو چنگ زد

_ غلط میکنی چنین طرز فکری داشته باشی اون صیغه وقتی باطل میشه که من بخوام نه تو!

زورگویی هاش ...😂👇
پارت های بعدی توی وی آی پی👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part280

باید یه جوری اونو از خودم دور میکردم

دوباره دستم رو محکم به عقب کشیدم

_ نمی‌خوام باهات بیام . چطور میتونی زنی که دوستت نداره رو کنار خودت نگه داری؟!

دستش شل شد و بازو و شونه ام رها شد
ناباور به اخمای درهمش نگاه کردم

برای اولین بار حس کردم ناراحت شد
حس کردم غرورش لطمه خورد و من بلافاصله از این حرفم که دروغی بیش هم نبود پشیمون شدم

ولی راه دیگه ای نداشتم تا اون رو از خودم دور کنم

سریع خودش رو جمع کرد و با همون اخمای درهم غرید

_ کسی از دل تو نظر نخواست! اگه نیای بیرون خودم میام داخل و توی همین اتاق نشونت میدم چطوری زنم شدی

از فکر کاری که میخواست بکنه کل تنم لرزید
سام آدم بلوف زدن نبود میدونستم اگه حرفی بزنه اجرا می‌کنه

_ تا سه می‌شمارم مثل بچه ی آدم دم و دستگاهت رو جمع میکنی و میای بیرون وگرنه از همین پنجره میام داخل اونوقت خود خدا هم نمیتونه به دادت برسه

واقعا حرف حساب توی کت این مرد نمی‌رفت

چیزی به نام منطق و قانون توی زندگیش جایی نداشت و هرچی که فرمان میداد باید همون میشد

یکی به دو کردن با این مرد روانی مثل جرقه زدن به انبار باروت بود

کلافه چشمام رو بستم
_ باشه پس تو برو توی ماشین من الان میام

با نگاهی تیز از اونجا دور شد

وسایلم رو جمع کردم

حتی نمی‌تونستم به نیکی و خاله خبر بدم که دارم میرم

کیفم رو روی دوشم انداختم .
کلید رو از زیر فرش برداشتم و درو باز کردم

اما به محض باز شدن در، یکی منو دوباره داخل اتاق هول داد

وحشت زده جیغ زدم اما بلافاصله دستش رو روی دهنم فشرده شد جوری که جیغم خفه شد

_ فکر کردی بدون تسویه حساب می‌برمت؟!

چشمای به خون نشسته ی سام گواه بد میداد!

بدون تنبیه نمیگذره ازش...
پارت های بعدی توی وی آی پی👇
👇

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part281

پشتم رو به دیوار کوبید و هردو دستش رو دوطرفم گذاشت

_ دلت با من نیست نه؟!

تمام التماسم رو توی نگاهم ریختم

_ تو رو خدا زشته اینجا خونه ی خودت که نیست سامیار

کنار گوشم غرید
_ خودت گفتی خونه ی خالته. از قدیم گفتن مگه خونه ی خاله‌ست؟!

یعنی خونه ی خاله آزادی هرکاری بکنی

سرش پایین آورد

ـ اون دل بی صاحابت بی جا کرده با من نباشه
پلکام روی هم افتاد

داغی لبش رو روی گردنم حس کردم

دلم زیر و رو شد

ـ به نفعته دلت رو جمع و جور کنی وگرنه...

سوزشی توی گردنم پیچید

سعی کردم کنار بزنمش اما تنم بین دستاش سست شده بود

سرش رو بالا آورد و برنده به صورتم نگاه کرد

ـ حق نداشتی ول کنی بری!

ایندفعه لبامو نشونه گرفت
درد عمیقی بین سلولهای لبم پیچید

شونه اش رو چنگ زدم
نفسام به سختی بیرون میومد

سرش رو عقب کشید

پشت دستم رو روی لبم کشیدم
رد خون رو که دیدم ضعف کردم

یه دستم به لبم و دست دیگه به گردنم بود

تا خواستم به خودم بیام کمرم رو چنگ زد و من رو به خودش چسبوند

_ خودت انتخاب کن چیکارت کنم؟!

ازش دور بوده و حسابی دلتنگه وقتشه دلی از عزا در بیاره...🙈
پارت های بعدی توی وی آی پی👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🧿
#Part282

چند روزی بود این روی وحشی سام رو ندیده بودم و الان هنگ کرده بودم

جوری که انگار اولین بار بود باهام اینجوری حرف میزد و رفتار میکرد

بغضم رو پس زدم اما پس مونده هاش از چشمام چکید

_ من که تسلیمت شدم کافی نبود؟!

_ وقتی یادم میاد اون عوضی چطور در مورد تو نظر میداد دلم میخواد جفتتونو بکشم!

_ نوید هرچی که گفته باشه از خودش درآورده

دستمو کشید

_ راه بیفت میریم خونه

یه دستم توی دست سام بود که من رو دنبال خودش میکشوند، با دست دیگه ام هم تند تند اشکام رو پاک میکردم

بی سر و صدا از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم

با همون چهره ی عبوسش ماشین رو روشن کرد

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم
چرا نمی‌تونستم راهم رو خودم انتخاب کنم؟!

اون از پدر و مادرم که من رو قربانی آبروشون کردن و اینم از سام که بدون اجازش آب هم نمی‌تونستم بخورم

واقعا نمی‌فهمیدم چرا اصرار داشت من رو برگردونه وقتی پای یه بچه

وسط بود

شاید فردا پس فردا چنین بلایی هم سر من میومد و با یه بچه ولم میکرد

اونوقت باید چیکار میکردم؟

نیم نگاهی به مرد بداخلاقم انداختم

_ سامیار؟

نیم‌نگاهی به طرفم انداخت

با صدای آرومی پرسیدم

_ گفتی اون بچه از تو نیست؟!

اینبار نگاه تندش به سمتم روانه شد
_ وقتی گفتم نیست یعنی نیست!

نفس خسته ام رو بیرون دادم

ـ یعنی نمی‌خوای آزمایش بدی؟!

ـ هرگز!

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید پرسیدم
ـ گفته بودی یه درخواست میتونم ازت داشته باشم... هنوزم پاش هستی یا یادت رفته؟!

گلبرگ چی ازش میخواد؟👇
پارت های بعدی توی وی آی پی👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part283

اخماش کنار رفت
حس کردم کنجکاو شد بدونه چی ازش می‌خوام

_ مرده و قولش!

ابرویی بالا انداختم
لبم رو زیر دندونم فشار دادم دردش لذت بخش بود

_ من فکرام رو کردم

_ چی شد همین امشب فکر کردی؟!

مشکوک ادامه داد
_فقط بگم در مورد باطل شدن صیغه برگردوندن مازیار نباشه که بدقول میشم

سری تکون دادم
_ نه اینا نیست

سری تکون داد

تمام وجودم فریاد میزد که ازش بخوام من رو برای همیشه بخواد و هیچوقت تنهام نذاره
اما عقلم چیز دیگه ای می‌گفت

_ می‌خوام با هستی آزمایش بدی تا مطمئن بشیم بچه ی توئه یا نه!

چشماش رو ریز کرد
_ گیریم با من مطابقت داشته باشه اونوقت چی به تو میرسه؟!

_ می‌خوام دیگه دنبالم نیای

پوزخندی زد
_ اینقدر مشتاقی دیگه دنبالت نیام؟!

فشار پاش روی پدال گاز از حد طبیعی بالاتر رفته بود

_ حتما باید زندانیت کنم تا حالیت بشه نمی‌خوام بری؟!

_ چرا... چرا نمی‌ذاری برم؟! من یه دخترم با ظاهر و قیافه ی ساده که

مورد پسندت نیست

با بغض ادامه دادم

_ می‌دونم اینکه من رو آزار بدی...

حرفم رو قطع کرد

_ لعنتی این تن به بوی تو عادت کرده!

کاملا شل شدم و کمرم به پشتی صندلی رسید

دوستای گلم پارتگذاری این روزها توی vip مثل قبل هست و متوقف نشده ،
اما برای عضوگیری با قیمت الآن زمان محدودی باقی مونده و به زودی افزایش قیمت داریم
دوستانی که میخواید پارتهای بعدی فستیوال رو بدون وقفه بخونید ، قبل از افزایش قیمت اقدام کنید 👇♡
c/1251521741/27496

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part284#

حتما خواب بودم
آره شاید چون زیاد به سامیار فکر میکردم حالا داشتم چنین خواب لذت بخشی می‌دیدم

دستم رو بالا آوردم و نیشگونی از بازوم گرفتم

دردش که توی وجودم پیچید تازه فهمیدم خواب نیستم

به سختی سرمو به طرفش چرخوندم
وقتی اخمای همیشگیش رو توی صورتش دیدم خودم رو جمع و جور کردم

ولی چرا دلم میخواست حرفش رو ادامه بده؟

انگار که لال شده بودم و نمی‌تونستم چیزی بگم.

سعی کردم خودم رو جمع کنم تا نفهمه از حرفش ذوق مرگ شدم

_ به هرحال گفته بودی واسه من شوهر بشو نیستی، پس بهتره این عادت از سرت بپره

متعجب کامل سرش رو به طرفم چرخوند
انگار برای لحظه ای یادش رفته بود که داره رانندگی می‌کنه

نگاهش چنان نافذ و بُرنده بود که ناخواسته صندلی ماشین رو چسبیدم

_ نظرت رو نپرسیدم بچه! نباید بری چون من نمیخوام

نگاهش رو به جلو داد

_ ترک عادت موجب مرضه!

نگاه تندی بهم انداخت

_ تو که نمی‌خوای شوهرت مریض بشه هان؟!

با دادی که زد قلبم اومد توی دهنم

حتی ابراز علاقه اش هم با خشونت همراه بود

من نمی‌فهمیدم من رو میخواد یا نه

تند تند سرم رو تکون دادم
_ نه نه نمی‌خوام

سری تکون داد

_ پس مثل بچه ی آدم بشین سر زندگیت

نفس عمیقی کشیدم

_ پس زدی زیر حرفت؟!

پوزخندی زد

_ درخواستت رو با چیز بیهوده ای سوخت کردی می‌تونستی چیزای بهتری ازم بخوای

با تردید پرسیدم
_ یعنی قبول کردی؟!

_ فردا میرم آزمایش.

سام بخاطر شرط گلبرگ بالأخره قبول کرد آزمایش بده👇
دوستای گلم پارتگذاری " فستیوال" این روزها هم توی vip مثل قبل هست و متوقف نشده ، رمان به جاهای حساس رسیده و برای عضوگیری با قیمت الآن زمان محدودی باقی مونده و به زودی افزایش قیمت داریم دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘👇
c/1251521741/27594

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part285

در ادامه ی حرفش انگشتش رو تهدید آمیز تکون داد

_ اون تیکه ی دوم حرفت هم نشنیده میگیرم

پس آقا تصمیم نداشت بذاره من برم تا مازیار رو برگردونه و تحویلش بده و مأموریتش تکمیل بشه

_ اول آزمایش بده منطقی فکر میکنیم و بعد نتیجه میگیریم

جلوی خونه ماشین رو نگه داشت و به طرفم چرخید

ـ ببین بچه من منطق و این چیزا حالیم نیست. یه بار دیگه حرف از رفتن بزنی حامله ات میکنم مینشونمت توی خونه!

چشمام گرد شد و ناباور دستمو روی دهنم فشار دادم
از صراحت حرفش خجالت کشیدم و توی خودم جمع شدم

ـ وقتی یه بچه انداختم تنگ بغلت اونوقت خودت مجبور میشی برای موندنت التماسم کنی

از فکر اینکه بخوام حامله بشم اونم از سام تمام تنم گر گرفت

ـ با اینکه از بچه متنفرم ولی اگه پا روی دمم بذاری این کارو میکنم

خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیدم

ـ شیرفهم شدی؟!

نتونستم نگاهش کنم

ـ من ... من خوابم میاد سامیار

فقط میخواستم فرار کنم از حرفهای عجیب و غریب امشبش و از رفتارهای ضد و نقیضش!

دستمو به طرف در ماشین بردم و بازش کردم

مچم رو محکم گرفت

ـ حالا اگه مردی بازم اسم از رفتن بیار تا حالیت کنم

انگار فقط منتظر بود بشنوه که من نمیرم دست بردار نبود

ـ نمیرم ... ولم کن سامیار

ـ پس حرف حالیته، اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه

متعجب پرسیدم

ـ یعنی چی؟!

ـ یعنی توی تخت منتظرم باش!

سام که منتظر فرصته و ... 😏😅👇
دوستای گلم پارتگذاری " فستیوال" این روزها هم توی vip مثل قبل هست و متوقف نشده ، رمان به جاهای حساس رسیده و برای عضوگیری با قیمت الآن زمان محدودی باقی مونده و به زودی افزایش قیمت داریم دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘👇
c/1251521741/27646

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part286

به سختی مچم رو رها کردم و به طرف در دویدم

کلید انداختم و نفهمیدم چطور خودم رو به اتاق رسوندم

لامپهای کل خونه خاموش بود

حرف آخر سام توی ذهنم اکو شد

« یعنی توی تخت منتظرم باش »

نمیتونستم این مرد رو درک کنم

یعنی حاضر بود برای نگه داشتن من دست به این کار بزنه؟!

از طرفی می‌گفت به بوی من عادت کرده از طرف دیگه اینطور عذابم میداد

نه می‌تونستم قبول کنم که واقعا زنشم و نه می‌تونستم ازش دور بشم

کاش تکلیف من رو مشخص میکرد

حتی جرات نداشتم لباسم هم عوض کنم
میترسیدم وسطش برسه و من رو گیر بندازه

با همون لباسا زیر پتو خزیدم و گوشه ای ترین قسمت تخت خودم رو چپوندم

پتو رو دور خودم پیچیدم تا اگه خوابم برد نتونه بهم نزدیک بشه

چند دقیقه ای گذشت ولی از فکر زیاد خواب به چشمم نیومد

صدای باز شدن در باعث شد بیشتر توی خودم جمع بشم

چراغ خواب رو روشن کرد

تخت تکون خورد و فهمیدم اومده بخوابه
پلکام رو روی هم فشار دادم

_ خفه نشی اون زیر

خودم رو زدم به خواب

دستش از روی پتو به شونه ام زد

_ سپر خوبی انتخاب نکردی

با یه حرکت پتو رو از روم کنار زد

_ نیاوردمت خونه تا بذارم بخوابی

سام دقیقا مثل تشنه ایه که به آب رسیده ...😏🙈👇

c/1251521741/27698

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part286

***

" سام "

دستاش رو بغل گرفته بود و کامل توی خودش جمع شده بود

وقتی دیدم با همون لباسهای بیرون خوابیده، ابرویی بالا انداختم

_ منتظر بودی خودم برات در بیارم؟!

اینکه هنوزم ازم میترسید برام جالب بود و باعث می‌شد بیشتر به طرفش کشیده بشم

آروم کنارش دراز کشیدم و دستمو روی پهلوش گذاشتم
لرزش تنش رو به خوبی حس کردم

با یه حرکت به طرف خودم چرخوندمش

جیغ خفیفی کشید

دستم رو روی دهنش فشار دادم

_ شب زفافت نیستا که اینجوری جیغ میزنی

لبخند کجی زدم
_ هنوز که بهت دست نزدم. تو هم که بار اولت نیست

_ میشه بخوابیم؟! من امروز که نرفتم مدرسه حداقل فردا بتونم برم

دستمو به گوشه ی مانتوش رسوندم و کنار زدم

_ آره بخوابیم منم از اول میخواستم بخوابیم

دستاشو بغل گرفت

_ منظورم خواب واقعیه

دستش رو کنار زدم و مانتوش رو از تنش درآوردم و از تخت پایین انداختم

_ خب کسی با مانتو نمی‌خوابه دختر خوب

سرم رو به سینه اش نزدیک کردم
نمی‌خواستم بهش نزدیک بشم اما وقتی کنارم بود کنترلی روی رفتارم نداشتم و این من رو عصبی میکرد

سرمو بلند کردم
_ گفته بودی میخوای بری؟!

زود جواب داد

_ نه من نمیرم سامیار!

ابروهام رو به هم نزدیک کردم

_ داری بهونه میاری تا شب رو با من نگذرونی؟!

کلافه غریدم
_بخوای و نخوای باید حامله بشی!

میخواد حامله اش کنه😶🙈👇

c/1251521741/27819

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part287#

بازوش رو محکم گرفتم

ناباور سعی کرد جواب بده

_ خودت گفتی بچه دوست نداری

چشمم که به اندام ظریف و پوست صاف و بی عیبش میفتاد کل وجودم

داغ میشد

این دختر چی داشت که اینجوری منو گرفتار کرده بود

منی که با دخترای زیادی بودم و هیچ کدوم بیش از یک بار نتونستم اونجوری که باید باهاشون باشم

اما این دختر انگار آهن ربا بود و من آهن!
هربار برام تازگی داشت و حس میکردم بار اوله میبینمش

دستام رو مشت کردم

_ بچه بره به درک من می‌خوام امشب با زنم باشم

دستاش شل شد و کنارش افتاد

_ بذار جواب آزمایش بیاد

پوزخندی زدم دستمو از روی تنش برداشتم

وقتی نمی‌خواست با من باشه نمی‌تونستم بهش نزدیک بشم

اینهمه دختر برای با من بودن التماس میکردن اونوقت من گیر یه دختربچه ی ترسو بودم

پشت بهش خوابیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا آوردم

_ سامیار؟

جواب ندادم

_ ناراحت شدی؟!

_ ویز ویز نکن خوابم میاد بچه

سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم تا یادم بره گلبرگ بغل دستم خوابیده و بتونم این حس لامصبی که می‌گفت برو توی آغوشت بگیرش رو سرکوب کنم

پتو رو جلوی بینیم گذاشتم و فشار دادم تا بوی خاصش به مشامم نرسه

زنش رو تا حالا ندیده فکر میکنه خدمتکار جدید گرفتن واسه عمارتش ،

کلی دختره رو اذیت میکنه و ازش کار میکشه تا اینکه میفهمه اون دختر زنشه و ... 👇
ff8rqJeaQvBhYjBk+

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part288

تازه چشمام گرم خواب شده بود که حس کردم داره تکونم میده

_ سامیار؟

ناگهانی به طرفش خیز برداشتم

_ چته؟!

ترسیده گوشه ی تخت چپید

_صدای واق واق سگ از بیرون میاد خوابم نمیبره

_ میخوای برم با یه تیر خلاصشون کنم؟!

سرش رو تند تند تکون داد

_ نه می‌خوام اگه بشه من...

_ چی میخوای؟! خلاصه کن خوابم میاد

_ می‌خوام توی بغلت بخوابم تا صدای سگا منو نترسونه

دستی لا به لای موهام فرو کردم
من ازش فرار میکردم تا اذیت نشه خودش رو میناخت تو بغلم

_ نمیشه بچه سرتو بکن زیر پتو تا خوابت ببره سگ که نمیاد تو اتاق!

_ امتحان کردم نشد ببخش بیدارت کردم

قبل از اینکه پشتش رو به من بکنه بازوش رو گرفتم

_ قبوله ولی قول نمیدم کاریت نداشته باشم

خجالت زده نگاهش رو ازم دزدید

_ اگه به بچه ختم نشه...

از خجالت نتونست حرفش رو ادامه بده

کشیدمش توی بغلم

موهاش رو از توی صورتش کنار زدم و کنار گوشش زمزمه کردم

_ روی قولای من حساب باز نکن

سام هر چی میخواد خودداری کنه بدتر گیر میوفته و در عاقبت .... 🙈😉👇

c/1251521741/27879

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part289

***

" گلبرگ "

شونه های برهنه ام بین دستاش بود
گرمی دستش پوستم رو متهلب کرد

سرمو بین سینه اش پنهان کردم
صدای سگ بهانه ای بیش نبود

چون بعد از اینکه سام رو از خودم روندم تازه فهمیدم که چقدر دلم میخواست سرم رو بین سینه اش بذارم و بخوابم

نمی‌دونستم از کی اینقدر به این مرد بداخلاق خو گرفته بودم

با اینکه میدونستم سام مثل ابر ناپایداره گاهی غرش میکنه و گاهی زود محو میشه

و در آخر هم که من رو به عنوان زنش قبول نداشت

میخواستم این حسرت به دلم نمونه و یک بار دیگه توی بغلش بخوابم چون اگه جواب آزمایش با سام مطابقت میکرد بی خبر و برای همیشه از

اینجا میرفتم

حرکت دستش از سر شونه هام شروع شد

_ واجب شد چندتا سگ بخرم بذارم توی حیاط

گنگ نگاهش کردم

_ سگ؟!

لبخند کجی زد
_ از اون سگای وحشی که فقط با زنجیر میشه کنترلشون کرد

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

_ شوخی میکنی؟!

اخماش رو درهم کشید

_ باید به ترسات غلبه کنی بچه

_ آخه سگ وحشی من چه جوری میتونم ازش نترسم؟!

دو بنده ی تاپم رو بین دستاش گرفت و محکم بالا کشید

_ همونجور که امشب راه غلبه بهش رو پیدا کردی

موهام از بینش دراومد و روی صورتم ریخته شد

از فکر به اینکه بالاتنه ی برهنه ام جلوی چشماشه هول شدم و تند تند موهام رو از توی صورتم کنار زدم

نگاه خیره اش مستقیم روی سینه ام بود

سامِ گلبرگ ندیده و تشنه ...🙈😉👇

c/1251521741/27931

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part290

با دستم تنم رو پوشوندم

_ بکش کنار دستت رو

لبش رو به لبم نزدیک کرد

حس کردم از داغی لبش پوست لبم سوخت

دوباره همون قسمت از لبم که کبود کرده بود زخم شد و طعم خون رو حس کردم

دیگه هرکس منو میدید می‌تونست از کبودی لبم بفهمه که سام چی به روزم آورده!

دستام شل شد و کنارم افتاد

کمرم رو گرفت و به خودش چسبوند

خودخواهانه کنار گوشم غرید

_ نمی‌خوام کسی جز من بدونه تو چقدر ظریفی

نفسام به سختی از سینه ام بیرون میومد

_ سامیار...

نفسای داغش رو از صورتم رد کرد و به اون یکی گوشم رسوند

_ گفته بودم تا حالا کسی جرأت نداشته اسم کامل منو صدا بزنه یا نه؟!

قبل از اینکه بخوام جواب بدم دوباره لبم رو به دهن گرفت و نفسم رو توی سینه حبس کرد

هنوزم نمی‌فهمیدم چرا روی اسم کاملش حساس بود و مخففش رو دوست داشت

دستش که روی تنم سر خورد و پایین رفت ناخواسته بازوش رو با ناخنام چنگ زدم

چشمای خمارش رو به صورتم انداختم

_ فردا از مدرسه جا میمونی

نگم از پارتای بعدی...🙈🙈🙈
با این حال سام خدا بداد گلبرگ برسه...🙈😉👇
c/1251521741/27979

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part291

از فکر اینکه بخواد من رو توی اون حال رها کنه حالم گرفته شد

پام رو دور کمرش حلقه کردم

_ فردا کلاس مهمی ندارم

توی اون لحظه حتی نمی‌دونستم درس و مدرسه چیه
حتی یادم نمیومد چه امتحان و چه درسی داریم
درس و مشقم شده بود سامیار!

انگار خودش هم منتظر بود چنین حرفی از دهنم بشنوه، تأیید میخواست

دستش روی پام نشست
دونه دونه لباسام پایین تخت افتاد

طبق عادتش وقت خواب همیشه بالا تنه اش برهنه بود و تقریباً بهش عادت داشتم

اما دستش که به طرف شلوارکش رفت ناخواسته چشمام رو بستم

دستش رونم رو چنگ زد
لب زیرینم رو به دندون گرفتم

_ امشب یاد میگیری از صدای سگ نترسی چون با من بودن برات سخت تره گلبرگ!

صدام از ته گلوم بالا اومد

_ می‌خوام سختی بکشم

انگار حرفم بهش انرژی داد

پام رو کنار زد و بهم نزدیک شد

_ اگه لازم بشه دست و پاتو می‌بندم تا نتونی بری تو باید مامان بچه ی من باشی!

ترس عجیبی به سراغم اومد

کمرم رو محکم گرفت و منو به خودش چسبوند

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part292

درد و لذت به وجودم تزریق شد

از آخرین رابطه خیلی گذشته بود و باز درد داشتم

نمی‌دونستم این دردا کی قرار بود تموم بشه

از طرفی حس خوبی هم داشتم که درد رو کمرنگ میکرد

ـ خواب رو از سرم پروندی بچه

منو محکم توی بغلش گرفت

ـ نمی‌دونستم یه دختربچه می‌تونه یه مرد و اسیر کنه

ناباور به حرفایی که از دهن مرد بداخلاقم بیرون میومد گوش میدادم

نمی‌دونستم من گوشم زیادی می‌شنید یا سام سرش به جایی خورده بود

ایندفعه وقتی لبش روی لبم نشست از درد و سوزش میخواستم جیغ بزنم

بعد از بوسه ای طولانی سرش رو کنار کشید

پتو رو تا زیر گردنم بالا آورد

پاهام رو جمع کردم و دستام رو بغل گرفتم

لباس رو روی تخت گذاشت

ـ بپوش این خونه در و پیکر درست و حسابی نداره یهو دیدی یکی سرش

رو پایین انداخت اومد داخل

کف دستم رو روی تشک فشردم و بلند شدم
تاپ و شلوارم رو پوشیدم

سام خیره بهم نگاه میکرد
خجالت زده از تخت پایین اومدم و به طرف توالت رفتم

بازوم رو از پشت کشید

سرم رو به طرفش چرخوندم

_ بازم درد داری؟!

سرم رو به معنای نفی تکون دادم

توی صورتم دقیق شد

_ دروغ نگو بچه ناله هات از درد گوش آسمون رو کر کرده بود

برای عضوگیری با قیمت الآن زمان محدودی باقی مونده و به زودی

افزایش قیمت داریم دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘👇
c/1251521741/28147

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part293

_ بخوابم خوب میشم

_ برو دستشویی زود بیا بخواب فردا باید بری مدرسه

بازوم رو رها کرد
تقریباً خودم رو توی توالت پرت کردم
درش رو بستم و پشتم رو به در تکیه دادم
عضلاتم رو که تا چند دقیقه قبل کاملا منقبض کرده بودم رها کردم

زیر دلم تیر کشید اما شدید نبود

ایندفعه خون ریزی ندیدم و با خیال راحت بلند شدم
اما وقتی با دستمال خودم رو خشک کردم دستمال کمی خونی شد

میدونستم هربار رابطه داشتم بدنم زخم میشد اما نمی‌تونستم به کسی چیزی بگم ببینم راه حل داره یا نه

ـ زنده ای؟!

هول شدم و دستمال رو توی سطل انداختم و زود بیرون رفتم

روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود

آروم زیر پتو خزیدم و پشت بهش خوابیدم

ـ شوهر کردی که پشتت رو کنی بهش بخوابی؟!

صداش شاکی بود
به طرفش چرخیدم

دستش روی شکمم نشست

ـ زایمان که کنی این دردا از بین میره

تازه بهش فکر کردم و یادم اومد که ممکن بود واقعا حامله بشم

بنظرتون گلبرگ حامله میشه؟😉👇👇
c/1251521741/28204

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part294

بهت زده دستی به صورتم کشیدم

_ بالأخره کار خودت رو کردی؟!

با ابروهای درهم از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت
_ چیه نمی‌خوای ننه ی بچه ی من باشی؟!

دستش رو روی شکمم حرکت داد

_ حق انتخاب نداری گلبرگ

لبخند کجی نشست روی لبش

ـ تو الف بچه چطور میخوای بچه بیاری؟!

با ناراحتی مشتم رو وسط سینه اش کوبیدم

ـ چطور تونستی سامیار؟! تو مسئولیت اونیکی بچه ات رو قبول نکردی میخوای منم مثل هستی آواره کنی

مچم رو محکم گرفت و بین انگشت هاش فشرد

ـ برای یه ساعتم که شده چرت و پرت نگو کپه ی مرگمون رو بذاریم

نفسهای عصبیش رو بیرون داد و غرید

ـ حرومی اون زنیکه مال من نیست فردا آزمایش میدم جوابش هم میکوبم تو صورتش!

انگشتش رو تهدیدآمیز تکون داد

ـ اگه یه بار دیگه خودت رو با اون هرزه مقایسه کنی بیچارت میکنم

دستش رو دراز کرد لامپ رو خاموش کرد

_ نگران نباش قرار نیست از دست من خلاص بشی حالا حالاها باید کنار من زجر بکشی

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part295

دستش رو از روی شکمم کنار زدم
پتو رو کشیدم روی سرم و سعی کردم بخوابم

اونقدری خسته بودم که فکر و ناراحتی جلوی خوابم کم بیاره.

با صدای آلارم گوشی چشمام رو باز کردم
اولین چیزی که به چشمم اومد جای خالی سام بود

نمی‌فهمیدم چطور هر دفعه زودتر از من بیدار میشه و من خبر نمیشم

تند تند لباس مدرسه پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم

تصمیم گرفتم بی سر و صدا برم
اما انگار همه زودتر از من بیدار شده و توی سالن جمع بودن

متعجب به مامان و بابای سام سلام کردم

ـ صبح بخیر دخترم

نمی‌دونستم برای چی جمع شدن اما حدس زدنش سخت نبود
حتما سام بهشون گفته بود که میخواد آزمایش بده

بابای سام از جا بلند شد و به طرفم اومد

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا کبودی لبم توی چشم نباشه

ـ ممنون دخترم تو خیلی عاقل تر از اونی هستی که فکر میکردم

گنگ نگاهش کردم
کم پیش میومد مستقیم با من حرف بزنه

ـ سام بهمون گفت که اصرار داشتی آزمایش بده ما که نتونسته بودیم

راضیش کنیم

نگاهم رو به سام انداختم و دستم رو از دهنم فاصله دادم و مقنعه ام رو جلو کشیدم

_ کاری نکردم به هر حال باید تکلیف اون بچه مشخص بشه

نگاه اخمو و خیره ی سام روی من بود

_ با اجازتون من میرم مدرسه

سام به طرفم اومد

_ خودم می‌رسونمت

سام میخواد بره آزمایش DNA بده پارتهای بعدی غوغاست 👇
c/1251521741/28409

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part296

باباش بازوش رو گرفت

_ نه سام ما نوبت آزمایش از قبل گرفتیم دیر میشه

مشخص بود که سام دلش نمی‌خواد بذاره من تنها برم

نگاهش پر از تهدید بود
_ با سرویس برو حواست باشه جای دیگه نری

سریع ادامه داد

_ مدرسه تموم شد میام دنبالت از حیاط بیرون نیا همونجا بمون اومدم خبرت میدم

لبخند کمرنگی به حساسیت هاش زدم

لبخند بابای سام رو هم دیدم

_ نگران نباش پسرم، گلبرگ که بچه نیست

ـ اون اطراف کار دارم به خاطر همین میرم دنبالش

نمی‌دونستم این چه کاری بود که تمومی نداشت

ـ نگران نباش منتظر میمونم تا بیای دنبالم

بازوش رو از دست باباش درآورد

ـ بیا بیرون یه چیزی یادم رفته بهت بگم

رو به باباش با اخم ادامه داد

ـ در مورد درس و مشقشه

بابای سام سری تکون داد

سام دستم رو گرفت و با هم طول حیاط رو طی کردیم

انتهای حیاط نزدیک به در، ناگهانی پشتم رو به دیوار چسبوند و کنارم گوشم غرید

ـ چهار چشمی حواسم بهته! سعی نکنی من رو دور بزنی که بد میبینی

نگاهش رو روی لبم کشوند

سرش رو خم کرد و لب کبودم رو با زبونش خیس کرد

ـ خوبه مهر زدم به لبت هرکس ببینه می‌فهمه با سام پژمان طرفه

در هر حال باید مالکیتش رو مشخص کنه ...👇
c/1251521741/28474

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part297

***

" سام "

ـ نگران نباش تن و بدنم هم مهر زدی هیچکس رغبت نمیکنه به تن زخم

و کبودم نگاه کنه

با رضایت سر تکون دادم
_ خوبه!

دستش رو گرفتم و به طرف در رفتم
سرویس دم در منتظر بود

_ یادت نره چی بهت گفتم.

سرش رو بلند کرد و مستقیم به صورتم نگاه کرد

_ تو هم یادت نره قرار بود درخواست من رو انجام بدی

پوزخندی زدم
_ درخواست بی ارزشت امروز انجام میشه .

_ اومدم تا باهم بریم آزمایشگاه سام!

با دیدن هستی عصبی دستام رو مشت کردم و تیز نگاهش کردم.

نگاه ناراحت گلبرگ رو روی هستی دیدم

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و با دست دیگه ام در سرویس مدرسه رو باز کردم تا سوار بشه

سری تکون دادم و ماشین از اونجا دور شد

با همون دستای مشت شده به طرف هستی رفتم

_ تو گوه خوردی اومدی اینجا

جاخورده قدمی عقب رفت

_ چرا اینجوری رفتار میکنی؟

_ لیاقتت بیشتر از این نیست

_ بریم سام؟!

صدای بابا بود

_ شما برید اینم با خودتون ببرین من لباس عوض کنم میام

بابا و مامان سوار ماشین شدن
هستی هم با اکراه سوار شد

بعد از رفتن اونا برگشتم توی خونه تا لباسم رو عوض کنم

اول به طرف توالت رفتم و آبی به دست و صورتم زدم

لحظه ی آخر که خواستم بیرون بیام چشمم به سر سطل آشغال توی دستشویی افتاد که روی زمین افتاده بود

خم شدم سرش رو برداشتم تا بذارم سرجاش

سطل خالی بود و فقط یه دستمال خونی داخلش بود

👇
c/1251521741/28621

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part298#

اخمام درهم شد

این دختر اگه جون هم میداد اعتراض نمی‌کرد!

لباس عوض کردم و زود بیرون رفتم

درحالی که استارت ماشین رو میزدم گوشیم زنگ خورد

_ سلام آقای پژمان .

_ تازه می‌خواستم بهت زنگ بزنم

نفس راحتی کشید

_ فکرات رو کردی؟!

_ میرم آزمایش بدم.

***

" گلبرگ "

_ بخدا من و مامان زهره ترک شدیم

_ همش فکر خاله بودم گفتم حالا ناراحت میشه

نیکی مشتی به بازوم زد

_ ناراحت میشه؟! داشتیم از ترس سکته میکردیم صبح رفتیم تو اتاق دیدیم جا تره و بچه نیست

اخمی کردم

_ گمشو دیگه از این ضرب المثل ها واسه من نزن! خودت باید حدسش میزدی که سام نمی‌ذاره آب خوش از گلوم پایین بره

_ آخه چطور نصف شبی اومد و تو رو برد که ما خبر نشدیم؟! نوید مثل مرغ سر کنده بود

پوفی کشیدم

_ منم نمیدونم والا خوابیده بودم یدفعه دیدم مثل جن پشت پنجره ایستاده داشتم از ترس سکته میکردم

نیکی زد زیر خنده

_ بخدا این مرد روانیه ببرش تیمارستانی جایی . واسه بردن تو کشیک داده نصف شبی از دیوار اومده بالا

پشت چشمی نازک کردم
_ بسه نیشت رو ببند اگه جرأت داری جلوی خودش بگو تا از وسط نصفت کنه

_ خب مگه دروغ میگم؟! من اگه یک شبانه روز هم نیام خونه هیچکس نمیاد برم گردونه تازه خوشحال هم میشن که یه روز خونه نبودم

زیپ کیفم رو باز کردم و نیم نگاهی به گوشیم انداختم هنوز خبری از سام نشده بود

دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود

_ اینجاها نیستیا دختر

گنگ سری تکون دادم

_ چی شده مگه؟!

_ هیچی بابا

با پیامی که روی گوشیم افتاد هول شده از جام بلند شدم

« دارم میام وقتی رسیدم تک میزنم بیا دم در کار مهمی باهات دارم »

تیکه ی آخر پیامش دلشوره ام رو بیشتر کرد تا حالا اینجوری نگفته بود که کار مهم باهام داره

معمولا دستور میداد و بدون توضیح اجرا میکرد

سام اومده در دم در مدرسه گلبرگ و میخواد حرفی بزنه که ☺👇

c/1251521741/28673

> فستیوال:

فستیوال 🌀
#Part299

_ نیکی من باید برم سام داره میاد

دستم رو کشید

_ کجا با این عجله؟! اون تازه امروز رفته آزمایش داده جوابش که همین حالا نمیدن دستش

ناگهانی به طرفش چرخیدم

_ وای بحالت اگه جایی حرفی بزنی

دستاش رو بالا آورد

_ باشه بابا تسلیم ، نکشی منو! یعنی اینقدر من رو دهن لق دیدی؟!

_ نه ولی می‌دونی که سام خیلی حساسه

گوشیم توی کیفم لرزید و من همزمان شروع به دویدن کردم

صدای نیکی رو از پشت سرم شنیدم

_ حداقل یه خداحافظی میکردی بعد می‌رفتی دختره ی شوهر ذلیل

به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم حرفهای نیکی بود

از مدرسه بیرون رفتم چشمم به ماشینش افتاد
دستم رو وسط قفسه ی سینه ام فشار دادم و نفسام رو تند تند بیرون فرستادم

سام پیاده شد و به طرفم اومد

_ حالت خوب نیست؟!

سرم رو بلند کردم

_ نه خوبم دویدم نفسم بند اومد

بازوم رو بین انگشتاش گرفت

ـ به فکر خودت نیستی که با اون دردت دویدنت واسه چیه؟!

بی حرف دنبالش راه افتادم و سوار شدیم

روی صندلی جا به جا شدم تا بتونم بحث رو وسط بکشم

ـ آزمایش دادید؟!

ـ آره

حس کردم از یه مسیر دیگه رفت

ـ کجا داریم میریم؟!

ـ همونجایی که خیلی وقت پیش باید می‌بردمت

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

ـ برای چی؟!

با اخم صورتش رو به طرفم چرخوند

ـ برای اینکه تکلیفت رو مشخص کنم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part300

برای چند لحظه مات به صورتش نگاه کردم

میخواست تکلیف من رو مشخص کنه؟!
منظورش از تکلیف چی بود؟!

از فکری که به ذهنم اومد اول چنگی به موهام زدم

لرزشی به تنم افتاد ناخواسته دستام رو بغل گرفتم

با لکنت و ترس نهفته توی صدام پرسیدم

ـ تو ... تو میخوای صیغه رو فسخ کنی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت

_ به فسخ صیغه هم میرسیم نگران نباش

کاش هیچوقت اون روز نمی‌رسید

اون لحظه نفس راحتی کشیدم

اما حالا باید دنبال چیز دیگه ای می‌گشتم که میخواست باهاش تکلیف من رو مشخص کنه

_ من کار بدی کردم؟!

با تردید ادامه دادم

_ دیشب نتونستم اونجوری که میخوای باشم؟!

لبخند کجی روی لبش نشست

با خجالت مسیر نگاهم رو عوض کردم

_ یه جورایی به همینم مربوطه

انگار از بازی دادن افکار من لذت میبرد

نگاهی به خودم انداختم
میدونستم مردی که دخترای رنگارنگ رو کنار خودش داشته از دختر ساده ای مثل من نمیتونه راضی باشه

با دلخوری گفتم
_ نگه دار من پیاده بشم

درکمال تعجب ماشین رو همونجا کنار خیابون نگه داشت
انگار خودش هم منتظر بود من رو پیاده کنه

پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part300

با ناامیدی کیفم رو چنگ زدم و پیاده شدم

وقتی صدای باز و بسته شدن در طرف راننده اومد متعجب سرم رو به طرفش چرخوندم

ماشین رو دور زد و کنارم ایستاد

ـ راه بیفت وقتی چیزی رو از شوهرت مخفی می‌کنی به ضرر خودته بچه!

چشمام رو ریز کردم
نگاهم رو به رو به روم کشوندم

یه مطب دکتر زنان رو به روم بود

ناباور نگاهم رو به طرف سام کشوندم

_ دکتر زنان برای چی؟!

گوشه ی تیشرتش رو کشیدم

_ اگه اونجوری که میخواستی نبودم دلیل نمیشه که بیاریم دکتر

با ناراحتی ادامه دادم

_ اصلا همین الان بریم صیغه رو فسخ کن من نمیتونم ایده آل تو باشم

پشتم رو به ماشین چسبوند

_ اینقدر چرت و پرت به هم نباف.

سرش رو خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

_ بدنت زخمه و چیزی نگفتی من باید دستمال خونی توی سطل آشغالی میدیدم؟!

آبروم جلوش رفته بود !
لب گزیدم و چیزی نگفتم.

ـ از دکتر زنان نوبت گرفتم برات

با صدای ضعیفی جواب دادم

ـ خودت زخمش کردی

نگاه تندی بهم انداخت
ـ پس میخواستی کی زخمش کنه؟!

ـ منظورم این نبود...

ـ کار خودمه خودمم درمانش میکنم

پوزخندی زدم

ـ زخم نزن تا نخوای درمان کنی

اخماش رو درهم کشید

_ تن و بدن زن خودمه حرفیه؟!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part301

دستم رو کشید و بی حرف دنبالش راه افتادم
اصلا نمی‌تونستم درکش کنم

از طرفی به کبودیام افتخار میکرد از طرف دیگه میخواست خوبش کنه

_ من نمیام دکتر ولم کن سام من چیزیم نیست

_ اعتراض وارد نیست

منشی که یه دختر جوون بود با دیدن سام نیشش شل شد و از جاش بلند شد

_ سلام آقای پژمان بالاخره اومدین

از اینکه منشی من رو نادیده گرفت و فقط با سام حرف زد اخمام درهم شد

از فکر اینکه من برم داخل اتاق و این منشی با سام تنها بشه و بتونه ناز و ادا بیاد دستم مشت شد و اخمام درهم تر.

درحالی که نگاه غضب آلودم به منشی بود دستم رو دور بازوی سام انداختم

_ تو هم باهام بیا داخل آخه بهتر میدونی من کجام چه مشکلی داره سامیار

عمدا بلند گفتم تا اون دختره بشنوه

منشی پشت چشمی نازک کرد و سرجاش نشست

سام ابرویی بالا انداخت و کنار گوشم گفت

_ میخوای من بیام؟!

سری تکون دادم

رو به منشی پرسید

_ دکتر اومده؟!

_ آره داخله ولی بذارین خانوم خودش تنها بره اینجوری بهتره

سام بی توجه به حرف منشی دست من رو گرفت و به طرف اتاق رفتیم

رمان دیگه ی من، هتل‌شیراز👇
v7BiB0V5uM4MWM8-+

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part302#

توی اون لحظه حس دختربچه ای رو داشتم که به چیزی که می‌خواسته رسیده و برمیگرده برای دوستش شکلک درمیاره
من هم دلم میخواست برای منشی همین کار رو میکردم اما نتونستم!

دکتر نگاهی بهمون انداخت

_ بیمار خانوم هستن مگه نه؟!

سام در رو بست و خیلی جدی جواب داد

_ نه من مریضم اومدم خودم رو نشون دکتر زنان بدم

دکتر جاخورد و عینکش رو از چشمش برداشت

در نگاه اول هرکسی میتونست پی ببره که سام بداخلاقه

اما من دیگه به این اخلاقش خو گرفته بودم

سام سر شونه ام رو فشار داد تا روی صندلی بشینم

دکتر نگاهی بهم انداخت

_ شوهرت همه جا باهاته؟!

سام اجازه نداد من حرف بزنم

_ حتی توی قبر! حالا کارت رو بکن

پلکام رو روی هم فشار دادم. سام با هیچکس شوخی نداشت

دکتر روی صندلی جا به جا شد

_ مشکلت چیه؟!

_ بعد از هر رابطه خون ریزی داره بدنش زخم شده

گلبرگ خجالتی و سام دهن دریده و بی‌پروا ...🙈
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک

کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part303

دکتر از بی پروایی سام ابروهاش بالا پرید و کامل صورتش رو به طرفش چرخوند

_ خوب شد که شما هم اومدین و مشکل خانومتون هم میدونین

سام با همون اخمای درهمش بهش خیره شده بود
_ مشکل از کجاست؟!

دکتر دوباره عینکش رو روی چشمش گذاشت

_ مشکل از شماست آقا!

ابروهای سام گره خورد

_ شما باید رعایت خانومتون رو بکنین کم سن و ساله بدنش نازکه طاقت نداره

سام با همون اخمای درهم جواب داد

_ دکتر باید دارو بنویسه نه توی زندگی زناشویی من دخالت کنه

_ من دارو می‌نویسم اما وقتی شما رابطه رو با میدون جنگ اشتباه گرفتین توقع بهبودی نداشته باشین

_ بهتره کار خودتون رو انجام بدین

زیرلب غر زد

_ یه دکتر میخواد به من یاد بده چه جوری با زنم باشم

دکتر چیزی نگفت و مشغول نوشتن نسخه شد

یه ژل شستشو و یه پماد داخلی و چندتا چیز دیگه برام نوشت

سام نسخه رو گرفت و بدون معطلی از مطب بیرون رفتیم

بی حوصله توی ماشین نشستم و منتظر موندم تا سام با دارو برگرده

دوباره فکر جواب آزمایش به ذهنم خطور کرد
نمی‌دونستم با این مرد باید چیکار کنم چون نمیذاشت لحظه ای ازش دور بشم. تنها تونستم دعا کنم که DNA بچه با سام مطابقت نداشته باشه

گلبرگ فکرش هم نمیکنه که چه اتفاقی افتاده و ...👇
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part304#

***

" سام "

داروها رو توی دستم جا به جا کردم و گوشی رو از جیبم درآوردم

_ بگو کاوه

_ طوري کم پیدا شدی که اگه من نیام سراغت کلا روی رفاقتمون خط می‌کشی پسر

_ درگیرم این روزا

_ رفاقت واسه همین روزاست دیگه! میگفتی باهم درگیر بشیم

تک خنده ای کردم
_ درگیر خودت باش که مازیار پولت رو هاپولی کرد، نمی‌خواد واسه من نگران باشی

با دلخوری جواب داد

_ دستت درد نکنه داداش تو هم منو مسخره کن

_ بیخیال از خودت بگو ماشین جدید به مزاجت خوش اومده؟!

_ بد نیست... الان کجا داری میری؟!

_ گلبرگ رو میبرم خونه

_ بابات خونه نیست کارش دارم؟!

_ نه با مامان رفتن شهرستان پیش داییم تا فردا نمیان

مکثی کرد حس کردم میخواد چیزی بگه

_چیز دیگه ای مونده؟!

_ از تو که نمیشه پنهون کرد اسم مازیار آوردی خواستم یه چیزی در

موردش بگم

اخمام درهم شد

ـ چی؟!

ـ یکی از بچه ها مازیار رو اطراف نمایشگاه دیده بود

توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part305

دستام مشت شد

_ اونجا چه غلطی می‌کرده؟!

_ فکر میکنم میخواد ازت انتقام بگیره

_ گوه خورده مرتیکه

_ به نظرم اون تو رو باعث دور شدن از خونه و زندگیش می‌دونه بهتره همین حالا بری و یه سری به نمایشگاه بزنی ضرر نزنه به مالت

_ گلبرگ رو میبرم خونه میرم اونجا

_ من رو هم بی خبر نذار

درحالی که گام های بلند برای رسیدن به ماشین برمی داشتم غریدم

ـ وای به حالش اگه اطراف ماشین های من بپلکه

***

" گلبرگ "

در ماشین که باز شد تکونی خوردم و سرم رو به طرفش چرخوندم

از حرکت عصبی دستهاش و نفسایی که از سینه اش بیرون میومد میشد فهمید که چیزی عصبانیش کرده

آروم صداش زدم

ـ سامیار؟

نگاه تندی بهم انداخت اما جواب نداد

ـ باز از من ناراحتی؟!

همونجور که استارت ماشین رو میزد جواب داد

_ خوشت میاد باعث همه ی ناراحتیام باشی؟!

نگاهم رو به رو به رو دادم

_ نه ولی حس میکنم اگه من نیومده بودم توی زندگیت ناراحتیات کمتر بود

_ کمتر فکر کن بچه .

ساکت به خیابون خیره شدم

_ درسته که حرف من رو زمین زدی و وارد زندگیم شدی ولی...

گنگ نگاهش کردم تا ادامه بده

دستی توی هوا تکون داد

_ واسه من شعر نباف !

خیلی کنجکاو بودم بدونم ادامه ی اون ولی چی بود اما میدونستم سوال هم بپرسم بی جواب میمونه

ـ باید حالیت شده باشه وقتایی که بی خوابی میکشم عصبی میشم

لبخند کمرنگی زدم

ـ از اولین باری که دیدمت دچار بی خوابی بودی

اخمی کرد

ـ یعنی میخوای بگی من همیشه عصبیم؟!

ـ نه من چنین جسارتی نکردم

جلوی در ماشین رو نگه داشت

ـ برو داخل و به درس و مشقت برس. مامان و بابا و ساحل تا فردا خونه نیستن منم شب ممکنه دیر بیام درو روی کسی باز نکن

سری تکون دادم

ـ سعی کن زودتر بیای

چشماش رو آروم باز و بسته کرد

_ گرسنه نمون یه چیزی بخور

لبخند کمرنگی به نگرانیش زدم.

اما اون مثل همیشه تأکید کرد
_ می‌دونی که حوصله ندارم نصف شبی توی بیمارستان ولو بشم

با حرف آخرش مثل بادکنک انرژیم تحلیل رفت
این مرد غیرقابل پیش بینی بود

توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part306

کیفم رو روی دوشم انداختم و پیاده شدم
چنان خسته بودم که فقط دلم میخواست بخوابم.

سام وقتی مطمئن شد که داخل رفتم، از کوچه خارج شد

کلید انداختم روی در و بی خیال فکر و مشغله هام دستی به گلدونای کنار حوض کشیدم و به گلها آب دادم

خونه ساکت بود و حس عجیبی بهم دست می‌داد

به خاطر توصیه ی سامیار در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی بخورم

یه تیکه نون برداشتم و در حالی که میخوردم توی اتاق رفتم

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم
فکر اتفاقاتی که شب قبل بین من و سام افتاد توی ذهنم رژه میرفت

دستامو بغل گرفتم و پتو رو بالا کشیدم

کاش میتونستم به مامانم بگم که ممکنه بچه ی هستی مال سام باشه تا یه فکری به حالم بکنه، اما میدونستم که با گفتنم چیزی حل نمیشد

اول که بابا اتمام حجت کرده بود که فقط با کفن میتونم برگردم

گیریم که من برمی گشتم خونه ی پدریم اونوقت هیچکس به صورتم تف هم نمی انداخت

توی اون روستا زن‌هایی بودن که با بدترین شرایط ساخته بودن و حرف از طلاق نزده بودن

طبق قانون نانوشته ای اگه زنی حرف از طلاق میزد نگاه مردم بهش عوض میشد و فکر میکردن هرزه‌ست یا اهل زندگی کردن نیست

بدون اینکه بخوان ببینن اون زن چه زجری میکشه توی زندگیش

اونوقت خدا به داد یکی مثل من برسه که با بی آبرویی از اونجا رفته بودم و حتی عقد شناسنامه ای هم نبودم فقط یه صیغه.

توی همین افکار بودم که نفهمیدم چطور پلکام گرم شد و خوابم برد.

نفهمیدم چقدر گذشته بود که با صدای آیفون بیدار شدم

پلکام رو ماساژ دادم و از تخت بیرون اومدم
هوا کاملا تاریک شده بود با نگاهی به ساعت فهمیدم هنوز سرشبه

سام که کلید داشت و از طرفی هم گفته بود دیر وقت میاد.

اگه بدونید کی پشت دره ....😰😶👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇

💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part307

آیفون تصویری نبود که بتونم ببینم کی پشت دره.
با تردید گوشی آیفون رو برداشتم

_ کیه؟!

جوابی نشنیدم
شونه ای بالا انداختم و گوشی رو برگردونم سرجاش

هنوز چند قدم برنداشته بودم که دوباره آیفون به صدا دراومد

دوباره برداشتم و هیچ صدایی از اون طرف نیومد

لحظه ی آخر صدای نفس کشیدن ضعیفی رو از پشت آیفون حس کردم

هرکس که بود عمدا حرف نمیزد

ولی هدفش چی بود؟!

گوشی رو برگردوندم و تصمیم گرفتم توجهی نکنم

هرکس که بود یا مجبور میشد خودش رو معرفی کنه یا بیخیال بشه و بره

از شدت گرسنگی صدای معده ام دراومده بود
برگشتم توی آشپزخونه و دوباره یخچال رو زیر و رو کردم

غذای آماده نبود و منم حوصله ی آشپزی کردن نداشتم به خاطر همین سیبی برداشتم و شستم

گازی بهش زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم

قبل از اینکه به طرف اتاق برم سایه ی یه نفر رو پشت پنجره دیدم

سیب از دستم روی زمین افتاد

از ترس نزدیک بود سکته کنم
دستم رو روی قلبم فشار دادم

با خودم گفتم حتما سامیار اومده

ولی چرا اونجا بی حرکت ایستاده بود و نمیومد داخل؟!

خودم رو با این فکر که سامیار اومده آروم کردم و به طرف در سالن رفتم تا مطمئن بشم

آروم در رو باز کردم و از همونجا شروع به حرف زدن کردم

_ چه زود برگشتی گفته بودی دیر میای سامیار

اما جوابی نشنیدم

گلبرگ توی خونه تنهاست و اگه بدونید کی اومده توی خونه ....😰☺👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا

شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part308

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و در حالی که با یه دستم در رو چسبیده بودم نیمی از تنم رو از لا به لای در بیرون بردم تا پشت پنجره رو ببینم

درکمال تعجب کسی رو پشت پنجره ندیدم

کامل از در فاصله گرفتم و به پنجره نزدیک شدم
با دقت نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم

حتما چون تنها بودم خیالاتی شده بودم

شاید هم سایه یه چیز دیگه پشت پنجره افتاده و در ذهن من شکل سایه ی انسان شده بود

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم برای پایان دادن به خیالاتم، برگردم داخل و تا زمانی که سامیار برگرده در سالن و اتاق رو قفل کنم

به محض چرخیدنم سر جا خشک شدم

مردی سیاه پوش که صورتش رو پوشونده بود مثل عجل رو به روم ایستاده بود

قدمی به طرفم اومد

جیغ بلندی زدم و شروع به دویدن کردم

صدای دویدنش رو پشت سرم می‌شنیدم

کنار در حیاط سعی کردم در رو باز کنم و همین باعث شد بهم برسه

گلوم رو محکم گرفت

بلند جیغ زدم

_ سامیاااااار

دست دیگه اش رو روی دهنم فشار داد

_ به نفعته ساکت باشی! گوش کن ببین چی میگم دختر

حس میکردم سعی داشت صداش رو تغییر بده و کلا یه شکل عجیبی حرف میزد ، اما چرا؟!

شاید میخواست من نشناسمش!

_ وقتی یادداشتام رو نادیده گرفتی تصمیم گرفتم حضوری حالیت کنم که چه سرنوشتی در انتظارته

از بهت و ترس چشمام داشت از حدقه بیرون میزد

پس اونی که یادداشت گذاشته بود لای کتابم این مرد سیاه پوش بود!

گلبرگ توی خونه تنهاست و این مرد اومده تا ....😰😶👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
📨

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part309#

حس میکردم با دستش راه نفس کشیدنم رو بسته

برای لحظه ای فشار دستش از روی دهنم کم شد از فرصت استفاده کردم و دوباره سامیار رو صدا زدم

در نیمه باز بود اما از شانس من توی کوچه پرنده هم پر نمیزد

اینبار دستش رو محکم‌تر روی دهنم فشار داد و غرید

_ اینی که برای کمک صداش زدی هیچوقت تو رو نجات نمیده حتی بدتر تو رو توی منجلاب غرق میکنه

تند تند دست و پا میزدم  و برای گرفتن ذره ای هوا و فرستادنش به ریه هام تلاش می‌کردم

_ تو قربانی هستی تو باید تاوان بدی

دستش رو بالا آورد با دیدن تیزی چاقو توی دستش وحشت زده سرمو

تکون دادم

ـ اینو میبینی؟! بهش میگن تیزی! دستم رو از روی دهنت برمیدارم اگه کولی بازی دربیاری بهت رحم نمیکنم

تند تند سر تکون دادم

آروم دستش رو از روی دهنم برداشت

بلافاصله نفس نفس زنان حرف زدم

ـ چی از جون من میخوای؟! چرا برام یادداشت گذاشتی زندگیم رو خراب کردی بس نبود؟!

ـ خفه خون بگیر اینا در برابر کارایی که قراره باهات بکنم هیچه!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم
ـ آخه مگه من چیکار کردم؟ تاوان چی رو ازم داری میگیری؟!

گلوم رو فشار داد

ـ تاوان گوه کاری داداشت رو از تو میگیرم

ناباور و وحشت زده به چشمای غرق خونش خیره شدم

ـ پس تو طاها رو کشتی؟! اونو کردی زیر خاک حالا داری انتقام چی رو ازم میگیری؟!

تیزی چاقو رو روی پهلوم حس کردم

ـ راه بیفت می‌خوام تن اون مرتیکه رو توی گور بلرزونم

این مرد اومده تا گلبرگ رو ببره و ...😰😶👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
پارتهای بعدی توی کانال vip آماده ست👇
شما هم میتونید با عضویت vip بیش از ۴۰۰ پارت بعدی فستیوال رو همین امروز بخونید 😍👇
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part310

جیغم بالا رفت

_ ولم کن عوضی دستت به من بخوره سامیار تو رو زنده نمیذاره

در رو کامل باز کرد

با فشار تیزی چاقو روی پهلوم مجبورم کرد حرکت کنم

قبل از اینکه از در خارج بشیم نور چراغ ماشین سامیار توی صورتم افتاد

با امیدواری داد زدم

_ سامیار

به محض تموم شدن حرفم تیزی چاقو توی پهلوم رفت

_ آخ

سوزش بدی توی پهلوم پیچید و از درد خم شدم

مرد سیاه پوش گردنم رو رها کرد و خواست فرار کنه
با دستم ساق پاش رو محکم گرفتم تا نتونه فرار کنه

گوشه ی پاچه ی شلوارش بالا رفت نور ماشین سامیار روش افتاد

دردم هر لحظه شدید تر میشد
با پای آزادش ضربه ای به پهلوم، درست همون جایی که زخم زده بود زد

درد بدی توی وجودم پیچید و دستم از دور ساق پاش شل شد

این مرد اومده تا گلبرگ رو ببره و ...😰😶👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰

عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤👇
c/1251521741/29967

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part311

پاش رو محکم تکون داد و آزاد شد

لحظه ی آخر فقط یه خالکوبی طرح عجیبی که نمی‌دونستم چیه روی ساق پاش دیدم

سامیار از ماشین پیاده شد و تازه متوجه من شد که روی زمین افتاده بودم

مرد سریع از دیوار بالا رفت

سامیار به طرفم دوید

با دستم به دیوار اشاره کردم تا سام متوجه بشه

انگشتم توی هوا بی جون شد پایین اومد و پلکام روی هم افتاد

جسم بی جونم روی دست سامیار افتاد

***

" سام "

رد انگشت گلبرگ رو دنبال کردم فقط دیدم یه نفر از دیوار پرید اون طرف

تازه همه چیز برام روشن شد
رگهای پیشونیم از شدت خشم داشت بیرون میزد
و تمام تنم از عصبانیت می‌لرزید

به طرفش دویدم و با صدای بلند نعره زدم

_ گلبرگ!

اما بیفایده بود چون از حال رفته بود

دستم رو از زیر کمرش بلند کردم

با دیدن خون روی دستم بلندتر داد زدم

ـ اون حروم زاده ی لا..شی رو پیدا و با دستای خودم قبرش میکنم

از طرفی نمی‌تونستم گلبرگ رو توی اون حال رها کنم

از طرف دیگه اون حروم زاده ای که از دیوار خونه بالا اومده بود و این بلا رو سر گلبرگ آورده بود داشت فرار می‌کرد

محال بود ازش بگذرم
اگه جنازه اش رو روی زمین پهن نمی‌کردم مرد نبودم

گلبرگ رو از روی زمین بلند کردم و به طرف ماشین دویدم
اون مرتیکه فرار کرده بود!

گلبرگ رو روی صندلی عقب خوابوندم
و زیرلب غریدم

_ وای به حالت اگه چیزیت بشه بچه

توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part312

ماشین رو با سرعت زیاد به طرف بیمارستان روندم

گوشیم رو برداشتم و به کاوه زنگ زدم

به محض وصل شدن تماس غریدم

_ یه تخ...م حروم به خودش جرأت داده از دیوار خونه ی بابام بالا اومده

کاوه با نگرانی پرسید

_ کی بود؟! چی میخواست مگه تا الان نرفته بودی خونه؟!

_ نمی‌دونم مرتیکه فرار کرد به خاطر حال خراب گلبرگ نتونستم بگیرمش. فقط برو اطراف خونه رو بگرد هرجور شده ردی نشونی ازش پیدا کن

_ باشه داداش بسپارش به من. تو آروم باش الان حال گلبرگ چطوره؟!

کلافه غریدم

_ خوب نیست کاوه دعا کن اون لا...شی رو پیدا کنم قاتلش میشم

مشتم رو محکم روی فرمون کوبیدم

_ فقط برام پیداش کن زنده زنده آتیشش میزنم

_ تا وقتی خشمت رو مهار نکنی نمیتونی پیداش کنی سام . تو کاریت نباشه پیدا کردنش با من

فشار پام روی پدال گاز هر لحظه بیشتر میشد

_ تو فقط مواظب گلبرگ باش چیزیش نشه منم به دخترخاله اش خبر میدم بیاد پیشش

چندین سال کاوه توی هر شرایطی کنار من بود و من هر بار فقط خشمم رو سرش خالی کرده بودم

پوزخندی زدم
_ رفیق بدعنقت چیزی جز دردسر برات نداره

_ برو داداش مهم اینه که یه کیسه ی بوکسی داری بهش دوتا مشت بزنی آروم شی

چیز دیگه ای نگفتم و تماس رو قطع کردم

ذهنم بدجور درگیر اون فراری بود
سرمو چرخوندم و نیم نگاهی به چهره ی معصوم گلبرگ انداختم

عرق از پیشونیش جاری بود

اخمام درهم شد فقط پدال گاز رو محکم تر فشردم

جلوی بیمارستان ایستادم و تن نحیفش رو در بر گرفتم و داخل رفتم

تا زمانی که بردنش توی اتاق و در رو بستن گیج و منگ بودم حتی صدای اطرافیان رو نمی شنیدم

سرم رو به دیوار تکیه دادم

افکارم اجازه نمی‌داد آروم بگیرم
سر درد شدیدی اومده بود سراغم

حتما کسی از روی دشمنی با من خواسته بود به گلبرگ آسیب بزنه

مشتم رو چند بار پیاپی روی دیوار کوبیدم و همزمان
زیرلب غریدم

_ می‌کشمش... زنده اش نمی‌ذارم

توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...
😢
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part313

***

" گلبرگ "

حس آرامش عجیبی داشتم
صورتم رو جمع و آروم آروم پلکام رو از هم باز کردم

اولین چیزی که دیدم و ابروهام از تعجب بالا پرید دست بزرگ سامیار بود که دست من رو محکم گرفته بود

چشماش بسته بود و متوجه نشد که من بیدار شدم

اینکه سامیار اونجوری آروم کنار تختم نشسته بود و از همه مهمتر دستم رو توی دستش گرفته بود ...

اون لحظه چنان برام غیرقابل باور و عجیب بود که سریع چشمام رو بستم تا متوجه نشه بیدار شدم

میدونستم اگه بفهمه بیدار شدم دوباره اوقاتش تلخ میشه

اما از لا به لای پلکام نگاهش کردم

فشار آرومی به دستم وارد کرد

_ مگه جن دیدی که اونجوری چشمات رو بستی؟!

ناباور چشمام رو کامل باز کردم

این که چشماش بسته بود چطور متوجه شد؟!

ناگهانی چشماش رو باز کرد و به طرفم خم شد

صورتش مماس با صورتم بود جوری که نفساش توی صورتم پخش شد

_ چقدر دیگه میخوای شوهرت رو اذیت کنی؟!

با اون همه نزدیکی حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود

دنیا برعکس شده بود یا من داشتم خواب میدیدم؟!
اون من رو اذیت میکرد یا من اون رو؟!

_ سامیار

انگشت اشاره اش رو روی لبم فشار داد

_ هیس!

سرش نزدیک تر اومد

سرم رو به بالش فشار دادم تا ازش فاصله بگیرم اما بیفایده بود

لبای داغش نرم روی لبم نشست
کل وجودم به لرزه افتاد

فرار از این مرد غیرممکن ترین کار زندگیم بود

حتی اگه خودمم میخواستم فرار کنم، بقیه ی اجزای وجودم باهاش همکاری میکرد

توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😢
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی

مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part314

***

" سام "

سرم رو از سرش فاصله دادم با اینکه حالش خوب نبود اما لپاش گل انداخته بود و لباش از همیشه صورتی تر بود

برای بار هزارم جلوی چشمم معنای اسمش رو به نمایش گذاشته بود

با صدای ضعیفی اعتراض کرد
_ اینجا بیمارستانه سامیار

لبخند کجی روی لبم نشوندم

_ هرجای دنیا میخواد باشه واسه من قانون خاصی وجود نداره هرجا دلم بخواد گلبرگ صورتی رو به دست میارم

ترس و نگرانی توی چشماش برام عجیب بود
شاید از اینکه فهمیده بود نمی‌ذارم ازم دور بشه میترسید

شاید هم منتظر بود یه روز از دست من خلاص بشه

اخمام رو درهم کشیدم و عقب رفتم

با لرزش گوشیم دستم رو توی جیبم بردم و جواب دادم

_ چی شد کاوه؟!

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم

نیکی روی صندلی انتظار نشسته بود
اشاره کردم تا داخل بره

سری تکون داد و از جا بلند شد

_ داداش چیز خاصی پیدا نکردم . اخیرا با کسی بحثی چیزی نداشتی؟!

_ نه کسی اگه ت.خم داشته باشه میاد توی روم غرش می‌کنه نه مثل سگ پشت سرم واق واق کنه

کاوه بعد از مکث طولانی پرسید

_ گلبرگ به هوش اومد؟!

_ آره تازه به هوش اومده

_ اون چیزی نگفت؟! یعنی مشخصاتی از طرف توی ذهنش نمونده بود که بتونه توی پیدا کردنش کمکمون کنه؟!

پشتم رو به دیوار رسوندم

_ نه تازه به هوش اومده، نخواستم سؤال پیچش کنم که اذیت بشه

چنگی به موهام زدم

_ چیزی مونده که بخوای بگی؟!

با تردید گفت
_ یه چیزی پشت دیوار حیاطتون پیدا کردم که موندم بهت نشون بدم یا نه

مازیار .....
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...
😢
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part315

_ هرچی که هست من باید ببینم

_ ببین من میام بیمارستان هم حال گلبرگ رو بپرسم هم اون چیز رو با خودم میارم

_ منتظرم

دستی لا به لای موهای به هم ریخته ام کشیدم و به طرف بوفه ی بیمارستان رفتم تا توی این مدت گلبرگ و دخترخاله اش وقت داشته باشن حرفاشون رو تموم کنن

هرچند که میدونستم حرفای این دوتا تمومی نداره

نایلون خوراکی ها رو توی دستم فشردم و به طرف اتاق رفتم

در نیمه باز بود دستم رو به طرفش بردم تا کامل بازش کنم

_ آخه کی بوده که می‌خواسته تو رو بدزده؟!

با شنیدن صدای نیکی همونجا متوقف شدم تا بقیه ی حرفاشون رو بشنوم

_ نیکی تو رو خدا اصول دین ازم نپرس من از کجا بدونم کی بوده

_ گمشو بابا نمیشه دو کلمه باهات حرف زد اخلاق گند شوهرت به تو هم سرایت کرده

گلبرگ حق به جانب جواب داد
_ بهتر از اون کاوست که معلوم نیست تو رو میخواد یا نه

نیکی با حرص خندید

_ مگه معلومه سام تو رو میخواد یا نه؟!

سام حرفاشون رو شنید👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😰
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part316

اخمام رو درهم کشیدم و سرفه ی کوتاهی کردم

هردوشون جا خوردن
نیکی که هول شده بود از جا بلند شد

_ سلام

سری تکون دادم

_ داشتم به گلبرگ میگفتم خوبه که سام زود رسیده وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میومد

نایلون خوراکی رو به طرفش گرفتم

_ تا اخلاق گند سام رو به چشم ندیدی یه چیزی بده دخترخاله ات بخوره ضعف نکنه

مات و مبهوت دستش رو دراز کرد و نایلون رو ازم گرفت و بی حرف و با سری پایین افتاده به طرف گلبرگ رفت

نگاه مستقیمم رو به صورت گلبرگ کشوندم

ـ بهتری؟!

ـ آره آرومم

نیم خیز شد و سعی کرد بشینه

ـ بخواب بچه زخمت باز میشه

نگاه متعجب نیکی رو حس کردم

نگاه تیزم رو که دید سرش رو پایین انداخت

ضربه ای به در خورد و پشت بندش کاوه داخل اومد

دسته گلی که دستش بود رو به طرف گلبرگ گرفت

ـ بهتری زن داداش؟!

از لفظ «زن داداش» ابرویی بالا انداختم
برام کلمه ی ناآشنایی بود

توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...
😢
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part317

گلبرگ بدون اینکه نگاه مستقیمش رو بهش بندازه کوتاه تشکر کرد و تند تند موهاش رو زیر کلاهی که سرش بود جا داد

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست.
خوشم اومد این بچه یه چیزایی حالیش بود و از حساسیت من خبر داشت

سرم رو کنار گوش کاوه خم کردم

_ بریم بیرون

شونه ام رو فشار داد و رو به گلبرگ کرد

_امیدوارم زود سلامتیت رو به دست بیاری

_ ممنون لطف کردین

قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم نیکی کاوه رو صدا زد

_ یه کار کوچیک باهات دارم وقتی حرفاتون تموم شد صبر کن باهم بریم

کاوه با خوش رویی جوابش داد و با اخم من رو به رو شد

پشتم رو به ماشین تکیه دادم

ـ رد کن بیاد

کاوه دستش رو بالا آورد

ـ سابقه‌ات پیشم خرابه داداش باید اول امضا ازت بگیرم که اگه برات آشنا بود و تو رو به شخص مورد نظر رسوند آروم باشی و به منم بگی نه اینکه بی گدار به آب بزنی

بی حوصله جواب دادم

ـ برو بابا تو هم واسه من تریپ برداشتی

از ماشین فاصله گرفتم که بازوم رو گرفت

مشتم رو باز کرد و چیزی کف دستم گذاشت

با ابروهای گره کرده دستم رو بالا آوردم

ساعت مشکی رنگ که بندش کنده شده بود کف دستم خودنمایی میکرد

تمام تنم چشم شد و روی ساعت خیره موند

این ساعت چند سال روی دستای مازیار بود و به خوبی میشناختمش. تا جایی که یادم میومد حتی توی خواب هم از دستش درنمیاورد

مازیار برگشته و پشیمون و ...👇👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...😢
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک

کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part318

تمام وجودم از خشم شروع به لرزیدن کرد
نمی‌تونستم باور کنم کسی که هم خون من بود بخواد اینجوری بهم خنجر بزنه

صدام رو به سختی کنترل کردم

_ تو گفتی مازیار رو اطراف نمایشگاه دیده بودن؟!

_ آره چطور مگه؟!

دستام رو به سقف ماشین کوبیدم و صدام بالا رفت

_ خواسته من رو بکشونه اونجا بعد بره سراغ گلبرگ!

کاوه ناباور ساعت رو از دستم کشید و چند بار پشت و رو کرد

ـ پس این ساعت مازیار بوده؟

ـ یعنی میخوای بگی تو اینو نفهمیده بودی؟!

نفسهای عصبیم رو بیرون دادم

ـ این ساعت همیشه روی دستش بود

همچنان ناباور بهش خیره شده بود

ـ من گفتم چرا اینقدر آشناست. نگو مال مازیار بوده

تازه انگار ادامه ی حرفش توی ذهنش کنار هم چیده شد

ـ پس یعنی اونی که از دیوار بالا رفته مازیار بوده؟!

ساعت رو از دستش کشیدم

_ قسم خورده بودم هرکس که این غلط رو کرده پیدا کنم و اونوقت به روش خودم ازش حساب بکشم

_قول دادی آروم باشی سام. هرچی باشه مازیار برادرته

ساعت رو محکم روی زمین کوبیدم

کاوه بلافاصله اعتراض کرد. خم شد و ساعت رو جلوی صورتم گرفت شیشه اش پخش شده بود

با خشم غریدم

_ من برادر ندارم کاوه!

هر غلطی که تا الان کرده بود به کنار، با کار دیشبش محال بود ازش بگذرم

مازیار برگشته و پشیمون و ...
باید دید سام چطور جوابش رو میده وقتی اسم گلبرگ رو به زبون میاره😭👇
توی این اوضاعی که سام آزمایش DNA داده و هنوز خبری از جوابش

نشده ، سروکله ی مازیار هم پیدا شده که خبرهایی شنیده و میخواد ...
😢
عزیزان عضوگیری وی‌آی‌پی فستیوال برای مدت محدودی ( به تعدادی مشخص) فعال شده و بعد از اون هم افزایش قیمت داریم.
لطفا و خواهشا! دقت کنید جا نمونید شرمندتون نشیم 😘❤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part319

_ به نظرم وقتش رسیده که برای مازیار پیغام بفرستی. بهتره چیزی بگی که نترسه و برگرده وگرنه این ماجرا حالا حالا ها ادامه داره

دندونامو از خشم به هم فشردم

_ از ترس گذشته، باید کاری کنم سکته کنه

_ ببین سام با عصبانی شدن فقط مازیار رو فراری میدی . باید بدونه تو آرومی اونوقت برمیگرده و این قائله ختم به خیر میشه

ناخودآگاه یقه ی کاوه رو گرفتم و کمرش رو به ماشین چسبوندم

_ خیر کجا بود؟! من فقط دنبال شرم

سعی کرد یقه اش رو از دستم دربیاره

_ برو ببین با شر به کجا می‌رسی

دستم از یقه اش شل شد

_ تا الان که با زور و خشونت نتونستی مار رو از سوراخش بیرون بکشی

راهش رو گرفت تا بره

_ کجا؟!

ایستاد اما به طرفم برنگشت

ـ موندنم چه فایده داره؟! تو کاری که خودت بخوای رو انجام میدی

عصبی دستم رو توی هوا تکون دادم

ـ من بگم برو تو باید بری؟! خودت شعور نداری بمونی

گیج و منگ بهم نگاه کرد

ـ پس کیسه ی بوکست رو میخوای

بی توجه به حرفش، حرف خودم رو زدم

ـ گیریم با زبون خوش برگردوندمش اونوقت ...

حرفم رو قطع کرد

ـ اونوقت تکلیف هرسه تاتون مشخص میشه

با ابروهای گره کرده بهش نزدیک کردم

_ منظورت از نفر سوم...

دوباره حرفم رو قطع کرد

_ مازیار که بیاد این کابوس تموم میشه و تو هم از این اجبار خلاص میشی و اونم مجبوره با گلبرگ ازدواج کنه

پارت هدیه ی امروز تقدیمتون☝❤

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part320

ناخودآگاه به سمتش حمله ور شدم و دوباره یقه اش رو چسبیدم

_ دهنت رو ببند مرتیکه تا پر خونش نکردم!اگه یه بار دیگه در مورد زن من اینجوری حرف بزنی قید رفاقت چندین ساله رو میزنم و جور دیگه جوابتو میدم

کاوه مات و مبهوت قدمی عقب رفت

_ مثل اینکه این دختر واقعا عقل از سرت پرونده

دو طرف بازوم رو گرفت و محکم تکون داد

_ به خودت بیا پسر تو همونی هستی که تا حالا چندتا دختر رو صیغه کردی و بعد از تموم شدن صیغه گفتی به سلامت!

به حرفاش فکر کردم. اما چرا حالا اینجوری نبودم؟!

_ این دختر هم مثل بقیه چند ماه فقط صیغه بوده و مثل بقیه میره به سلامت

اخمام درهم شد
بهتر از هرکسی این خودم بودم که میدونستم گلبرگ برام فقط حکم یه صیغه ی ساده نداشت

این لعنتی چی داشت که نمی‌تونستم بیخیالش بشم

دستم رو روی شونه اش زدم

ـ برو کاوه که کم کم داری ک...شعر میگی رو اعصاب من راه میری

کاوه سری تکون داد و از اونجا رفت کمی بعد نیکی رو دیدم که داشت به طرفش می‌رفت

دستام رو مشت کردم و داخل رفتم

با توپ پر در اتاق رو باز کردم اما با دیدن صورت غرق در خواب گلبرگ، بی اراده گره ابروهام باز شد

آروم در رو بستم و به طرفش رفتم

نگاهم توی صورتش چرخید و روی لباش ثابت موند

دستم رو مشت کردم و نگاهم رو از صورتش گرفتم نباید بیشتر از این بهش فکر میکردم

چشمم به باند روی پهلوش افتاد که قرمز بود
مازیار باید تقاص تک تک کارایی که با زندگی این دختر کرده بود رو پس میداد

ضربه ای به در خورد و بعد دکتر و پرستار داخل اومدن

گلبرگ هراسون بیدار شد

_ چی شده؟!

دکتر زودتر جواب داد

_ چیزی نیست امروز مرخص میشی چون زخمت عمیق نبوده با استراحت خوب میشی

با اخمای درهم توپیدم

_ چطور عمیق نبوده؟! جون تو تن این بچه نمونده

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part321

***

" گلبرگ "

دکتر همونجور که یه سری چیزا رو یادداشت میکرد جواب داد

_ ما کار خودمون رو کردیم بقیش با تقویت و استراحت خوب میشه

برگه ای رو به طرف سام گرفت

_ اینم برگ مرخصی

بلافاصله بیرون رفت
با دیدن اخمای درهم سام دستام رو بغل گرفتم

_ درد داری بچه جون؟!

چینی به پیشونیم انداختم

_ نه حالم خوبه

سعی کردم بلند بشم. درد آنچنانی نداشتم شاید هم اثر مسکن بود

ـ لباست رو میتونی بپوشی یا خودم برات عوض کنم؟!

سریع جواب دادم

ـ می‌پوشم خودم. تو برو کارای ترخیص رو انجام بده

مشکوک نگاهم میکرد انگار به حرفم اعتماد نداشت

در همون حال گوشیش زنگ خورد
همون جور که نگاهش به من بود جواب داد
صداش رو روی اسپیکر زد و من هم به راحتی می‌شنیدم

ـآقای پژمان؟!

ـ خودمم...

ـ آقای پژمان جواب آزمایشتون آماده شده تشریف بیارین بگیرین

بالأخره جواب آزمایش سام اومد 
چه غوغایی در راهه😰
مازیار هم که منتظر فرصت مناسبه تا ....
توی وی‌آی‌پیمون به همه ی این پارتها رسیدیم🤤
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part322

دلم زیر و رو شد
کاش جواب اون آزمایش هیچوقت نمیومد

_ به این زودی؟!

ـ بله پدرتون خواسته بودن تا امشب آماده بشه ما هم توی اولویت قرار دادیم

سام مشت گره کرده اش رو بغل تخت کوبید

ـ میام میگیرم

دوباره روی تخت نشستم حالم داشت بدتر میشد حتی حس میکردم اثر مسکن ها هم داشت از بین می‌رفت

سام بدون توجه به من از اتاق بیرون رفت

به محض بیرون رفتنش اشکم روی گونه ام چکید

جلوی خودش جرأت نداشتم اشک بریزم وگرنه کاری میکرد که به غلط کردن بیفتم

همونجور که لباسم رو عوض میکردم به خودم دلداری دادم
ـ حتما جواب منفی میشه و سام پدر اون بچه نیست و اونوقت ما دوتا باهم عقد رسمی میکنیم و از خونه ی پدریش میریم

آهی کشیدم و در ادامه ی رویاپردازیام به خودم گفتم

_ اونوقت باهم میریم خونه ی خودش و زندگی جدیدی شروع میکنیم

بغضم رو قورت دادم و یکی از دستام رو روی پهلوم فشار دادم

وسایلم رو جمع کردم و آروم به طرف در اتاق رفتم
همون لحظه سام هم اومد

زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بهتر قدم بردارم
اما به صورتم نگاه نمی‌کرد

زیرچشمی به صورت اخمالودش نگاه کردم

نمی‌خواستم تصور کنم که جواب اون آزمایش ممکنه مثبت باشه
چون از اتفاقات بعدش وحشت داشتم

هرچیزی که بود تهش به تنهایی و نابودی من ختم میشد

بودن با این مرد بداخلاق یه درد بود و نبودش درد دیگه.

در هر صورت بود و نبودش دردآور بود!

با کمک سام سوار ماشین شدم
اولین بار بود که غر نمیزد و در سکوت به خیابون خیره شده  بود و رانندگی میکرد

آب دهنم رو قورت دادم تا راه گلوم باز بشه

_ میریم خونه؟!

_ نه. میریم جواب آزمایش رو بگیریم

بالأخره جواب آزمایش سام اومد 
چه غوغایی در راهه😰
مازیار هم که منتظر فرصت مناسبه تا ....
توی وی‌آی‌پیمون به همه ی این پارتها رسیدیم🤧
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک

کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🧿
#Part323

سرم رو به طرفش چرخوندم

_ منو ببر خونه حالم خوب نیست

_ باهم برمیگردیم

تحکم صداش من رو ساکت کرد

نمی‌خواستم جوابش رو بدونم اما راه فراری به ذهنم نمی‌رسید

با تردید سوالی که مثل سوهان به روحم خراش می انداخت رو به زبون آوردم

_ اگه اون بچه ی تو باشه میخوای چیکار کنی؟!

با خشم نگاهش رو به صورتم کشوند
جوری که از سوالم پشیمون شدم

_ هنوز حالیت نشده سوال تکراری به مزاجم خوش نمیاد؟!

_ اما من جوابی ازت ندیدم

_ چند بار باید بگم بچه ی اون زنیکه از من نیست تا توی گوشت فرو بره؟!

بغضم رو قورت دادم

_ یه درصد احتمال بده که مال تو باشه...

_ سقط میشه!

حتی نذاشت نفس بکشم بلافاصله چنین حرفی زد.

لرزه ای به تنم افتاد و ناخواسته دستام رو بغل گرفتم

جلوی آزمایشگاه ماشین رو نگه داشت

ـ پیاده شو باهم میریم جواب رو میگیریم

برخلاف میلم، برای اینکه دوباره اخلاقش تند نشه دنبالش راه افتادم

جلوتر که رفتیم با دیدن هستی و مامان و بابای سام جا خوردم
یعنی همشون اومده بودن تا همون لحظه جواب رو ببینن؟

با صدای آرومی سلام کردم

سام رو به باباش کرد

ـ کی برگشتین؟! گفته بودی دو سه روزی طول می‌کشه

ـ میدونستم جواب آزمایش میاد گفتم خودم باید اینجا باشم

منیرخانوم نگاهی به حال پریشون من انداخت و با نگرانی به طرفم اومد

ـ چی شده دخترم چرا رنگ به صورتت نمونده؟!

بالأخره جواب آزمایش سام اومد 
چه غوغایی در راهه😰
مازیار هم که منتظر فرصت مناسبه تا ....
توی وی‌آی‌پیمون به همه ی این پارتها رسیدیم🤧
👇
💳

بفرستید و بعد عکس رسید واریزی رو برای ادمین ارسال کنین تا لینک کانال vip فستیوال رو دریافت کنین👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part324

لبخند کمرنگی زدم

ـ چیزی نیست پهلوم خورد به میز یه خراش سطحی برداشته

متعجب مانتوم رو کنار زد و با دیدن باندهای دور کمرم دست راستش رو

محکم روی دست چپش کوبید

_ خدا مرگم بده تو به این میگی سطحی؟!

نگاه تندی به سام انداخت
_ واقعا خجالت بکش سام کسی با زنش...

حرفش رو قطع کردم
_ به خاک برادرم قسم کار سام نبوده

نگاه همشون متعجب به طرفم کشیده شد
میدونستم تا قسم نخورم باور نمیکنن و سام هم آدم توضیح دادن به کسی نبود، دلم نمی‌خواست بی گناه محکوم بشه

سام با اخم دستم رو گرفت

_ حالا وقت این حرفا نیست بریم داخل

هستی با فاصله ازمون ایستاده بود

همه باهم داخل رفتیم

جواب آزمایش رو دادن دست سام

ـ دکتر توی اتاق رو به روییه برید داخل تا جواب رو بهتون توضیح بده

پاهام سست شده بود و من رو توی راه رفتن یاری نمی‌کرد

نگاهم به مچ دستم افتاد که بین انگشتای سام درحال فشرده شدن بود

انگار میدونست دنبال راه فرار میگردم، من رو دربند گرفته بود

داخل اتاق که رفتیم در رو نیمه باز گذاشتن
سام مچم رو رها کرد و برگه رو به طرف دکتر برد

پشتم رو به دیوار چسبوندم و خیره به دهن دکتر منتظر موندم تا جواب رو توضیح بده

هستی از شدت اضطراب مدام این و پا و اون پا میکرد

نگاهم رو یکی یکی روی تک تک کسایی که توی اتاق بودن چرخوندم

دکتر با دقت برگه رو از نظر گذروند

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو بین سام و باباش چرخوند

_ کدوم یک از شما آقایون آزمایش داده؟!

بابای سام زودتر دستش رو روی شونه ی سام گذاشت

_ پسرم آزمایش داده

دکتر سری تکون داد و نگاه مستقیمش رو به سام انداخت و مشغول توضیح دادن شد

_ آزمایش DNA جنین ۹۹ درصد با شما مطابقت داره

زانوهام شل شد و بی اراده پشتم روی دیوار سر خورد

_ تبریک میگم شما پدر بچه هستین

توی وی آی پی فستیوال ابراز علاقه ی سام بی اعصابمون رو ندیدین که! دوست داشتنش هم از نوع خودشه و کاری می‌کنه که دخترمون...😂😁

😍
دوست دارین یک عالمه پارت یکجا بخونین و زودتر بفهمین بین سام و گلبرگ چی پیش میاد؟
پارتهای بیشتر و سریع‌تر از رمان فستیوال میخواین؟
پارتگذاری منظم و طبق روند خاص میخواین؟
یه کانال ویژه با پارتگذاری بیشتر و بیش از دوبرابر پارتهای آماده داریم که منتظر شماست😜
هزینه ی عضویت در کانال vip فستیوال فعلا 41 هزار تومان هستش
👇
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part325

هستی از خوشحالی جیغ کشید

نفسام منقطع شد حس میکردم تمام هوای دنیا رو هم بهم بدن باز هم

نمیتونم نفس بکشم

سری از روی تأسف تکون دادم

نگاه آخرم رو به سام انداختم و خودم رو به طرف در نیمه باز کشوندم

زیرلب زمزمه کردم

_ خداحافظ سام... تو باید بچه ات رو قبول کنی، من این بار رو با رفتنم از روی دوشت برمی‌دارم

همشون شوک زده نگاهشون به دکتر بود و کسی متوجه رفتن من نشد

به محض بیرون رفتن از اتاق، مانتوم رو محکم به تنم چسبوندم

دستای یخ زده ام رو ها کردم
موهای جلوم پریشون روی صورتم ریخته بود وقت نداشتم جمعشون کنم

پاهای نیمه جونم رو روی زمین کشیدم و تند تند به طرف خروجی بیمارستان دویدم

ماموریتم این بود که از سام دور بشم قبل از اینکه نبودم رو حس کنه

درد بدی توی پهلوم پیچید اما توجهی نکردم

صدای جیغ شادی هستی هنوز توی گوشم بود

شاید هرکس دیگه ای بود میدون رو خالی نمی‌کرد و برای داشتن شوهرش می‌جنگید اما من نمیتونستم!

شاید با موندنم دلم آروم میشد اما وجدانم هرگز!

شاید با رفتنم می‌تونستم جون اون طفل بیگناه رو نجات بدم ... قلب شکسته رو میشد یه جوری بند زد

جواب آزمایش اومد و گلبرگ میخواد از پیش سام بره😢
سام بفهمه چی میشه...😭👇
دوست دارین یک عالمه پارت یکجا بخونین و زودتر بفهمین بین سام و گلبرگ چی پیش میاد؟
پارتهای بیشتر و سریع‌تر از رمان فستیوال میخواین؟
پارتگذاری منظم و طبق روند خاص میخواین؟
یه کانال ویژه با پارتگذاری بیشتر و بیش از دوبرابر پارتهای آماده داریم که

منتظر شماست😂
هزینه ی عضویت در کانال vip فستیوال 41 هزار تومان هستش
👇
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part326

از طرفی سام من رو به عنوان زنش قبول نداشت و بالاخره یه روز مجبور به رفتن بودم

الان با پای خودم میرفتم بهتر بود تا اینکه خودش من رو از خودش دور کنه

خیسی صورتم از اشک رو حس میکردم اما نمیتونستم دستام رو بالا بیارم و پاکشون کنم

جلوی بیمارستان تاکسی های زرد رنگ منتظر مسافر بودن
در یکیش رو باز کردم

_ خانوم مقصدتون کجاست؟!
به سختی جواب دادم

_ دربست می‌خوام آدرس رو بهتون میدم فقط حرکت کنین لطفا

سری تکون داد و سوار شد
حتی نمی‌دونستم آدرس کجا رو باید بدم

اما اینو خوب میدونستم که دیگه نمی‌تونستم برگردم خونه ی خاله چون اونجا اولین جایی بود که سام برای پیدا کردنم می‌رفت

با فکری که به ذهنم اومد نور امیدی توی قلبم دمیده شد

نگاهی به ساعتم انداختم هنوز یک ساعت وقت داشتم

_ خانوم آدرس رو نمیگی بدونم از کدوم طرف برم؟!

جواب آزمایش اومد و گلبرگ داره از پیش سام میره😭

سام بفهمه چی میشه...😰👇
دوست دارین یک عالمه پارت یکجا بخونین و زودتر بفهمین بین سام و گلبرگ چی پیش میاد؟
پارتهای بیشتر و سریع‌تر از رمان فستیوال میخواین؟
پارتگذاری منظم و طبق روند خاص میخواین؟
یه کانال ویژه با پارتگذاری بیشتر و بیش از دوبرابر پارتهای آماده داریم که منتظر شماست😜
هزینه ی عضویت در کانال vip فستیوال 41هزار تومان هستش
👇
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part327

سرم رو بلند کردم و با اطمینان آدرس مدرسه رو دادم

مدرسه تنها جایی بود که اون لحظه به ذهنم رسید و می‌تونستم بهش

پناه ببرم

سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم
یه دستم به پهلوی زخمیم بود و دست دیگه ام هم تند تند اشکام رو پاک میکرد
ایندفعه حتی اگه سام پیدام هم میکرد برنمیگشتم

چون حس میکردم غرورم شکسته و مقصر این شکستگی همه ی اطرافیانم بودن
اول از همه پدرم!

تاکسی جلوی مدرسه ایستاد. زیپ کیفم رو باز کردم و کرایه رو پرداختم

با حال زارم به طرف در نیمه باز حیاط مدرسه رفتم
ساعت آخر بود و بعد مدرسه تعطیل میشد
من هم که قصدم رفتن به کلاس نبود

غیبت های اخیرم داشت زیاد میشد.

مدیر هم به خاطر اینکه تا حدودی از مشکلاتم خبر داشت باهام کنار میومد اما ایندفعه دیگه نمی‌دونستم چی باید میگفتم

حیاط مدرسه خالی بود خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم و اولین توالتی که درش باز بود داخل رفتم

مانتوم رو کنار زدم با دیدن خون تازه ای که از پهلوم جاری شده بود وحشت کردم

جواب آزمایش اومد و گلبرگ رفت😭
سام اگه پیداش کنه و بفهمه چی میشه...😰👇
دوست دارین یک عالمه پارت یکجا بخونین و زودتر بفهمین بین سام و گلبرگ چی پیش میاد؟
پارتهای بیشتر و سریع‌تر از رمان فستیوال میخواین؟
پارتگذاری منظم و طبق روند خاص میخواین؟
یه کانال ویژه با پارتگذاری بیشتر و بیش از دوبرابر پارتهای آماده داریم که منتظر شماست😘
هزینه ی عضویت در کانال vip فستیوال 41 هزار تومان هستش
👇
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part328

دکتر گفته بود زخمم عمیق نیست فکر نمی‌کردم دوباره خون ریزی کنه شاید هم به خاطر تحرک و استرسم بود

پشتم رو به دیوار دستشویی تکیه دادم
جلوی چشمام سیاهی می‌رفت

دست آزادم رو روی چشمم گذاشتم

صدای زنگ تموم شدن کلاس بلند شد و کم کم همهمه ی دانش آموزا توی حیاط پیچید

باید صبر میکردم تا همه از مدرسه بیرون برن و درا بسته بشه بعد از توالت بیرون میومدم و به جای دیگه پناه می‌گرفتم

تا آبها از آسیاب بیفته و بعد می‌تونستم یه فکری به حال خودم بکنم

درد امونم رو بریده بود
کیفم رو زیر و رو کردم تا قرصی چیزی پیدا کنم اما یادم اومد داروهام توی ماشین سامیار مونده بود

دستام رو مشت کردم و پی در پی به دیوار کوبیدم تا شاید کمی آروم بشم اما بیفایده بود

یک ساعتی گذشت و مدرسه آروم شد دیگه هیچ صدایی شنیده نمیشد

پهلوم رو چنگ زدم و نالان در توالت رو باز کردم

کشون کشون از پله ها پایین اومدم
آفتاب که به سرم خورد به جای اینکه گرمم بشه، تمام تنم یخ زد

تنم بی حس شد و پاهام نتونست وزنم رو تحمل کنه

بالأخره کنار دیوار، تن نحیفم روی زمین افتاد

گلبرگ با اون حالش جلوی مدرسه بیهوش شد و سام داره .....😭👇
همین حالا پارتهای بعدی فستیوال رو یکجا بخونید
c/1251521741/31968

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part329

***

" سام "

به شادی هستی و نگرانی مامان و اخمای درهم بابا و حرفهای دکتر پوزخند زدم

تنها کسی که این وسط باید حواسم بهش بود، گلبرگ بود

سرم رو به طرفش چرخوندم تا بهش نزدیک بشم
انتهای نگاهم به دیواری خورد که تا چند دقیقه قبل گلبرگ بهش تکیه داده بود

اما اونجا نبود. مسیر نگاهم به طرف در باز اتاق افتاد

گلبرگ رفته بود!

بند بند وجودم منقبض شد

زیرلب غریدم

_ گفته بودم پا روی دمم بذاری خونه نشینت میکنم

به طرف در دویدم

صدای فریاد بابام رو از پشت سر شنیدم

_ صبر کن سام

بی توجه به شیون های مامان و فریادهای بابا از بیمارستان بیرون زدم

همه جا رو گشتم اما نبود

سوار ماشین شدم و مشتم رو به سقف ماشین کوبیدم و داد زدم

_ اشتباه کردی بچه!

ایندفعه مشتم رو روی فرمون ماشین کوبیدم

_ نمیتونی بری حالا که من رو اسیر کردی

محکم‌تر داد زدم

_ ایندفعه جهنم رو با چشم میبینی!

گلبرگ با اون حالش جلوی مدرسه بیهوش شد و سام تازه فهمیدگلبرگ رفته .....😭👇
بیش از ۴۰۰ تا پارت بعدی فستیوال👇
c/1251521741/32025

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part330

ماشین رو روشن کردم و بدون اینکه مقصدم رو بدونم روندم

توقع نداشتم بره با اینکه میدونست برمیگردونمش و همین من رو عصبی

تر میکرد

حدس میزدم ایندفعه خونه ی خاله‌ش نرفته باشه چون خوب میدونست که اونجا پیداش میکنم

اما دلیل نمیشد که دخترخاله اش ازش خبر نداشته باشه

شماره ی نیکی رو دفعه ی قبل کاوه بهم داده بود تماس گرفتم و منتظر موندم وصل بشه

به محض وصل شدن تماس، اجازه ندادم حرف بزنه
_ با زبون خوش بگو گلبرگ کجاست؟!

_ سلام چی شده؟! شما که باهم توی بیمارستان بودین من با کاوه رفتم

به سختی خودم رو کنترل میکردم تا صدام بالا نره

_ الان خونه ای؟!

_ نه با کاوه هستم بخدا میتونی زنگ بزنی ازش بپرسی یا اینکه همین حالا گوشی رو بهش بدم

صدای کاوه از پشت خط اومد

_ کیه نیکی؟!

نفسای عصبیم رو بیرون دادم پس ایندفعه واقعا گلبرگ میخواست اون روی سگ من رو بالا بیاره

_ به نفعته اگه خبری ازش داشتی بهم بگی

نگرانی توی صداش موج میزد
_ تو رو خدا بگو چی شده گلبرگ که حالش خوب نبود کجا گذاشته بی خبر رفته؟!

بدون اینکه جوابی بدم تماس رو قطع کردم و
ایندفعه به گلبرگ زنگ زدم

در کمال تعجب خاموش نبود و زنگ خورد

اما بعد از بوق طولانی و بی جواب موندن قطع شد

با صدای بلند داد زدم

_ فکر کردی بیخیالت میشم؟!

دوباره باهاش تماس گرفتم

گلبرگ با اون حالش جلوی مدرسه بیهوش شد و سام تازه فهمیدگلبرگ رفته .....😭👇
پارتهای بعدی فستیوال رو یکجا بخونید و بفهمید قراره چه اتفاقی بیفته👇
c/1251521741/32093

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part331

***

" گلبرگ "

دستم رو به سختی بالا آوردم و پلکام رو مالیدم

نمی‌دونستم کجام و چی به روزم اومده

دست اونیکیم هم به پهلوم رسوندم
دردم کمتر شده بود

کمی فکر کردم و تازه یادم اومد که کنار سرویس بهداشتی از حال رفتم

به سرعت چشمم رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم

یه جایی توی یه اتاق ناآشنا با پرده های سنتی و فرشهای قدیمی زیر پام

وحشت زده نیم خیز شدم

_ بلند نشو دخترم زخمت چاییده

متعجب سرم رو به طرف صدا چرخوندم

_ شما کی هستین؟!

زنی که پشتش به من بود به طرفم چرخید و نزدیک اومد

چشمام رو ریز کردم و توی صورتش چرخوندم
زنی میانسال با لباسهای محلی و ظاهری مهربون با لبخند بهم نگاه میکرد

این زن رو هیچوقت ندیده بودم و نمی‌دونستم کیه

سؤالم رو دوباره تکرار کردم
_ ببخشید شما کی هستین؟!

کنارم زانو زد و لباسم رو کنار زد

تازه متوجه شدم که پانسمان زخمم عوض شده و یه پیراهن گشاد هم تنم بود

_ شرمنده حالت خوب نبود مجبور شدم لباست رو خودم عوض کنم و روی زخمت هم دوا گذاشتم تا زودتر خوب بشه

_ ممنونم ببخشید به خاطر من اذیت شدین اما کی من رو آورده اینجا؟!

_ کنار توالت از حال رفته بودی من همیشه بعد از تموم شدن کلاسا و رفتن بچه ها بیرون میام و تمیزکاری میکنم امروز هم اومدم وقتی دیدمت

هراسون آقا رو صدا زدم آوردیمت اینجا

تا جایی که یادم میومد توی مدرسه ندیده بودمش

حوله ی گرمی که توی دستش بود رو روی زخمم گذاشت

حس مطبوعی توی تنم پیچید

ـ یادم رفت خودم رو معرفی کنم من همسر مستخدم مدرسه هستم

ابرویی بالا انداختم پس زن مستخدم که میگفتن این بود

شنیده بودم شوهرش حساسه نمی‌ذاره بیرون بیاد
ناخودآگاه ذهنم به طرف سام معطوف شد
شاید شوهر اینم ورژن قدیمی تر سامیار بود !

از این فکر ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

ـ ممنون که کمکم کردی امیدوارم بتونم جبران کنم

ـ این چه حرفیه دختر من برای رضای خدا کار انجام میدم نه بنده

حرفش برام جالب بود کمتر کسی پیدا میشه برای رضای خدا کار کنه همه فقط به خاطر منافع خودشون دست به کاری میزنن

تازه یادم افتاد که من فرار کرده بودم و حتی نمی‌دونستم چقدر گذشته

هراسون دستی به موهام کشیدم

_ ساعت چنده خانوم؟!

_ ساعت 9 شبه نگران نباش اینجا رو خونه ی خودت بدون و راحت بخواب تا وقتی حالت خوب بشه من کنارت هستم

دستی به پهلوم زدم و به سختی بلند شدم

_ من باید برم خیلی دیر شده

با ناراحتی دستم رو گرفت

_ مگه دزد دنبالت کرده؟! یه امشب رو مهمان من باش، نترس شوهرم توی پذیرایی می‌خوابه و اینجا نمیاد

_ نه قضیه این نیست از لطف شما ممنونم اما باید برم

_ الان شبه و یه دختر تنها درست نیست بیرون باشه کمی صبر کن خبرهای خوبی برات دارم

نگرانیم هزار برابر شد

_ خبر خوب برای من وجود نداره تو رو خدا بگو چی شده؟!

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد

لبخندی روی لب زن نشست

_ فکر کنم خودش باشه من میرم در رو باز کنم

دستش رو محکم گرفتم

_ تو رو خدا بگو کی پشت دره؟

_ شوهرت!

برق از سرم پرید و هراسون توی اتاق دویدم و دنبال جایی برای قایم شدن گشتم

سام اومد و گلبرگ داره فرار میکنه باز .....😭👇
پارتهای بعدی فستیوال رو یکجا بخونید و بفهمید قراره چی بشه👇
c/1251521741/32162

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part332#

_ نگران نباش عزیزکم تو که بیهوش بودی گوشیت زنگ خورد اول جواب ندادم اما وقتی چندبار پشت سر هم زنگ خورد فکر کردم حتما اعضای خانواده ات هست و نگرانت شدن

روی زمین زانو زدم و حدس زدن ادامه ی حرفاش کار آسونی بود

_ یک ساعتی قبل که دوباره زنگ زد جواب دادم شوهرت خیلی نگرانت بود و منم بهش اطمینان دادم که پیش من حالت خوبه و آدرس دادم بیاد دنبالت

با هردو دستم صورتم رو پوشوندم

این زن دستی دستی من رو دست جلادم سپرده بود

مطمئنا امشب به دست سامیار سلاخی میشدم

از لباسهای بلند زن، آویزون شدم

ـ تو رو خدا نذار من رو پیدا کنه اگه این کار رو بکنی من رو می‌کشه!

اشکام تند تند روی صورتم ریخت

زن متعجب به اشکا و حرکاتم خیره شد

ـ ولی شوهرت که فقط نگران حالت بود چطور میشه بخواد تو رو اذیت کنه اصلا دلش میاد؟

تند تند سرم رو تکون دادم

ـ قضیه اش مفصله ولی فقط اینو بدون که اون من رو نمی‌خواد

سامیار دستش رو روی زنگ گذاشته بود و قصد برداشتن نداشت
وحشت زده لباسش رو تکون دادم

_ خانوم تو رو خدا

صدای سامیار رو از پشت در شنیدم

_ این درو باز کنین تا نشکستم

پیداش کرد ... 😭👇
پارتهای بعدی فستیوال رو یکجا بخونید👇
c/1251521741/32279

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part333

با اینکه از حرفام تعجب کرده بود، دستمو کشید

_ دنبالم بیا دختر

پشت سرش دویدم

توی سالن یه پنجره بود کنارش ایستاد و بازش کرد

_ این پنجره به حیاط مدرسه باز میشه فعلا با احتیاط بپر پایین و توی حیاط مدرسه بمون تا بهت خبر بدم

تند تند سرم رو تکون دادم

_ واقعا ممنونم امیدوارم بتونم این لطفتون رو جبران کنم

صدای زنگ قطع شده بود و دیگه از سامیار هم صدایی شنیده نمیشد

زن ساق پام رو گرفت و کمک کرد از پنجره بالا برم

از شانس خوبم پنجره نرده نداشت و تن باریک و ریزه میزه ی من به آسونی میتونست از بینش رد بشه

خودم رو بالای پنجره گیر دادم

ـ من میرم سراغ شوهرت ردش کنم بره

بلافاصله از اونجا رفت و منم به پشت چرخیدم و با شکمم روی دیوار خزیدم تا نوک پام رو به حیاط برسونم

پهلوم روی دیوار کشیده شد درست همون جایی که زخم بود انگار چیزی شبیه یه میخ روی پهلوم کشیده شد

درد بدی حس کردم

حتما الان دیگه اون زن به سامیار گفته بود که من از اینجا رفتم

فاصله ی باقی مونده رو پایین پریدم و با هردو دستم شکمم رو بغل گرفتم

از درد توی خودم جمع شدم
لامپهای حیاط مدرسه روشن بود و می‌تونستم جلوم رو ببینم

آروم حرکت کردم تا از اونجا دور بشم و پشت یه چیزی پناه بگیرم

_ آخ از دست تو سامیار که توی گور هم نمیذاری بی درد بخوابم

_ هنوز درد کشیدن رو نشونت ندادم

صدای سامیار اونم درست پشت سرم

حس کردم پاهام به زمین چسبید و نتونستم حرکت کنم
حقا که این مرد عجلِ من بود!

بیش از 400 پارت بعدی فستیوال در vip👇
c/1251521741/32352

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part334

شکمم رو محکم‌تر بغل گرفتم

صدای قدم هاش درست پشت سرم و سکوت و تاریکی حیاط مدرسه صحنه رو ترسناکتر جلوه میداد

سرش از پشت بین گودی گردنم قرار گرفت

ـ برمیگردیم خونه!

رگه های خشم توی صداش تمام تنم رو لرزوند

نباید اجازه میدادم من رو به دام بندازه
نمی‌خواستم برگردم

پهلوم رو محکم‌تر گرفتم
تمام توانم رو جمع کردم و بی توجه به دردی که داشتم شروع به دویدن کردم

ـ با زبون خوش سرجات وایسا بچه!

اون خونسرد گام های بلند برمی‌داشت و من میدویدم اما دویدنم از راه رفتنش کمتر بود

صدای نعره ی سامیار توی حیاط خالی مدرسه پیچید

خودم رو به در رسوندم و سعی کردم بازش کنم

از پشت دستش روی بازوم نشست

توی دلم برای خودم فاتحه خوندم

من رو کامل به طرف خودش کشید جوری که تنم به تنش چسبید

از ترس قالب تهی کرده بودم

این مرد وحشتناکترین و درعین حال وسوسه برانگیزترین اتفاق زندگیم بود

سرم رو بلند کردم تا بتونم صورتش رو ببینم

چشمام می‌لرزید و نمی‌تونستم نگاهم رو صاف نگه دارم

_ من باهات برنمی‌گردم سامیار

بیش از 400 پارت بعدی فستیوال در vip👇

c/1251521741/32465

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part335

نگاه تند و اخمای درهمش مستقیم چشمام رو هدف گرفت

_ ازت اجازه نگرفتم این یه دستوره

آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا بغضم فروکش کنه

_ برو دنبال زندگیت ... تو یه بچه داری

نتونستم جلوی اشکم بگیرم ریخت روی صورتم

_ گناه داره بخواد سقط بشه اونم یه انسانه

چونه ام رو بین انگشتاش گرفت .

اشکام شدت گرفت
_ این زندگی به درد نمیخوره همون اولش درست بهم گفتی من باید همه

چی رو به هم میزدم الآنم دیر نشده

فشار انگشتاش روی فکم زیاد شد

_ ک...شعرات تموم شد؟!

با حرص سعی کردم دستش رو کنار بزنم
_ نه! من می‌خوام برم. تو که بالاخره اون صیغه رو فسخ می‌کنی چه امروز و چه فردا. من رو از این عذاب خلاص کن!

_ حالا که مشتاق رفتنی خودم راهش رو نشونت میدم

سرش رو خم کرد
تیزی دندونش پوست گردنم رو نشونه گرفت

آخ ضعیفی از دهنم خارج شد

_ سامیار

سرش رو بلند کرد

_پس میخوای بری؟!

خشم توی صداش موج میزد

_ میخوای صیغه فسخ بشه آره؟!

تمام وجودم به سوالش پاسخ منفی می‌داد

با تردید سرم رو تکون دادم اما قاطع جواب دادم

_ آره می‌خوام برم

سام میذاره بره؟ 😭👇
با خواندن پارتهای بعدی فستیوال میتونید همین امشب بفهمید قراره چی بشه👇
c/1251521741/32540

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part336

در حیاط مدرسه رو باز کرد و درحالی که بازوم زیر فشار انگشتاش داشت پودر میشد من رو دنبال خودش کشوند

زیرلب غرید

_ همین فردا تو رو به خواسته ات می‌رسونم

_ آقا من اومدم در رو براتون باز کردم دیدم نیستین

صدای زن مستخدم مدرسه بود
هردو سرمون رو به طرفش چرخوندیم

سام خیلی جدی و روراست جواب داد

_ معلوم بود بعد از اونهمه معطلی می‌خواستین یه جوری سر من رو شیره بمالین

زن متعجب پرسید
_ شما چه جوری رفتین توی مدرسه؟! مگه کلید داشتین؟!

سام پوزخندی زد
_ از دیوار پریدم پایین ... همیشه راه راست کارساز نیست!

_ حال همسرتون خوب نیست بهتره امشب رو اینجا بمونید بذارید استراحت کنه فردا میتونید ببریدش

احتمال میدادم سام به جای تشکر حرفی بزنه که اون زن ناراحت بشه واسه همین قبل از اینکه چیزی بگه خودم جواب دادم

_ ممنون خانوم من دیگه باید برم خونه بقیه هم نگران شدن بازم شرمنده امروز به خاطر من اذیت شدین

_ خانوم اونجا چه خبره؟! صدبار گفتم وقتی در میزنه اگه من نبودم باز نکن

مستخدم همونجور که غر میزد نزدیک اومد

_ انگار این خونه مرد نداره که زنش پامیشه نصف شبی در باز می‌کنه.

مستخدم با ابروهای گره کرده نگاهش رو بین من و سام چرخوند

_ تو همونی که چندبار بدون اجازه وارد دفتر مدرسه شدی؟

_ خودمم حرفیه؟!

با خرید عضویت vip فستیوال پارتهای بعدی فستیوال رو که چندین ماه از این کانال جلوتره یکجا بخونید😉👇
c/1251521741/32666

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part337

مستخدم رو به زنش غرید

_ تو که هنوز اینجایی

زن هول شد
_ چشم الان میرم داخل وسایل خانم رو بیارم

این گفت و زود رفت

دوتا آدم بداخلاق یکی میانسال و اون یکی جوون، رو به روی هم ایستاده بودن

ـ می‌دونی امروز وقتی زنت رو پیدا کردیم تو چه حالی بود؟! رو به موت بود جوون

پوزخندی زد

ـ اینجوری ازش مراقبت میکنی؟! ما جوون بودیم زنمون رو روی سر نگه می‌داشتیم

به اون مستخدم بداخلاق نمیومد چنین حرفایی بزنه

همون لحظه زن با کیف و وسایل من بیرون اومد و داد دستم زود هم رفت

سام بازوم رو محکم‌تر فشرد
آخ ضعیفی از دهنم خارج شد

سام بدخلق دستش رو توی هوا تکون داد

_گنده تر از تو نتونسته من رو نصیحت کنه

در ماشین رو باز کرد و مجبورم کرد سوار بشم
مستخدم بی حرف رفتمون رو تماشا کرد

نگاهی به ساعتم انداختم یازده شب بود
_ کجا داریم میریم؟!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد

_ مگه نمی خواستی بری؟! میبرمت وسایلت رو جمع کنی

خشم توی رگه های صداش بود

باورم نمیشد واقعا میخواست بذاره من برم؟!
فکر نمی‌کردم به این سادگی کوتاه بیاد

با بغض جواب دادم
_ آره باید برم ، تو که هستی رو داری ، فردا پس فردا هم باید عقدش کنی

بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم

_ هرجور که باشه اون مادر بچه‌اته

با همون اخمای درهمش نگاهش فقط به جلوش بود و جواب من رو نداد

جلوی در خونه، ماشین رو پارک کرد

_ برو توی سالن منتظرم باش امشب همه چی رو تموم میکنم تا راحت تر بتونی بری

چیزی مثل رعد و برق توی تنم رد شد
چه ساده با رفتن من کنار اومده بود

سام میخواد همه چی رو تموم کنه..
میتونه دوری گلبرگ رو تحمل کنه؟👇
۴۵۰ پارت بعدی😍👇
c/1251521741/32734

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part338#

بغضم رو نتونستم فروکش کنم
فقط سکوت کردم تا نشکنه

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم

مانتوم رو به تنم چسبوندم و دستام رو بغل گرفتم

با قدم های سریع خودم رو به سالن رسوندم
با دیدن هستی، همونجا کنار در میخکوب شدم

حتما سام اون رو آورده بود تا با دیدنش من رو زجر بده

مامان و بابای سام و از جمله ساحل هم با همون نگاه تحقیرآمیزش اونجا بود

_ نمیای داخل دخترم؟!

سلام آرومی کردم و جلو رفتم
لبخند کریه هستی حالم رو بدتر کرد

تنها جای خالی کنار ساحل بود
از روی اجبار نشستم

ساحل سرش رو کنار گوشم خم کرد

ـ روز اول بهت چی گفتم؟! نگفتم سام ساده پسند نیست؟!

ناخواسته نگاهم به طرف هستی کشیده شد
آرایش غلیظ و لباسهای باز و موهای حالت دارش که کاملا از شالش بیرون ریخته بود... همه چیش با من تفاوت داشت

ـ دیدی چطور شوهرت رو از چنگت درآورد؟

حرفای ساحل همه و همه از روی تحقیر بود

دلم میخواست از اونجا فرار میکردم
کاش سام من رو میخواست و این زن رو از اینجا بیرون میکرد

حتی خود سام هم نمیدونه چقدر دلبسته ی گلبرگه ، اگه از دستش بده حال و روزش دیدنیه ..... 

۴۵۰ پارت بعدی😍👇
c/1251521741/32819

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part339

صدای منیرخانوم من رو از افکارم بیرون کشید

_ دخترم تو نمیدونی سام چیکارمون داره؟! زنگ زد گفت هممون اینجا جمع بشیم

میدونستم که میخواد من رو بفرسته برم اما نتونستم به زبون بیارم

بغضم رو قورت دادم و آروم جواب دادم
_ نمی‌دونم. به منم گفت توی سالن منتظر باشم

همون لحظه قامت بلند سام رو بین چهارچوب در دیدم

چیزی درونم فرو ریخت و تمام تنم چشم شد و خیره به این مرد

سام نگاهش رو تک تک چرخوند و روی من ثابت موند

نگاه لرزونم رو به برگه های توی دستش کشوندم

اخماش کاملا درهم بود جوری که جرأت نمی‌کردم مستقیم به صورتش نگاه کنم

بابای سام متعجب پرسید

_ این وقت شب چه کار واجبی داشتی که نذاشتی صبح بشه پسر؟!

سام برگه ها رو بالا آورد
نگاه تیزش رو به سمت هستی پرتاب کرد

_ امروز جواب آزمایش رو گرفتیم و همتون قبول دارین که جواب ۹۹ درصد مطابقت داشته؟!

همشون حرف سام رو تایید کردن

_ دکتر هم اینو تایید کرد

همه سر تکون دادن

نفسام رو تند تند بیرون دادم
این حقیقت تلخ رو داشت برام بازگو میکرد

سام یکی از برگه ها رو بالا آورد

_ این آزمایش ۹۹ درصد مطابقت داره...

حال و روز سام بعد از دست دادن گلبرگ دیدنیه ..
۴۵۰ پارت بعدی رو امروز بخونید♡👇
c/1251521741/32900

> فستیوال:
فستیوال
#Part340

نمی‌تونستم بقیه ی حرفاش رو بشنوم
نفسم در نمی‌اومد

بیشتر از این نمی‌خواستم با شنیدن حرفاش عذاب بکشم

دستم رو به دیوار گرفتم و به طرف اتاق رفتم

سام بلافاصله برگه ها و حرف‌هایی که همه منتظر شنیدنش بودن رو همونجا رها کرد و دنبالم اومد

_ تا حرفم تموم شده نمیتونی بری!

قبل از اینکه بهم برسه خودم رو داخل اتاق انداختم و درو قفل کردم

چند بار محکم به در کوبید
_ باز کن این در لعنتیو

درد دوباره به سراغم اومده بود و پهلوم عجیب تیر می‌کشید

اشک از چشمام سرازیر شد
این چه اقبالی بود که من داشتم؟

لب تخت نشستم
دستم رو پایین بردم و زخمم رو لمس کردم

دست لرزونم رو بالا آوردم و با دیدن خون روی انگشتام، جلوی چشمم سیاهی رفت

فریاد سام، حال خرابم رو تشدید کرد

به سختی بلند شدم تا در رو نشکسته بود بازش کنم
چاره ای نبود ... در حقیقت من از دست سام راه فرار نداشتم

تنم سرد شد تصویر جلوی صورتم تار!

پشتم رو به دیوار تکیه دادم تا نیفتم

اینبار صداش ملایم تر به گوش رسید

_ گلبرگ باز کن کاریت ندارم

دست دراز کردم اما به در نرسید

رد دست‌های خونیم رو برای دیوار سفید به جا گذاشتم و با تنی سست شده روی زمین افتادم

طفلک دخترم
سام چه بی‌رحم شده ... اگه ببینه حالش این‌قدر وخیمه ...😭👇
c/1251521741/33080

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part341

صدای شکستن شیشه ی پنجره توی فضای اتاق پیچید

اما چشم هام توانایی باز موندن نداشت و من هم تلاشی برای باز کردنش نداشتم

حالا که سام هم به این حقیقت تلخ اقرار کرده بود که بچه مال خودشه، بهتر بود بمیرم

دست های مردونه و گرمش رو روی پهلوم حس کردم

صداهای بالای سرم رو می‌شنیدم

_ زخمش عفونت کرده باید ببریش بیمارستان

_ اگه گورتونو از اتاق من گم کنین خودم خوبش میکنم

همه چیز رو می‌شنیدم اما نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و غرید

_ امشب باید بدونی چه تصمیمی گرفتم بعد آزادی که بری!

مایعی رو روی زخمم ریخت
از سوزشش صورتم جمع شد

لب هام رو از هم باز کرد و لیوانی به دهنم چسبوند
طعم شیرین نوشیدنی ناخواسته ترغیبم کرد تا تمام محتویاتش رو ببلعم

کم کم حالم عادی شد و دست و پاهام جون گرفت

آروم چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت درهمش بود

_ بلند شو باید بریم توی سالن حرفام نصفه موند

گویا سام عزرائیل من شده بود!
به هر نحوی که شده و بی‌هیچ رحمی میخواست با حقیقت رو به روم کنه

تمام التماسم رو توی چشمام ریختم و با صدای ضعیفی ناله کردم

_ نه سام تو رو خدا من می‌دونم چی میخوای بگی

دستش رو زیر پا و کمرم انداخت و من رو از روی زمین بلند کرد

_ که می‌خواستی بری نه؟
اگه با پای خودت نری ، خودم راه رفتنو نشونت میدم!

طفلک دخترم
سام خیلی بی‌رحم شده ... گلبرگ بره آدم بشه 😭😔👇
c/1251521741/33199

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part342#

طولی نکشید که من رو روی مبل داخل سالن گذاشت
دوباره همون نگاه ها و همون برگه توی دست سام و همون جمله ای که به زبون آورده بود

_ این آزمایش کاملا مطابقت داره، اما نه با من!

شوک زده سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم

بقیه همزمان بلند شدن و ایستادن

اما من همچنان به مبل چسبیده بودم و از شوک حرف سام نمی‌تونستم تکون بخورم

بابای سام با گامی بلند خودش رو به سام رسوند

_ زده به سرت پسر؟! دیگه چه بهونه ای داری که این بچه رو انکار کنی؟!

سام با همون عصبانیت غرید

_ این زنیکه فکر کرده می‌تونه منو خر کنه

پاهام به زمین چسبیده بود
اشکام روی صورتم ریخت اما ایندفعه از غم نبود بلکه از شوق

چقدر زود قضاوت کرده بودم

سام با تحقیر به هستی خیره شد

_ این آزمایش خون من نیست و خون پدر واقعی بچست که اون روز گرفته شد!

صداش رو بالاتر برد و کسی رو صدا زد

_ یاسر بیا داخل

بلافاصله یه مرد که قیافش میخورد از سام بزرگتر باشه داخل اومد و سلام کرد

بابای سام حیرت زده بهش نگاه کرد

یاسر جلو اومد

_ بالای برگه رو ببینین اسم و فامیل من زده شده اون روز من به جای سام آزمایش دادم

یاسر رو به هستی که ترسیده و ناباور سرجاش خشک شده بود ادامه داد

_هرچند که مطمئن بودم بچه ی خودمه ولی چون حاضر نشدی بیای آزمایش بدیم و دلت میخواست بچه ی سام باشه، مجبور شدم از خود سام کمک بخوام

برای لحظه ای نگاه خیره ی سام رو حس کردم اما تا متوجه نگاهم شد اخماش رو درهم کشید و سرش رو چرخوند

هستی با لکنت اعتراض کرد

_ چه معلوم که این آزمایش دستکاری شده نباشه؟! از تو همه چی برمیاد سام

سام برگه ی دیگه ای رو بالا آورد و وسط سینه ی هستی کوبید

ـ اینم آزمایش دیگه ای که اون روز من خواستم از خونت بگیرن که مشخص می‌کنه بچه دقیق چند وقتشه

هستی جا خورد و برگه رو توی دستش گرفت

ـ این بچه دو ماهه هست درصورتی که من از سه ماه قبل حتی تف هم توی صورتت نانداختم

یاسر حرفای سام رو ادامه داد

ـ ببخشید که این موضوع رو وسط میکشم من و هستی توی یه مهمونی بدمست کرده بودیم و ناخواسته باهم بودیم اما فرداش هستی قبول نکرد ولی من بیخیالش نشدم هرچی باشه وجدان دارم

به طرف هستی رفت

ـ حتی وقتی فهمید حاملست تمام فکرش این بود که حتما بچه ی سامه و حاضر نمیشد من رو قبول کنه

سام دستاش رو بالا برد و محکم به هم کوبید

_ ختم معرکه ی امشب

مامان و بابای سام شوک زده به هم نگاه کردن

سام به طرفم اومد و مچم رو گرفت و کنار گوشم غرید

_ راه بیفت بچه حالا نوبت توئه

میخواد گلبرگ رو بیرون کنه؟ چطور میتونه؟😭👇
با عضویت در وی آی پی فستیوال و خوندن پارتهای بعدی👇
festiiivall/33351

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part343

یاسر با صورتی شرمنده از مامان و بابای سام عذرخواهی کرد و بازوی هستی رو کشید تا ببرتش

هستی جیغ زد

ـ نه من نمیام ... اون بچه ی سامه نمیتونین بچم رو از پدرش دور کنین ازتون شکایت میکنم

یاسر به زور هستی رو از اونجا برد

بلند شدم تا دنبال سام برم
از شرمندگی نمی‌تونستم مستقیم به چشماش نگاه کنم

ـ صبر کن سام چرا زودتر اینا رو بهمون نگفته بودی؟!

بابای سام نزدیک اومد
ـ تو همه ی ما رو بازی دادی؟!

ـ بازی دادم؟! از اول دارم گلوی خودم رو جر میدم که این حرومی از من نیست شما دارین حرف خودتون رو میزنین

پوزخندی زد و ادامه داد

_ نیازی نداشتم چیزی رو به کسی اثبات کنم ولی این زنیکه نیاز داشت دست سیاهی بکشم روی صورتش تا واسه من کری نخونه

رو به من با اخم غرید

_ مگه با تو نبودم بچه؟! راه بیفت بریم اتاق

مامان سام مانع شد
_ صبر کن دخترم تو کجا رفته بودی؟! چرا گذاشتی رفتی تو عروس مایی هر اتفاقی هم که افتاده بود تو روی سر ما جا داشتی

تلخ لبخند زدم
با اومدن اسم اون بچه که فکر میکردن مال سامه، حتی یه بار بهم امیدواری ندادن و انگار من وجود نداشتم

حالا یادشون اومده بود که چنین حرفی بزنن

ساحل که تا اون لحظه در سکوت نظاره گر معرکه بود سری تکون داد و داخل اتاقش رفت

سام که حوصله ی این حرفا رو نداشت دستم رو کشید و دنبالش راه

افتادم

لامپ اتاق رو روشن کرد و درو بست.
پشتش رو به در تکیه داد

آروم بهش نزدیک شدم
چهره ی وحشی و عصبانیش من رو میترسوند اما حسی که بهش داشتم قوی تر بود

_ خوشحالم که همه چی رو به راه شد

روی پنجه ی پا بلند شدم صورتم رو به صورتش نزدیک کردم

با همون اخمش عقب کشید

انگشت اشاره اش رو تهدیدآمیز تکون داد

_ قبل از اینکه من بیدار بشم باید از اینجا رفته باشی

گلبرگ طفلکم 😔
سام میخواد بیرونش کنه؟ چطور میتونه؟😭👇

با عضویت در وی آی پی فستیوال بیش از ۴۰۰ پارت بعدی رو همین حالا بخونید👇
festiiivall/33603

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part344

بغضم رو پس زدم و قدمی عقب رفتم
حس کردم غرورم بدجور شکست.

به همین سادگی راضی شده بود که من برم

چنان حس بدی بهم دست داده بود که نتونستم سکوت کنم

با حرص مشتم رو به سینه ی عضلانیش کوبیدم

_ فکر کردی من محتاج تو هستم که بخوام بمونم؟!

چونه ام از بغض لرزید

_میرم! اتفاقا خوب شد که خودتم فهمیدی باید برم

_ میرم بخوابم تو هم بهتره بخوابی چون لامپ روشن باشه خوابم نمییره

_ من خوابم نمیاد باید وسایل جمع کنم قبل از اینکه بیدار بشی من میرم.

دستم رو کشید

_فردا صبح زودتر از من پاشو وسایلت رو جمع کن و برو حالا وقت خوابه پشه تو اتاق رد بشه با تیر میزنم

کلافه لب تخت نشستم

_ از وقتی هوا روشن بشه وقت داری وسایل جمع کنی

طبق عادتش تیشرتش رو درآورد و گوشه ای انداخت

نگاهم رو از بالاتنه ی برهنه اش گرفتم

پوزخندی زدم

_ خوبه از فردا این طناب از گردنم برداشته میشه و میتونم نفس بکشم

دست خودم نبود از اینکه به راحتی خواسته بود من برم عصبی شده بودم

عمدا حرفایی میزدم تا شاید عصبانی بشه

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه پتو رو روی سرش کشید

با حرص بیشتر بلندتر از قبل داد زدم

_ فردا میگم نوید بیاد دنبالم باهاش برم

مثل برق پتو رو از روی سرش کنار زد و به طرفم حمله کرد
جیغی زدم و از تخت پایین پریدم

بلندم کرد و روی تخت انداخت

_ اگه یه بار دیگه از این گوه خوریا کنی همین جا دفنت میکنم و آرزوی رفتن رو به دلت میذارم

دستش رو پس زدم

_ دردت چیه سامیار؟!

قطره ی اشکم روی صورتم ریخت

_ وقتی از اینجا برم دیگه نسبتی با تو ندارم پس چه فرقی می‌کنه با کی باشم؟!

تکونی خوردم تا از بین دستاش بیرون بیام

_ تو دیگه نمیتونی برام تصمیم بگیری خودم انتخاب میکنم با کی باشم و کجا برم

میخواد گلبرگ بره ولی اسم نوید وسط میاد از شدت حسادت سرپا میشه ... با رفتن گلبرگ دووم میاره؟😢
الآن اصرار داره بیرونش کنه اما روزی رو که بینیم پشیمون شه و بی‌افته دنبالش اصلا دور نیست....👇😔
برای خوندن پارتهای بیشتر و سریع تر👇
festiiivall/33791

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part345#

ابروهاش از تعجب بالا پرید

ـ زبون درآوردی بچه!

روی تنم خم شد
پلکام رو روی هم فشار دادم

ـ گفتم بری ولی هنوز صیغه باطل نشده پس تا وقتی هنوز زنمی نمیتونی غلط اضافه بکنی حالیته؟!

ـ میرم یه جایی که دستت بهم نرسه و از این اجبار خلاص میشم

نفسهای عصبیش به صورتم خورد

ـ برو و فقط دعا کن دوباره مجبور نشی برگردی

سرشونه ام رو چنگ زد و ادامه داد

_ دعا کن دیگه گذرت به سام پژمان نخوره چون دیگه فرصت رفتن پیدا نمیکنی

قلبم تند تند درحال کوبیدن بود
انگار نه انگار که بارها بهم نزدیک شده و نفساش به پوستم خورده بود.
حس میکردم اولین باره

به سختی جواب دادم

_ میرم نگران نباش

سوزش بدی توی پوست شونه ام حس کردم

اخماش عمیق‌تر شد

_ لامپ رو خاموش میکنم همینجا می‌خوابی و تا وقتی هوا روشن نشده تخت تکون نخوره

سنگینی تنش رو از روم برداشت

سر شونه ام رو چنگ زدم و لب زیرینم رو به دندون گرفتم

تمام تنم کوفته شده بود

لامپ رو خاموش کرد و برگشت توی تخت

مانتوم رو از تنم جدا کردم و پایین تخت انداختم

پهلوم کمی درد داشت اما در حدی نبود که نتونم تحمل کنم

گوشه ای ترین قسمت تخت خوابیدم و پتو رو روی تنم کشیدم

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم
درکمال تعجب دیدم از اتاق بیرون رفت

اونقدری خسته و درد کشیده بودم که با بستن چشمم خوابم ببره

نفهمیدم چه وقت از شب بود که تخت تکون خورد و سام اومد

کم کم خواب از سرم پرید و سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم

با دیدن هوای روشن مثل برق از تخت پایین پریدم

سام تازه خوابش عمیق شده بود و من وقت داشتم وسایلم رو جمع کنم

باید میرفتم. جای من دیگه توی اون خونه نبود

گلبرگ از پیش سام میره😭
حال و روز سام بعد از رفتن گلبرگ.....👇👇
الآن اصرار داره بیرونش کنه اما روزی رو که بینیم پشیمون شه و بیفته دنبالش اصلا دور نیست....👇💔
festiiivall/33913

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part345

حتی نمی‌دونستم کجا باید برم و چیکار باید بکنم
چمدونی که روز اول باهاش به این خونه اومدم رو بیرون کشیدم

به جز کیف و لباس مدرسه، همه چیزم داخل همین چمدون بود

لباسم رو پوشیدم و کیفمم برداشتم

ساعت 6 صبح بود

دنبال کفشم گشتم اما پیداش نکردم

سه تا کفش که بیشتر نداشتم یکیش پاشنه بلند بود و اون دوتا هم کتونی و اسپورت

اون که پاشنه اش کنده شده بود اصلا قابل پوشیدن نبود و دوتای دیگه هم هرچقدر دنبالش گشتم پیداش نکردم

شب قبل که اسپورت پوشیده بودم یادم نمیومد وقتی اومدم توی اتاق درش آوردم کجا گذاشتم

کل اتاق رو بدون سر و صدا زیر و رو کردم اما نبود
کم کم داشت اشکم درمیومد

دلم نمی‌خواست سام بیدار بشه و ببینه من هنوز نرفتم
دلم نمی‌خواست فکر کنه من کَنه و آویزونشم!

وقتی من رو نمی‌خواست دلیلی نداشت بمونم

در حمام رو باز کردم و دمپایی رو پوشیدم
مشکلی نبود تا وقتی که به یه جایی برسم دمپایی بپوشم

گوشی رو برداشتم تا از برنامه ی اسنپ یه ماشین بگیرم

متعجب برنامه هام رو بالا و پایین کردم اما اسنپ داخلش نبود

انگار کلا حذف شده بود

پوفی کشیدم و خواستم از اینترنت دانلود کنم اما دیدم نتم هم  کامل قطع شده بود

وقتم داشت تموم میشد
شماره ی آژانس توی گوشیم داشتم زنگ زدم تا یه ماشین برام بفرسته

_ یه ماشین میخواستم

_ اشتراکتون چنده؟!

اشتراک رو گفتم

_ شرمنده خانم ماشین نداریم

ناامید کف اتاق نشستم

_ چقدر منتظر بمونم؟!

_ منتظر نمونین امروز کلا مسافر نمییریم

پوفی کشیدم و تماس رو قطع کردم

از زمین و آسمون برام می‌بارید

یادم اومد یک ساعتی دیگه سرویس مدرسه میومد دنبالم

نفس راحتی کشیدم وسایلم رو برداشتم

نگاه آخرم رو به سام انداختم و از اتاق بیرون رفتم

گلبرگ رفت و باید دید سام که خودش رو به بی‌خیالی زده به چه حالی

می‌افته😭😭👇
الآن هر طور اصرار داره بیرونش کنه اما روزی رو که بینیم پشیمون شه و بیفته دنبالش اصلا دور نیست....👇💔
۴۵۰ پارت بعدی فستیوال 👇👇
festiiivall/34091

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part346

چرخای چمدون رو روی زمین کشیدم
نگاهم رو جای جای خونه ی پدری سامیار چرخوندم

خاطرات شیرین که نداشتم اما تک تک اتفاقاتی که از روز اول تا الان برام افتاده بود توی ذهنم مرور شد

ته همه ی اون تلخی ها به سام ختم میشد
اما بازم ته دلم از اینکه داشتم ازش دور میشدم بغضم گرفته بود

هرجور که بود باید میرفتم با اینکه نه پای رفتن داشتم و نه جای موندن

جلوی در ایستادم و منتظر موندم تا سرویس مدرسه بیاد

نگاهم رو به چمدون انداختم
قبل از اینکه سرم رو بلند کنم چشمم به چند قطره خون افتاد که جلوی در ریخته بود

این خون من بود وقتی که مرد سیاه پوش چاقو رو توی پهلوم فرو کرد و روی زمین افتادم ریخته شده بود

ناخواسته دستام رو بغل گرفتم
نمی‌تونستم بفهمم اون مرد کیه و از من چی میخواد

چشمام رو بستم و زیرلب زمزمه کردم

_ تاوان کدوم گناهت رو دارم پس میدم داداش؟!

نگاهم رو به ساعتم انداختم از ۷ رد شده بود ولی سرویس نیومد دنبالم

گوشی رو از جیبم درآوردم و به راننده سرویس زنگ زدم

_ سلام گلبرگ جان خوبی؟

_ سلام خانم امروز دیر کردین

_ مگه خبر نداری امروز رو مدیر تعطیل کرده . دیروز اعلام کرده بود فکر کنم معلماتون کلا جلسه دارن

من که روز قبل مدرسه نرفته بودم و از این موضوع خبر نداشتم

با ناامیدی خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم

حالا که بار و بندیلم رو بسته بودم باید میرفتم
جز خونه ی پدریم جای دیگه ای سراغ نداشتم

حتی اگه بابا یه بار دیگه من رو زیر مشت و لگد می‌گرفت اما مجبور بود قبولم کنه.

گلبرگ میره روستا خونه ی باباش و سام؟😢👇
چه راحت خوابیده و دنبال گلبرگ نرفت😠
ببینیم روزی که اون بخواد گلبرگ نره 😏😫
تو پارتهای وی‌آی‌پی اتفاقهای زیادی افتاده👇

festiiivall/34190

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part347#

راه افتادم و کوچه رو طی کردم تا به خیابون اصلی رسیدم

بالاخره می‌تونستم یه ماشینی چیزی گیر بیارم و برم

چندتا ماشین برام بوق زدن اما وقتی رانندشون که یه مرد جوون بود رو می‌دیدم راهم رو می‌کشیدم و میرفتم

ماشین دیگه ای بوق زد

اما از بس از این مزاحم ها دیده بودم توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم

دیدم دست بردار نبود و دستش رو گذاشته بود روی بوق و پشت سرم میومد

سرم رو چرخوندم تا چیزی بگم دست از سرم برداره

با دیدن ماشین سام و قیافه ی درهمش پشت فرمون جا خوردم

نزدیکتر اومد و شیشه رو پایین داد

ـ با اون دمپایی و چمدون راه افتادی توی کوچه و خیابون آبروی منو ببری؟!

ـ ولم کن سام حالا که دارم میرم دیگه به تو ربطی نداره چه جوری باشم

ابرویی بالا انداخت
ـ عمدا ماشین نگرفتی تا اینجوری من رو بکشونی دنبال خودت؟!

چشمام گرد و اخمام درهم شد

ـ خودت راه افتادی دنبالم حالا هم برگرد به ادامه ی خوابت برس این خیالم از سرت بیرون کن که من یه بار دیگه باهات بیام.

تند تند راه رفتم و جلوتر از ماشین حرکت کردم

پاش رو روی گاز فشار داد و بهم رسید

_ ببین بچه واسه من دور برندار، باید بری پس سوار شو تا هرجا میخوای بری برسونمت انگار کفش نداشتی که با دمپایی پاشدی اومدی

دلم بیش از حد ازش گرفته بود

حتی اینکه می‌دیدم از رفتارم عصبی میشه حس خوبی بهم دست میداد و دلم میخواست عصبی ترش کنم

_ من باهات نمیام سام زودتر اون صیغه رو فسخ کن هم من رو راحت کن هم خودت رو

گلبرگ بچم چی جواب این مرد پررو و بداخلاق بده که به خودش بیاد؟😭 سام میبرتش صیغه رو فسخ کنن؟😔
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part348#

عینک مارکش رو به چشمش زد
فشار دستش رو روی فرمون ماشین به وضوح دیدم

پوزخندی زد
معلوم بود به سختی داره خودش رو کنترل می‌کنه تا صداش بالا نره

_ باشه پس برو ببین سر از کجا درمیاری این آخرین دیدارمونه

دستی براش تکون دادم

_ خداحافظ آقای پژمان موفق باشید

شیشه رو کامل بالا داد و به سرعت از اونجا دور شد

بغض گلوم رو چنگ زد
برای اولین بار توی عمرم خواستم لجبازی کنم ولی به معنای واقعی کلمه به گوه خوردن افتاده بودم

سامیار راست می‌گفت با اون دمپایی و چمدون جایی برای رفتن نداشتم و فقط آبروم میرفت

قدم هام رو محکم‌تر برداشتم و جلو رفتم
برای لحظه ای سرم رو به عقب چرخوندم و تاکسی زرد رنگی رو دیدم

با این فکر که به تاکسی های زرد رنگ میشد اعتماد کرد امید تازه ای گرفتم

تند تند دستم رو تکون دادم

_ آقا دربست

ماشین ایستاد
از ترس اینکه سام دوباره پیداش بشه
سریع جعبه ی ماشین رو باز کردم و چمدونم رو داخلش جا دادم

سریع سوار شدم و وقتی در ماشین رو بستم نفس آسوده ام رو بیرون دادم

_ آقا لطفاً حرکت کنین

آدرس روستا رو بهش دادم

کمی که از حرکتش گذشت حس کردم هر لحظه سرعتش بالاتر میرفت

از یه مسیر که مطمئن بودم باید می‌پیچید برعکس رفت و از یه راه دیگه سر درآورد

_ آقا دور بزنین راه رو اشتباه رفتین

_ راه من درسته تو آدم اشتباهی برای طی کردن راه انتخاب کردی

با شنیدن صدای گرفته و آشنای مرد سرم رو بلند کردم

تازه متوجه لباس مشکیش شدم

نگاهم توی آینه روی صورت پوشیده اش خیره موند
مغزم از کار افتاد و صدای کوبش قلبم رو نشنیدم!

این همون مرد سیاهپوش بود

این مرد اومده گلبرگ رو ببره سام هم که رفت 😱😭👇
کاش میشد برگرده 😭👇
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ،
💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part349

***
" سام "

پوزخندی زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم و از گلبرگ دور شدم

جلوتر وارد یه کوچه شدم و میون بر زدم

برگشتم تا از راه دور ببینم کجا میخواد بره

فکر نمی‌کردم اونقدر برای رفتن مصمم باشه که با دمپایی توی کوچه و خیابون راه بیفته

از راه فرعی وارد خیابون اصلی شدم و از دور با سرعت کم بهش نزدیک شدم

عینکم رو از چشمم برداشتم و با اخم به صحنه ی رو به روم خیره شدم

گلبرگ به سرعت سوار یه تاکسی زرد رنگ شد
جوری که انگار دزد دنبالش کرده بود و می‌خواست فرار کنه

با همون سرعت کم پشت سرش راه افتادم

از مسیرهایی که رفت حدس میزدم بخواد برگرده خونه ی پدریش

اما ناگهانی سرعت تاکسی زیاد شد و از مسیر اصلی خارج شد

پس گلبرگ آدرس دیگه ای داده بود!

سرعتم کم بود و به راحتی سرپیچ مسیرم رو عوض کردم

به سرعت فرمان رو پیچیدم و دنبالش رفتم
باید می‌فهمیدم کجا میخواد بره

داشت مسیرهایی رو می‌رفت که جز کامیون و ماشین های سنگین هیچ سواری عبور نمیکرد!

متعجب و عصبی دنبالش رفتم

سعی کردم فاصله ام ازش بیشتر باشه تا متوجه نشه دارم تعقیبش میکنم

با ورودش به شهرک صنعتی سرعتم رو بیشتر کردم یه چیزی این وسط می‌لنگید!

تقابل مازیار و سامیار؟😰 توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتریم👇👇
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part350

دیگه نتونستم عقب بمونم و منتظر نتیجه باشم

عصبی و با اخم های درهم فشار پام رو روی پدال گاز زیاد کردم

تا جایی که فاصله ی خیلی کمی باهاش داشتم

فرمون ماشین رو چرخوندم و به صورت موازی بغل دستش ایستادم

نگاهم رو به طرف راننده کشوندم تا بهش بفهمونم بزنه کنار

با دیدن مرد سیاهپوشی که صورتش رو پوشونده بود عصبی دندون هام رو روی هم فشردم و تازه فهمیدم چه خبره!

فشار دستام روی فرمون ماشین زیاد شد

اون مرتیکه باز اومده بود سراغ گلبرگ!

حس کردم جریان خون توی رگهام متوقف شد

سرم رو از شیشه ی ماشین بیرون بردم نعره زدم

_ حروم زاده ی ل..شی ت..م داری وایسا

انگار تازه متوجه من شد

نگاه بهت زده اش رو به طرفم کشوند

گلبرگ تند تند دستش رو به شیشه ی ماشین کوبید تا توجه من رو جلب کنه

بلندتر از قبل فریاد زدم
_ اگه تخ..م مردی پیاده شو تا خارتو بیارم جلو چشمت

به سرعت صورتش رو برگردوند و از یه راه فرعی پیچید

چنان سرعتم زیاد بود که نتونستم ماشین رو بگیرم و دنبالش برم

_ لعنتی می‌کشمت!

مرد سیاهپوش به هیچ وجه نمی‌خواد گلبرگ کنار سام باشه تا 👇👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتریم👇👇
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ،
💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part351

راه یکطرفه بود و مجبور بودم تا یه دوربرگردان جلو برم و بتونم برگردم و دنبالش برم

اگه این مرد مازیار بود و میخواست کاری علیه من انجام بده چه دلیلی داشت چهره اش رو بپوشونه؟!

بار قبل هم اومده بود سراغ گلبرگ، شک نداشتم همونه

اگه میخواست با من تسویه حساب کنه می‌تونست جور دیگه ای وارد عمل بشه!

چیزی توی ذهنم مثل چراغ روشن شد

این مرد هرکس که بود تنها هدف و خصومتش گلبرگ بود!

***

" گلبرگ "

تاکسی با چنان سرعتی توی راه فرعی پیچید که نتونستم خودم رو بگیرم و با جیغ بلندی به پشتی صندلی جلوی برخورد کردم

_ خفه شو دختر! شوهرت رو کشوندی دنبالم وای به حالت اگه گیر بیفتم

با دست آزادش چاقویی رو بالا آورد و ضامنش رو کشید

ناخواسته جیغ زدم

_ سامیار کمکم کن!

ـ این همون چاقوییه که اون شب باهاش پهلوتو دریدم! ایندفعه تو قلبت فرو میکنم

وحشت زده به چاقوی توی دستش خیره شدم
دست و پام شروع به لرزیدن کرد

مسیری که داشت می‌رفت فقط بیابون و زمین های خشک بود

از شیشه ی پشتی نگاه کردم اما هنوز خبری از سامیار نبود

با اشکایی که تند تند پایین می‌ریخت ناله کردم

ـ چرا نمیگی دردت چیه؟ باید بدونم دارم تقاص چی رو پس میدم یا نه؟

صدای بوق بلندی که از پشت سر شنیده شد
دوباره نگاهم رو به جاده کشوندم با دیدن ماشین سام جیغ زدم

ـ سام تو رو میکشه بخدا جنازه ات رو توی این بیابون دفن می‌کنه بذار من برم

بی‌توجه به حرف من سرعتش رو بالاتر برد

ـ ببر اون صدای نحست رو

دستم رو محکم به شیشه ی ماشین کوبیدم

ـ سامیار

ـ جنازه ی تو رو تحویلش میدم

دستم رو روی دهنم فشار دادم تا هق هقم بالا نگیره

ناگهانی ماشین رو پیچوند طرف زمینی که سرتاسر پر از ذرت های بلند سبز رنگ بود

یه راه باریک از بین ذرت ها باز میشد ماشین رو انداخت توی اون راه سنگلاخ

بین اون ذرت ها هیچ چیز پیدا نبود و سام محال بود پیدام کنه

کاش سام پیداش کنه😭👇

پارتهای جلوتر رمان هیجانی فستیوال رو همین حالا بخونید👇
festiiivall/34759

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part352

تمام اون جاده خاکی سنگلاخ رو با سرعت رانندگی کرد

صدای جیغای من بین صدای تق و توق سنگایی که زیر لاستیک ماشین بلند میشد و گاهی به بدنه اش برخورد می‌کرد گم شده بود

انتهای زمین های پر از ذرت به یه دوراهی منتهی میشد که یکیش به راه دیگه و راه مستقیم به پرتگاه ختم میشد

کنار پرتگاه ماشین رو نگه داشت
_ اینجا می‌مونیم تا شوهرت دور بشه بعد به راهمون ادامه میدیم

چاقوش رو دوباره بالا آورد

_ بخوای کولی بازی دربیاری بهت رحم نمیکنم

چاقو رو گذاشت روی کمرم و مجبورم کرد از ماشین پیاده بشم

نگاهم به اول جاده خاکی بود ولی خبری از سامیار نبود

نمی‌تونستم اجازه بدم این مرد به هدفش برسه

درحالی که نگاهم به اول جاده بود دیدم یه ماشین سریع رد شد اما حواسش به این طرف نبود

با صدای بلند جیغ زدم

_ سامیاااار

به محض اینکه جیغ زدم
سرم سوخت

یه چیزی محکم توی سرم کوبیده شد

تا خواستم به خودم بیام ضربه ی محکم‌تری به کمرم خورد که از همون ناحیه خم شدم

جوشش خون رو لا به لای موهام حس کردم

دستم رو بالا بردم و به سرم رسوندم
انگشتهام رو جلوی صورتم گرفتم

با دیدن خون روی انگشتام، دنیا دور سرم چرخید

بیهوش نشه😰
کاش سام پیداش کنه😭👇
افزایش قیمت در پیش داریم برای خوندن پارتهای بعدی فستیوال عجله کنید👇
festiiivall/34919

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part353

به سختی سرم رو چرخوندم اما نتونستم روی پاهام بایستم و همونجا روی خاک و سنگها پهن شدم

مرد سیاهپوش که انگار به هدفش رسیده بود چمدونم رو از ماشین پرت کرد بیرون کنار پام افتاد

بی توجه به حال خراب من سوار ماشینش شد

هیچ کاری ازم برنمیومد

ماشین رو روشن کرد
لحظه ی آخر تند تند شماره پلاک ماشینش رو خوندم تا توی ذهنم بمونه

به سرعت از راه دیگه ای که از پرتگاه دور میشد رفت

درد بدی توی تمام تنم پیچیده بود و توی خودم جمع شده بودم

گرمی اشک صورت یخ زده ام رو پوشوند

بین اون ذرت های بلند هیچ کس نمیتونست من رو پیدا کنه و اگه بیهوش میشدم مرگم قطعی بود

به سختی بلند شدم و تلو تلو خوران حرکت کردم تا خودم رو به جاده ی اصلی برسونم

جلوی چشمام سیاهی میرفت و همه چی رو تار می‌دیدم

اون راه چنان طولانی درنظرم بود که حس میکردم تا برسم به ابتداش میمیرم

نفهمیدم چقدر از مسیر رو طی کرده بودم که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و روی زمین افتادم

با همون جون کمی که توی تنم باقی مونده بود کشون کشون خودم رو جلو بردم

لباسم تماما خاکی و قسمتاییش هم پاره و سوراخ شده بود

تیزی سنگ ریزه ها توی شکم و پهلوم نشست و به اشکام شدت داد

هنوز کمی از راه مونده بود که کاملا توانم رو از دست دادم و پلکام روی هم افتاد

یعنی سام پیداش میکنه؟😭👇
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ،

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part354

***

" سام "

جاده تا دور دست پیدا بود اما از تاکسی زرد خبری نبود

هرچقدر هم که سرعت گرفته باشه نمیتونست اونقدرا دور شده باشه

معلوم بود خواسته من رو گمراه کنه

پوزخندی زدم و نگاهم رو به راه های فرعی کشوندم

اکثرا خالی بودن و یا تک و توک ماشین از اون اطراف رد میشد

با دیدن زمین ذرت نگاهم رو از اون قسمت گرفتم و به رو به روم دادم

پام رو روی پدال گاز فشار دادم تا زودتر رد بشم و بتونم راه های دیگه رو پیدا کنم

از ذرتها دور شدم اما تا چند کیلومتر اون طرف تر راه فرعی دیگه ای ندیدم

یه چیزی به نظرم مشکوک بود
شاید جایی پنهان شده بود

دور زدم و برگشتم عقب
و چشم چرخوندم

عصبی تر از قبل مشت های پی در پی روی فرمون ماشین کوبیدم

سرم رو از شیشه ی ماشین بیرون بردم و جلو و عقب و اطراف رو چک کردم

به محض اینکه سرم از عقب گذشت دیدم از پشت ذرت‌ها یه ماشین زرد

بیرون اومد

به سختی سرعتم رو کم کردم و ماشین رو گرفتم

پس اینجوری من رو دور زده بود از پشت ذرتها دراومده بود

دور زدم و دنبالش راه افتادم

چنان با سرعت میرفتم انگار فستیوال سرعت اونجا بود!

طولی نکشید که پشت سرش بودم

دستم رو گذاشتم روی بوق تا کنار بگیره

سرم رو از شیشه بیرون بردم و داد زدم

_ تا مادرت رو به عزات ننشوندم کنار بگیر

سام مرد سیاهپوش رو میشناسه؟😰
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ،

📼

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part356

پاش رو روی گاز فشار داد و جلوتر رفت

حالا که سر لجبازی با من برداشته بود
منم بد نیومد باهاش کورس بذارم

مرتیکه نمیدونست که سرعتش رو به رخ کسی میکشه که اسمش توی فستیوال های سرعته!

از لاین مخالف ماشین های سنگین میومدن و از قضا یکیش هم جلوتر از تاکسی درحال سبقت گرفتن بود
که باعث شد سرعتم رو کم کنم

توی همون حین یه ماشین هم از پشت سر سبقت گرفت و افتاد جلوی من

عصبی از اینکه اجازه  دادم چنین اتفاقی بیفته دستم رو روی بوق فشار دادم

با سرعت مورچه ای که ماشین های سنگین رد میشدن کلی عقب افتادم بودم

نمی‌تونستم سبقت بگیرم و همین باعث شد تاکسی فاصله اش باهام بیشتر بشه

تاکسی که جلوش خالی بود برای خودش ویراژ داد و دور شد

به محض رد شدن ماشین سنگین آخری، با تک بوقی برای توجه ماشین جلویی پام رو روی پدال گاز فشار دادم و ازش سبقت گرفتم

تاکسی زرد دیگه از اون فاصله دیده نمی‌شد

حالا نوبت من بود
چنان با سرعت حرکت کردم

کیلومترها جلو رفتم تا تونستم دوباره ببینمش

با دیدنش سرعتم بیشتر شد

هرچقدر نزدیک تر رفتم به تعجبم اضافه شد

تاکسی حالا سرعتش کم بود و ماشین پلیس هم آژیر کشون جلوش حرکت میکرد

دستم رو گذاشتم روی بوق و اشاره کردم تا کنار بگیره

درکمال تعجب قسمت شانه راه ماشین رو کنار زد

پشت سرش پارک کردم و مثل برق از ماشین پیاده شدم

سام گلبرگ رو می‌بینه؟
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part357

ماشین پلیس هم کنار گرفت

در تاکسی رو باز کردم تا یقه اش رو بگیرم و بیرون بکشم

تازه متوجه شدم یکی از افسرای پلیس پشت فرمون بود

پیاده شد و افسرای دیگه ای هم که سوار ماشین پلیس بودن به طرفم اومدن

_ بفرمایید آقا مشکلی پیش اومده؟!

متعجب و عصبی دستی لا به لای موهام کشیدم

ـ اون مرتیکه کجاست؟!

بدون اینکه منتظر جواب باشم در عقب تاکسی رو باز کردم تا ببینم گلبرگ اونجاس، اما نبود

ـ چی شده آقا؟! دنبال کسی هستی؟!

ناخواسته صدام بالا رفت

ـ اون مرتیکه ی سیاهپوش زن من رو دزدیده بود افتادم دنبالش بگید کجاست؟!

یکیش جلو اومد

ـ به ما گزارش دادن که این ماشین دزدی بوده و نیم ساعت قبل یکی زنگ زد گفت این اطراف دیده. ما هم تازه اومدیم دیدیم سوئیچ روش بود و کسی هم داخلش نبود

دستم رو محکم وسط پیشونیم کوبیدم

بدجور رو دست خورده بودم منی که همه رو روی انگشت میچرخوندم!

به طرف ماشین دویدم

یکی از افسرا دنبالم اومد

_ صبر کنید آقا ما باید اظهارات شما رو ثبت کنیم

_ من وقت ندارم باید برم جون همسرم در خطره

_ شما باید به پلیس شکایت کنید تا ما پیگیری کنیم تنهایی کاری ازتون برنمیاد

با همون اعصاب خراب و حال داغون نعره زدم

_ د لامصب تا بخوام بیام اداره ی پلیس و شکایت تنظیم کنم اون ت..خم حروم هر گوهی خواسته خورده

بلافاصله سوار ماشین شدم و دور زدم
اون مرتیکه باید همین اطراف باشه

یا جایی برای پنهان شدن داشت یا اینکه با یه ماشین دیگه رفته بود

احتمال اول رو در نظر گرفتم و ایندفعه با سرعت کم و با دقت بیشتر اطراف رو چشم انداختم

ایندفعه به خودم لعنت فرستادم که چرا بهش گفتم برو

با اینکه راه های رفتنش رو بستم اما فکر نمی‌کردم به هر قیمتی بره

شاید اون هم انتظار نداشت بذارم بره

طلبکارانه غریدم

_ وای به حالت اگه بلایی سرت بیاد نباید می‌رفتی بچه

پیداش میکنه؟😭👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part358

دوباره رسیدم به همون ذرت‌هایی که تاکسی از پشتش بیرون اومده بود

هر اتفاقی که افتاد از همینجا شروع شد

توی یه تصمیم ناگهانی فرمون ماشین رو چرخوندم و پیچیدم توی جاده خاکی که سمت راستش ذرت‌های بلند بود و سمت چپ برهوت!

ماشین میلیاردیم رو توی اون سنگلاخ انداخته بودم و جون گلبرگ در خطر بود، فقط کافی بود اون مرتیکه رو گیر بیارم خسارت تک تک این لحظات رو با جونش میداد!

لا به لای ذرتها هیچی پیدا نبود
همونجور به مسیر ادامه دادم تا از یه جای دیگه بیرون بیام

فقط یه راه بود که اونم به پرتگاه ختم میشد

حالا جاده به قدری باریک  شده بود و از دو طرف با ذرت محصور!
حتی نمیشد دور زد

پیاده شدم و اطراف رو نگاه کردم تا راه دیگه ای پیدا کنم

عصبی سنگ ریزه ی کنار پام رو شوت کردم افتاد پایین

بلند نعره زدم
_ گلبرگ!

کمی جلوتر رفتم دیدم راه به یه طرف دیگه هم منحرف میشد

توی جاده ی باریک بین ذرتها چشم انداختم
چیزی توجهم رو جلب کرد

جلوتر رفتم دیدم یه چمدون همونجا افتاده بود
چقدر آشنا بود

این چمدون گلبرگ بود!

با دیدن چند قطره خون که همونجا روی سنگ و خاک ریخته بود ابروهام درهم گره خورد!

پیداش میکنه؟😭👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part359

اون مرتیکه زهر خودش رو ریخته بود!

حدس میزدم چون فهمیده من دنبالشم گلبرگ رو همون اطراف ول کرده باشه تا رد خودش رو گم کنه

چمدون رو گذاشتم توی ماشین و پیاده به حالت دویدن مسیر رو ادامه دادم

جسم بی جون گلبرگ روی خاک و سنگها اینجا وسط زمین ذرت افتاده بود!

خون خشک شده ای از لا به لای موهاش تا روی پیشونیش ادامه داشت

در حالی که کشون کشون سعی کرده بود خودش رو به جاده ی اصلی برسونه لباسهاش خاکی و پاره و آخرای راه بیهوش شده بود

لب‌های صورتیش خشک و بی رنگ و رنگ صورتش به کبودی میزد

تمام وجودم از خشم به لرزه افتاد

ـ چی به روزت اومده بچه؟!

نفهمیدم چطور تنش نحیفش رو در آغوش گرفتم

همونجا قسم خوردم به هر قیمتی بفهمم کدوم حروم زاده ای جرات چنین کاری کرده اونوقت با دستای خودم میکشتمش!

تمام اون جاده ی خاکی رو دویدم تا به ماشین رسیدم

گلبرگ رو صندلی عقب خوابوندم و با همون اخمای درهم ماشین رو روندم

کل اون مسیر خاکی رو سعی کردم با احتیاط رانندگی کنم اما بازم بالا و پایین پریدن ماشین روی سنگ‌ها دست من نبود

از آینه نگاهی بهش انداختم روح توی تنش نمونده بود

به محض رسیدن به جاده ی اصلی، فستیوال سرعت برام زنده شد!

ایندفعه تصمیم نداشتم ببرمش بیمارستان!

مسیرم رو به سمت مقصد مدنظرم تغییر دادم

وقت حسابرسی رسیده بود!

پیداش کرد ، قراره چی کار کنه ...😭👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ،

📨

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part360

***

" گلبرگ "

هراسون نیم خیز شدم

سوزشی توی پوست دستم حس کردم
دستم رو بالا آوردم و تازه متوجه شدم سرم به دستم وصل بود

تا جایی که یادم میومد وسط زمینهای ذرت بودم
نگاهی به اطرافم انداختم

اما حالا توی یه خونه بودم روی تخت دونفره درحالی که سرم به دستم وصل بود

دستم رو روی سرم گذاشتم باندپیچی شده بود

مانتوم تنم نبود و شلوارم هم پام نبود
از بالاتنه فقط یه تاپ نازک و از پایین تنه فقط لباس زیر پام بود

حس خجالت و از اون بیشتر وحشت و ترس به سراغم اومد

نکنه اون مرد سیاهپوش لباسم رو درآورده باشه!

_ بخواب بچه میزنی سرم کنده میشه

با شنیدن صدای سامیار اشک شوق توی چشمام جمع شد

تازه فهمیدم این مرد بداخلاق، بودنش توی زندگیم چه نعمت بزرگیه

با وجود همه ی دردام خوشحال شدم از اینکه بیخیالم نشده و من رو پیدا کرده بود

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم

اینجا خونه ی سام بود و تعجب کردم از اینکه من رو خونه ی خودش برده بود

اولین و آخرین باری که به اون خونه رفته بودم همون شبی بود که برای اولین بار هستی رو اینجا دیدم و سام برای اینکه من بی خبر اومده بودم تاوانش رو ازم پس گرفت

لبخند تلخی زدم

سام نزدیک اومد و لب تخت نشست
تازه یادم افتاد که پاهام تقریبا برهنه بود

خجالت زده دست آزادم رو دراز کردم تا پتو رو بردارم و روی پام بندازم

_ اولین بار نیست که با لباس زیر میبینمت

دست داغش روی ران پام نشست

لب زیرینم رو دندون گرفتم

ـ توی درس و مشق ذهنم نمی‌کشید ولی تمام خط و خالای تن و بدنت رو از حفظم بچه!

قبول دارید سام با وجود همه ی تندخویی هاش برای گلبرگ بهترین پناهه؟👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part361

ناخواسته دستش رو چنگ زدم و نفس و صدام و همزمان بیرون دادم

_سامیار

قصد نداشت دستش رو از روی پام برداره
حس کردم دستای داغش پوست پام رو سوزوند

ـ بریم سر اصل مطلب

گنگ نگاهش کردم

تیز نگاهم کرد

ـ اون مرتیکه چه خصومتی باهات داره؟!

دلم هری پایین ریخت
پس سام بهم شک کرده بود

تند تند جواب دادم

ـ بخدا نمی‌دونم

فشار ریزی به ران پام وارد کرد

آخی از دهنم خارج شد

ـ من رو خر فرض نکن این مرتیکه همونیه که برات یادداشت فرستاده بود؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم
چقدر این مرد تیز بود و زود همه چی رو کنار هم چیده بود

با عجز نالیدم
ـ تو رو خدا سامیار

ـ چیکار کردی که افتاده دنبالت هان؟!

بالاخره با حرفاش اشکم رو درآورد

ـ چرا به من نگفته بودی؟! اگه توی اون برهوت تو رو کشته بود باید جواب ننه بابات رو کی میداد؟!

ـ من نمی‌دونم چی از جونم میخواد

سرش رو خم کرد

دستش رو از روی پام برداشت و بلافاصله لبش رو روی پای برهنه ام گذاشت

هین بلندی گفتم و نفسم توی سینه حبس شد

لبش رو نرم روی پام به حرکت درآورد

رسما داشتم ضعف میکردم

_ هر رفتی یه برگشتی داره! گفته بودم دعا کن گذرت به سام پژمان نخوره .

به بدترین نحو داره شکنجه میکنه گلبرگ رو👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part362#

ناخواسته پاهام رو جمع کردم .

_ چندمین بار بود که میومد سراغت؟!

دوباره با دستش چنگی به پای برهنه ام زد

آخی گفتم

_ تا کی میخواستی لال مونی بگیری هان؟!

فشار دستش و صدای دادش بغض رو توی گلوم زنده کرد

شونه اش رو چنگ زدم

_ صبر کن میگم بهت سامیار

سرش بلند کرد و مشکوک نگاهم کرد

ـ چی رو میخوای بگی؟!

ـ هرچیزی که در مورد اون مرد سیاهپوش میدونم

بدون اینکه ذره ای از موضعش تغییر بده غرید

ـ زبون باز کن

آهی کشیدم

ـ اولین باری که اومد سراغم همون شبی بود که بهم چاقو زد

ـ چرا؟؟ تو رو از کجا میشناخت؟

ـ نمی‌دونم اما فکر نمی‌کردم اونی باشه که برام یادداشت فرستاده بود ولی خودش این رو اعتراف کرد

سام روی تخت جا به جا شد و نگاه مستقیمش رو به صورتم انداخت

ـ قبلاً هم برات یادداشت فرستاده بود یا نه؟!

_ آره

قیافه ی سام برزخی شد

_ چرا همون موقع نیومدی بهم بگی؟!

دستم رو بالا بردم

_اون زمان اصلا نمی‌دونستم شخصی به نام سامیار پژمان وجود داره

نگاه سام ناباور شد

پوزخند زدم

_ شاید هم باید ازش تشکر میکردم چون اون باعث شد من مثل یه زنجیر بیفتم گردنت

پارتهای بعدی با چیزی که سام می‌فهمه قیامته...👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ،

📃

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part363

سام متفکر شد

_ میخوای بگی یادداشت اون باعث همه ی این اتفاقاست؟!

سرم رو تکون دادم

_ آره اولین یادداشتی که برام داد من رو به هوای پیدا کردن قاتل برادرم کشوند به اون پارتی

_ قاتل؟! مگه نگفتی مرگش فقط یه تصادف بوده؟!

_ هنوزم میگم تصادف بوده

ـ پس اون مرتیکه چه زری زده بود؟

ـ اون توی یادداشتش گفت که تصادفش تقصیر کسی بوده و اگه بخوام قاتلش رو پیدا کنم توی اون پارتیه منم از همه‌جا بی خبر پاشدم با نیکی رفتم پارتی

نگاهم رو ازش دزدیدم و ادامه دادم

ـ و بقیش هم که خودت میدونی

ناگهانی مچم رو محکم گرفت

ـ تو کارآگاه بودی یا پلیس؟!

شوک زده به مچ دستم که بین انگشتاش داشت پودر میشد نگاه کردم

صورتم رو جمع کردم

ـ آی ولم کن

_ سرخود پاشدی رفتی دنبال پیدا کردن قاتل!

دندوناش از خشم به هم می‌خورد

_ اگه اون شب کاوه خبرم نکرده بود و من به موقع نرسیده بودم و مازیار به هدفش رسیده بود الان تیکه تیکه ات میکردم!

بهت زده نالیدم
_ من نمی‌دونستم اونجا چه خبره تا حالا به چنین مهمونی هایی نرفته بودم فکر میکردم یه مهمونی سادست

_ ساده تویی که راحت گولت زد و کشوندت اونجا تا بی آبروت کنه

مچم رو محکم رها کرد

بلافاصله شونه ام رو چنگ زد

_ حلقه ات کو؟!

پارتهای بعدی با چیزی که سام می‌فهمه قیامته...👇
توی کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت از اینجا جلوتر هستیم ♨️

برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، 💳

واریز و 👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part364

از سوال ناگهانی و بی ربطش جا خوردم

دستم رو بالا بردم و رینگ سفید رنگ عقدمون رو نشونش دادم

_ تا حالا با دقت نگاهش کردی؟! چیزی از این حلقه حالیت شده؟!

گنگ نگاهش کردم منظورش رو متوجه نمیشدم

_ خب حلقه به معنای تعهد و ازدواجه مگه چیز دیگه ای باید نشونم بده؟!

پوزخندی زد و بی حرف از تخت پایین رفت

تازه به حرفایی که زده بودم فکر کردم
شاید نباید اون حرفا رو میزدم

یادم اومد که اون دست‌خط اون یادداشت شبیه نوشته هایی بود که مازیار برای سامیار فرستاده بود

اما نمی‌تونستم در این مورد حرفی بزنم همینجوری هم از مازیار شکار بود

اگه منم چیزی میگفتم ممکن بود جدی تر بخواد دنبال برگردوندنش باشه

و اگه مازیار برمیگشت من نابود میشدم

ـ وان رو آماده کردم میرم بیرون و میام لباسهای زیرت رو دربیار میبرمت حموم

چشمام گرد شد

ـ نه مرسی خودم میتونم برم فقط الان حالم خوب نیست بذار بهتر بشم میرم

سرش رو به طرفم چرخوند

_ واسه همین خودم می‌خوام ببرمت خون بین موهات خشک شده باید شسته بشه

_ حموم رفتنم واجب نیست برگردیم خونه ی بابات بعداً میرم

هنوزم ازش خجالت می‌کشیدم با اینکه شوهرم بود

_ قرار نیست امشب بریم اونجا. پس تا برمی‌گردم بهتره خودت لباست رو درآورده باشی وگرنه اگه خودم بخوام دربیارم...

حرفش رو خودم زیرلب ادامه دادم

_ باید قیدش رو بزنم

دوستای گلم روزهای آخر تخفیف وی‌آی‌پی فستیوال با قیمت 41هزار تومان هستیم لطفا اگه تخفیف میخواید عجله کنید بعدا شرمندتون نشیم فعلا با  میتونید عضو وی آی پی فستیوال بشید و کلی پارت آماده و یکجا و جلوتر بخونید😃

برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part365

***

" سام "

حدسم درست بود و اون مرد هرکس که بود قصدش دور کردن گلبرگ از من بود تا بتونه به هدفش برسه

چشمم رو اطراف کوچه چرخوندم پرنده پر نمیزد

ماشین رو داخل پارکینگ بردم و داخل رفتم

نمی‌دونستم چی به روزم اومده که نمی‌تونستم این دختر رو ول کنم برم سرکارم

اگه اینجوری پیش می‌رفت باید کلا قید نمایشگاه رو میزدم

در اتاق رو باز کردم دیدم گوشه تخت نشسته بود و سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود

ناخواسته به طرفش کشیده شدم
انگشتام رو جمع کردم و دستم مشت شد

نزدیک رفتم و کنارش لب تخت نشستم

با تکون خوردن تخت سرش رو بلند کرد
موهاش از اشک خیس شده و به صورتش چسبیده بود

با دیدن چشمای اشکیش اخمام درهم شد

_ سامیار

آروم چشمام رو بسته و باز کردم

ـ تو که میخواستی من برم چرا اومدی دنبالم؟!

با یه حرکت ناگهانی توی بغلم کشیدمش

شوک زده سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد

ـ چون بدون من نمیتونی زندگی کنی بچه.

دلخور نگاهم کرد
ـ حتما میخوای منم اینو باور کنم که دلت واسه من سوخته؟!

موهای خیسش رو از توی صورتش کنار زدم

ـ میخوای باور کن میخوای نکن

نگاه خیسش رو بهم انداخت

ـ یعنی برای تو راحته بدون من زندگی کنی؟!

نه نبود! اگه این دختر رو دور و بر خودم نمی‌دیدم میزد به سرم و

نمی‌تونستم به کارم برسم

خودش جواب خودش رو داد
_ معلومه وگرنه نمیگفتی برم

حلقه ی دستم رو دورش محکم‌تر کردم

_ حرف اضافه نزن جات اینجاست! بچه تر از اونی هستی که بری و برای خودت زندگی کنی

دوستای گلم روزهای آخر تخفیف وی‌آی‌پی فستیوال با قیمت 41هزار تومان هستیم لطفا اگه تخفیف میخواید عجله کنید بعدا شرمندتون نشیم فعلا با  میتونید عضو وی آی پی فستیوال بشید و کلی پارت آماده و یکجا و جلوتر بخونید😃
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان  ، با 💳

👇

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part366#

سرش رو به سینه ام چسبوند

این دختربچه نظرم رو عوض کرده و سطح توقعاتم رو بالاتر برده بود

جوری که انگار قبلاً هیچ دختری توی زندگیم وجود نداشته

زیرلب زمزمه کردم
_ نباید به من نزدیک میشدی گلبرگ

تکون نخورد

سرم رو خم کردم و به صورتش خیره شدم

با دیدن چشمای بسته اش تازه متوجه شدم خوابه

سرش رو روی بالشت گذاشتم و پتو رو روی پای برهنه اش کشیدم

به پهلو چرخید و سرش رو روی بالش تکون داد

درست رو به روش به دیوار تکیه دادم

مثل برگ گل در خودش جمع شده بود

کشو میز توالت رو باز کردم

تنها چیزی که توجهم رو جلب کرد شیشه ی مشروب بود و پیک کوچیک کنارش

هردو رو بیرون کشیدم

قدم زنان توی اتاق راه رفتم
اون شب خودم ساقی خودم بودم
ریختم و بالا رفتم

_ من باید با تو چیکار کنم دختر؟!

دوستای گلم روزهای آخر تخفیف وی‌آی‌پی فستیوال با قیمت 41هزار تومان هستیم لطفا اگه تخفیف میخواید عجله کنید بعدا شرمندتون نشیم فعلا با  میتونید عضو وی آی پی فستیوال بشید و کلی پارت آماده و یکجا

و جلوتر بخونید😃
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part367

پیک بعدی رو بالا رفتم تلخ تلخ

_ تا وقتی مازیار نفس میکشه دنیا رو برات جهنم میکنم!

بی توجه به ظریفتم پیک بعدی رو بالا رفتم

_ مازیار برگرده خون به پا میکنم! یا اون میمیره یا من

زیرلب با خودم حرف میزدم با اینکه مخاطب حرفام گلبرگ بود و گلبرگ از همه جا بی خبر خواب بود!

ـ چطور میتونم کسی به زن من چشم داشته رو زنده بذارم؟!

الکل خونم به حدی بالا رفته بود که طعمش برام مثل آب بود

ـ حتی اگه برادرم باشه

***

" گلبرگ "

با حس خوبی چشمام رو باز کردم

برای ثانیه ای دوباره پلکام رو بستم و با یادآوری اینکه سام من رو کشیده بود توی بغلش و در همون حال خوابم برده بود مثل برق از تخت پایین پریدم

تازه متوجه شدم سرم دیگه به دستم وصل نبود

چشمام رو توی اتاق چرخوندم تا توالت رو پیدا کنم که نگاهم به صحنه ی رو به روم مات موند

سامیار با چشمای قرمز نیمه باز
تکیه به دیوار ایستاده بود

شیشه ی خالی روی زمین افتاده و پیک کوچیکی توی دستش بود

با دیدن اون حالتش بهت زده بهش نزدیک شدم

بوی الکل تندی توی مشامم پیچید و تا ته معده ام رسوخ کرد

چون معده ام خالی بود حالت تهوع بهم دست داد

_ تو نخوابیدی سامیار؟!

ناگهانی مچ دستم رو محکم گرفت

سرش رو به گوشم نزدیک کرد

_ خواب از سرم پروندی گلبرگ

دوستای گلم روزهای آخر تخفیف وی‌آی‌پی فستیوال با قیمت 41هزار

تومان هستیم لطفا اگه تخفیف میخواید عجله کنید بعدا شرمندتون نشیم فعلا با  میتونید عضو وی آی پی فستیوال بشید و کلی پارت آماده و یکجا و جلوتر بخونید😃
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان  ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part368

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

دستم رو دور کمرش انداختم

_ بیا توی تخت بخواب داری هذیون میگی دیشب و شب قبلش که خواب به چشمای تو نیومده

درحالی که شقیقه اش رو می‌مالید غرید

ـ ولم کن بچه مگه نعشه ام که من رو میکشی تو تخت

هولش دادم خودشم تلاشی برای نگه داشتنش نکرد و روی تخت رها شد اما لحظه ی آخر مچ منم گرفت و با خودش کشوند

بی هوا جیغی زدم و افتادم روش

لبش مستقیم روی گوشم بود
ـ جیغ زدن رو خیلی دوست داری نه؟!

سعی کردم بلند بشم اما متوجه شد و دستش رو دور کمرم پیچید

ـ کجا؟! مگه خودت من و نکشوندی تو تخت؟

تازه فهمیدم چه منظوری برای خودش برداشت کرده

ـ نه سامیار تو حالت خوب نیست باید بخوابی و منم برم یه لباس پیدا کنم بپوشم

نگاه اخموش رو توی صورتم چرخوند

ـ من از همیشه رو به راه ترم این تویی که میخوای بری و اعصابم رو خراب کنی

وقتی دیدم تلاشم بی فایدست و من رو محکم گرفته، سرم رو روی سینه اش گذاشتم

صدای ضربان قلبش درست زیر گوشم بود

دستش روی تنم به حرکت دراومد

ـ هوس کردی فردا له و لورده بری مدرسه؟!

برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:

فستیوال
Part369#

_ تویی که من رو نگه داشتی نمی‌ذاری از بغلت جم بخورم

_ خودت برای رفتن تلاش نکردی وگرنه من که اصراری به موندنت ندارم!

طلبکار و زورگو! این دو خصوصیتی بود که ازش سراغ داشتم

با هر حرکت دستش ناخواسته پلکام روی هم فشرده میشد

_ گفته بودم تا من بیام لباس زیرات رو دربیار نشنیده بودی؟!

_ بذار حالا ...

انگشت اشاره اش رو روی لبم فشار داد

_ هیس! حالا نوبت خودمه

دستش گوشه ی لباسم رو لمس کرد

صدای پاره شدنش دلم رو پایین ریخت

پای برهنه ام رو چنگ زد

_ هشدارهای من رو جدی بگیر بچه!

به سختی اسمش رو صدا زدم

_ سامیار

_ از من به خودم پناه میاری؟!

راست می‌گفت!

خودش آزارم میداد و از طرفی تنها پناهم خودش بود!

ناگهانی من و چرخوند
پشتم به تشک رسید و سنگینی تنش روی سینه ام افتاد

_ خواستی گلبرگ نشی تا منم مجبور نشم خار بشم به جونت!

سرش رو پایین آورد
منتظر بودم لباش به لبم برسه

با این حال سام ، خدا بداد گلبرگ برسه
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part370

قبل از اینکه داغی لبش رو لمس کنم صدای آیفون بلند شد

سام توجهی نکرد و گرمی لبش رو به لبم رسوند

دوباره صدای آیفون بلند شد
اونی که پشت در بود قصد رفتن نداشت!

سام عصبی غرید

_ انگار سرش رو آورده برام!

_ کی پشت دره؟ کسی آدرس اینجا رو داره؟!

_ منم علم غیب ندارم بدونم کیه

نیم نگاهی بهم انداخت

_ میرم این آیفون لعنتی رو آتیش بزنم برگردم

ناخواسته دستام رو بغل گرفتم

سام از اتاق بیرون رفت و منم پتو رو روی سرم کشیدم

طولی نکشید که در اتاق رو به شدت محکم باز کرد

_ تو آدرس اینجا رو به مامان و بابا دادی؟!

هراسون بلند شدم و از تخت پایین پریدم

_ نه بخدا اونا اصلا نمیدونستن که من آدرس اینجا رو بلدم

در کمد رو باز کرد و لباساش رو زیر و رو کرد

عصبی غرید

_ زود باش تیشرت من بلنده برات خوبه این شلوارک رو هم بپوش الان میان داخل

سام تازه داشت گرم میکرد😂
البته که بعید میدونم بیخیال بشه تعارف نداره که با کسی این بشر ...☹

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part371

ناباور لباس رو برداشتم

دستی به باند روی سرم کشیدم

ـ اینا رو چی بگم؟!

ـ میرم بیرون وقتی پوشیدی بیا هر سوالی پرسیدن لال مونی میگیری خودم جواب میدم
وای به حال کسی که آدرس اینجا رو به اونا داده!

بلافاصله از اتاق بیرون رفت و در رو بست

تیشرت سامیار برام حکم تونیک داشت!

شلوارکی که بهم داده بود هم برام گشاد و بلند بود اما پوشیدم و تا جایی که میشد بالاش رو جمع کردم

صدای زنگ در بلند شد
هول شده شالم رو پوشیدم و سعی کردم جلوتر بیارم تا باندهای روی سرم پیدا نباشه

قبل از اینکه سام در رو براشون باز کنه من از اتاق بیرون رفتم

سام کامل براندازم کرد و بعد در رو باز کرد

همونجا با فاصله ایستادم

مامان و بابای سام داخل اومدن

آروم سلام کردم
جوابم رو دادن و نگاه کنجکاو و نگرانشون بینمون چرخید

باباش شاکی شد

_ معلومه تو کجایی سام؟! اگه بلایی هم سرت بیاد ما باید آخرین نفر بفهمیم

سام با اخمای درهم جواب داد

_ کی آدرس اینجا رو بهتون داده که اول صبحی پاشدین اومدین؟!

منیرخانوم با بغض جواب داد

ـ بخدا دلم هزار راه رفت وقتی زنگ زدن بهمون گفتن اخبار رو نگاه کنیم مردیم و زنده شدیم

متعجب به سام نگاه کردم

سام هم تعجب کرده بود

ـ اخبار چی کشک چی؟! درست حرف بزنین ببینم چی میخواین بگین

منیر خانوم اشکاش رو پاک کرد و به من نگاه کرد

ـ نمی‌دونم کی بود اما یه نفر زنگ زد گفت پسرتون کجاست توی اخبار دارن نشونش میدن

بابای سام در ادامه ی حرفای منیرخانوم گفت

ـ وقتی تو رو توی تلویزیون دیدیم که میگفتی یه مرد سیاهپوش زنت رو گرفته سکته کردیم

سام هرلحظه عصبی تر میشد
این از فشار انگشتای مشت شده اش به خوبی مشخص بود

> فستیوال:
فستیوال 🌀
Part372#

پیدا بود سام به سختی خودش رو کنترل می‌کنه تا صداش رو بالا نبره

انگار مستی کامل از سرش پریده بود

_ می‌دونم چطور دفتر و دستک اون خری که بدون اجازه ازم فیلم گرفته رو آتیش بزنم

منیرخانوم همونجور که اشک می‌ریخت گفت

_ اینا به کنار، ما اصلا نمی‌دونیم تو کجا میری و چیکار می‌کنی کاش حداقل یه خبری به ما بدی

گریه اش شدت گرفت
_ مازیار که از دستمون رفت و نمی‌دونیم کجاست تو هم که شری و کله خراب

ـ مگه من بچه ام که گزارش رفت و آمدم رو به شما بدم ولم کنین بابا

بابای سام که انگار تازه متوجه خونه و وسایل داخلش شده بود

چشمش رو همه جا چرخوند و کم کم اخم به صورتش نشست

ـ پس این خونه ایه که چند ساله خریدی و هربار که آدرسش می‌پرسیم ما رو از سر خودت باز میکنی

نگاهش دوباره توی سالن چرخید

ـ شایدم این اتفاق فرصت خوبی باشه تا دلیلش رو بفهمیم

سام هر لحظه گره ابروهاش کورتر میشد

بابای سام قدم زنان جلو رفت تا به بار مشروب رسید

چشماش رو روی تک تک شیشه و قوطی ها چرخوند

یکی از شیشه ها رو برداشت و پشت و روش رو با دقت نگاه کرد

با چهره ای گرفته گفت

_ خوشم باشه!

فشار انگشتاش رو روی شیشه ی مشروب حس میکردم

_برای خودت میکده راه انداختی پسر!

مشخصه سام داره بال بال میزنه مامان باباش برن از خجالت گلبرگ در آد؟😂
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی،
برای مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part373

سام با گام بلندی بهش نزدیک شد

_ احترامت سرجاشه بابا ...

شیشه رو از دستش کشید

_ اما خونه ی خودمه اختیارش رو دارم

با اخمای درهم غرید

_ عقاید عهد بوقی شما بمونه واسه اهلش!

با اخم های درهمش ادامه داد

_ با اینکه تا حالا از کسی تشکر نکردم اما ممنون که نگرانم شدین و روزم رو به گند کشیدین!

منیرخانوم دوباره چشمه ی اشکش جوشید

_اگه امروز ساحل آدرس اینجا رو بهمون نداده بود تا الان دق کرده بودم

بعد تو اینجوری جوابمونو میدی؟!

سام که انگار هیچکدوم از حرفاش رو نشنیده بود و فقط ذهنش دنبال یافتن اون شخصی که میگشت که آدرس خونه رو داده بود سریع در ادامه حرف مامانش غرید

_چی گفتی مامان؟! یه بار دیگه بگو؟!

منیرخانوم گنگ نگاهش کرد و حرفش رو تکرار کرد

با تکرار حرفش، انگار سام رو انداختن توی کوره ی آتیش

_ پس ساحل آدرس اینجا رو بهت داده.

زیرلب ادامه داد
_ اونی که چغلی من رو می‌کنه بغل گوشم بوده و خبر نداشتم

منیرخانوم که تازه متوجه شده بود نباید این حرف رو میزده سعی کرد جمعش کنه

_ نه والا خودش که نداد ما اصرار کردیم

دلخور ادامه داد

ـ اینم از معرفت تو بوده که ما هنوز آدرس خونه ی پسرمون رو نداشتیم

سام که انگار هیچ کدوم از حرفا رو نمیشنید
و گویا مقصری که مدتها دنبالش بود رو پیدا کرده بود، به طرفم اومد

ـ جمع کن وسایلت رو برمیگردیم خونه ی پدریم!

مشخصه سام داره بال بال میزنه برن یه جا از خجالت گلبرگ در آد؟😂
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی،
برای مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part374#

هر سه تامون صداش زدیم و سعی کردیم باهاش حرف بزنیم اما بی فایده بود

مامان و باباش زودتر از خونه بیرون رفتن تا برگردن خونه

دنبال سام راه افتادم توی اتاق

_ میشه چند دقیقه باهم حرف بزنیم؟!

_ حرفاتو توی راه بزن فقط هرچی که اینجا داری رو بردار

چنان عصبانی بود که ناخواسته قدمی عقب رفتم

_ الآن دلیل عصبانیتت چیه؟! خب بالأخره که پدر و مادرت باید می‌فهمیدن خونه ی تو اینجاست

_ حرف نزن گلبرگ حالم سرجاش نیست یهو دیدی همین جا عصبانیتم رو سر تو خالی کردم

لباسش رو عوض کرد

مسیر نگاهم رو تغییر دادم تا روی تنش نیفته

ـ پس اون روی سگ من رو بالا نیار

با بغض نگاهی به اطراف انداختم چیزی نداشتم که بردارم یادم اومد چمدونم هم که اون مرد سیاهپوش انداخت وسط جاده خاکی

ـ من که چیزی اینجا ندارم

ـ چمدونت توی ماشینه راه بیفت بریم

ابروهام بالا پرید
باورم نمیشد سام چمدونم رو دیده و برام آورده بود
با همین چیز کوچیک امید تازه ای گرفتم

درا رو قفل کرد و سوار ماشین شدیم

با سرعت سرسام آور سامیار صحنه های فستیوال جلوی چشمم زنده میشد نیم نگاهی به چهره ی همیشه اخموش انداختم

اصلا انگار ناف این مرد رو با اخم و عصبانیت بریده بودند

_ اون شب که بی خبر اومدی اینجا ساحل بهت آدرس داده بود نه؟!

برای لحظه ای نگران ساحل شدم
سام چنان عصبانی بود که از برخوردش با ساحل ترسیدم

_ نه... خودم یه جوری پیدا کردم

_ من و سیاه نکن بچه

با صدای دادش محکم به صندلی چسبیدم

خدا بداد گلبرگ برسه با این مرد وحشی
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی،
برای مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با




> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part375

نگاهش رو ازم گرفت و زیرلب غرید

_ کار ساحل بوده! باید زودتر از اینا حدس میزدم

پوزخندی زد و ادامه داد

_ دختره ی ساده فکر کردی اون شب دلش برات سوخته بود که تو رو فرستاد اینجا؟!

با همون خشم غیرقابل انکار ادامه داد

_ چون ساحل خوب می‌دونه که از فضولی تو کارام به مرز جنون میرسم

دستام رو بغل گرفتم

حق با سام بود!

توی ذهنم تمام رفتارای از اول تا الآنش رو مرور کردم

قبل از عقد برای انتخاب لباس عروس بهم گفت سام از اون لباسای باز خوشش میاد

اون روز از آرایشگاه که بیرون اومدم سام با دیدنم کفری شد

شبی که آدرس خونه ی سام رو بهم داد من سیاه و کبود برگشتم

و روزی که میخواستم باب میل سام بشم و ازش کمک گرفتم بازم من رو اونجوری درست کرد که سام متنفر بود

و سام بارها بهم سرکوفت زد که شبیه هرزه ها خودم رو درست کردم

اما اون شب باعث شد سام بهم نزدیک بشه و برای اولین بار باهم باشیم

یعنی این مکرش به نفع خودم تموم شد

ـ پیاده شو و برو داخل لباس مدرسه ات رو بپوش زنگ زدم سرویس میاد

دنبالت

هول شده پرسیدم
_ یعنی امروز خودت منو ....

نگاه تیزش رو که دیدم حرفم رو اصلاح کردم

_ منظورم اینه که اون طرفا کار نداری منم باهات بیام تا مدرسه؟!

_ نه! کارم چیه هر روز اون طرفا! زود برو داخل الان سرویس میاد

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part376

نایلونی که لباس مدرسه ام داخلش بود رو برداشتم و بی حرف پیاده شدم

با اون لباس گشاد فقط تونستم طول حیاط رو تند تند راه برم و قسمتاییش هم بدوئم تا زودتر برسم داخل

هنوزم نگران بودم که سام میخواد چیکار کنه

جلوی اتاق ساحل ایستادم دستگیره رو بالا و پایین دادم اما در قفل بود

خبری از مامان و بابای سام نبود و نمی‌دونستم کجا رفتن

شونه ای بالا انداختم و داخل اتاق رفتم

ترسیدم سام دوباره قشرق به پا کنه واسه همین زود لباسم رو عوض کردم

سرم کمی درد میکرد

دستی به باندها زدم و مقنعه رو پوشیدم و کامل جلو آوردم تا چیزی پیدا نباشه

کیف و کتابام توی ماشین بود
از اتاق بیرون رفتم

هنوزم کسی خونه نبود

حداقل برای ساحل خیالم راحت شد چون تا وقتی برمیگشت خونه حتما خشم سام فروکش کرده بود

سام تازه داشت میومد داخل ولی ماشین رو توی کوچه پارک کرده و داخل نیاورده بود

دستش رو جلو آورد

ـ بیا کوله ی مدرسه ات رو بردار و برو

کوله رو ازش گرفتم و روی دوشم انداختم

چند قدمی ازش دور شدم

ناگهانی بند کیفم رو کشید و به عقب کشیده شدم

پشتم رو به دیوار حیاط چسبوند

شوکه از حرکاتش، به دیوار میخکوب شدم

سرش رو خم کرد و تا خواستم به خودم بیام لبام رو اسیر کرد

نفس کشیدن رو از یاد بردم و مسخ شدم

سرش رو بلند کرد و با خشونت کنار گوشم زمزمه کرد

_ بیخیالت نشدم بچه!

گفتم سام تلافیش و در میاره ها، تازه اولشه😁👇🙈
دوست دارین یک عالمه پارت یکجا بخونین و زودتر بفهمین بین سام و گلبرگ چی پیش میاد؟
پارتهای بیشتر و سریع‌تر از رمان فستیوال میخواین؟
کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت جلوتریم 😍🔥
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی،
برای مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part377

سری تکون داد و ازم دور شد

همچنان شوک زده پشتم به دیوار چسبیده بود

دستی به صورتم کشیدم

طول کشید تا خودم رو جمع و جور کردم

صدای بوق سرویس مدرسه رو شنیدم

به طرف در حیاط دویدم و بیرون رفتم

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

همزمان با استارت ماشین، صدای جیغ بلندی رو شنیدم

لب زیرینم رو به دندون گرفتم

همه ی کسایی که توی سرویس بودن گنگ بهم نگاه کردن

راننده سرویس طاقت نیاورد و پرسید

_ از خونه ی شما بود گلبرگ جان؟!

با تردید جواب دادم

_ نه چون به جز همسرم کسی خونه نبود

نفسم رو محکم بیرون دادم

_ حتما از خونه ی همسایه ها بوده

سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم

اما تمام فکر و حواسم دنبال اون صدای جیغ بود

جوری که به سرم زد پیاده بشم و مدرسه نرم

اما از ترس واکنش سام بیخیال شدم و تا رسیدن به مدرسه سکوت کردم

از سرویس پیاده شدم و با ذهنی پر از فکر داخل مدرسه رفتم

نیکی رو دیدم که از دور داشت به طرفم میدوید

وقتی بهم رسید نفس نفس میزد

_ چی شده دختر؟!

_ گاوت زاییده اونم دوقلو!

اگه بدونید چی شده😰👇
دوست دارین یک عالمه پارت یکجا بخونین و زودتر بفهمین بین سام و گلبرگ چی پیش میاد؟
پارتهای بیشتر و سریع‌تر از رمان فستیوال میخواین؟
کانال vip بیش از ۴۰۰ پارت جلوتریم 😍🔥
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی،
برای مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part378

ـ تو نمیتونی وقتی به من می‌رسی حامل خبر خوب باشی؟!

ـ نمی‌دونم چرا زندگی تو اینقدر هیجان داره! ایندفعه بد گیر افتادی که واقعا برات نگرانم

با اینکه ته دلم نگران شده بودم اما سعی کردم خودم رو آروم نشون بدم تا زودتر خبرش رو بده

ـ اینقدر این اواخر بلا سرم اومده که دیگه بی حس شدم، حالا بگو ببینم چی شده؟!

دستم رو کشید

ـ بیا بریم تا نشونت بدم چطور قراره بی حسیت بپره!

دنبالش راه افتادم

وقتی من رو برد داخل نگرانیم بیشتر شد

وقتی که مستقیم به طرف دفتر مدرسه رفت دیگه نتونستم طاقت بیارم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم

ـ تو رو خدا بگو ببینم چیشده؟ من رو چرا می‌بری دفتر؟!

ـ به خاطر اون گندی که...

پریدم وسط حرفش درحالی که کف دستم رو وسط پیشونیم کوبیدم

ـ نکنه به خاطر اون شبه که سام از دیوار مدرسه بالا اومد تا من رو برگردونه؟

ابروهای نیکی از تعجب بالا پرید

ـ یا خدا دیگه این غول دو سر چیکارا کرده که من خبر ندارم؟!

با همون بهت و تعجب ادامه داد

_ شب؟! اونم توی مدرسه؟! خدایی شما دوتا جن زده شدین

از حرفاش خیالم راحت شد که به خاطر این نبوده

_ بیا بریم داخل، مدیر سپرده به محض اینکه اومدی ببرمت

_ میخوای منو سکته بدی نیکی؟!

شونه اش رو چنگ زدم و محکم تکونش دادم

_ دهن باز کن ببینم مدیر چی میخواد بگه؟!

_ گلبرگ کامیاب بیا دفتر خیلی وقته منتظرتم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part379

با شنیدن صدای مدیر، شونه ی نیکی رو رها کردم

نیکی دست گذاشت پشتم و به جلو هولم داد

_ فعلا بیا نترس منم باهاتم

_ همین که میگی نترس، یعنی یه اتفاق بد توی راهه

مدیر داخل رفت و ما هم پشت سرش راه افتادیم

وقتی کامل داخل رفتیم در دفتر رو بست

با این کار مطمئن شدم یه اتفاق بدی در راهه

مدیر نیم نگاهی به نیکی انداخت

_ شما بیرون منتظر باش

چنان استرس داشتم که فوری دست نیکی رو گرفتم

_ نه خانم بذارین نیکی بمونه کلا مشکلی نیست هرچی به من میگین اونم بشنوه

سری تکان داد و به مبل های راحتی که توی دفتر بود اشاره کرد تا بشینیم

به جز ما فقط یکی از دبیرا توی دفتر بود که داشت برگه تصحیح میکرد و حواسش این طرف نبود

هردو نشستیم
مدیر هم یه صندلی بیرون کشید و روش نشست

_ میشه بگین با من چیکار داشتین؟!

عمیق نگاهم کرد
_ بدون مقدمه مواردی که لازمه رو بهت میگم

با فشاری که برای خالی کردن استرسم به دست نیکی وارد کردم، صورتش جمع شد

چشم غره ای بهم رفت

_ همونجور که خبر داری چندوقت قبل تو و چهار نفر دیگه که نتونتسته بودین امتحان شیمی رو سر وقتش بدین، یه روز براتون مشخص کرده بودم تا امتحان بدین

گنگ بهش نگاه کردم تا یادم بیاد اون روز چی شده بود

_ متاسفانه اون روز یه موتوری زد و کیف دبیر شیمی رو دزدید

پوزخندی روی لبش نشست

نمی‌دونستم میخواد از چی حرف بزنه

_ آره منم اون روز نتونستم بیام مدرسه نیکی بهم گفت برگه های امتحانی رو دزدیدن

مدیر ابرویی بالا انداخت

_ اما من اونجا شماره پلاک موتور رو حفظ کردم

نیم نگاهی به نیکی انداختم
حس میکردم اون می‌دونه مدیر چی میخواد بگه

اما اونم نگاهش رو ازم گرفت

_ همون روز کیف دبیر شیمی رو انداختن توی حیاط مدرسه و تنها چیزی

که ازش کم شده بود برگه ها بود و بقیه ی چیزا دست نخورده بود

سری تکون دادم

_ درسته هرکس که بوده قصدش فقط نابود کردن برگه های امتحانی بوده

چهره اش جمع شد

_ پس حرفم رو تایید میکنی؟!

گنگ بهش نگاه کردم

_ چی میخواین بگین خانوم؟!

_ میخوای بگی نمیدونی که اون موتوری به دستور آقای پژمان یا بهتره بگم به اصطلاح نامزدت برگه ها رو دزدیده بود؟!

سام بخاطر گلبرگ که نتونسته بود برای امتحان بخونه چیکار کرده بوده...
ضعف کردم برای پسر بداخلاقمون که😍
چه شری برای گلبرگ بشه حالا🙂😭

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part380

حس کردم قلبم از کار افتاد

گیج و منگ به نیکی نگاه کردم

چند بار حرفهای مدیر رو توی ذهنم مرور کردم

محال بود سام چنین کاری انجام داده باشه
آخه چه دلیلی داشته؟!

دزدیدن برگه های امتحانی من اونم توسط سامیار با اون همه ادعا!!!

با لکنت جواب دادم

_ ن...نه حتما اشتباهی شده شوهر من اصلا اهل چنین کاری نیست!

صورتم رو دقیق برانداز کرد

_ شوهرت؟! فکر میکردم فقط نامزدته اما توی این مدت چیزای عجیب زیادی ازت دیدم

بدجور سوتی داده بودم

_ نه خب منظورم ...

حرفم رو قطع کرد

_ اون موتوری اعتراف کرده بود که از کی دستور گرفته!

مشکوک‌تر از قبل ادامه داد

_گیریم این رو انکار کنی اما تو همه جا گفتی این مرد شوهرته و فقط به ما گفتی نامزدته

با نگاهم به نیکی التماس کردم تا به دادم برسه

_ چطور شوهریه که اسمش توی شناسنامه ات نیست؟!

مدیر چه حرفا به گلبرگ میزنه 
چی به سر دخترم میاد 😭

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part381

نیکی انگار بدتر از من قفل کرده بود

_ اون شب هم که ماشاالله از دیوار مدرسه بالا اومده بود

پس مستخدم هم اینو گذاشته بود کف دست مدیر!

_ بچه ها میگفتن روزی که با اتوبوس مدرسه میرفتین آزمایشگاه، پیچیده جلوی اتوبوس و طلبکارانه و جلوی همه بغلت کرده بود

دستم رو توی هوا تکون دادم اما بهم اجازه ی حرف زدن نداد

_ اون روز هم که خون ریزیت شدید بود و حالت بد شده بود خبرش بهم رسید

سری از روی تاسف تکون داد

_ شنیدم و دیدم که هر روز با سر و صورت کبود میای مدرسه کدوم شوهری این بلاها رو سر زنش میاره؟!

چقدر بچه های کلاس نامرد بودن تک تک همه چی رو گذاشته بودن کف دست مدیر!

_ البته شایدم دوست پسرته و حتی خانوادتم خبر ندارن. اونا که هیچوقت تا حالا نیومدن مدرسه ببینن تو اینجا چیکار می‌کنی!

مدیر فقط تند تند حرف میزد، حتی اجازه نمی‌داد حرفاش رو حلاجی کنم چه برسه به حرف زدن!

_ آمار غیبتاتم دارم ، مدرسه که نیست برات عین مهمونیه که هروقت دلت خواست میای و میری!

نیکی بالاخره معترض جواب داد

_ تو رو خدا زود قضاوت نکنین بذارین من توضیح بدم این دخترخاله ام که زبون نداره از خودش دفاع کنه . اونجوری که شما فکر میکنین نیست

اصلا

ـ چی رو میخوای توضیح بدی؟! همه چی واضحه

خم شد و ناگهانی دستش رو روی سرم گذاشت

ـ نیاز نیست دنبال دفاعیه باشی همین حالا باند روی سرش و لب کبودش مهر شاهد حرفهای منه!

دستی به مقنعه ام کشیدم بالا رفته بود و باندها مشخص شده بود

همه چی دست به دست هم داد و من رو پیش مدیر رسوا کرد!

تمام تنم می‌لرزید و از دست سام و از زمین و زمان شاکی بودم!

مدیر برگشت و روی صندلی نشست

ـ اینجا مدرسه‌ست قبل از اینکه برای یادگیری علم باشه برای من انضباط و مسائل اخلاقی مهمه!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part382#

خیلی جدی و محکم ادامه داد

_ برخلاف اینکه دانش آموز ممتاز مدرسه هستی و باعث افتخارمون ، متاسفانه رفتارت باعث فساد اخلاقی توی مدرسه شده!

کامل تکیه اش رو به پشتی صندلی داد

ایندفعه پریدم وسط حرفش و خودم جواب دادم

_ حرفهای شما درسته ولی ما به هم محرم هستیم من میتونم به کسی که محرممه بگم شوهرمه و هیچ اشتباهی هم نکردم

نیکی دوباره به دفاع از من تأیید کرد

_ سام شوهر گلبرگه، من دخترخاله اش هستم اینو خانواده ی من هم میدونن

درحالی که حسابی نگران شده بود تند تند توضیح داد

_ اونا عقد هستن مراسم گرفتن در حضور همه و اگه بخواین مامان من که خاله ی گلبرگ میشه می‌تونه بیاد شهادت بده

_ چرا پدر و مادر خود گلبرگ یه بار نیومدن توضیح بدن؟! اینقدر دخترشون براشون بی اهمیته؟!

مدیر سری از روی تأسف تکون داد و ادامه داد

_اعتراض خیلیا بلند شده و رفتار و کارای بی انضباطی تو یکی و دوتا نیست که روش چشم ببندم فردا پس فردا اسم مدرسه ی ما بد درمیره

از روی مبل بلند شدم

_ ببخشید خانم الان من باید چیکار کنم؟!

تمام استرسم رو کنار زدم تا آروم باشم

_ شما شدین قاضی و هیچ دفاعیه و مدرکی رو از من و نیکی قبول ندارین

نیکی هم بلند شد و کنارم ایستاد

درحالی که اونم کمتر از من استرس نداشت

ـ پس بگید حرف آخرتون چیه؟!

مدیر بلند شد و به طرف قفسه ای که به دیوار آویزون بود رفت

داشتم سکته میکردم
اگه اتفاقی میفتاد که منتظرش بودم، نمی‌تونستم سام رو ببخشم

نیکی دستم رو فشرد و سعی کرد آرومم کنه

ـ چیزی نیست صبر داشته باش

اما حس ششمم هیچوقت بهم دروغ نمی‌گفت!

مدیر پرونده ها رو زیر و رو کرد و پوشه ی قرمز رنگی رو بیرون کشید

برگشت و رو به روم ایستاد

ـ تنها لطفی که در حقت میتونم بکنم اینه که این بی انضباطی رو توی

پرونده ات ثبت نمیکنم فقط به خاطر هوش و استعدادت

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part384

پرونده رو به طرفم گرفت

_ بگیرش برو جای دیگه بگو انتقالی گرفتی شاید قبولت کردن

نفسش رو محکم بیرون داد

_ اما به نظر من بهتره با این وضعیتت یا قید درس خوندن رو بزنی یا بری مدرسه ی بزرگسالان

مات به پرونده ی توی دستش خیره شدم

_ این... یعنی چی؟!

ابرویی بالا انداخت

ـ میخوای واضح تر بگم؟!

حتی نمیتونستم پلک بزنم

ـ خانم گلبرگ کامیاب تو از این مدرسه اخراجی!

دستم توی هوا خشک شد و نتونستم تکونش بدم

باورم نمیشد ته حرفاش به اینجا بکشه!

رسما اخراج شده بودم

حس همون شبی رو داشتم که بابا جلوی چشمام بنزین روی کتابام ریخت و آتیش زد!

الان هم مدیر مدرسه یه بار دیگه اون خاکستر رو توی وجودم به هم زد و گردش رو به چشمام رسوند

جوری که چشمام سوخت و ازش آب اومد

خود سامیار اون رویا رو درونم زنده کرده بود و حالا با کارای خودش

دوباره همه چی سوخت و خاکستر کرد!

نیکی صداش بالا رفت

_ شما نمیتونین چنین کاری بکنین مگه گلبرگ چیکار کرده؟! اون دانش آموز ممتاز این مدرست هرجوری هم که باشه نمیتونین اخراجش کنین

_ اگه دلت برای دخترخاله‌ت میسوزه میخوای خودت هم اخراج کنم دوتایی باهم برید؟!

نیکی دهنش بسته شد!

به سختی صدام رو از لا به لای بغض بیرون کشیدم

_ هیچ راهی وجود نداره؟!

مدیر سری تکون داد

_ متاسفم و برات آرزوی موفقیت میکنم

اخراجش کرد 😭😒

سام میتونه کاری کنه براش باز؟

> فستیوال:
فستیوال 
#Part385

حرفهای مدیر اتمام حجت بود و میدونستم اعتراض بی فایده است

پاهای به زمین چسبیده ام رو به سختی روی زمین کشیدم تا از دفتر بیرون برم

مدیر همزمان دستش رو روی زنگ گذاشت

زنگ تفریح بقیه بود و برای من شبیه ناقوس مرگ!

_ پرونده ات یادت رفت

نتونستم به عقب برگردم.

_ بدید به من

نیکی ازش گرفت و دنبالم دوید

_ صبر کن گلبرگ دنیا که به آخر نرسیده

فقط رفتم
از بین دخترایی که تازه از کلاساشون بیرون میومدن رد شدم

جلوی چشمام تار بود و نمی‌تونستم چیزی رو ببینم

تقدیر من عذاب بود و بس!

کاش هیچوقت سامیار یه بار دیگه نور امید توی قلبم روشن نکرده بود

این بار ضربه کاری بود و صدای شکستن چیزی رو درونم می‌شنیدم!

خودم رو به کلاس رسوندم

نیکی هم دنبالم دوید

صداهای اطرافم گنگ بود و هیچی نمیشنیدم

روی صندلی مخصوص خودم نشستم

دستم رو روی دسته ی صندلی کشیدم و تا تونستم همه جاش رو لمس کردم

این وداع من با کلاس درسم بود!

هردو دستم رو از بند کوله پشتی رد کردم و کوله به کمرم چسبید

سامیار باید جواب پس میداد!

بس بود هرچقدر عذابم داده بود

ایندفعه نوبت من بود!

باید تکلیفم رو باهاش مشخص میکردم

حتی اگه اوج خشمش رو با چشم می‌دیدم!

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part386#

_ با این اوضاع به نظرم بیا بریم خونه ی ما

نیکی سری از روی تأسف تکون داد و ادامه داد

_این مرد روانیه بخدا میزنه شل و پلت می‌کنه ویلچر نشین میشی

چنان حالم گرفته بود که فقط دلم میخواست سینه ی سامیار جلوم باشه مشت بکوبم بهش و بگم چرا؟!

همون جور که تند تند راه میرفتم دنبالم اومد

_ شنیدی چی میگم؟!

برای لحظه ای ایستادم

_ تا دیروز میگفتی نیا خونمون شوهرت میاد خونه رو روی سرمون خراب می‌کنه حالا میگی بیا؟

دستم رو کشید
_ تو شوخی هم حالیت نیست دختر؟! آخه الان دیگه بحث جدیه تک تک حرفهای مدیر حق بود اما نه اینکه باعث بشه اخراج بشی

بی حوصله دستم رو پس کشیدم
_ چه فرقی داره؟! سامیار من رو برگردوند مدرسه و الآنم خودش باعث اخراجم شد

بغضم رو قورت دادم

_تو مگه کلاس نداری افتادی دنبال من؟!

دوباره راه رفتم و اونم دنبالم اومد

_ والا دیگه گندش دراومده بخدا اشاره کنی همین نوید کمکت می‌کنه ازش جدا بشی مملکت قانون داره اینقدر بی در و پیکر نیست که تو زیر دست اون غول له و لورده بشی

دستام رو مشت کردم و ناخواسته به طرفش چرخیدم
پرونده رو از دستش کشیدم

_ خفه شو نیکی ولم کن. ترجیح میدم زیر دستای همون غول بمیرم!

نیکی مات موند و دیگه نتونست دنبالم بیاد
انتظار چنین برخورد تندی ازم نداشت

از مدرسه بیرون رفتم
از شانس راننده سرویسمون هنوز نرفته بود

به طرفش دویدم

_ سلام خانم میشه منم برگردونید خونه؟!

_ مگه کلاس نداری عزیزم؟!

_ نه حالم خوب نیست باید برم

مشکوک پرسید
_ شوهرت خبر داره؟!

بدون اینکه جواب بدم سوار ماشین شدم و اونم حال بدم رو که دید بدون سؤال دیگه ای حرکت کرد

جلوی در خونه ایستاد
تشکر کوتاهی کردم و پیاده شدم

متعجب به در باز خونه نزدیک شدم

ماشین سامیار توی کوچه نبود و فهمیدم خونه نیست

با عجله رفتم داخل
اگه خونه نبود باید زنگ میزدم برگرده!

با دیدن چندتا گلدون شکسته کنار حوض دستام رو بغل گرفتم

شاید اون صدای جیغی که موقع رفتن از خونه شنیدم از همینجا بود!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part387

از بین خاک ها و تیکه های شکسته ی گلدون گذشتم

اصلا نمی‌تونستم حدس بزنم چی شده اما اینو میدونستم که سام جنجال به پا کرده

با همون بهت و نگرانی داخل رفتم

توی آشپزخونه و سالن هم کسی نبود
برام عجیب بود وقتی کسی خونه نیست چرا درا بازه

به طرف اتاق رفتم

با دستم دستگیره ی در رو پایین دادم

قبل از اینکه به طرف بالا برگرده

صدای خش دار ساحل رو از پشت سرم شنیدم

_ به خونه خوش اومده هرزه خانم!

دستام روی دستگیره ی در موند و تنم یخ زد

حق نداشت اینجوری حرف بزنه!

صورتم رو به طرفش چرخوندم تا جوابش رو بدم

اما با دیدن قیافش، حرفش یادم رفت!

مات از سر تا پاش رو برانداز کردم

پشتش رو به دیوار تکیه داده بود

در حالی که لبش چاک برداشته و از دماغش خون خشک شده ای آویزون بود

روی گونه اش جای انگشت قرمز شده بود

لب زیرینم رو به دندون گرفتم

نخواستم به فکری که توی ذهنم اومده بود بها بدم

_ چه بلایی سرت اومده ساحل؟!

_ خفه شو عوضی! هرچی میکشیم از دست توئه هرجاییه!

از حرفاش مو به تنم سیخ شد

ـ آروم باش بذار حرف بزنیم. کار سام بوده؟!

ـ دهنت رو ببند! از اون شبی که رفتی تو پارتی دنبال ولگردی خودت خانواده ی ما رو نابود کردی

درحالی که نفسای عصبیش رو بیرون میداد بهم نزدیک شد

ـ دوتا داداش داشتم یکیش رو فراری دادی اون یکی رو هم ازم گرفتی

جیغش بالا رفت
ناخواسته عقب رفتم

ـ سام تا حالا دستش رو من بلند نشده بود به خاطر توی فاحشه دست رو یدونه خواهرش بلند کرد

ـ چی میگی ساحل تقصیر من چیه؟! خودت آدرس خونه رو به مامان و بابات داده بودی

با چشم های به خون نشسته جلوتر اومد
_ همین حالا تا کسی خونه نیست خودم تو رو میکشم و کل خانواده ام رو از دستت خلاص میکنم

بیش از 450 پارت جدید در vip آپ شده 

> فستیوال:
فستیوال 
Part388#

به طرفم حمله کرد ، ناخن های بلندش مستقیم گردنم رو نشونه گرفته بود

سرم رو کج کردم و مچش رو محکم گرفتم

با دست آزادم سیلی محکمی بهش زدم

اولین بار بود چنین کاری میکردم
چون اون روز به حد کافی حالم بد بود که ساحل با توهین هاش من رو لبریزتر کنه!

تا الآن هرچقدر سعی کرده بودم با این دختر آروم برخورد کنم فقط خودم

ضرر کرده بودم

صدام رو بالا بردم

_ دنیا اینقدر بی خود نشده که بشینم تا تو من رو بکشی و هر لقبی به ذهنت بدتر اومد بهم نسبت بدی

ناباور به فشار انگشتام روی مچ دستش خیره شد

حتی خودمم باورم نمیشد برای یه بارم که شده از خودم اینجوری دفاع کرده باشم

همزمان با نفس های عمیقی که میکشیدم توپیدم
_ اگه تا الان هم چیزی بهت نگفتم به خاطر سام بوده

دست آزادم رو توی هوا تکون دادم

_ هر بلایی که سامیار سرت آورده حقت بوده تاوان کارایی که کردی

دلم از سام هم پر بود و یکجا داشتم سر ساحل خالی میکردم

ساحل مات بهم نگاه میکرد
انگار شوک بزرگی بهش وارد شده بود

مچش رو محکم رها کردم و برگشتم داخل اتاق رفتم

درو بستم و خودم رو روی تخت رها کردم
هرچی تا اون لحظه سعی کرده بودم قوی باشم دود شد

حالم به حدی خراب بود که باید سامیار جواب میداد

اشکم رو محکم پس زدم و از تخت پایین اومدم

به طرف توالت رفتم و دست و صورتم رو شستم

صدای چرخش کلید توی در رو شنیدم!

سامیار برگشته بود

چونه ام از عصبانیت می‌لرزید

امروز نوبت من بود از این مرد بی رحم حساب پس بگیرم!

بیش از 450 پارت بعدی فستیوال رو توی vip همین امروز بخونید ❤

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part389

صورتم رو خشک کردم و از توالت بیرون اومدم

سامیار متوجه من نبود

از کجا میخواست بدونه که من این وقت روز برگشتم خونه!

تیشرتش رو درآورده بود و با بالاتنه ی برهنه کنار تخت پشتش به من بود

در توالت رو محکم به هم کوبیدم
بلافاصله با اخمای درهم به طرفم چرخید

با دیدنم تعجب کرد

_ تو مگه نرفتی مدرسه بچه؟!

بغضم رو پس زدم و جلو رفتم

کلید رو برداشتم و توی قفل چرخوندم

با همون اخمای درهم به حرکاتم خیره شده بود

نزدیکش رفتم

درست رو به روش!

یک قدمیش ایستادم

سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم

_ به هدفت رسیدی آقای سام پژمان!

چونه ام از شدت بغض می‌لرزید

چشماش رو ریز کرد
متوجه نمیشد چی میگم

فاصله رو کمتر کردم و دستای مشت شده ام رو بالا بردم
تند تند وسط سینه اش کوبیدم

درکمال تعجب اعتراضی نکرد و منم ضربه ها رو بیشتر کردم

انگار اصلا دردش نمی‌گرفت که اعتراضی برای مهار ضربه هام نمیکرد

_ میخواستی من رو بی آبرو کنی؟! موفق شدی تبریک میگم کلاهت رو بنداز بالا زنت جلوی همه خار و خفیف شد

اشکام دوباره جاری شد

_ البته اگه من رو به عنوان زنت قبول کرده باشی

ناگهانی مچ دستم رو گرفت

_ بنال ببینم چی شده! وحشی شدی برای من

مچم رو محکم از دستش بیرون کشیدم

زده بود به سرم

گوشه ی پیراهنم رو گرفتم و با یه حرکت از تنم درآوردم و روی زمین انداختم

حالا با تن نیمه برهنه جلوی سام ایستاده بودم!

برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط امشب به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part390

گره ابروهاش هر لحظه عمیق‌تر میشد

به حدی دلم گرفته بود که برای اولین بار از اینکه جلوی سام برهنه باشم

خجالت نکشم

دستای پر و مردونه اش رو گرفتم و روی تن برهنه ام گذاشتم

لمس دستش روی تنم وجودم رو به آتیش کشید

اما باید مقاومت میکردم

ـ بیا بزن و دوباره کبود کن!

از بین دندونای کلید شده غرید

ـ این مسخره بازی رو تموم می‌کنی یا به روش خودم ادامه بدم؟!

نگاهم رو به چشماش کشوندم

ـ تو که از درد کشیدن من لذت میبری بیا این تن رو سیاه کن!

یکی از دستاش رو بالا بردم و محکم روی قفسه ی سینه ام کوبیدم

ـ چنان بزن که خون مردگیش نشون بده قدرت شوهرم چقدر زیاد بوده

روی پنجه های پام بلند شدم و لبم رو به لبش رسوندم

_ این لبا منتظره چاک بخوره و خون ازش بیرون بزنه

بالاخره صبرش تموم شد و کمرم رو چنگ زد

پشتم رو به دیوار چسبوند

کنار گوشم غریدم

_ آره همه ی این کارا رو من کردم هوس کردی دو برابرش رو روی تنت بکارم؟!

با دست آزادش فشاری به تنم وارد کرد

_ گلبرگات رو جلوم به نمایش می‌ذاری من صبر ایوب ندارم بچه جون

برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part391

با لجاجت جواب دادم

_ آره منم میخوام صبرت تموم بشه

پوزخندی زدم
_ هرچی توان داری به کار ببر

نگاهم به صورتش نبود چون نمی‌تونستم خشمش رو ببینم

فکم رو گرفت و صورتم رو به طرف خودش چرخوند

_ توی الف بچه به من دستور میدی چیکار کنم؟! خودم می‌دونم چطور با

زنم رفتار کنم

نفسای عصبیش پوست صورتم رو نشونه گرفت

_ هربلایی سر تن و بدنت میارم تقصیر خودته. میخواستی من رو با ظرافتات آشنا نکنی! بهت هشدار داده بودم

با یه حرکت من رو بلند کرد و روی شونه اش انداخت

ناخواسته جیغ زدم

کمرم رو روی تخت رها کرد

_ تو که خودت رو آماده کردی پس چرا میترسی؟!

صورتم رو جمع کردم
_ نترسیدم، بزن!

سرش رو کنار گوشم خم کرد

_دردت چیه بچه؟!

_ دردم تویی سامیار!

بلافاصله غرید

_ پس تا آخر عمرت باید درد بکشی!

دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part392

دوباره اشکم روی صورتم ریخت

ـ تو که میخواستی همه چی رو خراب کنی چرا دوباره رویای من رو زنده کردی؟!

گنگ بهم نگاه کرد

ـ زر بزن ببینم از چی حرف میزنی؟!

دستم رو وسط سینه اش گذاشتم

بلافاصله کنار رفت و لب تخت نشست

نفس عمیقی کشیدم و جرأتم رو بدست آوردم

ـ چرا اون روز که من امتحان داشتم برگه ها رو دزدیدی؟!

با خشم غرید
ـ دردت اینه؟ بره به جهنم هر چی امتحان و برگه ی امتحانیه

ناباور بهش نگاه کردم

انتظار چنین جوابی ازش نداشتم

ـ میخواستی بذارم با اون حال خرابت بری وسط جلسه ضعف کنی بچه؟!

طلبکارانه ادامه داد

ـ برو خدا رو شکر کن برای نرفتنت مدرسه رو آتیش نزدم

تلخ لبخند زدم

ـ پس بهت تبریک میگم چون مدرسه رو هم برام به آتیش کشیدی

دست و پام شل شد و لب تخت نشستم

لباسم رو از روی زمین چنگ زد

با خشونت دستم رو کشید و داخل آستینای لباس برد

لباس رو محکم تنم کرد جوری که آخم دراومد

ـ من بخوام بزنم از روی همین لباسم هم میزنم جوری که نتونی بلند بشی فقط کافیه پا روی دمم بذاری

ـ زدی جوری که نمیتونم بلند بشم، کاش بازم سیاه و کبودم میکردی اما این کارو نمی‌کردی

ـ بچرخون اون زبون لامصبتو تو اون مدرسه چه گوهی خوردن؟!

بلافاصله بلند شدم به طرف کیفم رفتم

پوشه ی قرمز رنگی که پرونده ام داخلش بود رو بیرون کشیدم و انداختم تو بغلش

ـ اخراج شدم

با اخم پرونده رو باز کرد

ـ اخراج شدن دلیل نداره؟!

با حرص جواب دادم

_ به خاطر اینکه تو شوهر منی!

با این حرفم وحشی شد و پرونده رو از وسط نصف کرد و پایین پاش انداخت

ناباور دستم رو روی دهنم فشار دادم

به برگه های پاره و پخش شده روی زمین خیره شدم

_ گه تو درس و مشقی که بهت یاد نداده من شوهرتم!

دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part393

چونه ام لرزید

نه برای پرونده ی پاره شده، چون خیلی وقت بود که برای من درس تموم شده بود

بلکه برای بی پناهی خودم!

اینکه از سامیار فقط می‌تونستم به خودش پناه ببرم و اونم اینجوری جوابم میداد

گوشی سام همون لحظه زنگ خورد و با دیدن تماس گوشی رو برداشت و بیرون رفت

زانوهام رو بغل گرفتم تو خودم جمع شدم

شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

منیرخانوم متعجب بهم نگاه کرد

_ دخترم تو هم اینجا بودی؟! سام که با عجله بیرون رفت

جوابی ندادم وگرنه بغضم میترکید

خودم رو به حوض رسوندم

مثل روز اولی که به این خونه اومده بودم کنارش نشستم و تصویر خودم رو تماشا کردم

ماهی قرمز کوچیکی در حال شنا کردن بود

با حسرت به حرکات آزادانه اش خیره شدم

_ هرچند دنیات کوچیکه و به این حوض ختم میشه اما حتی تو هم پادشاه دنیای خودتی

قطره ی اشکم توی آب چکید

_ سام اذیتت کرده؟!

با شنیدن صدای بابای سام هول شدم و نزدیک بود بیفتم توی حوض

بازوم رو محکم گرفت و کمک کرد صاف بایستم

خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم

کم پیش میومد مستقیم باهام حرف بزنه

_ نه ، همینجوری دلم گرفته

عمیق نگاهم کرد

_ نیاز به گفتن نیست، من بهتر از هرکسی اخلاق پسرم رو میشناسم

دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با

📨

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part395

نمی‌خواستم در مورد مشکلاتم با بقیه حرف بزنم و معلوم بود پدر سام قصد داره ازم سؤالی رو بپرسه

_ سامیار اخلاقش تنده اما من بهش عادت دارم

لبخند کمرنگی زد

_ کمتر کسی با اخلاقش کنار میاد تحسینت میکنم دخترم

سری از روی تأسف تکون داد و ادامه داد

_ امروز به خاطر اینکه ساحل آدرس خونش رو به ما داده دختره رو زده!

واقعا نمی‌دونم چی باید بگم

پوزخند نامحسوسی زدم
به این یه مورد راضی بودم چون ساحل حقش بود

_ از بچگی نتونستم سام رو کنترل کنم همیشه حرف حرف خودش بود

گلدون سر و ته شده رو صاف کرد

_ تنها جایی که در کمال تعجب به سازمون رقصید و زیاد گیر نداد قضیه ی ازدواجش با تو بود که اونم نفهمیدم چطور شد که کوتاه اومد

چیزی که من به خوبی میدونستم!

دستام رو بغل گرفتم

_ به هرحال گفته بود تا مازیار برگرده می‌تونه این ازدواج رو قبول کنه

شکسته های گلدون رو با پاش هول داد و کنار هم جمع کرد

_ درسته که نمیتونم توی کاراش دخالت کنم و چیزی بگم اما این رو خوب

می‌دونم که تو رو کم اذیت نکرده

نگاهش رو ازم گرفت

ـ و از این مورد خیلی شرمنده ام

ـ شما چرا شرمنده باشین؟! گناه شما این وسط چیه؟!

ـ بانی این ازدواج ما بودیم.

دستام رو بغل گرفتم

ـ اتفاقاً من ازتون ممنونم سام خیلی چیزا رو بهم نشون داد. درسته اخلاقش تنده اما همه جا حواسش بهم هست

معلوم بود باور نکرده اما حرفهای من حقیقت بود

دلم ازش پر بود اما منکر این نبودم که کنارش امنیت داشتم

اگه سام نبود اون مرد سیاهپوش تا حالا من رو کشته بود

و مطمئن بودم از ترس سام زیاد نمی‌تونست بهم نزدیک بشه

_ به هر حال اگه جایی کم آوردی بهم بگو اونوقت یه فکر درست و حسابی براش میکنم!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part396

پدر خوش خیال سامیار نمیدونست که من بارها کم آوردم حتی همون لحظه که همینجا ایستادم

_ ممنونم

وقتی اشتیاقی از طرف من ندید بحث رو ادامه نداد

_ بیا داخل ناهار آمادست دخترم

سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم

ساحل رو سر میز ندیدم

سه تایی سر میز نشستیم و من فقط به خاطر حفظ ظاهر اونجا بودم

سه تا لقمه بیشتر نتونستم بخورم که اونم فقط باهاش بغضم رو قورت دادم تا زودتر برگردم به اتاق

بقیه ی روز رو توی حیاط راه رفتم حتی نمی‌تونستم برگردم به اتاق و پرونده ی پاره شده رو ببینم

شب شد و سام هنوز برنگشته بود

تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیاد برم بخوابم

حتی لامپ اتاق رو روشن نکردم

همون‌جوری زیر پتو خزیدم

خواب که به چشمم نیومد فقط اتفاقاتی که اون روز افتاده بود توی مغزم رژه می‌رفت

با یادآوری حرفهای مدیر و اخراج شدنم از مدرسه دوباره اشکام دراومد

صدای باز شدن در رو شنیدم

بیشتر توی خودم جمع شدم و به هق هق افتادم

از زیر پتو روشن شدن اتاق رو حس کردم

سامیار برق رو روشن کرده بود

حتما بازم میخواست بهم گیر بده
تند تند بینیم رو بالا کشیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم

اما کنترل اشکام دست خودم نبود

صداهای عجیبی می‌شنیدم

مثل صدای باز کردن چسب نواری و این برام عجیب بود که سامیار داشت چیکار میکرد

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part397#

***

" سام "

صدای هق هق گلبرگ رو می‌شنیدم

باورم نمیشد هنوز داشت به خاطر این موضوع غصه میخورد و همین من رو کلافه و عصبی تر میکرد

نگاهی به برگه ها انداختم فقط دوتاش از وسط نصف شده و پوشه پاره شده بود ، بقیه اش سالم بود

پوشه ی جدیدی که خریده بودم رو وسط گذاشتم و برگه های سالم رو داخلش چیدم و گیره زدم

اون دوتایی هم که پاره شده بود و کنار هم گذاشتم و با دقت چسب زدم

حالا پرونده ی کامل شده رو دستم گرفتم و لب تخت نشستم

_ بسه دیگه تمومش کن گلبرگ. ببین پرونده رو برات چسب زدم

انگار حرف من گریه اش رو بیشتر کرد

پتو رو از روش کنار زدم

با دیدن صورت خیس از اشکش عصبی چنگی به موهام زدم

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم
لب تخت نشست

دستم رو محکم روی صورتش کشیدم و با یه حرکت اشکاش رو پاک کردم و غریدم

_ لعنت به من!

نگاه اشکیش رو به صورتم انداخت

_ باید به جای دزدیدن برگه ها مدیرتون رو جلوی مدرسه ترور میکردم!

با دیدن اشکای جدیدش مشتم رو به دیوار کنار تخت کوبیدم

ـ  اول صبح میریم اون خراب شده به گور پدرش خندیده گفته اخراجی!

پرونده رو توی هوا تکون دادم

ـمی‌دونم چطور اون مدرسه رو روی سر مدیرش خراب کنم

پسر بداخلاقم ....😂😂
دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part398#

نا امید خودش رو روی تخت انداخت و دوباره پتو رو روی سرش کشید

با همون اخمای درهم پتو رو کنار زدم

_ حتی اگه لازم باشه یکی از ماشینا رو میفروشم از سرمایه ام کم میکنم ولی رشوه میدم به بالا دستشون اون مدیر رو اخراج میکنم

از بس گریه کرده بود چشماش به زور باز میشد

کلافه تر از قبل موهام رو چنگ زدم
_ همین امشب برم در خونه ی مدیر و حقش و بذارم کف دستش آروم میشی؟!

بینیش رو بالا کشید و اشکش رو پاک کرد

_ نه سام، هیچکدوم از این کارا لازم نیست. من دیگه برنمی‌گردم توی اون مدرسه ای که همه می‌دونن شوهرم چه بلایی سرم آورده

شونه اش رو چنگ زدم و بهش نزدیک شدم

ـ گوه خوردن! تو حمایت من رو داری که نمیذارم چپ نگاهت کنن

مات به حرفام گوش میداد

بلد نبودم یه دختربچه رو چه جوری باید آروم کرد و تا الان هم زیادی مایه گذاشته بودم!

با همون بغض پرسید
ـ یعنی حالا داری نازم رو میخری؟!

قیافه اش چنان معصوم بود که عصبیم میکرد

ـ اسمش رو هرچی میخوای بذار فقط اون اشکا رو تموم کن روی اعصابمی خوابم میاد

درعین اشک ریختن، لبخند زد

این دختر واقعا عجیب بود

ـ پاشدم رفتم پوشه ی جدید خریدم برگه ها رو برات چسب زدم پرونده

نو و سالم تحویلت دادم دیگه دردت چیه؟!

پسر عنقم پرونده ش و چسب زده براش😍😂 توی وی آی پی بیشتر از اینها پیشرفت کرده چناب پژمان😅👇
دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part399

پوشه رو به طرفش گرفتم

_ یه شانس دیگه هم بهت میدم اگه از رنگ پوشه خوشت نیومد...

مکثی کردم و با نگاهی به چهره ی امیدوارش ادامه دادم

_ فردا قبل از اینکه مدرسه رو به آتیش بکشم، میتونی عوضش کنی

ناباور بهم خیره شده بود .

_ چیه مگه روح دیدی؟!

***

" گلبرگ "

در عین شگفتی لبخند نا امیدی زدم چون جز این کار دیگه ای ازم برنمیومد

سام هربار چنان من رو نابود میکرد که چیزی ازم نمیموند، خودش هم من رو به زندگی برمیگردوند

سام پارادوکس زندگی من بود!

اینکه به فکرم بود و پرونده رو دوباره ردیف کرده و چسب زده بود

و از همه مهمتر حرفایی که برای آروم کردنم میزد

با اینکه این مرد با نرمی و نوازش آشنا نبود اما به شیوه ی خودش بهترین بود و به دلم نشست

واقعا این رفتار از طرف مردی مثل سام که برای کسی از این لطفا خرج نمی‌کرد محبت خالص بود

پوشه رو از دستش گرفتم

اشکم رو پاک کردم اما بغضم هنوز توی گلوم بود

ـ یعنی یه بار دیگه میتونی من رو برگردونی مدرسه؟!

سری تکون داد

ـ اگه امشب دختر خوبی باشی و بذاری بعد از دوشب کپه ی مرگم رو بذارم آره

ضعف کردم برای توجهش در عین بد خلقیاش که😍

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part400

با اینکه تجربه ثابت کرده بود نباید به رویاهایی که سام برام به ارمغان میاورد دل خوش کنم، اما بازم ترجیح دادم خوش خیال باقی بمونم

پوشه رو باز کردم و دیدم جوری چند برگه‌ی پاره شده رو کنار هم گذاشته و چسب زده بود که اصلا پارگیش مشخص نبود

سام پرونده رو از دستم کشید و کنار گذاشت

تا خواستم به خودم بیام بازوم رو کشید

هردو روی تخت کنار هم رها شدیم

بلافاصله سرش رو به گوشم نزدیک کرد

_ دکتر شو گلبرگ!

حرفش تند و دستوری بود

نفهمیدم از حرفش دلخور شم، خوشحال شم، یا اینکه اطاعت کنم؟!

گنگ پرسیدم
_ چی؟!

_ تو باید درس بخونی دکتر بشی!

متعجب بهش نگاه کردم

_با این وضع درس خوندن من دیپلم هم به زور بتونم بگیرم الآنم که اخراج شدم اصلا معلوم نیست قبولم کنن

مصرتر از قبل ادامه داد

_ تو فقط نمره ی بیست کلاس بمون!

آهی کشیدم

ـ من از تو وقت اضافه نمیارم کل زندگیم رو پر کردی چطور میتونم درس بخونم.

لبخند تلخی زدم

ـ روز و شب و وقت و بی وقتم تویی درس و مشقم شدی تو اونوقت توقع داری دکتر هم بشم؟

سکوتش که طولانی شد سرم رو کج کردم تازه متوجه شدم سام خوابه و من داشتم برای در و دیوار نقد و تحلیل میکردم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part401

***

جلوی در مدرسه گوشه ی لباس سام رو کشیدم

ـ من پشیمون شدم بیا برگردیم

تند بهم نگاه کرد و غرید
ـ اون وقتی که پیرهنت رو جر می‌دادی و میگفتی بیا منو سیاه و کبود کن باید به اینجا فکر میکردی!

مچ دستم رو محکم گرفت

ـ راه بیفت

به معنای واقعی کلمه پشیمون شده بودم
حتی دیگه دلم نمی‌خواست برم به اون مدرسه و با مدیر رو به رو بشم

اگه سام رو می‌دید ممکن بود فکرای جدید به سرش بزنه

ناچار دنبالش رفتم

زنگ تفریح بود و دخترا توی حیاط بودن

کم کم نگاه های کنجکاوشون به طرفمون کشیده شد

سام مستقیم به طرف دفتر مدرسه رفت

در دفتر باز بود و مدیر با دیدنمون از جا بلند شد

سام با اخمای درهم بهش نگاه کرد
دستش رو پشت شونه ام گذاشت تا من اول داخل برم

زیرلب سلام کردم

مدیر سری تکون داد

سام هم داخل اومد

مدیر که انگار هول شده بود خودش زودتر شروع به حرف زدن کرد

_ خوش اومدین آقای پژمان . خودم میخواستم بهتون زنگ بزنم و در مورد اون سوءتفاهمی که...

سام وسط حرف مدیر دستش رو بالا آورد تا سکوت کنه

_ نیازی به حرف زدن نیست!

با ابروهایی که هر لحظه گرهش کورتر میشد ادامه داد

ـ هرچی که لازم بود اون روز به همسرم گفتین

با شنیدن واژه ی همسرم از زبون سام دلم هری پایین ریخت

ـ نیومدم اینجا دلیل و برهان بشنوم تهمتی که بدون فکر به همسر شرعی و قانونی من زدین با ننه من غریبم بازی جبران نمیشه

بیش از ۴۰۰ پارت جلوتر از اینجا توی vip فستیوال آپ شده🔥

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part402

تا جایی که یادم میومد از جزئیات حرفهای مدیر برای سام چیزی نگفته بودم ،

نمی‌دونستم از کجا اینا رو فهمیده بود

مدیر که از لحن حرف زدن سام جا خورده بود روی صندلی نشست

_ این درست نیست که به خاطر چهارتا کلمه حرف از من شکایت کردین

ابروهام از تعجب بالا پرید و با دهنی باز بهش نگاه کردم

سام از مدیر مدرسه شکایت کرده بود!!!

تازه داشتم متوجه می‌شدم که چرا رفتن به مدرسه رو اون روز کنسل کرد و حالا بعد از دو روز من رو آورده بود اینجا

طی این دو روز از مدیر شکایت کرده بود.
فکر نمی‌کردم اینقدر جدی پای حرفش باشه

_ فقط چهارتا حرف؟! صحبت از بازی کردن با آبروی یه دختر اونم بدون خبر داشتن از زندگی شخصیش!

_ صداتون رو پایین بیارین آقا، اینجا مدرسه‌ست و منم مدیرشم

سام پوزخندی زد و از جا بلند شد

_ بریم گلبرگ . این خانوم تنش میخاره اخراج بشه

مدیر از کلماتی که سام به کار میبرد اخماش درهم شد

_ صبر کنید لطفاً!

بی توجه به مدیر همونجور که بازوی من رو گرفته بود به طرف در رفت

مدیر صداش رو بالا برد تا از رفتنمون جلوگیری کنه

_ گلبرگ می‌تونه مثل قبل برگرده مدرسه

باورم نمیشد این همون مدیری باشه که مصمم می‌گفت راهی برای برگشتت وجود نداره!

سام طلبکارانه به طرفش چرخید

_ فکر کردی می‌ذارم یه بار دیگه زنم نمره ی بیستش رو حروم این خراب شده کنه؟!

چه قدر دفاع کردنش از گلبرگ رو دوست دارم😭♡
بچه ها توی vip بیش از ۴۰۰ پارت جدید آپ شده 😍

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part403

مدیر متعجب پرسید

_ مگه همین رو نمیخواستین؟!

سام انگشتش رو تهدیدآمیز تکون داد

_ کار دیگه ای باید بکنی که از خر شیطون بیام پایین و اون شکایت رو پس بگیرم

سایه ی چندتا از دخترا رو پشت در و پنجره ی دفتر دیدم

معلوم بود گوش تیز کردن تا برن خبرا رو پخش کنن

سام اشاره ای به من کرد

مدیر سری از روی تأسف تکون داد و به طرفم اومد

ـ گلبرگ جان من واقعا معذرت می‌خوام نباید اونجوری بدون فکر قضاوت میکردم

پوزخندی زدم .
فکرش هم نمی‌کردم یه روزی مدیر با اونهمه دبدبه و کبکبه از من عذرخواهی کنه

میدونستم حرفاش از روی اجبار بود

وگرنه ما آدما همیشه ترجیح میدیم ندیده و بر اساس شنیده هامون آبروی طرف رو ببریم

ـ برگرد به مدرسه و مطمئن باش دیگه چنین چیزی پیش نمیاد. من خودم برخورد میکنم با هرکسی که حرفی درموردت بزنه

سام دستش رو توی هوا تکون داد

ـ بسه همین که به غلط کردن افتادی کافیه

اخم های مدیر در هم شد و صدای ریز خنده ی دخترا رو از پشت در

شنیدم

دوباره دستم رو گرفت

_ بریم!

بی حرف دنبالش رفتم

نمی‌فهمیدم سام میخواست چیکار کنه

قرار بود من رو برگردونه مدرسه ولی الان خودش نمی‌ذاشت

_ چی شد آقای پژمان؟! گلبرگ برمیگرده؟!

_ شاید شکایتم رو پس بگیرم اما گلبرگ برنمی‌گرده

دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با

📇

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part404

بی توجه به مدیر از دفتر بیرون رفتیم.

دخترا زود خودشون رو مشغول کاری نشون دادن

_ مگه نمی خواستی منو برگردونی مدرسه؟!

بدون اینکه از سرعت راه رفتنش کم کنه جواب داد
_ می‌برمت جای دیگه غیرحضوری ثبت نامت میکنم معلم خصوصی میگیرم برات

ناباور به حرفا و تصمیمای ناگهانی سام فکر کردم

نیکی به طرفمون دوید

_ اجازه هست گلبرگ رو ازت قرض بگیرم؟!

سام حتی ذره ای از اخم صورتش رو باز نکرد

_ میرم تو ماشین بیشتر از پنج دقیقه بشه خودم میام

نفس راحتی کشیدم

_ بیشتر نمیشه

هاج و واج به رفتن سام نگاه کردم

نیکی دستم رو کشید

_ بیا ببینم چی به روزت اومد دختر؟!

بی حرف دنبالش راه افتادم و گوشه ای توی حیاط ایستادیم

_ بخدا اون روز چنان ترسیده بودم و نمی‌دونستم قراره چیکار کنی که

فقط به ذهنم اومد به شوهرت زنگ بزنم

با این حرفش رادارام فعال شد

ـ تو چیکار کردی نیکی؟!

دستاش رو به معنای تسلیم بالا برد

ـ من رو ببخش ولی میدونستم تو بی زبون تر از این حرفا هستی که خودت به سام بگی

مچش رو گرفتم
ـ بنال ببینم چی به سام گفتی؟

ناخواسته خندید

ـ ببین بخدا کمال همنشین در تو اثر کرده لحن حرف زدنت هم مثل شوهرت شده

ـ چرت نگو حرف بزن پس تو حرفهای مدیر رو به سام گفته بودی؟

ـ اون روز که هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی غروب بود که زنگ زدم به سام و همه چی رو براش تعریف کردم تا بدونه جریان از چه قراره

پوفی کشیدم

ـ پس حرفای تو باعث شده سامیار از مدیر شکایت کنه

دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part405

نیکی بهت زده داد زد

_ چی؟؟؟ شکایت اونم از مدیر؟!

پوزخندی زدم
_ آره تو هنوز نفهمیدی سامیار کله خراب تر از این حرفاست

_ یعنی به خاطر اینکه اون حرفا رو بهت زده شکایت کرده؟

_بهم گفته بود مدرسه رو آتیش میزنم باید خدا رو شکر کنم به شکایت بسنده کرده

_ خب حالا چی میشه؟

_ مدیر ازم عذرخواهی کرد و خواست برگردم ولی سامیار دیگه راضی نمیشه بهم گفت باید غیرحضوری درس بخونم برام معلم خصوصی میگیره

_ والا این شوهر تو همون دیو دو سره و هربار یه سرش بیرون میزنه

مشتی به بازوش زدم

ـ باید برم از پنج دقیقه بیشتر شد الان میاد من رو کشون کشون میبره

چند قدم ازش فاصله گرفتم که سریع دنبالم اومد

ـ صبر کن کارت دارم . جواب سام رو خودم میدم می‌دونی که دیگه بهش راپورت دادم بهم بدهکاره

ناخواسته خندیدم
ـ برو دعا کن سامیار یه چیزی هم ازت طلبکار نشه طلبکاراش هم بهش بدهکارن

ـ نمی‌ذاری حرفم رو بزنم که! میگم دو روز دیگه مامانم نذری داره ها

ـ من اصلا یادم نبود ولی فکر نکنم بتونم بیام تو که سام رو میشناسی

ـ خب منم واسه همین از الان بهت گفتم یادت نره چون مامان خیلی دل میگیره اگه نیای

ـ والا قول نمیدم چون سام اخیراً بیست و چهار ساعت من رو میپاد

سری از روی تأسف تکون داد

_ پرنده کرده تو قفس دیگه!

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part406

زنگ کلاس به صدا در اومد و نیکی دوباره تأکید کرد که حتما باید برم و بعد به طرف کلاس دوید

درحالی که هنوزم از حرفا و تصمیم های سام هنگ بودم از مدرسه بیرون رفتم

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

برای اولین بار حس میکردم میتونم با خیال راحت به دیوار پشتم تکیه کنم بدون اینکه به فکر ریزشش باشم

این مرد با همه ی بداخلاقیش امروز کاری کرد که مدیر از من عذرخواهی کنه!

به محض بستن در ماشین، استارت زد و حرکت کرد

چنان گارد گرفته بود که حس میکردم اگه سکوت رو بشکنم من رو تیکه پاره می‌کنه

بی حرف به صندلی چسبیدم

_ داروهات رو مصرف کردی؟

گنگ بهش نگاه کردم

_ کدوم دارو؟

_ خسته نباشی! برداشتم بردمت دکتر زنان تازه میگی کدوم دارو؟

تازه یادم اومد اون داروها رو حتی یه بارم استفاده نکردم

_ یادم رفت

تند جواب داد
_ اینم باید به زور بمالم به تنت؟

از تصورش خجالت کشیدم و آروم جواب دادم

_ بریم خونه استفاده میکنم

_ اگه میخواستی تا الان استفاده کرده بودی

پوزخندی زد و ادامه داد

_ همین امشب خودم باید چک کنم تو که از درد بمیری جیکت درنمیاد

دوستای گلم افزایش قیمت صد در صدی در پیش داریم ، لطفا لطفا اگه میخواید با قیمت قبل عضویت vip فستیوال رو تهیه کنید عجله کنید شرمندتون نشیم باز 👇😘
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال و خوندن بیش از ۴۰۰ پارت بعدی، فقط و فقط به مدت محدودی به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part407

قبل از اینکه اعتراض کنم صدای گوشیم بلند شد

متعجب نگاهی به صفحه انداختم
اسم مامان روی گوشی افتاده بود

_ کیه؟

_ مامانم

_ جواب بده

تماس رو وصل کردم

_ سلام مامان

_ سلام گلبرگ ... من باباتم

با شنیدن صدای بابا جا خوردم

ـ سلام بابا خوبی

نگاه درهم سام به طرفم کشیده شد

ـ ممنون دخترم مجبور شدم بهت زنگ بزنم وگرنه مزاحمت نمیشدم

صدای گریه ی شدید گلناز رو از اون طرف خط شنیدم

ـ چی شده بابا؟ مامان کجاست؟!

بابا حین حرفهای من سعی کرد گلناز رو آروم کنه

ـ مامانت حالش خوب نیست حتی نمیتونه بلند بشه گلناز رو بغل کنه

نگران پرسیدم

ـ چی شده بابا؟ مامان چرا حالش خوب نیست؟

ـ تب شدید داره چشماش هم نمیتونه باز کنه

ـ چرا نمیبریش دکتر؟

ـ گلناز بی تابی می‌کنه منم نمیتونم آرومش کنم داداشت هم فرستادم سر زمینا نوبت آب خودمونه نمیتونه بیاد

گلناز چنان گریه میکرد که دلم گرفت

ـ تو میتونی بیای خواهرت رو نگه داری تا من مامانت رو ببرم دکتر؟

با تردید به سام نگاه کردم

نمی‌دونستم قبول می‌کنه یا نه

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part408

مجبور بودم بهانه ای بیارم تا ببینم سام چی میگه

ـ صبر کن بابا زنگ بزنم به سامیار ببینم میتونه من رو بیاره اونجا

_ باشه پس من منتظر خبرتم

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

_اگه نتونستی بهم بگو تا با خودم ببرمش

با صدای گریه های بی پایان گلناز بغض به گلوم اومد

_ می‌دونی که گلناز پیش کسی دیگه نمی‌مونه فقط تو میتونی آرومش کنی

دلم گرفت از اینکه مامان حالش خوب نبود و گلناز اونجوری بی قراری میکرد

تماس رو قطع کردم

اما حالا بغض اجازه ی حرف زدن بهم نمی‌داد

_ نمی‌خواد سگرمه هات رو تو هم کنی میبرمت پیش اون بچه

لحنش تند بود
اما امیدواری رو به قلبم سرازیر کرد

نگاه گرفته ام رو به صورت اخمالودش کشوندم

_ راست میگی سامیار؟

تند نگاهم کرد

_ آره برو خدا رو شکر کن فعلا خلاص شدی وگرنه برات برنامه ها داشتم

با تردید پرسیدم
_ چه برنامه ای؟

لبخند کجی روی لبش نشست

_ فعلا که اون بچه به دادت رسید ولی تا شب باید برگردیم خونه

تازه یه چیزایی دستگیرم شد

_ فکر نکنم تا شب بشه برگردیم

_ یعنی خونه ی بابات یه اتاق نداره؟

قراره خونه ی پدری گلبرگ بمونن 🙈😅
خدا به خیر کنه سامِ تشنه آبروداری کنه جلو خانواده گلبرگ ...😁
با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part409

خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم

از فکرش هم سرخ میشدم

_ باید بفهمی وقتی بردمت دکتر و دارو برات گرفتم باید استفاده کنی نه

اینکه بذاری در کوزه آبش رو بخوری

خودم رو زدم به اون راه تا سام دیگه در این مورد چیزی نگه

تا وقتی رسیدیم سکوت بینمون برقرار بود
به محض اینکه توی کوچه ایستاد، در ماشین رو باز کردم و بدون معطلی رفتم توی حیاط

صدای گریه ی گلناز باعث شد سریعتر راه برم

بابا خوراکی هایی رو جلوش ریخته بود اما گلناز به هیچ صراطی مستقیم نبود

_ سلام بابا

بابا با دیدنم نفس راحتی بیرون داد

_ خدا خیرت بده این بچه من و روانی کرد

از درماندگی بابا به جای اینکه ناراحت بشم خنده ام گرفته بود

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم

تا حالا ندیده بودم بخواد بچه آروم کنه

_ مامان کجاست؟ میشه ببینمش؟

_ تو اتاقه بیا خواهرت رو بگیر برم سراغ مامانت

گلناز رو از روی زمین بلند کردم و به خودم فشردمش

موهاش رو آروم نوازش کردم و مشغول قربون صدقه رفتنش شدم

_ عزیزدلم الان میریم بازی میکنیم گریه نکن فدات بشم

همونجور که داشتم آرومش میکردم به طرف اتاق رفتم

با دیدن مامان توی اون وضع با سری که با دستمال محکم بسته بود و صورت سرخ از تبش وحشت زده گلناز رو به خودم چسبوندم

قراره خونه ی پدری گلبرگ بمونن 🙈😅
خدا به خیر کنه سامِ تشنه آبروداری کنه جلو خانواده گلبرگ ...😁

با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀

#Part410

با صدایی که از بغض و نگرانی می‌لرزید حرف زدم

_ بابا تو رو خدا زودتر ببرش دکتر
نگران گلناز نباش من نگهش میدارم

_ باشه پس گلناز رو ببر بیرون تا منم یه لباسی تنش کنم میام

به محض بیرون رفتنم دیدم سام اومد داخل حیاط

کنار در منتظر موندم تا بیاد

ـ چی شد؟ نگفتن کی مرخص میشی؟

انگشت اشاره ی دست آزادم رو روی لبم فشردم

ـ تو رو خدا یواش تازه اومدیم فکر رفتنی؟ مامانم حالش بده باید بره بیمارستان بستری بشه

همون لحظه بابا از اتاق بیرون اومد درحالی که بازوی مامان رو گرفته بود تا نیفته

کل صورت مامان عرق کرده بود

گلناز با دیدن مامان دوباره بی تابی کرد

بابا تازه متوجه سام شد

ـ شرمنده مجبور شدم از کار و زندگی بندازمتون

سام سری تکون داد

ـ زودتر ببرش بیمارستان تشنج می‌کنه

بابا از لحن صریح سام جا خورد

اما فقط من میدونستم که سام لحن حرف زدنش اینجوریه و توی دلش منظوری نداره!

ـ شما اینجا بمونین سعی میکنم زود برگردم

با رفتن مامان و بابا، سام کفشش رو درآورد و اومد داخل

نگاه عمیقی به من که گلناز رو به خودم چسبونده بودم انداخت

ـ این بچه رو چه جوری میشه خوابوند؟

مشخصه سام میخواد هرچه زودتر خودش رو خلاص کنه و با گلبرگ تنها شه؟😂
با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با

📃

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part411

گلناز رو که با چشم های درشت شده نگاهمون میکرد محکم تر به خودم فشردم

_ فکر نکنم به این راحتی بخوابه چون همیشه وقتی تو بغل مامانمه و بهش شیر میده خواب میره

سام با اخم های درهم دستی به گونه ی گل انداخته ی گلناز کشید

_ هی بچه جون زن من و صاحب شدی

گلناز صورتش رو جمع کرد و فین فینش دراومد

قشنگ معلوم بود میخواد گریه کنه

دستش رو پس زدم

_ برو کنار سامیار بچه می‌ترسه

_ ترس واسه بچه ها خوبه تا فردا پس فردا سوار ننه باباشون نشن

پشت چشمی نازک کردم
_ خوبه نه واسه بچه ی یک ساله.

با اخم ادامه دادم

_ نکنه بخوای بچمون رو هم اینجوری بترسونی

ابرویی بالا انداخت

_ بچمون؟

عقب رفت و تکیه اش رو به دیوار داد

_ دیگه تا کجاها پیش رفتی تو ذهنت؟

دوباره از دیوار جدا شد و به طرفم اومد

سرش رو کنار گوشم خم کرد

_ بچه میخوای؟

پلکام رو روی هم فشار دادم

_ بچه تر از اونی هستی که هرشب بخوای وزن من رو تحمل کنی

خون به صورتم دوید
از هر حرف من به نفع خودش برداشت میکرد

_ منظورم این نبود...

حرفم رو قطع کرد

_ بچه رو که لک لکا برات نمیارن!

گلناز طفلک این وسط باید اخم و تخم سام رو ببینه چون تو بغل گلبرگه
😁
بچه میخواد؟👧😍
با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part412

دستش رو از زیر موهام روی گردنم حرکت داد

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

چرخی زد و دوباره رو به روم ایستاد

ـ ولی من بچه نمی‌خوام!

از حرفش جا خوردم

ـ چرا؟ مگه بچه بده؟!

با همون اخم اشاره ای به گلناز کرد

ـ بچه بیارم که یه توله ی طلبکار زنم رو باهام شریک بشه؟

ناخواسته خندیدم
ـ پس دردت اینه؟! فکر نمی‌کردم حسود باشی

ـ اسمش رو هرچی میخوای بذار

مچم رو محکم گرفت

ـ زن من باید تمام و کمال در اختیارم باشه

کنار گوشم غرید

ـ من شریک نمی‌خوام!

ناباور لب زدم

_ سامیار ...

_ شریک اگه خوب بود خدا یکی واسه خودش انتخاب می‌کرد

از صدای بلند سام، گلناز به گریه افتاد

با حرص نالیدم

_ ببین همین رو میخواستی؟ بچه رو به گریه انداختی

گلناز رو محکم بغل گرفتم و به طرف اتاق رفتم و داد زدم

_اصلا تا آخر عمرت بچه دار نشو فقط خودتی که حسرت شنیدن کلمه ی بابا به دلت میمونه

یه بالش گذاشتم روی پام و بچه رو خوابوندم روش

آروم تکونش دادم و براش شعر خوندم.

ـ بچه رو بردار ببریم خونه

از صدای ناگهانیش بالای سرم ترسیدم

ـ شنیدی چی گفتم دیگه؟ من کار دارم باید برم

با اخم سر تکون دادم
ـ تو برو من همینجا میمونم

چنگی به موهاش زد

ـ تو درس داری، باید بیای خونه

میخواد گلناز رو هم با خودشون برداره ببره خونه🤭 خدا میدونه چی توی سر سام میگذره😏😁
با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part413

_ فعلا که مدرسه رفتنم معلق مونده درسی ندارم

با نگاهی به گلناز که چشماش داشت بسته میشد ادامه دادم

_ اگه درس هم باشه امروز کار واجب تری دارم

کامل اومد داخل و کلافه ابرو درهم کشید

_ میخوای با من یکی به دو کنی؟!

نمی‌دونستم چه اصراری داشت حتما منم باهاش برگردم

حس بادیگارد بهش داشتم که همه جا باید باهام می‌بود

_ پس بذار زنگ بزنم ببینم بابا اینا کی برمی‌گردن

سر تکون داد

_ بیرون منتظرم

گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم

صدای بابا توی گوشم پیچید

_ بله گلبرگ چیزی شده؟

_ سلام بابا ... نه فقط خواستم ببینم کی برمیگردین

_ فعلا که مامانت رو بستری کردن فکر نکنم تا فردا برگردیم

نگاهم به گلناز افتاد که کامل خواب رفته بود.

_ اگه سام کار ضروری نداره همونجا بمونین تا ما برگردیم

نتونستم بهش بگم که سام میخواد برگردیم

_ باشه حالا به سامیار بگم ببینم چی میگه

آروم گلناز رو روی تشک کوچولوی پهن شده ی کف اتاق خوابوندم و از اتاق بیرون رفتم

سام توی سالن نشسته بود

آروم بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم

_ سامیار؟

شاکی منتظر موند تا حرف بزنم

با اینکه میدونستم کلا برخودش تنده اما دست خودم نبود هربار دلم می‌گرفت

_ مامان اینا امشب برنمی‌گردن

_تهش رو اول بگو!

_ ما باید اینجا بمونیم

خونه ی بابای گلبرگ تنها بمونن با سامی که تو کف گلبرگ مونده البته که یه کوچولوی مزاحم بینشونه و نمیدونین سام تحملش میکنه یا نه😍😁👇

با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨

برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part414

اخماش رو بیشتر درهم کشید

قبل از اینکه چیزی بگه سعی کردم قانعش کنم

_ خب الآن کسی خونه نیست حامد هم تا دیر وقت نمیاد

نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم

_ گلناز هم خوابه

ابرویی بالا انداخت

_ چی میخوای بگی بچه؟!

حس میکردم عمدا خودش رو به اون راه میزد تا بیشتر توضیح بدم

خجالت زده ادامه دادم

_میخواستی چک کنی ببینی خوب شدم یا نه

پوفی کشیدم

_ همین جا هم میتونی نیاز نیست بریم خونه

ناگهانی مچ دستم رو گرفت

_ ببین من و بچه جون ...

نگاهم رو به صورتش کشوندم

چون معمولاً لبخندش رو باید به زور کشف میکردم الان دقیقا چین ریزی که کنار چشمش افتاده بود رو به لبخند تعبیر کردم

_ به چک کردن تنها ختم نمیشه

حدس میزدم منظورش چیه

_ نمیشه بذاری برای یه وقت دیگه؟

ابرویی بالا انداخت

_ چی رو؟

از اینکه کاری میکرد مجبور بشم توضیح بدم حرصم گرفته بود

_ گلناز خوابه نمیتونم جا به جاش کنم ممکنه بیدار بشه دوباره به گریه بیفته

سرش رو به گوشم رسوند

_ امشب رو اینجا میمونیم

گلناز خوابید سام راحت شد😁
با عضویت vip همین امشب پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part415

با خیال راحت نفسم رو بیرون دادم

همون لحظه چند ضربه به در حیاط خورد

خواستم برم باز کنم سام دستش رو بالا آورد و مانع شد

ـ صبر کن خودم میرم

ناگهانی فکر اون مرد سیاهپوش به ذهنم برگشت

نکنه تا اینجا دنبالمون اومده باشه!

دستام رو بغل گرفتم و آروم پشت سرش رفتم

سام در رو باز کرد

با دیدن بی بی جون پشت در دستای بغل بسته ام پایین افتاد

بی بی متعجب سرتا پای سام رو برانداز کرد

ـ چشم داریوش روشن دامادش اومده خونه اش رو منور کرده

طعنه ی حرفش واضح بود

ـ امری باشه؟

بی بی از لحن سام جا خورد

_ ادب و احترام یادت ندادن پسر؟

سام پوزخندی زد
_ دنبال این کلمه های قلبمه سلمبه نگرد

طلبکارانه ادامه داد

_ اگه میخوای احترامت نگه داشته بشه اول خودت باید برای خودت ارزش قائل بشی و تو زندگی دیگران فضولی نکنی

سام داشت اتفاقات اخیر رو بهش یادآور میشد

زود جلو رفتم تا بتونم بحث رو عوض کنم

_ سلام بی بی جان بیا داخل مامان حالش خوب نبود بیمارستانه

_ خبر دارم دختر . اومدم اینجا ببینم حامد اگه تنهاست براش شام بیارم نمی‌دونستم شما اینجایین

نیم نگاهی به سام انداخت

_ تنهاتون میذارم

به محض بیرون رفتنش سام در رو بست

انگار منتظر بود بره

درست رو به روم ایستاد

_ تو داشتی چند دقیقه قبل چی میگفتی؟!

حالا نوبت من بود خودم رو به اون راه بزنم

_ در مورد چی؟

سرش رو به گردنم نزدیک کرد
_ اینکه گلناز خوابه و داداشت تا آخرشب نمیاد

نگم از پارت های بعدی ...😁😁
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با

> فستیوال:
فستیوال
#Part416

آب دهنم رو قورت دادم و آروم عقب کشیدم

_الان وقت شامه برم یه چیزی درست کنم

مچمو گرفت

_ یادت نره پیشنهاد خودت بود پس پای حرفات بمون

_ من پای حرفم هستم بذار برم تا بچه بیدار نشده یه چیزی درست کنم

بلافاصله فرار کردم و برگشتم توی خونه

در یخچال رو باز کردم چندتا تخم مرغ برداشتم
گزینه ی دیگه ای نبود و فعلا همون شام مناسبی برامون بود
چون به سرعت آماده میشد

تخم مرغ ها رو توی ظرف شکستم و زود آماده شد

سفره پهن کردم سام هنوز بیرون بود

رفتم صداش زدم اومد داخل

قبل از اینکه سر سفره بشینه توضیح دادم

_ چیز دیگه ای تو یخچال نبود مجبور شدم تخم مرغ بپزم شاید دوست نداشته باشی اگه...

حرفم رو قطع کرد

_ توقع غذای شاهانه نداشتم نمی‌خواد توضیح بدی

نگاهی به غذا انداخت و ادامه داد

_ ببینم دست پخت دختربچه چطوره

اعتراض کردم

_ سامیار خودت قبول کردی که دیگه بچه نیستم ولی هنوزم داری میگی بچه

دوباره همون چین ریز کنار چشمش که به تعبیر من نشان از خنده اش بود نمایان شد.

مشغول درست کردن لقمه شد

_ هر وقت من بخوام بچه ای و هروقت نخوام بزرگ!

400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part417

بیخیال مشغول لقمه گرفتن شدم

خونه ی بابام بودم
همون خونه ای که گفته بود بدون شوهرم حق ندارم بیام

حالا با شوهرم اومده بودم و اجازه نمی‌داد تنهایی نفس بکشم

سام با اشتها مشغول خوردن شده بود

اتفاقات اخیر رو از ذهنم گذروندم

با همه ی تلخی ها این مرد زندگی من شده بود

قبل از اومدن سام به زندگیم من توی دنیای کوچیک خودم بودم و از دنیای بیرون خبر نداشتم

سام کم کم بهم دنیای جدیدی نشون داد

ـ میخوای همونجور بر و بر منو نگاه کنی؟

ناخواسته بهش لبخند زدم

ـ آره

ابرویی بالا انداخت

ـ نگاه نکن بچه کار میدی دست خودت

لبخندم عمیق‌تر شد

ـ چی میشه مگه؟! تهش یه پسر کوچولوی اخمو مثل خودت میاد بغلم

به محض تموم شدن حرفم به طرفم خیز برداشت

دستم رو روی دهنم فشار دادم تا جیغ نزنم گلناز بیدار نشه

ـ گفتم از بچه خوشم نمیاد هی تکرارش می‌کنی

_ اما من می‌خوام ازت بچه داشته باشم سامیار

سرش رو کنار گوشم خم کرد

_ تو باید درس بخونی هنوز، بچه دست و پاتو می‌بنده

بغض گلوم رو فشار داد

این مرد ابراز علاقه اش هم با زور و تشر همراه بود

400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part418#

ـ ولم کن من نمیخوام

بلند شدم

بلافاصله رو به روم ایستاد

ـ خوبی به تو نیومده میگم درس بخون فوری شیر اون چشمای لامصب رو باز میکنی

اخماش بیشتر درهم شد

ـ بچه ی منو میخوای؟ کاری نداره همین امشب یکی برات درست کنم گلبرگ!

نگاه ناباورم رو به چشماش کشوندم

ـ منظورم همین حالا نبود که

دستم رو کشید و به طرف اتاق رفت

_ حداقل بذار سفره رو جمع کنم

بی توجه به غر زدنام منو دنبال خودش به اتاق کشوند

گلناز بی خبر از همه جا خواب بود
از صبح گریه و زاری کرده و آخرش خسته شد خوابید

_ دوتا تشک پهن کن همینجا پیش گلناز بخوابیم بچه بیدار نشه تنهایی بترسه

در کمد دیواری رو باز کردم

از سام خجالت می‌کشیدم و نمی‌تونستم مستقیم نگاهش کنم

_ اینجا که بچه خوابیده

_ نترس توی تاریکی هم که باشه امشب تو حامله میشی

پشت در کمد دیواری پناه گرفتم
از تک تک حرفاش خجالت می‌کشیدم

ـ میرم درا رو ببندم تا برگردم اینا رو ردیفش کن

ـ ولی اگه حامد بیاد چی؟

ـ یه امشب رو برگرده سر زمینای کشاورزی بخوابه

لبم رو گاز گرفتم

دنبال بهونه بودم تا بیخیال بشه زبونم کار دستم داده بود

ـ اسم من توی شناسنامه ی تو نیست ...

ـ تا برمی‌گردم بازم دنبال دلیل بگرد

در اتاق رو باز کرد و ادامه داد

ـ یه پسر کوچولوی اخمو مثل من میخواستی؟ نشونت میدم کی اخمو و بداخلاقه بچه!

یه پسر کوچولو کپ سام👧😍

400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part419

***

" سام "

بعد از چک کردن کوچه در حیاط رو قفل کردم
برگشتم داخل حیاط

چشمم به سطل آهنی بزرگی که کنار دیوار بود افتاد

داخلش یه سری کاغذهای سوخته بود

انگار خاکستر چندتا کتاب سوخته رو داخلش ریخته بودند

گوشه ی یکی از کتابای نیم سوخته رو گرفتم بالا آوردم

بقیه‌ش کامل سوخته و فقط همین کتاب نیم سوخته بود

نور چراغ حیاط روی نوشته ها افتاد

اسم گلبرگ با خط درشت روی جلد کتاب نوشته شده بود

کتاب درسی همون سال بود

اخمام درهم شد

گلبرگ نگفته بود کتاباش رو سوزوندن

شاید خیلی چیزای دیگه هم باشه که ازم مخفی کرده

کتاب رو همونجا رها کردم و

برگشتم داخل

درو پشت سرم بستم

لامپهای سالن رو خاموش کردم و مستقیم به طرف اتاق رفتم

لامپ اتاق خاموش بود

گوشیم رو درآوردم و چرا قوه اش رو روشن کردم

گلبرگ خوابیده و پتو رو روی سرش کشیده بود

لبخند کجی روی لبم نشست

این دختر فقط درحد حرف هارت و پورت داشت به عمل که می‌رسید پتو می‌کشید روی سرش!

من که میگم سام بیدارش میکنه🙈😍😁👇
400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با

> فستیوال:
_ اون دختر چشم و ابرو مشکی رو برای امشب جور کن

ابروهای خدیجه بالا پرید
باربد خان دست گذاشته بود به روی دخترک کم سالی که به تازگی او را از پدرش خریده بود

_ آقا توروخدا بگذر از این دختر

شایلین ترسیده گوشه ای کز کرده بود
آوازه ی باربدخان را شنیده بود و حال باورش نمیشد دست به روی خودش گذاشته است!
تمام دخترهای اینجا آرزو داشتند که باربد نیم نگاهی بهشان بی‌اندازد اما او می‌ترسید

از این مرد پولداری که آوازه ی خشونت هایش را در همین هفته ای که

به اینجا آمده بود زیاد شنیده بود

_ دختره بچست آقا سن و سال نداره
ظریف مریف و ضعیفه بدرد شما با این هیکل ماشالله ورزشکاری نمیخوره

باربد لیوان شراب را به روی میز کوبید و شانه های خدیجه از ترس عقب پرید

_ فضولی این چیزاش به تو نیومده!
گفتم جورش میکنی میگی چشم

او حتی جرأت مستقیم نگاه کردن به چشم های تیره ی مرد وحشی رو به رویش را نداشت ... باید به عمارتش میرفت؟!

خدیجه به التماس افتاد
نمی‌خواست زیبا ترین دختر کاباره اش را از دست دهد

_ باربدخان شما از این دختر بگذر ، من بهترین هاش رو همین امشب برات جور میکنم
بهترین و حرفه ای ترین دختر تهران رو رد میکنم عمارتتون

این دختر بچه ناواراده ، تازه اومده از پایین شهر
هیچی بلد نیست

نگاه باربد به دخترک با لباس پولکی تنش که از ترس میلرزید افتاد
به چشمش آمده بود و محال بود بگذرد!

چندساعت پیش او را درحال رقص عربی دیده بود

_ بهش نمیاد حرفه ای نباشه!

_ نگاه به رقص عربیش نکنید آقا
به هزار دنگ و فنگ یادش دادم
این دختر از پس راضی کردن شما برنمیاد

تند تند برای قانع کردن مرد سرسخت رو به رویش ادامه داد
_ اونهمه دختر حرفه ای فرستادم از پستون بر نیومدن یه شبه ردشون کردین اومدن
حالا این دختر نابلد و صفرکیلومتر میخواد راضیتون کنه؟

باربد کراواتش را شل کرد و از جا بلند شد

خدیجه نالید

ـ باربد خان رحم کن هر چی مشتری دارم بخاطر اون میاد بره همشون میپرن

باربد ابرو درهم کشید

ـ چند خریدی از باباش؟ دوبرابرش و واسه یه شب میدم پونصد میلیون کافیه؟

برق از سر خدیجه پرید و به تته پته افتاد
ـ آ ... آقا .. آخه ...

باربد دسته چکش را از جیبش بیرون کشید

ـ فردا میفرستمش بیاد!

اینبار دخترک بود که به التماس افتاد

ـ خدیجه تو رو خدا منو نفروش به این مرد من ازش میترسم

التماس کرد ، ضجه زد اما فایده نداشت
خدیجه هرگز از این پول نمی‌گذشت

باربد با همان اخم های درهم مچ کوچک دست دخترک را در دست فشرد خرمن موهای بلندی که تا پایین باسنش میرسید را جمع کرد و درب ماشین گران قیمتش را باز کرد و درحالی که او را به داخل هول میداد توپید

ـ زر زر نکن خوشم نمیاد!

با دیدن لرزش تنش گره ابروهایش عمیق تر شد

ـ یه جور هم رفتار نکن انگار تا حالا دست یه مرد بهت نخورده! بعید میدونم بتونم یه شب بیشتر تحملت کنم! فردا صبح ردت میکنم تو همین گاودونی که بودی

دخترک هق زد و باربد سوار شد
به طرفش عمارتش رفت و نمی‌دانست این دختر چنان به دهانش مزه می‌کند که قرار نیست او را کاباره برگرداند ...

BB_76W3xjP0zNDk0+
BB_76W3xjP0zNDk0+
BB_76W3xjP0zNDk0+

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part420

روی تشکی که برای من پهن کرده بود دراز کشیدم

دستم رو روی کمرش گذاشتم

سرمو کنار گوشش خم کردم

_ امشب با خواب خداحافظی کن

تکونی خورد و پتو رو محکم‌تر روی سرش کشید

کمرش رو گرفتم و به طرف خودم چرخوندم

پتو رو از روی سرش کنار زدم

موهاش آشفته توی صورتش پخش شده بود

دستم رو زیر موهاش بردم و از پیشونیش کنار زدم

_ از چی می‌ترسی بچه؟

_ من نمیترسم فقط خوابم میاد

اخمام عمیق‌تر شد

_ فکر کردی من محتاج بغل کردن دختربچه ای مثل تو هستم؟

پوزخندی زدم
_ نه جونم راحت بخواب من اشاره کنم برام ریخته دختر!

جاخورده سرش رو بلند کرد و به صورتم نگاه کرد

دلخور شد
_ سامیار

برخلاف میلم دستم رو از روی کمرش برداشتم

_ بخواب بچه از اولش هم میدونستم مال این حرفا نیستی

عطر تنش داشت من رو به طرفش میکشوند

انگشتام فقط منتظر بود لا به لای موهاش حرکت کنه و دستام آماده ی در آغوش کشیدنش بود

زیرلب غریدم
_یه دختربچه چی به روزت آورده سام؟

اگه بدونید توی vip چه خبره👇
400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part421

_ چیزی گفتی؟

خودم رو عقب کشیدم

_ نه بخواب صبح زود باید بریم

چشمام رو بستم و ادامه دادم

_ بعداً نگو چرا بهم میگی بچه!

پشتم رو بهش کردم

دستش رو روی شونه ام گذاشت

_ ناراحت شدی سامیار؟

جواب ندادم

ـ خب فهمیدم حق با تو بود فعلا بچه نمی‌خوایم ولی

با صدای آرومتری ادامه داد

ـ ولی دلیل نمیشه که من با شوهرم بیداری نکشم

ـ تموم شد حرفات؟ حالا بخواب

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و به طرف خودش چرخوند

نگاه مستقیمم به چشماش افتاد

ـ می‌خوام امشب و همین جا تو آغوش شوهرم بخوابم و تو نمیتونی اینو از من دریغ کنی

ابرویی بالا انداختم

این دختر تا وقتی خیالش راحت بود که من میرم طرفش، عقب نشینی میکرد

اما کافی بود ازش رو برگردونم اونوقت زمین و زمان رو به هم می‌دوخت تا دوباره به طرفش برگردم

از این رفتارش خوشم میومد

قبل از اینکه حرکتی بکنم سرش رو خم کرد و لباش روی لبام نشست

نرمی لباش اختیار از دستم گرفت

جاخورده از اینکه این دختربچه چنین کارایی هم بلد بوده، سریع دستم رو پشت گردنش گذاشتم

و با دست دیگه ام کامل در آغوش کشیدمش

تشنه ی به آب رسیده قراره تو پارتای بعدی دلی از عزا در بیاره 🙈
اگه بدونید توی vip چه خبره😘👇
400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال به جای 45 هزار تومان ، با 💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part422

عطر تنش
ظرافت دستاش، لطافت پوستش

و از همه مهمتر چهره ی معصومش
همه به چشمم میومد

بیشتر از اینکه بخوام کاری کنم کنارش آرامش داشتم.

حسی که قبلا به هیچ دختری نداشتم

همون جور ثابت و محکم توی بغلم نگهش داشته بودم

مستقیم به چشمام نگاه میکرد

دستم رو روی تنش لغزوندم

لرزش تنش رو بین دستام حس کردم

سرش رو توی سینه ام پنهان کرد

_ نمی‌دونستم ظرافت یه دختربچه میتونه خواب رو از سرم بپرونه

با یه حرکت چرخوندمش و پشتش رو به تشک رسوندم

اونقدر ظریف بود که با فشار معمولی دستم روی شونه اش آخش دراومد

گونه های تب دارش رو بوسیدم

پیرهنم رو درآوردم

_ گلبرگ پتو رو بنداز رو سر اون بچه

صداش به سختی از گلوش خارج شد

_ اون خوابه پتو بندازم رو سرش خفه میشه

خم شدم و پتو رو تا روی پیشونی گلناز بالا کشیدم

ـ نمی‌خوام یهویی گوشاش چیزی بشنوه و چشماش چیزی رو ببینه

روی تنش خم شدم

نور کمی از بیرون روی صورتش می‌تابید

دستم رو به طرف لباساش بردم

پارتهای بعدی خیلی وقت پیش توی vip آپ شده😊😊
400 پارت جدید فستیوال توی vip آپ شده😍
با عضویت vip همین امروز پارتهای هیجانی بعدی رو بخونید😘✨

میتونید عضو وی آی پی بشید و کلی پارت آماده و یکجا و جلوتر بخونید
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال ،
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part423

تن برهنه اش مثل گلبرگ لطیفی در آغوشم بود

لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم
بدم نیومد کمی اذیتش کنم

_ آماده ای پسر بداخلاق من رو به دنیا بیاری؟

اعتراض کرد
_ سامیار

چنگی به شونه اش زدم

_ اخلاق من سگیه نه؟

لباش رو به دهن گرفتم

کم کم پایین رفتم تا به گردنش رسیدم

لباسش رو کامل کنار زدم و تنش رو غرق بوسه کردم

_ مامااااان

صدای جیغ گلناز باعث شد کلافه عقب بکشم

پوفی کشیدم و موهام رو چنگ زدم
_ لعنت به این زندگی

گلبرگ هاج و واج من رو نگاه میکرد

صدای گریه ی بچه شدت گرفت
انگار خواب بد دیده بود

_ پاشو اون بچه رو آروم کن

لباسش رو برداشتم و بهش دادم
_ بپوش

همون جور که لباسش رو میپوشید غر زد

_ اه بچه تو هم وقت واسه بیدار شدن گیر آوردی

ناخواسته خنده‌ام گرفت ولی فقط به یه لبخند کوچیک بسنده کردم

گلبرگ هم داشت مثل خودم بی حوصله میشد

لبخندم رو جمع کردم و اخمم رو به صورتم برگردوندم

_ اونوقت بگو بچه می‌خوام!

اشاره ای به گلناز کردم

_ توله ها فقط بلدن نصف شب گند بزنن به حال آدم

همینجوریش اعصاب نداشت گلناز هم بی‌خوابیش گرفته😂👇

میتونید عضو وی آی پی بشید و کلی پارت آماده و یکجا و جلوتر بخونید برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال ،
📨

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part424

_ گلناز یک سالشه هنوز شیر میخوره و الان بهونه ی شیر داره

بچه رو توی بغلش گرفت و تکونش داد

_ الآنم مامانم نیست من نمی‌دونم چطور آرومش کنم

سرم رو روی بالش گذاشتم و به سقف خیره شدم

ولی اون بچه قصد آروم شدن نداشت

چنگی به موهام زدم و بالش رو روی گوشام فشار دادم

همیشه از صدای گریه ی بچه های کوچیک فراری بودم

گلبرگ هرچقدر باهاش حرف میزد و نوازشش میکرد بی فایده بود

کلافه بلند شدم

ـ بده من اون بچه رو

گنگ نگاهم کرد

ـ چیکار کنم؟!

ـ اونجوری که تو بغلش کردی معلومه که آروم نمیشه

بچه رو ازش گرفتم و بغلش کردم

طول اتاق رو قدم زدم و دستم رو نوازش وار روی موهاش به حرکت درآوردم

طولی نکشید که سرش روی شونه ام افتاد

گلبرگ حیرت زده بهم نگاه کرد

_ بچه خوابش برده

خنده ی کوتاهی کرد

_ نگفته بودی بچه داری بلدی

اخمی بهش کردم و بچه رو آروم دادم بغلش تا بیدار نشه

_ د لامصب اگه دست به کار نشده بودم تا صبح میخواست نق بزنه

بچه رو خوابوند سرجاش

دستم رو روی پهلوش به حرکت درآوردم

_ این بچه چون شبیه تو بود آروم کردنش رو بلد بودم

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part425

پتو رو روی سر گلناز کشید و برگشت سرجاش خوابید

دوباره دستم رو روی لباسش لغزوندم

طولی نکشید که هردو درآغوش هم به نفس نفس افتادیم

و تنی که برای چندمین بار با هم آغوشی این دختربچه آروم گرفت

موهاش رو از صورتش کنار زدم و لباسش رو دادم دستش

انگار توی چیزی مردد بود

ـ حالا چی میشه؟

ـ چی، چی میشه؟

خجالت زده نگاهش رو ازم گرفت

ـ یعنی من دیگه حامله میشم؟

لبخند محوی روی لبم نشست

نمی‌دونستم واقعا اطلاعات عمومیش ضعیف بود یا خودش رو به اون راه میزد

بدم نیومد دوباره اذیتش کنم

_ آره همین فردا بیبی چک میخرم برات بزن ببین

اعتراض کرد

_ تو که با بچه مخالف بودی

_ الآنم مخالفم!

_ پس چرا میگی بیبی چک می‌خری؟

_ چون تو حالیت نشده که اجازه نمیدم بچه دار بشی

نفس راحتی کشید خجالت زده ادامه داد

_ خب بهم حق بده تو تاریکی متوجه نشدم چی شد

همین سادگیش من رو بیشتر به طرفش می‌کشوند

خوشحال بودم که تاریکی اجازه نمی‌داد لبخندی که بی اراده روی لبم نشسته بود رو ببینه

_ تو نمی‌خواد بفهمی خودم حواسم هست بچه

موهاش رو از صورتش کنار زدم

به پهلو چرخید صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت

برای خوندن پارتهای جلوتر رمان میتونید عضو وی آی پی بشید و کلی پارت آماده رو یک‌جا بخونید
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال ،
💳

👇

> فستیوال:

فستیوال 🌀
Part426#

_ سامیار؟

_ هوم

_ مدرسه ی من چی میشه؟

_ فردا اول وقت میریم یه جا دیگه ثبت نامت میکنم

_ اگه قبولم نکنن چی؟

_ از خداشونم باشه یه نمره ی بیست به کلاسشون اضاف بشه

توی تاریکی چشمام رو روی صورتش زوم کردم
چقدر زود خوابش برده بود

پتو رو روش انداختم

چشمام رو بستم و طبق معمول فوری خوابم برد

با صدای گریه ی بچه چینی به پیشونیم انداختم و چشمام رو باز کردم

هوا روشن شده بود

گلبرگ سعی داشت بچه رو آروم کنه ولی فایده ای نداشت

بلند شدم و کلافه پیراهنم رو چنگ زدم

_ پاشو جمع کن بچه رو ببریم بیمارستان!

_ مامانم که بستریه نمیتونه نگهش داره

_ بچه شیر میخواد داره هلاک میشه بابات مجبوره نگهش داره

کتم رو روی دوشم انداختم

_ تو هم باید بیای بریم مدرسه ی دیگه ثبت نام بشی

سری تکون داد
_ پس برای گلناز لباس بردارم میام

ـ بیرون منتظرم

بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم

روی دیوار سالن چشمم به عکس یه پسر افتاد

نزدیک رفتم و با دقت بهش نگاه کردم
برام آشنا نبود

از روبان مشکی بغل عکس حدس زدم عکس برادر گلبرگ، طاها، باشه

میخواد گلبرگ رو ببره مدرسه جدید ثبت نام کنه😍
برای خوندن پارتهای جلوتر رمان میتونید عضو وی آی پی بشید و کلی پارت آماده رو یک‌جا بخونید
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال ،
💳

👇

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part427

_ آخرین عکسیه که ازش داریم

با شنیدن صدای مغموم گلبرگ نگاهم رو از عکس گرفتم

_ بریم

سری تکون داد و دنبالم راه افتاد

سوار ماشین شدیم
بچه با حرکت کردن ماشین آروم شد و کم کم پلکاش روی هم افتاد

فکرم مشغول گذشته ی گلبرگ بود

_ گفتی وقتی طاها تصادف کرد یه دختر باهاش بود؟

از سوال ناگهانیم جا خورد

_ آره

یه چیزی این وسط برام عجیب بود

_ چرا خانواده ی اون دختر برای تحویل جنازه نرفته بودن؟ هرچقدر هم که کار خلاف کرده باشه بازم خانواده اش بودن

قیافه اش پکر شد
میدونستم یاد برادرش سنگینه براش

_ حتما از ترس آبرو بوده

کمی فکر کردم اخمام روی صورتم نقش بست

کم کم یه چیزایی توی ذهنم کنار هم چیده شد

_ یادداشتی که تو رو به اون پارتی کوفتی کشوند از طرف کسی بوده که به این دختر ربط داشته

صورت گلبرگ کامل به طرفم چرخید

ـ چطور به چنین نتیجه ای رسیدی؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم

ـ امروز به این نتیجه رسیدم، فردا خودش رو پیدا میکنم

ـ یعنی میخوای بگی قاتل طاها اونه؟

ـ نمی‌دونم ولی هرچی که هست هدفش این بوده که تو رو بکشونه به اون پارتی نه اینکه قاتل برادرت رو نشونت بده!

لرزش دستاش رو حس کردم

اخمام عمیق‌تر شد

ـ نیاز نیست بترسی ننه‌شو به عزاش مینشونم

برای خوندن پارتهای جلوتر رمان میتونید عضو وی آی پی بشید و کلی پارت آماده رو یک‌جا بخونید
برای عضویت در کانال ویژه ی فستیوال ،

👇

> فستیوال:
_ دخترت چندسالش شده گلرخ؟

رنگ از رخ مامان پرید و به لکنت افتاد
_ چ .. چرا میپرسی؟

توران خانم نیشخند زد
_ آرمین خان پیغام فرستاده بهت بگم یادش هست مدیا امشب هجده ساله میشه .. نگو که نمیدونی امروز میاد دنبالش

نمیدونستم از چی صحبت میکنن که اینقدر رنگ و روی مامان پریده

_ اونهمه دختر توی این تهران و خارج آرزوی یه گوشه چشمی از آرمین خان دارن اما نمیدونم اون چی دیده توی دختر تو که دست گذاشته روش!

برای اینکه بفهمم چه خبره رفتم جلو و سلام کردم

توران خانم نگاه خریدارانه ای بهم انداخت
ـ راستی آرمین خان سفارش کرده سرخاب سفیدآب نزنی بهش!
این لباس رو هم فرستاده برای امشب بکنی تنش!

بهت زده پلک زدم
منظورش آرمین راسخ دوست صمیمی برادرم مهیار بود؟
جذاب ترین و پولدار ترین پسر محله که پنج سال قبل به آمریکا رفته بود و تا الآن خبری ازش نداشتم
حدسم درست بود!
فقط آرمین راسخ بود که اینقدر خودش رو صاحب اختیار من می‌دونست که توی تولد چهارده سالگیم که برای اولین بار رژ لب قرمز زدم سیلی به صورتم کوبید و مجبورم کرد با آب سرد توی حوض صورتم رو بشورم و حالا هم تأکیدکرده بود آرایش نکنم!

مامان دستم رو کشید و داخل خونه برد

ـ توران خانم چی میگه مامان؟ آرمین‌خان ...

قبل از اینکه چیزی بگم روی زمین نشوندم و تند تند مشغول شونه کشیدن و گیس کردن موهام شد

در همون حال گفت
ـ آرمین خان میاد دنبالت دخترم .. باید باهاش بری . میشی سوگلی خونه ش ...
از بچگیت خاطرت رو میخواست

خاطرم رو میخواست که اگه میرفتم توی محله بازی کنم و اگه فقط یک پسر توی جمعمون بود میومد به زور میبردم و اون پسر رو چنان میزد که هیچوقت دیگه طرف من پیداش نمیشد؟
خاطرم رو میخواست که روزی که فقط ده سالم بود و وسط حلقه ای که بچه های محله درست کرده بودن رقصیدم و با کتک بردم خونه جوری که هیچ یک از پسرها از ترس آرمین دیگه هیچوقت توی بازی هاشون راهم ندادن؟

حیرت زده نالیدم
ـ چی میگی مامان؟ آرمین‌خان؟

درحالی که لباس سفیدی که توران خانم بهش داده بود رو از کاور بیرون می‌کشید تا بپوشم گفت

ـ باید بری مدیا ... اون کل هزینه های عملت رو داد

چندسال پیش که داشتیم از دستت می‌دادیم سروکله ش پیدا شد
گفت تمام هزینه های بیمارستان و میده ولی تولد هجده سالگیت بشه میاد با خودش میبرتت
فکر میکردم بعد اونهمه سال یادش رفته که چیزی بهت نگفتم ... اما امروز پیغام فرستاده

اشک روی صورتم چکید و ناباور لب زدم
ـ من .. من رو فروختید؟ یعنی .. آرمین راسخ من رو ازتون خریده؟

مامان اخم کرد
ـ اینجوری نگو! آرمین‌خان امشب شوهرت میشه

به زور مامان لباس سفید و پر زرق و برقی که آرمین راسخ فرستاده بود رو پوشیدم
وقتی مامان از اتاق بیرون رفت تا همه چیز رو برای رسیدن آرمین خان آماده کنه از سر لج رژ لب قرمز رنگ رو لب هام مالیدم

ناگهانی خاطره روزی که سر پسر همسایه رو فقط بخاطر اینکه به من گفته بود رژ لب قرمز بهم میاد شکسته بود یادم اومد

با فکری که به سرم زد دزدکی از اتاقم بیرون رفتم

نه .. من هرگز نمی‌تونستم با مردی که آوازه ی خشونت هاش همه جا پیچیده بود باشم .

فرار میکردم و وقتی آرمین‌خان میرفت برمی‌گشتم

در حیاط رو باز کردم اما به محض اینکه قدم اول رو بیرون گذاشتم عطر مردونه تلخی به مشامم خورد

ماشین آخرین مدل مشکی رنگی که کنار در پارک شده بود توجهم رو جلب کرد و صدای آرمین خان جایی کنار گوشم بهم فهموند فرار کردن از دست این آدم معنایی نداره

ـ بچرخ ببینمت سوگلی ... از من که فرار نمیکردی؟ هوم؟

تنم به رعشه افتاد اما آرمین بدون هیچ زحمتی به راحتی پهلوم رو گرفت و به طرف خودش چرخوند

سیگارش رو از گوشه لبش برداشت و نگاه عمیقش رو توی صورتم چرخوند

از ترس میلرزیدم و نگاهم روی صورت مردی که بینهایت جذاب تر و جا افتاده تر از قبل شده بود خیره موند

نگاهش روی لب های قرمز شده م خیره موند و دندون به روی هم سابید

_ وای خدا مرگم بده آرمین خان کی اومدین؟

با شنیدن صدای مامان که دوان دوان خودش رو تا کوچه رسونده بود از جا پریدم

با دیدن من و رژ لب قرمز روی صورتم گویا فهمید چه هدفی داشتم که روی صورتش کوبید و نالید
_ مدیا ...

آرمین ته سیگارش رو زمین انداخت
دستمالی از جیبش بیرون آورد و به خشونت روی لبهام کشید

_ گفتم سوگلی من و آرایش ندی گلرخ!

مامان با لکنت لب زد
_ روم .. سیاهه .. حواسم نبود

آرمین با ته کفشش ته سیگارش رو له کرد
یکی از آدم هاش خواست در ماشینش رو باز کنه که آرمین تشر زد
_ گمشو اونور!
زنگ بزن صفدری بیاد دنبالت

مجبورم کرد داخل بشینم و رو به مامان گفت

_ الوعده وفا گلرخ!
سوگلیم رو میبرم عمارت ... عاقد منتظره

> فستیوال:
_ این کفش‌ها رو هم شوهرت که تا حالا ندیدیش برات خریده؟
تا دیروز با کفش کهنه دخترعمه ت میومدی مدرسه
آخه خودتون که پول ندارید
حتما لباس فرم مدرسه ات هم همین شوهر خیالیت برات خریده

شیدا گفت و همراه با دخترهای همسایه با تمسخر خندیدند

بغض به گلوم نشست و خجالت زده سرم رو پایین انداختم

_ حالا چرا این شوهر پولدارت که اینهمه وقت همه جا پر کردین اسمش روته نمیاد دنبالت ببرتت؟
نکنه پشیمون شده؟

مینا نیشخند زد
_ خیلی خوش اشتها هم هستن!
توی کل محل پر کردن شایان‌خان دخترشون رو نشون کرده!

شیدا قهقهه زد
_ آخه بدبخت شایان‌خان که کل تهران جلوش خم و راست میشن و سر و وضع نوچه و کلفت های عمارتش بهتر از توئه میاد تورو نشون کنه؟
حداقل یه دروغی بگید آدم باور کنه

پر از گلایه بغض خواستم به طرف خانه و به سراغ بی‌بی که باز پُز شایان‌خان را داده بود و باعث شده بود حالا اینگونه مسخره ام کنند بروم که در حیاط باز شد و بی‌بی زودتر بیرون اومد

با دیدن اخم و قیافه ی درهمم پشت دستش کوبید
ـ بیا تو دختر حاضر شو امشب حنابندانته هنوز اینجا وایسادی؟

حنابندان دیگر چه صیغه ای بود!

دلم می‌خواست از شدت خجالت آب شوم
بی‌بی که میدانست آن مرد هیچوقت سراغ من نمی‌آید .. فقط بخاطر قول و قرار هایی که با بابا داشتند دو را دور مواظبم بود

مثل همین کفش و لباس های گران قیمتی که برایم فرستاده بود!

اصلا من هیچوقت او را از نزدیک ندیده بودم

این حرفهای بی‌بی فقط باعث می‌شد اسباب دست مسخره کردن های مینا و شیدا شوم

لب گزیدم و آرام التماس کردم
ـ بی‌بی!

اما او اینبار بلند تر داد زد

_ میگم بیا تو گیس بریده الآن شوهرت سر میرسه خودش زنگ زده گفته دارن میان

مینا و شیدا بلند تر از قبل خندیدند
پچ پچ هایشان که می‌گفتند بی‌بی آخر پیری دیوانه شده که چنین حرفهایی میزند عصبی ام میکرد

با نوری که توی کوچه تابید همزمان با بی بی سر چرخاندم

ماشین مشکی رنگ گران قیمتی توی کوچه متوقف شد
دومرد هیکلی پیاده شدند و در را باز کردند

مات و مبهوت پلک زدم
حال مینا و شیدا بدتر از من بود

مرد جذاب و قدبلندی از ماشین پیاده شد و بی بی با دیدنش محکم به گونه اش کوبید

_ خدا مرگ بده من رو از دست تو پروا !
اینقدر نیومدی که شایان‌خان رسید

گیج و سردرگم خیره ی مرد خوش‌تیپ رو به رویم شدم

شایان‌خان به محله ی ما آمده بود؟؟!
بی بی راست میگفت؟

مینا با رنگی پریده پچ زد

_ این مرد شایان‌خانه!
باورم نمیشه اومده محله ی ما
خودم عکساش و دیدم ... مثل اینکه راست میگفتن

_ خوش به حالش!
جذاب ترین و پولدار ترین پسر تهران دست گذاشته روش

نگاه تیره ی مرد به طرف منی که مثل مجسمه ای سر جا خشک شده بودم چرخید و اینبار صدای بی بی که دوان دوان خودش را به او رسانده بود نزدیک تر شد

_ روم سیاهه شایان‌خان! این دختر مدرسه بود نتونستم حاضرش کنم

نگاه مرد سر تا پایم رو کاوید

خجالت زده گوشه ی مانتو صورتی رنگی که به تن داشتم رو توی دستم مچاله کردم

شایان‌خان بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره پکی به سیگار بین انگشتاش زد و گفت

_ اشکال نداره شهربانو!
توی عمارت آرایشگر هست

دو تا از بادیگارد ها در ماشین رو باز کردن و شایان‌خان به طرفم اومد

_ شناسنامه اش یادت نره شهربانو
زودتر وسایلش و جمع کن باید بریم
عاقد منتظره

> فستیوال:
فستیوال 🌀

Part428#

***

" گلبرگ "

گلناز رو از بغل بابا گرفتم.

نیم نگاهی به سام انداختم و وقتی با تکون دادن سرش اجازه صادر کرد به طرف اتاقی که مامان داخلش بود رفتم

با دیدن سرمی که به دستش وصل بود و پارچه ای که محکم به سرش بسته بود دلم گرفت

از چشمای قرمزش معلوم بود بی خوابی کشیده

نزدیک رفتم و لب تخت نشستم

_ الهی فدات بشم مامان بهتری؟

لبخند کمرنگی زد

ـ بهترم عزیزم فقط زحمتی برای تو درست کردم

گلناز خودش رو به طرف مامان کشید و گریه کرد

مامان بغلش کرد و بهش شیر داد

ـ نه زحمتی نبود برام. گلناز که همش خواب بود فقط صبح زود بیدار شد بی تابی کرد

مامان نگران پرسید

ـ شوهرت چیزی نگفت؟ الهی بمیرم اونم دیشب اذیت شد

با یادآوری صحنه ای که گلناز روی شونه اش خوابش برده بود ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

> فستیوال:
فستیوال 🌀
#Part429

ـ نه مامان نگران نباش سامیار هم حواسش به گلناز بود

_ دیشب خواب به چشمم نیومد همش فکر شما بودم

گلناز تند تند لپاش رو پر از شیر میکرد و قورت میداد عین تشنه ای که بعد سالها به آب رسیده

ناخواسته خم شدم و لپش رو کشیدم

_ خب مامان با من کاری نداری؟ باید برم مدرسه

_ ولی من نمیتونم گلناز رو نگه دارم تا شب مرخص میشم اگه میشه چند ساعت دیگه هم نگهش دار

دستی به موهای گلناز کشید و ادامه داد

_ بابات هم نمیتونه نگهش داره باید برگرده حامد اونجا تنهاست شب میاد مرخصم می‌کنه

واقعا نمی‌دونستم چطور یه بار دیگه به سام بگم باید گلناز رو با خودمون ببریم

سام اصلا حوصله ی بچه نداشت

مامان مصر ادامه داد

_ فقط تا شب که مرخص بشم به مامانت کمک کن

_ دلم میخواد نگهش دارم ولی خب من که نمیتونم ببرمش مدرسه

مغموم جواب داد

_ باشه پس به بابات میگم یه کاریش کنه

خم شدم گونه های هردوشون رو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم

دلم پیش گلناز بود که مطمئن بودم تا مامان بخواد مرخص بشه اذیت میشد

بابا و سام کنار پذیرش ایستاده بودند و حرف میزدند

تمام حواسم به چهره ی مردونه و جدی سام بود

هنوزم باورم نمیشد شب قبل برخلاف میلش با گلناز کنار اومده بود

حضورم رو حس کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد

نگاه خیره اش باعث شد دست و پامو گم کنم جوری که نزدیک بود بیفتم